دیوان

شرف الشعراء

بدر الدین

قوامی رازی

از گویندگان نیمهٔ اوّل قرن ششم

بتصحیح و اهتمام

میر جلال الدین حسینی اُرموی

معروف

بمُحدّث

چاپ نخستین

۱۳۷۴ قمری ـ ۱۳۳۴ شمسی

« چاپخانهٔ سپهر »

دیوان

شرف الشّعراء

بدرالدّین

قوامی رازی

از گویندگان نیمهٔ اوّل قرن ششم

بتصحیح و اهتمام

میر جلال الدّین حسینی اُرموی

معروف

بمُحدّث

چاپ نخستین

۱۳۷۴ قمری – ۱۳۳۴ شمسی

(چاپخانهٔ سپهر)

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله و سلام علی عباده الذین اصطفی

و بعد

این چند صفحه مقدّمه ایست در ترجمهٔ حال
قوامی رازی و معرّفی دیوان حاضر.

عوفی در لباب الالباب در باب دهم که مخصوص بذکر شعراء آل سلجوق (عراق و نواحی آن) است گفته (ج۲، ص۲۳۶):

«الاجلّ بدرالدین شرف الشعراء القوامیّ الرازی رحمه الله؛ امیر قوامی که قدّ فضل ازوی باقوام وخدّ هنر بدو باقوام بود؛ ذات او در احسان فصاحت همعنان حسّان؛ وطبع او در شمائل لطافت همعزاج شمال وزان و آب روان، روان از گفتهاش برسریر سرور تکیه زنان؛ ودل از منشآت اوروح روح یابد و مخدوم اوقوام الملك طغرائی بود واورا بوی نسبت کرده اند و آن ابیات که طغرای منشور فصاحت است درمدح او میگوید برین منوال که قصیدهٔ أنوری که :

سحر گه باده نوشان دوش باصد لطف و زیبائی	ببالینم فراز آمد دو هفته ماه یغمائی
گشاده از سر مستی همه بند بغلطاقش	کله کژ کرده بر تارك عیان صد گونه رعنائی
رخی چونانك از خورشید بر گل کلّهٔ بندی	قدی چونانك از شمشاد شاخ نو بپیرائی
هزاران زنگی اندر زلف وانگه جمله سرگردان	هزاران هندو اندر چشم وانگه جمله سودائی
ز عنبر عارض سیمین او زنّار بر بسته	ز سنبل زلف مفتولش نموده صد چلیپائی
فلك بر آتش رویش سپند خال افکنده	ز بیم چشم بدگوئی همی ترسید ترسائی
ززرّ مغربی بسته کمر یعنی که خورشیدم	که درسالی مهی دارد کمر آنگاه جوزائی

درمدح مخدوم خود می گوید درین قصیده :

خداوندی که گر نامت جهان بر بازوت بندد
فلک را دست بر بندی طلسم چرخ بگشائی

ضمیر خویش راازوهم خودگر خاصیت بخشی
همه محسوس عالـم را بیک فکرت بپیمائی

زرشك سقف ایوانش فـلك سرگشته و حیران
و گر نی هم روا بودی فلك را پـای بـرجائی

ز خاك سمّ یکـرانش جینبت بس بود گردی
اگر خواهی که چون آتش‌سر اندر آسمان‌سائی

خداوندا خداوندا تـو از اربـاب این دولت
بفرّ ویمن و روی ورای چون خـورشید پیدائی

صفت طغرا میکند:

توازتیری‌قلم‌سازی کمانی‌را که بردارد	همه‌أحکام‌این‌تیرو کمان چرخ‌مینائی
فلك‌باقدرتش برزه‌نداند کردچرخی‌را	که‌هر ساعت کشندآنرا بیك‌انگشت‌تنهائی
خطا گفتم کمان‌چون باشداین‌خطی که پنداری	خط دلبندتر کانست گردروی زیبائی

واین‌غزل آبدارهم‌پرتو آتش طبع‌ویست :

دیده را آرزوست دیدارش	گوش را راحتست گفتارش
جان‌ودل‌جوق‌جوق‌همی آید	بتماشای بـاغ رخسارش
بر لبش لب نمی‌نهم که کند	از لطیفی که هست افکارش
لب او طوطئی کـه میریزد	تنگهای شکر ز منقـارش
جان‌من‌خواست‌اوسزاوارست	کاشکی باشدی سزاوارش

قطعه

بخطّش رقعهٔ دیدم نبشته	که خطّ بندگی باآن توان داد
عتابش را نمیدانم چه گویم	ولیکن‌پیش‌عذرش‌جان‌توان‌داد

(کلام‌عوفی بپایان رسید)

امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم ضمن معرّفی ادبا و فضلائی که از ری بر-
خواسته اند قوامی را چنین معرّفی کرده :

«اشرف الشعراء بدر الدین قوامی، شاعریست که قدّ فضل او باقوام بوده و خدّ هنرش باقوام، هر نوائی که از آن عندلیب بستان فصاحت بگوش مشتاقان رسیده همه طرب انگیز و دلاویز بوده، چون بقوام الدین طغرائی مختلط بوده هر آینه قوامی تخلّص میکرده شعر بسیار گفته اما الحال شعرش از یاقوت اصفر و کبریت احمر نایاب تر است این چندبیت که نوشته میشود درّی از آن درج است و دری از آن برج است؛ در صفت شراب گوید :

سخاوت زای و بزم آرای و انده کاه و شادی ده
طرب جوی و معاشر ساز و غم سوز و نشاط آور
اگر یك جرعه زان ساقی بدریا در فرو ریزد
چنان دریا در آشوبد که بر گردون زند گوهر
چو آید در قدح گوئی که آمد ماه در مشرق
چو شد در کام پنداری فرو شد مهر از خاور
اگر گیری عیار مرد زان بهتر مدان آتش
و گر ذوهٔ خرد داری از ین بهتر محك مشمر

هم در آن قصیده این چند بیت در وصف اسب گوید :

فلك ناورد و اختر دیده و مه نعل و پروین سم
صبا رفتار و صحرا پوی و ماهی سیر و دریا در
ز سیر گرمی او گیرد همه روی زمین آتش
ز تاب نعل او گیرد همه روی زمین اخگر
دو پای ار سخت بفشارد زمین را کج نهد گوشه
دو دست ار بر هوا یازد فلك را بشکند محور

این چند بیت در صفت آتش گوید:

سپهر آرای و اختر پاش و رعد آواز و برق آسا
هوا پیمای و ابر انگیز و دریا موج و که پیکر
نگار بسّدین بالا دلارام عقیقین لب
بت یاقوت گون جامه عروس عنبرین فر
سواری را همی ماند قبای ارغوان بسته
فراز مرکب گلگون کشیده لاله گون خنجر

در فخریه (گوید) :

هر آنگاهی که از مدح تو مدّاحان أوهام ... قلمها نکته میرانند بر لوح دل دانا
تو گوئی آفتاب ومه نگارند از برزهره ... میان خوشهٔ پروین دم طاوس پر زیبا
سواران ضمیر من که در لشکرگه خاطر ... بنعل مرکب انگیزند خورشید از شب یلدا
زدست خود نمیدانم عنانشان ار نه کردندی ... براسبان قمر قدرت ستاره زاسمان یغما

وله فی صفة الفرس .

کمان تحرّك وفکرت شتاب وخاطر تك ... ضمیر جنبش واندیشه پوی ووهم سیر
بگاه تاختنش همچنانکه آب از باد ... شکنج گیر شود روی گنبد أخضر
بگرد ساغر باریك لب ز هشیاری ... چنان رود که نجنبد شراب در ساغر

در نصحیت

نجات خویش مدان از لباس کز علم است ... بهای تیغ مدان از نیام کز گهر ست
کمر بطاعت حق بند اگرچه سخت دلی ... که در پرستش معبود کوه را کمر است
مباش غرّه ببستان بیزوال بهشت ... از آن بترس که زندان جاودان سقر است
سیاه روی بود زر پرست در عقبی ... سماع کن که حدیث غریب پر عبر است
رسید پیری و میلت بروز برنائیست ... دمید صبح و دلت با ستارهٔ سحر است

وله

دل چو ایمانخانه شد توحید باید کدخدای ... آسمان چون قلعه شد خورشید باید کوتوال(۱)
رحمت او باسیه رویان عصیان طرفه نیست ... زانکه باشد چاه تاری منبع آب زلال(۲)

وله(۳)

مکن خضاب که پیری نهان نشاید کرد ... برون پرده چنان باش کز درون حجاب
چو نور روز به از ظلمت شبست یقین ... تو صبح شیب چرا رنگ میکنی بخضاب
بهوش باش که دمساز یار تست خرد ... قدح مگیر که غمّاز راز تست شراب

---

(۱) این بیت در دیوان حاضر هست (رجوع شود بص ۱۰۲) . (۲) این بیت در دیوان حاضر هست (رجوع شود بص ۱۰۴) (۳) این سه بیت نیز در این دیوان هست رجوع شود بص ۸۹—۹۰ .

وله

سحرگه باده نوشان دوش باصد لطف و زیبائی

(آنگاه تا چهارمین بیت اشعاری را که عوفی آورده نقل کرده است)

وله

بخطّش رقعهٔ دیدم نبشته (تا آخر دو بیت سابق الذکر)

وله

دیده را آرزوست دیدارش گوش را راحتست گفتارش

بر لبش لب نمی‌نهم که کند از لطیفی که هست افکارش

(انتهی مافی هفت اقلیم)

قاضی نور الله شوشتری رضوان الله علیه در کتاب مجالس المؤمنین در مجلس دوازدهم که در ذکر شعرای عجم است گفته (ص ٤٨٤ چاپ اول) :

«أمیر قوامی رازی رحمة الله علیه از فصحای شعرای ری و فضلای مؤمنان فرخنده پی بوده ، اکثر اشعار او چون در مدح خاندان و سادات اولاد ایشان بوده بسعی نامشکور مخالفان از میان رفته ، از جمله قصیدهٔ که در توحید و نعت و منقبت گفته و آنرا بمدح ملك السادات والعلماء سیّد شرف الدین مرتضی قمی رحمة الله علیه مذیل ساخته یك بیت که شیخ عبد الجلیل رازی در کتاب نقض مذکور ساخته مسطور میگردد (شعر):

تا صاحب الزمان برسیدن بکار دین اولیترین کسی شرف الدین مرتضی است»

تقی الدین محمد بن سعد الدین محمد الحسینی الاوحدی الدقاقی البلیانی ثمّ الصفاهانی **در تذکرهٔ عرفات** در عرصهٔ حرف قاف در أواخر غرفهٔ أول که در بیان تراجم أحوال شعرای متقدّمین است **شرح حال قوامی را چنین نوشته است** (١) :

«العمید الاجلّ أفصح المتکلّمین أملح المتقدّمین زین الملّة شرف الشعراء أمیر بدر الدین القوامی الرازی ـ ضمیر منیرش بحری موّاج ؛ و نظم دلپذیرش سراجی وهّاج،

(١) مؤلف تذکره بسال هزار و بیست و سه (١٠٢٣) در آگره مشغول تألیف آن بوده است چنانکه در اوائل کتاب تصریح کرده است (در ورق هفتم یعنی ص ١٤ نسخهٔ متعلقه بکتابخانهٔ ملی ملك در سطر دوم این مطلب ذکر شده است فراجع إن شئت .

آفتاب معانی از برج طبعش تابان ؛ و بدر سخندانی درسپهر قریحتش شتابان است .

محمّد عوفی آورده که امیرقوامی (آنگاه عبارت لباب الالباب را نقل کرده ، سپس چهار بیت از قطعهٔ منقول از هفت اقلیم را أعنی «نجات خویش مدان از لباس کز علم است» نقل کرده و ترجمه را خاتمه داده است .)

عیلقلی بیگ داغستانی متخلص بواله در کتاب ریاض الشعراء در روضهٔ قاف نسبت به قوامی رازی چنین گفته :

«امیر بدرالدین قوامی رازی از استادان زمان بوده محمّد عوفی گوید بنسبت ممدوح خویش قوام الملك طغرائی بقوامی علم شده؛ اوراست» آنگاه چهار بیت از اشعار وی را که در همین مقدّمه درج شده نقل کرده است .

مرحوم رضا قلیخان هدایت در مجمع الفصحاء شرح حال اورا درج کرده لیکن ببیانات صاحب هفت اقلیم اکتفا کرده است (رجوع شود بمجلّد اول ص ٤٧٦-٤٧٧).

استاد محترم جناب آقای عبّاس اقبال در مجلّهٔ یادگار (سال دوم؛ شمارهٔ اول) تحت عنوان «شعرای گمنام» گفته (ص ٦٧-٧٢) :

« **قوامی رازی** - قوامی تخلّص چندتن از شعرای فارسی زبان است قبل از استیلای مغول مانند حکیم موفّق بن مظفّر قوامی فریومذی مذکور در تاریخ بیهق صفحهٔ ٢٥٨ که از مدّاحان قوام الدین أبوالقاسم ناصر بن علی درگزینی وزیر معروف سلاجقهٔ عراق و از منتسبین باو بوده وقوامی مطرّزی گنجهٔ نظامی شاعر شهیر که در نیمهٔ دوم قرن ششم میزیسته صاحب قصیدهٔ مصنوعی درصنایع بدیعیّه، و امیرقوامی خوافی از معاصرین عوفی صاحب لباب الالباب، وقوامی رازی که موضوع این مقالهٔ ماست .

بدبختانه ازقوامی رازی مانند سایر گویندگان قدیم ری یعنی منصور منطقی و بندار ومسعود وأبوالمعالی نحّاس غضایری وشمس و أبوالمفاخر مقدارقابلی شعر بجا نمانده و دیوان اوهم مانند دواوین گویندگان دیگر رازی ازمیان رفته است وامروز جز چند قطعهٔ شعر که ازاو در بعضی تذکره‌ها ومجموعه‌ها دیده میشود اثر دیگری نداریم حتّی تعیین زمان او نیز که در هیچ جا بآن اشارهٔ واضح نشده خالی از اشکال نیست .

ذکر قوامی رازی درتذکره‌های قدیم‌فارسی ومنابع دیگر آن ایام‌مانندچهار-مقاله ولباب‌الالباب وتذکرة‌الشعرای‌دولتشاه‌وفرهنگ‌اسدی‌وغیرهانیامده ،قدیمترین منبعی که نامی از قوامی رازی در آن دیده میشود یکی مجموعه‌ایست تذکره مانند متعلّق بنگارنده که درحدود اوایل قرن دهم هجری بترتیب حروف تهجّی در بیان اشعار یك عدّه از شعرای مشهور فارسی از روی لباب الالباب‌عوفی و منابعی دیگر ترتیب داده شده، دیگر هفت اقلیم امین احمد رازی که در سال ۱۰۰۲ تألیف شده است .

درمجموعهٔ مذکور چون‌از هیچیك ازشعرا شرح‌حالی‌ذکرنشده راجع‌بقوامی رازی نیز از آن اطلاعی نمیتوان بدست آورد فقط در هفت اقلیم در ذیل ری این چند سطر که ذیلا نقل میشودو آن هم چنانکه ملاحظه خواهدشد ازاین‌لحاظ‌چندان مفید فایده نیست آمده :

«اشرف‌الشعراءبدرالدین القوامی شاعری است که قدّفضل او باقوام بوده وخدّ هنرش باقوام (کذا)، هرنوائی که از آن عندلیب بستان فصاحت بگوش جان مشتاقان رسیده همه طرب‌انگیز ودل‌آویز بوده و چون بقوام‌الدین طغرائی مختلط و مربوط میزیسته هرآینه قوامی تخلّص کرده وشعر بسیار گفته‌اماالحال‌ازیاقوت اصفرو کبریت احمر نایاب‌تراست» سپس‌مؤلف‌هفت‌اقلیم چندقطعه ازاشعاراورانقل‌میکند که‌بعدبذکر آنهاخواهیم پرداخت .

معلومات‌صاحب‌مجمع‌الفصحاهم درباب‌قوامی‌رازی‌چنانکه‌خودبآن‌اشاره‌میکند مقتبس‌ازتذکرهٔ هفت‌اقلیم‌است .

تنها مطلبی که راجع‌بقوامی رازی ازاین منابع نتیجه میشود غیر ازچند قطعه شعر این‌است که لقب او «اشرف‌الشعراء» و «بدرالدین» بوده وچون وی در ابتدا در سلك مدّاحان «قوام الدین طغرائی» انتظام داشته تخلّص خود را از لقب این شخص اقتباس نموده ، غیرازاین‌دونکته مطلبی دیگراز منابع‌مذکور بدست‌نمیآید .

دریك کتاب بسیار نفیس قدیمی بنام «بعض‌مثالب النواصب فی‌نقض‌بعض فضائح الروافض» تألیف نصیرالدین عبدالجلیل قزوینی که درحدود ٥٥٦ بزبان فارسی‌بسیار

فصیح نوشته شده و در یکی از شماره های آیندهٔ مجلهٔ یادگار بتفصیل بمعرّفی آن خواهیم پرداخت مؤلف فاضل آن در ذکر نقیب شرف‌الدین أبوالفضل محمّدبن علی مرتضی رئیس ری که کتاب بعض‌مثالب‌النواصب‌را بنام او نگاشته‌میگوید: «قوامی رازی تخلّص آن قصیده بدو کرده آنجاکه میگوید:

تا صاحب الزمان برسیدن بکاردین اولیترین کسی شرف‌الدین مرتضی است»

عین اینفقره راهم قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین درفصل شعرای عجم نقل کرده، همین یك اشارهٔ مختصر میفهماند که قوامی رازی‌از مدّاحان‌شرف‌الدین محمّد بن علی مرتضی رئیس ری بوده که در حدود ۵۵٦ حیات داشته بنابراین شاعر مذکور از گویندگان قرن ششم هجری بوده است اما این نقیب شرف الدین محمّد بن علی که ازفرزندان عبدالله الباهر بن امام‌زین‌العابدین علی‌بن حسین بن‌علی‌بن‌أبی-طالب‌است خود وپدرانش سمت نقابت وریاست‌علویان‌را درقم‌وری داشته وهمیشه‌در گرد ایشان علما وشعرای بسیار میزیسته‌اند که بنام‌ایشان‌قصایدمیساخته وکتب‌تألیف میکرده و ذکر آن سادات جلیل را باین شکل جاوید میساخته‌اند جدّاین أبوالفضل شرف‌الدین محمّدبن علی‌یعنی‌ابوطاهرمطهّربن علی‌ممدوح برهانی نیشابوری وپسرش أمیرالشعراء معزّی است وپسر او یعنی پسرهمین أبوالفضل نقیب عزّالدین یحیی‌است که ممدوح کمال‌الدین‌إسماعیل اصفهانی بوده وشیخ منتجب‌الدین قمی کتاب فهرست مشهور خود را بنام او تألیف کرده واو بشرحی که درتواریخ مفصّله مذکور است در سال۵۹۲بدست علاءالدین تکش خوارزمشاه بقتل‌رسیده.

امّا قوام‌الدین طغرائی که بگفتهٔ صاحب‌هفت اقلیم قوامی تخلّص خود را از لقب اوگرفته ودر یکی از أشعار خود او نیز نام‌وی مذکور است بظاهر کسی دیگر نمیتواند باشد جز قوام‌الدین درگزینی پسر قوام‌الدین‌أبوالقاسم ناصربن‌علی‌درگزینی معروف که پس از قتل پدر خود درسال ۵۲۸ بلقب قوام‌الدین ملقّب گردید و درعهد سلطنت طغرل سوم (۵۷۱ - ۵۹۰) پس از برادر خودجلال‌الدین سمت وزارت او را یافت (۱) زیرا که ازبعداز قتل‌قوام‌الدین درگزینی اوّل تاایام طغرل سوم که رازی‌در

(۱) مختصر تاریخ سلاجقهٔ عمادکاتب ص۳۰۳

همین فاصله میزیسته در میان اعیان دولت سلاجقهٔ عراق و همدان کسی دیگر را که لقب قوام‌الدین داشته باشد نمیشناسیم بنابراین احتمال کلّی دارد که همچنانکه قوامی فریومذی تخلّص خودرا از لقب قوام‌الدین درگزینی اوّل وزیر سنجر ومسعود گرفته قوامی رازی هم تخلّص خودرا بمناسبت لقب پسر او که بعدها وزیر طغرل سوم شده است اختیار کرده باشد.

أما از اشعاری که از قوامی رازی بدست مانده یکی این قصیده است در مدح قوام الدین طغرائی که قسمت مهمّ آن در آن مجموعهٔ خطّی نگارنده ویک جزء آن نیز در هفت اقلیم آمده بشرح ذیل:

سحرگه باده‌نوشان دوش باصد لطف وزیبائی
ببالینم فرود آمد دو هفته ماه یغمائی

آنگاه شش بیت دیگر را مطابق آنچه از لباب الالباب نقل شد درج کرده و گفته

بلطف وناز بامن گفت چونی چون همی باشد
چه میگوئی چه میسازی چه پردازی چه فرمائی

خروش از آسمان برخاست کان مه درزمین بامن
چنین زیبا سخنها راند یارب اینت زیبائی

بپای او در افتادم مرا گفتا: مکن هی هی
چه بودت اینت بی‌عقلی چه کردت اینت شیدائی

چنین رسوا نمی‌ترسی که از حالت خبر یابد
یگانه خواجهٔ عالم قوام الدین طغرائی

گر از خشم ونهیبش یك نظر بر آسمان افتد
چو قارون برزمین افتند منظوران بالائی

شعاع روی اورا مهر روزی دید از آنمدّت
بزیر ابر در پنهان شد اواز بیم رسوائی

آنگاه شش بیت دیگر را مطابق آنچه از لباب نقل شد نقل کرده و گفته:

خداوندا ز روی فضل بنیوشی حدیث من
پس ار خواهی ببخشائی و گر خواهی نبخشائی

خداوندا نمیگویم کـز انعامت نیم راضی
همه انعـام خود بینی اگر خونم بپالائی

درین دولت همه پیران جوانستند و من بنده
چو پیران بگذرانم روز و شب ایام برنائی

چو دی زامروز بهتر بود حال من درین خدمت
چـه امیدم بفردا بد دریغ امید فـردائی

بسیم و زر نیم خرّم بمی خرّم شوم گر تو
ز سیم و زر بکاهانی و در حرمت بیفزائی

بفضل و زهد چون خورشید در آفاق مشهورم
وگر گوئی نه چونینم بگل خورشید اندائی

مبارك باد نوروزت هزاران سال تا هر شب
شراب لعل مینوشی . . . .

دیگر از اشعار او این قطعه است که در همان جنگ خطّی بجاست :

ای کز دو لعل قندی و ز زلف چون کمندی — کم میرسم بخدمت تقصیر میپسندی
تا تو شکفته باغی پژمرده اند خوبان — تا شاخ نوبر آمد بیخ همه بـکندی
در باغ عشقت ای جان من ابرم و توئی گل — تا زارمی نگریم توخوش همی نخندی
در عشق توقوامی سرگشته شدمخورغم — توعیش خویشتن ران دل اندرین چه بندی

این تغزّل نیز ازاو درهمان مجموعهٔ خطّی مذکور آمده است .

نگارینی پری زاده دلا فروزی پری پیکر
پسندیده مهـی تابان گرانمایه بتی دلبر

پری روئی دلارامی هوا جوئی دل افروزی
جفا جوئی جفـا پیشه وفا داری وفا گستر

بچهره مه بگیسو بت بعارض گل برخ لاله
بتن نسرین بلب شکر بروشمس و بدل مرمر

چو جان شیرین چو گل بویا چو مه تابان چو خور روشن
بقد عرعر ببر ملحم برخ گلگون بچشم أحور
بخوشی کش بکشّی خوش بیوازمی برنگ از گل
بچهر آفت بحسن آیت بطلعت مه بچهره حور
همه سیم و همه لاله همه راح وهمه راحت
همه نوش وهمه درمان همه سحر وهمه زیور
همه نسرین همه دیبا همه ریحان همه گلشن
همه عنبر همه افیون همه مرهم همه شکّر

آنگاه اشعاری را که ازهفت اقلیم نقل کرده ایم نقل کرده است .

ودرشمارهٔ چهارم سال دوم مجلّه (ص۷۳) تحت عنوان «اصلاح» گفته :

«در شمارهٔ نخستین امسال در طی شرح حال قوامی رازی شاعر در صفحهٔ ٦۷ نوشته بودیم که ذکر این گوینده درتذکره های قدیم فارسی ازجمله درلباب الالباب نیامده در صورتیکه بعدها بتصادف بشرح حال این شاعر درهمان کتاب (جلددوم صفحهٔ ۲۳٦-۲۳۸) برخوردیم وعلّت این سهو فهرست اعلام ناقص این جلد ازلباب الالباب است که ذکر قوامی را در حرف قاف صفحهٔ ٤٥٤ در زیر نام قوامی خوافی نیاورده بلکه آن را دربدرالدین ضبط کرده است ، این است که باین وسیله این غلط را در اینجا تصحیح میکنیم واز خوانندگان محترم عذر میخواهیم .

پس از مراجعه بلباب الالباب معلوم شد آنچه صاحب هفت اقلیم درخصوص این شاعر نوشته تقریباً بعینه منقول از لباب الالباب است واز مقایسهٔ اشعاری که ازاو بنقل از مآخذ دیگر بدست داده بودیم بامتن لباب الالباب پارهٔ از اغلاط وسقطات نیز بطریق ذیل اصلاح میشود .»

آنگاه بذکر موارد غلط وسقط وتصحیح واصلاح آنها پرداخته است .

استاد محترم جناب آقای سعید نفیسی درمجموعهٔ یادداشتهای خود درباب شعراء نسبت بقوامی رازی چنین گفته:

«شرف الشعراء یااشرف الشعراء بدرالدین قوامی رازی ازشعرای قرن ششم بوده

ومحمّد عوفی درلباب‌الالباب وی را جزو شعرای دورهٔ سلجوقیان شمرده و گوید: وی مدّاح قوام‌الملك یمین‌الدین طغرائی بوده وباوی نسبت داشته واین نکته مسلّم‌است زیرا که اورا قصیده‌ایست درمدح وی‌واز آن برمیآید که‌درجوانی مدّاح او بوده‌است، بیش ازاین ازاحوالش اطلاعی نیست همینقدر مسلّم است که ازشعرای معروف وقادر زمان خویش بوده ولی ازشعرا وجزاین أبیات نمانده است.»

آنگاه همهٔ اشعار گذشته را (یعنی اشعار منقوله از ارباب تراجم را) نقل کرده سپس گفته است :

درمجموعهٔ‌مورخ ۸۱۳و۸۱۴ موزهٔ‌بریتانیا (بشمارهٔ ۲۷۲۶۱) اشعارذیل ازاو نقل شده‌است:

غبار رهش سرمهٔ چشم رضوان　　دم مرکبش شاخ گیسوی حورا

عنان‌گیر او جبرئیل از متانت　　سنان درکفش عزرائیل اعدا

بهرحمله‌چون شیریزدان همی‌زد　　فلك بر زمین و ثری بر ثریّا

ز ثعبان رمح از بر باره گفتی　　که موسی است برسینهٔ طورسینا

یکی‌تیغ‌هندی کز آسیب زخمش　　چوپولاد سخت و چو موم مصفّا

زبانی چو الماس سیماب‌گوهر　　کزو لال گردد زبانهای گویا

ز مرّدوش لعل پاش کهن دل　　فلك رنگ مه‌تابش کوکب‌آسا

تعیین تقریبی زمان زندگانی قوامی

چون قوامی رازی بعد از وفات مغیث الدین أبوالقاسم محمود بن‌محمّد بن ملکشاه سلجوقی که در سال پانصد وبیست‌وپنج بوده است قصیدهٔ درمدح قوام‌الدین أبوالقاسم ناصر بن‌علی درگزینی وزیر سلطان‌مزبور ساخته (ص۴۴-۴۷)ودر أواخر آن قصیده‌أبیات‌ذیل‌را بعنوان خطاب باواظهارمیدارد (ص۴۷) :

خداوندا قوامی بس قدیم است　　که دارد حق خدمتها فراوان

رسیده پیش ازین در دولت تو　　ز خدمتها بنعمتهای ألوان

کنون گر دورم‌ازخدمت‌عجب‌نیست　　که باغ وصل دارد داغ هجران

معلوم میشود که قوامی دراین‌ایّام سالیان دراز بوده که‌ترك‌خدمت این‌ممدوح

سابق وولیّ نعمت دیرینهٔ خود را کرده در وطن خود که ری باشد اختیار اقامت نموده است و چون در قصیدهٔ دیگر که قوامی در مدح قوام الدین مذکور ساخته تخلّص بمدح ممدوح خود را باین بیت زیرین کرده است : (چنانکه گذشت):

چنین رسوا نمیترسی که از حالت خبر یابد

یگانه خواجهٔ عالم قوام الدّین طغرائی

معلوم میشود که این قصیده را زمانی ساخته است که قوام الدین بوزارت نرسیده بوده است بلکه طغرانویس بوده است و بنابر تصریح عماد کاتب در تواریخ آل سلجوق بسال پانصد ودوازده فرمان طغرانویسی از جانب سلطان سنجر برای وی صادر شده است ونصّ عبارت او دراین باب بعد از ذکر جنگ سلطان سنجر با برادر زادهٔ خود محمود بن محمّد بن ملکشاه و بعد ازگذشت وعفو سنجر از تقصیرات سلطان محمود و درباریانش نسبت بمنصب درباریان مهمّ اودر مشاغل مهمّ ومناصب خطیر دولت اینست (ص ۱۲۷) : «وکتب منشوراً للوزیر کمال الملك بتقریره علی الوزارة، ومنشوراً لعلی بار بتمکینه فی الامارة، ومنشوراً لابی القاسم الدر کزینی بمنصب الطغراء والانشاء» ونیز گفته (درهمان صفحه): «وعاد الوزیر الکمال وله الاّبهة والجلال والدر کزینی فی دیوان الطغراء و شمس الملك بن نظام الملك فی دیوان الاستیفاء» وطولی نکشیده که امیر علی بار کشته شده وقوام الدین که سابقاً وزیر او بوده مغضوب ومحبوس شده (ص ۱۳۱) و بدینجهت منصب طغرانویسی را نیز از قوام الدین گرفته بکس دیگر داده اند و نص عبارت عماد کاتب در این باب اینست (ص ۱۳۲) : «ولمّا قبض الدر کزینی وعزل ولّی الوزیر کمال الملك منصب الطغراء أخاه النصیر وناطه بذلك المنصب الخطیر» وچون این عبارت را در کتاب مذکور قبل از وقایع سال ۵۱۳ نوشته است پس معلوم میشود که تصدّی قوام الدین بمنصب طغرانویسی همانا درسال ۵۱۲ بوده است وبس، بنابراین قصیدهٔ دوم قوامی درمدح قوام-الدین که وی رادر آن قصیده بقوام الدین طغرائی معرّفی کرده است منطبق بااینزمان یعنی سال ۵۱۲ خواهد بود که قوام الدین در آن تاریخ صاحب منصب طغرانویسی بوده است، وچون ازقصیدهٔ سابق الذکر برمیآید که قوامی در آن ایّام جوان بوده است بدلیل این بیت :

«درین دولت همه پیران جوانستندو من بنده

چو پیران بگذرانم روز وشب ایام برنائی»

پس باید قوامی در اوائل قرن ششم آنمقدار سنّ داشته باشد که بتواند از عهدهٔ مدیحه‌سرائی برای مثل قوام‌الدّین مزبور برآید ولیاقت مدّاحی مانندوی راکه ممدوح غالب ادباو شعرای معروف زمان خود است داشته باشد وبلکه تقرّب واختصاص بوی داشته باشد تابدرجهٔ که تخلّص خودرا ازلقب او بگیرد وچون معلوم شدکه قوامی در تاریخ مزبور ازمدّاحان خاص وی بوده وقصاید غرّائی در حق او میساخته است باکمال جرأت باید گفت که تولدّ قوامی دراواسط یااواخر نیمهٔ دوم قرن پنجم بوده است تا ممکن باشدتصوّر این معنی راکردکه قوامی درسال ۵۱۲ مردی بوده ودرسلك مدّاحان قوام‌الدین مزبور بشمار میرفته‌است وازطرفی چون قوامی دراواخرعمر بمدّاحی شرف‌ـ الدین محمد نقیب النقباء ری (متولدبسال ۵۰٤ ومتوفی بسال ٥٦٦) میپرداخته‌است و همچنین قاضی حسن استر آبادی متوفی بسال ٥٤١ و أمیر عبّادی متوفی بسال ٥٤٧ و معاصرین ایشان را مدح گفته است بنظر می‌آید کـه تا اواخـر نیمهٔ أوّل قرن ششم زنده بوده است و در این اوان درگذشته است و نیمهٔ دوم قرن ششم را درك نکرده است ؛ دو امر ذیل نیز این گمان راتأیید میکند:

۱ ـ طلب رحمتی که شیخ عبدالجلیل رازی قزوینی (ره) در کتاب النقض بعد از ذکر اسامی جماعتی از شعراء که قوامی نیز از آن جمله است کرده است وکلام اوعن‌قریب نقل خواهدشد .

۲ ـ آنکه قوامی عزّالدین یحیی پسر شرف‌الدین محمّد راکه ازأکابر عالم و مفاخر زمان خود بوده است مدحی نگفته است وعادة بسیارمستبعد است که قوامی زمان اورا دریافته باشد وبااودر یك شهرسکونت داشته باشدو وی‌رامدحی نگوید بلی ازبیتی برمیآیدکه‌اشارتی بعزّالدین داشته باشد(رجوع شود بصفحهٔ ۷۷ س۲ وص۲۳۳)

تنبیه براشتباهی

ازاین بیانات معلوم شداینکه‌استاد دانشمند جناب آقای‌اقبال‌دام‌مجده‌در ترجمهٔ قوامی گفته‌اند (رجوع‌شود بص ح این‌مقدّمه) که قوامی تخلّص خودرا از قوام‌الدین دوم

یعنی پسر قوام الدین سابق الذکر فرا گرفته است اشتباه است و سبب آن همانا عدم اطلاع ایشان برمضمون قصیدهٔ مندرجه در دیوان حاضر بوده است .

محتمل است که قوامی اوائل نیمهٔ دوم قرن ششم را نیز درك کرده باشد

توضیح این اجمال آنکه قویاً گمان میرود که مراد از نجم الدین مذکور در این بیت (رجوع شود بص ۲٤):

«ایا نجم دین گر تو احسان کنی — همه درد را جمله درمان کنی »

خواجه حسن نجم الدین گماشتهٔ شاه غازی نصرة الدین رستم بن علی ملك مازندران باشد که ازجانب او بعمیدی شهر ری منصوب و در آنجا مقیم بوده است.

ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان تحت عنوان «آمدن سلیمان شاه بمهمانی اصفهبد» گفته (قسم سوم ، ص ۹۰):

«و پیش از این یادرفت در اول مجلّد کتاب که شاه غازی چون سلطان سلیمان بدو پیوست در حقّ او چه کرد و بهمدان چگونه برد و بسلطنت نشاند و محمود کندم‌کوب سلطان بمازندران آمد این جمله گفته ایم سلطان سلیمان ری و حدود آن را اصفهبد راداده بود، اصفهبد ری باتصرّف گرفت و خواجه حسن نجم الدین را بعمیدی ولایت ری بفرستاد و دهخدای نجم الدّین محمّد را که پدر سعدالدین علی بود بمشرفی ری؛ و یك سال و هشت ماه ری و اعمال او تامشکو بتصرّف دیوان اصفهبد بود و جملهٔ معارف وقضاة وسادات ری بمازندران درخدمت شاه غازی بودند و همچنین خوار و سمنان» (تا آخر کلام او) .

و در جلد اول ضمن ترجمهٔ رستم بن علی معروف بشاه غازی گفته (ص ۱۰۸):

« بعد وفات سنجر سلطان سلیمان شاه که برادرزادهٔ او بود از محمود خان که خواهر زاده و ولیعهد سنجر بود بگریخت بطلب ملك عراق و بمقام قصبهٔ درویشان پناه بشاه غازی کرد مدّت دو ماه هر روز برای او و حشم او و سرهیدان تا پایان خوانها فرمودی نهاد تا بگیلان و دیلمان و سایر اطراف طبرستان بیست هزار مرد جمع کرد و جملهٔ اسباب سلطنت ازخزانه وزرّادخانه وفرّاشخانه مهیّا فرمود او را برگرفت و بری برد بتخت سلطنت بنشاند امرای عراق و آذربایجان بروجمع شدند وری وساوه اصفهبد

شاه‌غازی را مسلّم داشتند » (تا آخر کلام او).

اولیاء الله در تاریخ رویان (ص۹۱) وسیدظهیر الدین مرعشی در تاریخ طبرستان ورویان ومازندران (ص۶۰) تحت عنوان « سبب مخالفت کیکاوس با شاه غازی رستم » گفته اند :

« در آن عهد غزان لشکر کشیده بسر سلطان سنجر در آمدند و درمیان آنان جنگهای بسیار واقع شد عاقبت سنجر را دستگیر کرده درحبس میداشتند برادر زادهٔ سنجر سلیمان شاه گریخته رجوع باشاه‌غازی کرد، شاه غازی اورا باهمدان بردو بر تخت نشاند سلیمان شاه اعمال ری را تامشکو بشاه غازی مسلّم داشت و خواجه نجم الدین حسن عمیدی یکسال وهشت ماه بنیابت ملك درری بود ومال بادیوان اومیآمد وتمامی معارف ری وقضاة وسادات وأکابر درساری خدمت میکردند» .

چنانکه ملاحظه میشود صریح کلام ابن اسفندیار آنستکه پناهنده شدن سلیمان شاه برستم بن علی وبر تخت نشاندن رستم علی وی‌را و واگذار کردن او ری را بشاه غازی بعداز مردن سلطان سنجر بوده است نه در ایام گرفتاری اودردست غزان چنانکه مستفاد از کلام اولیاء الله وسیّدظهیر الدین است وچون وفات سنجر در ۵۵۴ بوده است پس زمان نیابت خواجه نجم الدین عمیدی درری بعداز این تاریخ خواهد بود بنابراین اگر مراداز «نجم الدین» مذکور همین خواجه حسن عمیدی باشد قوامی از کسانی خواهد بود که اوائل نیمهٔ دوم قرن ششم رادرك کرده است واین سه بیت نیز که قوامی درغزلی که درمدح خواجه حسن ابوالعمید نامی‌سروده است تأیید میکند که مراد ازنجم الدین سابق الذکر همین خواجه حسن عمیدی‌است که نایب شهریار غازی بوده است وآن بیتها این‌است (ص۶۹ دیوان) :

روی تو بنیکوئی بعینه — چون خوی حسن ابوالعمیدست

آن خواجهٔ خواجه‌زاده کزجود — از جملهٔ همسران فریدست

(تا آنکه گفته)

در شهر خرد رئیس بادا — تاشحنه نه‌همنام(کذا)عمیدست

ناگفته نماند که خواجه حسن نجم الدین که نائب شاه غازی در شهرری بوده است وزیر او نیز بوده است چنانکه ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان ضمن ترجمهٔ

علاء الدوله شرف الملوك حسن بن رستم بن علی تصریح کرده است (قسم سوم، ص ۱۱۳) و نص عبارت او این است «وخواجه حسن نجم الدین وزیر پدر را چندان چوب فرمود زد که مرده از پیش او برداشتند» و چون معلوم شد که وی وزیر هم بوده است تشبیه او با آصف ابن برخیا وجه تأیید دیگر برای تقریب مطلوب ما خواهد بود چنانکه مخفی نیست.

باری در اوایل تعلیقات کتاب نیز ذکر کردیم که محتمل است که قوامی در موقع وفات شاه غازی یعنی سال ۵۵۸ زنده بوده و مرثیتی در حق او گفته باشد (رجوع شود بص ۱۷۸).

لیکن پوشیده نماند که اگر قوامی اوائل نیمهٔ دوم قرن ششم را نیز درك کرده باشد همانا از حدود عشرهٔ اول این نیمه یعنی از ما بین ۵۵۰ تا ۵۶۰ خارج نخواهد بود بسبب دو قرینهٔ گذشته که یاد کردیم هذا ما عندنا والله أعلم بحقیقة الحال.

قوامی از مناقب خوانان یعنی مداحان شیعه بوده است

اثبات این مدّعا محتاج بتمهید مقدّمه ایست و آن اینکه:

نصیر الدین عبدالجلیل رازی (ره) در کتاب شریف «النقض» گفته (ص ۳۳):

«آنکه گفته است (یعنی مؤلّف فضائح الروافض) که: «در بازارها مناقب خوانان گنده دهن فرا داشته‌اند که ما منقبت أمیر المومنین می‌خوانیم و همه قصیده‌های رافضی وامثال او میخوانند وصفات تنزیه که خدای راست وصفت عصمت که رسولان خدای راست وقصّهٔ معجزات که الا پیغمبران را نباشد بشعر میخوانند و بر علی ابی طالب می بندند».

اما جواب این فصل آنست که عجب است از خواجه که در بازارها مناقب خوانان را می بیند که مناقب میخوانند فضائل خوانان (۱) را ندیدی که بیکار وخاموش نباشند و هر کجا خمّاری وقمّاری باشد که درجهانش بهرهٔ نباشد و بحقیقت نه فضل بو بکر داند و نه درجهٔ علی شناسد برای دام نان و نام بیتی چند در دشنام رافضیان از بر کرده است و مسلمانان را دشنام میدهد و آنچه میستاند بخرابات میبرد و بغناو زنا میدهد و بر سبلت مجبّران وقدریان میخندد واین قاعدهٔ نو نیست که مناقبی وفضائلی در بازارها مناقب وفضائل

(۱) از این عبارت صریحاً برمیآید که در آن دوره مناقب خوان بر مداح شیعه اطلاق میکرده‌اند وفضائل خوان بر مداح سنی.

خوانند اما ایشان همه عدل و توحید و نبوّت و عصمت خوانند و اینان همه جبر و تشبیه و لعنت».

ونیز او درهمان کتاب گفته (ص ۴۰-۴۱) :

«**آنگه گفته** : و بقول شاعرکان بداعتقاد بی نماز مفسد خمّار که شعرهای رکیك گفته اند و در بازارها جمع شده میخوانند و این خواجگان رافضی کافر کیش احمق روش عوّان طبع ابله دمدار بی تمیز بادلهای پر غلّ وغش و کین جمع شده بر آن دروغها معتکف بوده آن بهتانها را بجان خریدار شده و آن محالات را در هیچ تاریخ وأثری أثری نباشد».

وضمن جوابهائی که داده گفته است :

«و آنچه گفته است که : شعراء مفسد و بی نماز باشند، عجب است که خواجه خود انبیا وائمه را معصوم نگوید و نداند چگونه شاعرانش معصوم میباید، کدام شاعر است که او بلهو وطرب مشغول نشده است از رودکی و عنصری ومنجیك و معزّی و برهانی وغیر ایشان، پس شعرای شیعه را باایشان قیاس باید کردن واین تهمت ننهادن که ما در ایشان دعوی عصمت نکرده ایم».

و آنچه گفته: «که در بازارها جمع شوند و مناقب خوانند» پنداری ندیده است و نشنیده که مناقب خوانان درقطب روده و بر ستهٔ نرمه و سر فلیسان و مسجد عتیق همان خوانند که بدرزاد مهران و مصلحگاه، والحمدلله هیچ مسلمان منقبت ومدح آل رسول را منکر و جاحد نباشد، شنوند و دوست دارند مگر کسی که مجبّر و انتقالی و نومسلمان باشد (تا آخر آنچه گفته)».

چون معلوم شد که مناقب خواندن در بازارها و مجامع عمومی دیگر در آنزمان شایع ومرسوم بوده است پس میگوئیم که قوامی قطعهٔ دارد که صریحاً از آن بر میآید که وی مناقب خوان بوده است و آن قطعه این است (ص ۲۴):

ایا نجم دین گر تو احسان کنی	همه درد را جمله درمان کنی
اگـر چه نـهٔ آصف بـرخیـا	که ازخیل دیو أهل دیوان کنی
سزد کز کفایت تو در مملکت	چنو دخل وخرج سلیمان کنی
همی بینم از دست پـر خیر تـو	که چون باهمه خلقی احسان کنی
همیشه سرای تـو آبـاد بـاد	که آزادگان را تـو مهمان کنی

قوامی از آنست مدّاح تو — که تا کار او را بسامان کنی
مکن بامن اکنون دو کار ای ظریف — که پس عورت بنده عریان کنی
یکی اینکه چیزی ببخشی مرا — دگر آنکه هنگامه بیران کنی

چنانکه ملاحظه میشود تقاضای قوامی از ممدوح خود نجم الدین در این قطعه آنست که هنگامهٔ اورا ویران نکند، و معنی هنگامه نیز معلوم است؛ ابن خلف در برهان قاطع گفته: «هنگامه بروزن شهنامه مجمع وجمعیّت مردم ومعرکهٔ بازیگران وقصّه-خوانان وخواص گویان وامثال آن باشد» پس بخوبی روشن شد که قوامی از مناقب-خوانان یعنی کسانی که مناقب ائمّهٔ اثنا عشر علیهم السلام رامیخوانده اندبوده است.

واینکه قوامی تقاضامیکند که مانع ازهنگامه گرفتن او نشود برای آنستکه در آنزمان این امر نوعی بسیارمؤثّر ازدعوت بمذهب وتبلیغ بوده‌است وگاهی درنفوس بیغرضی تأثیر تمام وأثر حیرت انگیز وشگفت آوری می بخشیده است بنا براین زمامداران وقت گاهی جلوگیری ازاین کارمیکرده اند حتّی گاهی منجرّ میشده که زبان اورا یعنی قائل مدح وفضیلت رامی بریدند ویا میکشتند

شیخ عبدالجلیل (ره) درکتاب النقض گفته (ص۷۷):

«آنکه گفته: «چون دربازارها منقبت خوانان مناقب خوانند ترکان آنرا اشنوند وخود ندانندکه آن چیست وآنهاکه پیش ازاین بسرّ ورمز روافض واقف بوده اند چندی ازاین مناقبیان رافضیان را زبان ببریدند ودرساری خاتون سعید سلقم بنت-ملکشاه که زن اسفهبد علی بود ابوطالب مناقبی را زبان بفرمود بریدن که اندران پیشه گریخته بودکه هجوهای صحابهٔ پاک وقدحهای زنان رسول خداخواندی».

وضمن جوابهائی که‌از این گفتار داده گفته (ص۷۸):

«وآنچه گفته که‌این خاتون زبان ابوطالب شیعی مناقبی بفرمود بریدن» راست است وانکار نشاید کردن که بحوالتی دروغ که بروی نهادند خاتون زبان او بفرمود بریدن، وچه مانده است این معنی بدان که چون خواجه ابوبکر خسرو آبادی سنّی که حاکم قزوین بوداورا گفتند که صدّیق فضائلی که دشمن علی وآل اوست او ترا لعنت میکند بفرمود تادردارالسنّة که‌قزوین است فضائلی سنّی را پاره پاره کردند و

پادشاهان مانند این درشهرها بسیار کردند و کنند که آن حوالت بمذهب واعتقاد نکنند ونقصانی نباشد ».

معجزهٔ امیر المؤمنین علیه السلام

شیخ عبدالجلیل در همان کتاب بعد از عبارت سابق الذکر بلا فاصله گفته (ص۷۸) :

« امـا جواب ناقص نباشدچنانکه گفتهٔ او؛ چون یك نیمه دروغ گفته و یك نیمه‌راست؛ چون آن تاریخ بیاد داشته که ابوطالب مناقبی را رحمة الله علیه زبان ببریدند بایستی که فراموش نکردی که همان شب علی مرتضی (ع) رابخواب دید که زبان دردهان او کرد وحالی بقدرت حقتعالی زبان وی درست ونیك شد وتا چهل‌سال بعد از آن تاریخ درری وقزوین وقم وکاشان وآبه ونیشابور وسبزوار وجرجان وبلاد مازندران زهد وتوحید وفضائل ومناقب میخواند تادر آن نیکنامی بجوار حقتعالی شد».

برخی از خصائص شعر قوامی

چون غرض نگارنده ازطبع ونشراین دیوان جنبهٔ ادبی نیست چنانکه ذکرخواهد شد (رجوع شود بصفحهٔ « کج = ۲۳ ») بدین جهت دراین مورد بنقدالشعر وانتقاد ادبی و بیان اینکه شعرقوامی درعالم علم وادب چه مقدار ارزش دارد نمی‌پردازد بلکه رشتهٔ سخن را درقضاوت باین امر دقیق در اختیار کسی می گذارد که اهل این فن است « تا کشد هرجا که خاطرخواه اوست ».

اما آنچه از ملاحظهٔ کتاب « النقض » نسبت بتعیین وجههٔ أدبی ومقام شعری قوامی برمی آید آنست که قوامی درزمان خود دربلاد عراق ومخصوصاً در شهر ری مقامی بسزا وشهرت واحترامی قابل ارزش داشته است زیرا شیخ عبدالجلیل (ره) در آن کتاب ضمن ذکر مشاهیر شعرای شیعه گفته است (ص۲۵۲) :

« وسیّد حمزهٔ جعفری وخواجه ناصحی وأمیر قوامی وغیر ایشان رحمة‌الله علیهم که همه توحید وزهد و موعظت ومنقبت گفته‌اند » (تا آخر کلام او) .

ازدعای طلب رحمت که دراین کلام بنظر میرسد استشمام بلکه استنباط میشود که أمیر قوامی در زمان تألیف کتاب « النقض » (۵۵۶-۵٦٦) زنده نبوده است زیرا نوع ادعای

طالب رحمت را درحق أموات میکنند نه درحق أحیاء .

و نیز شیخ عبدالجلیل (ره) در کتاب «النقض» بعد از ذکر اسامی چند نفر از شعرای شیعه که أمیر قوامی (ره) نیز از آنجمله است گفته (ص۶۲۸) :

«ومعنی هر بیتی را (یعنی از ابیات شعرای سابق الذکر) بهای جهانی سزد و توحید و زهد و مناقب را دشمن ندارد مگر فلسفی إباحتی خارجی».

گویا سرّ شهرت قوامی و سبب رواج شعر او از جهت روانی شعر و حلاوت سخن نبوده است بلکه ازاینجهت بوده است که اشعار قوامی غالباً مشتمل بر مطالب عالیه ومضامین حکیمانه است از قبیل پند و موعظت و دعوت بخداپرستی و اثبات عدل او وردّ بر مجبّره وزنادقه و ترهیب از دنیا و شرح بی اعتباری و بیوفائی آن و ترغیب بآخرت و عمل برای آن و نظایر اینها و مخصوصاً چون شیعی اثناعشری بوده است وصریحاً در اشعار خود باین نعمت شکر میگوید و مباهات میکند و باسامی ائمهٔ اثنی عشر علیهم السلام و بشرایط امامت از قبیل نص وعلم وعصمت تصریح می کند پس اجتماع این امور که در آن زمان از محاسن بزرگ بشمار میرفته است موجب شده که شعر قوامی در انظار مردم و مخصوصاً در میان جماعت أهل تشیّع رواجی تمام و رونقی بسزا یافته است .

ازاین نقطهٔ نظر است که قوامی درسراسر این دیوان نام هیچ شاعری را نمیبرد و خودش را تالی مرتبهٔ او بشمار نمیآورد مگر حکیم سنائی رحمة الله علیه که مکرّر در مکرّر در اشعار خود نام او را میبرد و کلمات او را تضمین میکند و او را خواجهٔ شاعران معرّفی مینماید وغایت مباهات وافتخار برای خود این را میداند که خود را در ردیف سنائی بگنجاند مثل آنکه درجائی میگوید (ص۱۴) :

شاد باش ای قوامی هنری	کاهل ری را سنائی دگری

ودرجای دیگر میگوید (ص۱۹) :

شعر من جان سنائی زنده کرد	تا مرا از فضل تلقین کردهٔ

ودرجای دیگر میگوید (ص۹۸) :

قوامی که برداز تنور تفکّر	بنان سخن آب شعر سنائی

ودرجای دیگر میگوید (ص۱۰۷):

خراسان وعراق امروز إقطاع دوشاعر شد

قوامی را عراقی دان سنائی را خراسانی

ودرجای دیگر میگوید (ص۱۲۱) :

مالداران راسنائی وار گوید پندتو:	«ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار»

ودرجای دیگر میگوید (ص۱۷۲) :

خواجهٔ شاعران ازینجا گفت	«ای درون پرور برون آرای»

إلی غیر ذلك ؛ وموجب این امر همانا جهت جامعه‌ایست که بین کلمات حکیم سنائی وامیر قوامی موجوداست وآن اشتمال بر توحید وعدل وحکمت ونصیحت وزهد وموعظت ومنقبت ومرثیت بجاودرست است وبس .

چون قوامی در اوائل حال خبّاز یعنی نانوا بوده است از این روی درأواخر قصاید خود باین شغل وحرفهٔ خود اشارت وتصریح کرده ولوازم خبّازی را (ازقبیل دکّان و نان وآرد وگندم وجوال وآسیاب وترازو و شاگرد وغیرذلك) باتخیّلات شاعرانه در اشعار خود می آورد چنانکه خاقانی در اواخر تحفة العراقین نسبت بشغل پدرش که درودگری بوده چنین عمل را انجام داده است آنجا که گفته :

وزسوی پدر درو گرم دان	استاد سخن تراش دوران
چون وهم بچرخ بر گمارم	چون کوی بخرطش اندر آرم
رندی که رنده‌ام بر آید	بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه ازدرخت موسی است	تخته همه شاخهای طوبی است
زان چوب دوات عقل سازم	زان تخته سریر جان طرازم

إلی آخرها .

چون عمادی درمدحی که برای قوامی گفته این طریقه را مسلوك داشته است از این روی عین آن ابیات را باآنکه درديوان حاضر چاپ شده است در اینجا نقل میکنم تاهم مثالی برای ما نحن فیه باشد وهم شخصیّت قوامی تاحدّی از آنها برای أرباب نظر معلوم شود زیرا عمادی معاصر باقوامی وهمشهری بااو بوده است وطبق مضمون «أهل البیت أدری بما فی البیت» بحال او بصیرتر از دیگران خواهد بود .

عمادی درحق قوامی گوید :

ای قوامی هر که چون‌تو نانباست | تا قیام الساعه فخر شهر ماست
گندم فضل خدای از بهر تو | کشته اندر دستگرد کبریاست
تخمش از تقدیس عرش ایزدیست | آبش از کاریز وحی انبیاست
آسیابان آفتاب نور بخش | آسمان تیز گردت آسیاست
آسیا های تو را از بهر آرد | زیر دلو صدق در؛ سنگ صفاست
رکن دو کان تو در شهر خرد | بر سر بازار سدر المنتهی است
از خمیر لطف دل قرص سخن | وز تنور نور جان نور وضیاست
نیز بهر طعمهٔ جسمانیان | کاسه و جان را ترید دوغباست
کز برای واجب روحانیان | لقمهٔ تسبیح در حلق دعاست
نان موزون تو ای طبّاخ روح | ناقدان سختند نفزود و نکاست
آتش طبع تو شد معیار عقل | زان تنورت با ترازو گشت راست

قوامی نیز درجواب این ابیات یازده بیت در مدح عمادی ساخته‌است هر که طالب باشد بدیوان حاضر مراجعه کند (ص ۲۰) .

سبب طبع و نشر دیوان حاضر

بعد از آنکه نگارنده بطبع و نشر کتاب «بعض مثالب النواصب فی نقض بعض فضائح الروافض» معروف بکتاب «النقض» تألیف شیخ بزرگوار نصیرالدین عبدالجلیل قزوینی رازی (ره) موفّق شد بمطالب بسیاری برخورد که مشکلات آنها بجز بامراجعه بتألیفات معاصرین شیخ مزبور قابل حلّ نبود ناچار نگارنده بمقام فحص ازاین آثار برآمد دراثنای این فحص وتحقیق کتبی بوسیلهٔ دانشمند معظّم جناب آقای مجتبی مینوی از کشور های خارجه برای کتابخانهٔ ملّی عکس برداری شد خوشبختانه نسخهٔ عکسی دیوان حاضر نیز از آن‌جمله بود چون نگارنده دیوان مزبور رااز نظر گذرانید معلوم شد که قسمتی از آن مشکلات بامراجعه بآن دیوان حلّ میشود بنابراین بطبع ونشر آن مبادرت کرد.

داعی نگارنده بطبع دیوان حاضر همین بود که ذکر شد لیکن ناگفته نماند که

اگر این موجب هم وجود نمیداشت میبایست این دیوان چاپ شود زیرا علاوه براینکه یکی از آثار ادبی شعرای نامی این کشور است فواید لغوی ورجالی وتاریخی ومذهبی بسیاری ازملاحظهٔ اشعار آن بدست میآید که منحصر بآنست وبالاتر ازهمه آنست که این شاعر نخستین کسی است ازشعرای فارسی که دراشعارخود صریحاً بتشیّع خود اعتراف وبحقّانیّت مذهب تشیّع وبعدل خداو امامت ائمّهٔ اثناعشر سلام الله علیهم تصریح کرده است وهر یك ازجهات مزبوره برای علّت تامّه بودن بطبع ونشر آن کافی است تاچه رسد باجتماع آنها.

از تصریحات تذکره نویسان گذشته دانسته شد که دیوان قوامی بدست هیچیکی ازایشان نیفتاده وبنظر هیچیکی نرسیده است وبلکه عقیدهٔشان دراین باب آن بوده که دیوان مزبور دستخوش حوادث ناگوار روزگارشده وبوسیلهٔ آفات گوناگون که نوعاً باین قبیل آثار معنوی متوجّه است از میان رفته است، نخستین کسی که بوجود نسخهٔ این دیوان واقف شده وبفکرعکس برداری از آن افتاده است دانشمند محترم جناب آقای مجتبی مینوی است که بمحض اینکه نسخهٔ آن را در کتابخانهٔ بریتیش میوزیوم دیده (کتاب مزبورجزء کتب فهرست نشدهٔ کتابخانهٔ مذکوراست) باآنکه مجال مطالعهٔ زیادی نداشته‌اند بنظر صائب خود پی بارزش معنوی آن برده ویادداشت ذیل را بمنظور ترتیب اثر بآن دراولین وهلهٔ فرصت برداشته‌اند.

«دیوان قوامی رازی خبّاز - نسخهٔ B M بریتیش میوزیوم بنشان Or ٦٤٦٤ حتماً عکس گرفته شود، ازابتدا ناقص است وسابقاً بادیوان خاقانی ونجاشی دریك جلد بوده است در تاریخ ۷۳۲ کتابت شده است فعلا ازورق 1a تا 120 b بجاست؛ دیوان نجاشی درورق ۸۰ a شروع میشود بعضی اوراق هم بعدازورق اول ودوم افتاده است، قوامی شاعر شیعی بوده است و ممدوح اوهم شیعی بوده ظاهراً (ورق ۷۹ a دیده شود)»

چنانکه درپیش گفتیم این عمل یعنی عکس برداری کتاب حاضر که دراین یادداشت بعنوان ضرور وحتمی بودن بآن اشاره شده است بوسیلهٔ شخص محترم ایشان (آقای مینوی) درنخستین وهلهٔ فرصت انجام یافته نسخهٔ عکسی آن در دسترس علاقمندان قرار گرفت وهمین نسخهٔ عکسی است که اساس طبع این کتاب است وچاپ کتاب حاضر مبتنی بر آنست وبس.

كيفيت نسخهٔ خطی دیوان حاضر

چنانكه ازيادداشت دانشمند محترم آقای مجتبی مينوی معلوم شد نسخه از اول ناقص است وچون شمارهٔ صفحات را از اول نداشته است وفقط بر ادّه های پای صفحه كه قديم معمول بوده است اكتفا شده است معلوم نميشود كه چقدر از كتاب ساقط است و همچنين است حال مورد نقصی كه در وسط ديوان ملاحظه ميشود (رجوع شود بص ١٢٧) پس ممكن است كه قسمت ساقطه از اين دو مورد بيشتر از قسمت موجوده باشد و ممكن است كه كمتر باشد و اينكه عدّهٔ از اشعاری كه در لباب الالباب و هفت اقليم و غيرهما بقوامی نسبت داده شده است در اين ديوان حاضر نيست احتمال سقطات زياد را بيشتر تأييد ميكند.

درچند مورد ازاين نسخه مكرّراتی واقع شده است (رجوع شود بص ٤ و ١٠٠ و ١٢٥ و ١٣٨) وازملاحظهٔ اين موارد برميآيد كه نسخه مشوّش است وتهذيب وتنقيح ومقابله وتصحيح نشده است.

اين نسخه بخطّ نسخ درشت بسيارخوانا وروشنی نوشته شده است ليكن نظر بپارهٔ اغلاط صريحی كه در بعضی موارد آن ديده ميشود (واين اغلاط گاهی چنان شديد شده است كه شعر را از وزن خارج ميكند چنانكه ازملاحظهٔ مواردی درهمين نسخه معلوم خواهد شد) ميتوان دربارهٔ آن باين مصراع معروف «نسخهٔ معتبر وخوش خط و بسيار غلط»(۱) تمثّل نمود.

تاريخ تحرير ديوان ازاين نسخهٔ عكسی معلوم نميشود ليكن جناب آقای مينوی دريادداشت سابق الذكر خود مرقوم فرموده اند كه اين نسخه در تاريخ ٧٣٢ كتابت شده است پس البتّه قول شان مبتنی براصلی صحيح خواهد بود وعلاوه براينكه شخص محترم ايشان استاد اين فنّ اند وكلامشان دراين باب معتبر است ملاحظهٔ خطّ كتاب نيز برای اهل خبره وخطشناس اين حدود را معرّفی ميكند و برای اطمينان خاطر اهل دقت صفحهٔ اول وآخر نسخهٔ عكسی راعكس برداری كرده در آخر اين مقدّمه قرار داديم؛ فراجع إن شئت (رجوع شود بص كز - كح).

---

(۱) صدر آن اين است: «آدميزادهٔ نادان بچه ماند دانی؟».

عناوین در اصل دیوان نیست

چون عناوین قصاید وقطعات در اصل دیوان نوشته نیست بلکه جای آنها سفید است نگارنده عنوان هر قصیده یاقطعه را از مضامین ابیات همان قصیده یاقطعه استخراج کرده درصدر آن قصیده یاقطعه جای داد لیکن برای آنکه معلوم باشد که این عناوین از اضافات وی است آنها را درمیان دوقلاب قرارداد.

عدد ابیات دیوان

دیوان حاضر مشتمل برسه هزار وسیصد وپنجاه و نه بیت است چون یازده بیت آن ازعمادی است (رجوع شود بصفحهٔ ۲۰) پس باقی که عبارت از ۳۳۴۸ بیت است ازقوامی میباشد وشمارهٔ هرقطعه یا قصیده را ازصدرهمان قطعه وقصیده که بخطّ درشت نوشته شده وازاضافات مصحّح است میتوان بدست آورد.

کیفیت تصحیح نسخه وعرض تشکر

چون عزم نگارنده برطبع و نشر دیوان بمقام جزم رسید درتصحیح آن از دو نفر استاد استمداد کرد.

۱ ـ استاد بزرگوار و دانشمند عالیمقدار عبدالعظیم خان قریب است ، این بزرگوار باآنکه دراین اواخر بسبب ضعف مفرطی که بچشم ایشان عارض شده وبدین جهت ازمطالعه ممنوع بودند اظهار لطف فرموده نسخه راازآغاز تاانجام ازنظر گذرانیدند وآنچه لازمهٔ مساعدت درامر تصحیح بود چنانکه شاید وباید بعمل آوردند .

۲ ـ دانشمند معظّم آقای مجتبی مینوی است، این شخص محترم نیز باکثرت ابتلا بقلّت وقت وشدّت اشتغال بأمر تألیف وتصحیح و تدریس بذل محبّت فرموده هرگونه کمك که درتصحیح این دیوان لازم بود نسبت باینجانب مبذول داشتند.

پس نگارنده از این دواستاد محترم استفادهٔ شایان کرده است و صریحاً اعتراف میکند که اگر مساعدت ایشان نمیبود تصحیح این دیوان بوضع حاضر برای وی میسّر نمیشد فجزاهما الله عنه خیر الجزاء .

آنچه ثبت آن را دراین مقدّمه لازم دیدیم این بود والسّلام علی من اتبع الهدی.

۳ ذی الحجة ۱۳۷۴ هجری قمری مطابق ۳۱ر۴ر۱۳۳۴ هجری شمسی

میرجلال الدین محدّث

عکس صفحهٔ آخر دیوان قوامی

عکس صفحهٔ اول دیوان قوامی

اوّل کارها بنام خدای   بس مبارک بود چو فرّ همای

قوامی رازی ناظم دیوان

بسم الله الرحمن الرحیم

[از قصیده ایست که در نصیحت و موعظت گفته و موجود از آن این است]

[۵۴ بیت]

. . . . (۱)

ساکن شو و تو طاعت ایزد کن اختیار   کز مرد بختیار جزین اختیار نیست

پرهیزگار باش و چه سودست پند من   کامروز روزمردم پرهیزگار نیست

مرد خدای شو که خدایست دستگیر   دل برکن از جهان که جهان پایدار نیست

زان زلزله که بود گه یحیی بن معاذ (۲)   ری شد خراب اگر چه ترا اعتبار نیست

بیجان شدند سیصد و پنجه هزار خلق   معلوم کن چو قول منت استوار نیست

دارندهٔ زمانه تواناست همچنان   در کارهاش هیچ کس آموزگار نیست

گر و العیاذ بالله با ما همان کند   این روزگار بهتر ازان روزگار نیست

این قوم زان گروه بسی باز پس ترند   ری را اگرچه آن دَرَج (۳) و کار و بار نیست

ناقد چنانکه بود بصیرست همچنان   زرّ سرای ضرب عمل را عیار نیست

تا زلزله ست چیره تری بر گناهها   گوئی ترا هدایت پروردگار نیست

(۱) نسخهٔ موجوده از اینجا یعنی از بیت «ساکن شوو تو طاعت ایزد کن اختیار؛ الی آخره» آغاز میشود پس معلوم نیست که ازاوائل قصیده چه قدر ساقط است چنانکه معلوم نیست که آیا نقص اول دیوان منحصر بأبیات ساقطه ازاین قصیده است یا ازماقبل آنها نیز اشعار دیگر ساقط شده است والله أعلم بحقیقة الحال. (۲) کذا و گمان میکنم که کلمهٔ «بن» اززیادات نساخ باشد واصل «یحیی معاذ» بوده است باضافهٔ یحیی بسوی معاذ طبق استعمال شایع ومعروف درزمان ناظم دیوان؛ أما قصه زلزلهٔ مذکوره در قصیده را که سبب تلف ۳۵۰۰۰۰ نفر بوده است تاکنون درجائی ندیده‌ام هر که طالب باشد خودش بمقام فحص آن از مظان ذکرش که نوعاً از کتب تواریخ میباشد برآید (۳) درج (بفتح دال و راء) جمع درجه است مانند درجات یعنی مراتب و پایگاهها.

از هیبت خدای نترسی ز ابلهی ‌‌ دیوانگیّ و ابلهی از افتخار نیست
آگه نه‌که از طرف بیشهٔ قضا ‌‌ شیر عذاب را ز تو بهتر شکار نیست
تا تو بدی کنی بدل (۱) آید ز پیش تو ‌‌ زیرا که باده‌شهوت خمر و خمار نیست(۲)
ای قوم ازین عذاب بترسید زینهار ‌‌ کاین کار جز علامت أصحاب نار نیست
بنگر که ما چه لشکر ظلمیم کز خدای ‌‌ بر فرق ما جز آتش دوزخ نثار نیست
زین تندباد ها که بهم بر زند جهان ‌‌ در دید ها بجای بصر جز غبار نیست
از کردگار باد عذابست خاکپاش ‌‌ وز بحر رحمت ابر کرم‌قطر[ه]بار نیست
گر بنده خاکسار شد از باد، شکرهاست ‌‌ کز خشم پادشاه جهان سنگسار نیست
نزدیك خاطر و دلت ای مرد خاکسار ‌‌ روز شمار و هیبت او در شمار نیست
در زیرخاك، زلزله خواهد ترا شکست ‌‌ جز خاك‌تیره‌مالش (۳) توخاکسار نیست
در ملك‌پادشا(٤) چه که‌عالم‌شود خراب ‌‌ از مرگ زنگئی خلل زنگبار نیست
تو خواه باش و خواه نه در عالم خدای ‌‌ بر هردو گام چون‌تو کم ازصدهزار نیست
زنهار خواستی چو در افتاد زلزله ‌‌ ای ظالمی (٥) که ازتو بجان زینهار نیست
ایزد ترا بفضل و کرم زینهار داد ‌‌ ازبهر آنکه‌اوچوتوزنهارخوار(٦) نیست
مردی مبر بدرگه ایزد نیاز بر ‌‌ کان صدرعزّتست [و] صف کارزار نیست
آنجاست سجده گاه ضعیفان و عاجزان ‌‌ ناوردگاه رستم و اسفندیار نیست
بردرگه خدای جهان عاجزی نمای ‌‌ کانجایگاه جز بدر عجز بار نیست
امروز تو ز دِی (۷) بخصومت قویتری ‌‌ و امسال قوّت تو چو پیرار وپار نیست
دانندهٔ که گردش لیل و نهار ساخت ‌‌ داند که خیری از تو بلیل و نهار نیست
لیل و نهار بر تو بغفلت بسی گذشت ‌‌ واندرتو جز جحود نهاراً (۸)جهار نیست
اسب مراد تو برهِ دین نمیرود ‌‌ ره را چه عیب مرکب توراهوار نیست
گر چه پیادهٔ برهِ عقل و عافیت ‌‌ میدان فتنه را چوتو چابك سوار نیست

(۱) کذا والظاهر «بدی» (۲) یعنی فقط این نیست که باده‌خوری‌ولذت ببری وتمام شود بلکه دردنبالش عقاب اخروی‌هست.(۳) مالش = سیاست. (٤) نص: «پادشاه» پس یاباید«پادشه»خواند بحذف الف یا «پادشا» بحذف ها،چنانکه درمتن‌مشاهده‌میشود.(٥) نص: «ای ظلمی».(٦) زنهار- خوار = پیمان‌شکن. (۷) دی (بکسردال) = دیروز.(۸) کذا صریحاً ؛ ونظیرش‌نیزخواهدآمد.

اینجا مکن قرار که جائیست بیقرار   جای تو جز بمنزل دارالقرار نیست

از بهر لفظ فحش ندارد لب تو مهر   وزراه مِهر دین شترت را مهار نیست

بی شك تن تو هیزم دوزخ کند خدای   زیرا که شاخ خیر ترا برگ و بار نیست

کس دیده نیست چون تو نکوروی زشتخوی   چون خلقت توصورت طاوس و مار نیست

زهر کشنده مار ندارد چو خوی تو   طاوس را چوروی تو رنگ و نگار نیست

نتوان ازین همه کرم و فضل کردگار   گفتن که پادشاه جهان بردبار نیست

در بندگیش بسته میان باش کز نهیب   دریای آتش غضبش را کنار نیست

از آتش جهنّم و [ا] ز خشم او بترس   ای بیخبر ترا مگر از نار عار نیست

بانفس خویش بهشو و خیرات پیش گیر   عذری بخواه اگرچه دلت خواستار نیست

آنرا که با تو این همه نعمت همی کند   درطاعتش چرا دلت اومیدوار (۱) نیست

ما ناکسیم اگر نه کریمست پادشا   تقصیر بنده جرم خداوندگار نیست

بشنو قوامیا ز خرد پند و کار بند   هر کو نه أهل پند بود هوشیار نیست

[تو]۲ پادشاه کنج(۳) قناعت شدی رواست   گر تخت زرّ و افسر گوهر نگار نیست

[بر تخت](٤) عافیت شو و [ا] زشرم پرده دار   گر بر درِ تو قاعدهٔ پرده دار نیست

ترك جهانیان کن و بر تخت عقل گوی   ای پرده دار پرده فروهل که بار نیست

با همگنان بگوی که دیوان شعر من   باغی است کاندرو همه گل هست و خار نیست

آن نانبا (٥) منم که چو دوکان (٦) خاطرم   ایوان ملك و بارگه شهریار نیست

چون دانه های گندم پاکم بروشنی   اندر خزینه ها گهر شاهوار نیست

آنرا که نیست گندم انبار دل چنین   از آسیای فضل إلاهیش بار نیست

در حلق زیرکان جهان همچونان من   حلوای ترّ شهد و شکر خوشگوار نیست

نام نکوست حاصل نان سپید من   وز مرد به ز نام نکو یادگار نیست

هر کس که نیست در کف اوقرص نان من   از چرخش آفتاب و مه اندر کنار نیست

---

(۱) اومیدوار = امیدوار. (۲) محتمل است که ساقط «چون» بوده باشد. (۳) کذا؛ پس ترجیح یکی ازدوصورت قرائت کلمهٔ «کنج» که آیا بضم کاف عربی است که بمعنی گوشه باشد ویا بفتح کاف فارسی است که بمعنی خزانه باشد بااختیارخوانندگان میباشدزیرا هردوصورت وجه صحت دارد ودر نسخه هم هیچگونه قرینهٔ معینه برای یکی ازآن دوصورت بحسب کتابت وخط نیست. (٤) میتوان بجای «برتخت» «بر کنج» (بضم کاف عربی) نهاد. (٥) نانبا = نانوا. (٦) دوکان = دکان.

[از ترجیع بندیست که أوّل آن ساقط و در مدح أبوالحسن علی بن الحسن البیهقی (١) وموجود از آن ٦٤ بیت است بدین قرار]

. . . . (٢)

آن خواجهٔ که نیست چنو درهمه عجم — در دین بلندمایه و در ملك محتشم (٣)

والا أبوالحسن علی بن الحسن که هست — از جاهش اهل دولت ودین گشته محترم

از رشكِ رای او شد أجرام زرد روی — وز پیش جاه او شد أفلاك پشت خم

گر زانکه درحمایت انصاف او بود — در بوستان ز باد خزان کی رود ستم

هنگام فضل و وقت سخا نیستش نظیر (٤) — هم مرکز أدب شد و هم منبع کرم

از لطف جود دستش اگر یافتی خبر — از کان بپای خویش برون آمدی درم

پس گر (٥) سرِ بریده نگوید یکی سخن — دردست او چگونه سخنگوی شد قلم

بی لطف عقل او نبود فضل در جهان — تنگی بود هراینه چون آب گشت کم

دانسته بود صاحب کافی (٦) کفایتش — پیش از وجود او ز حیا رفت در عدم

آری نگون شود عَلَمِ پادشاه شب — چون کوس آفتاب نوازد سپیده دم

سلطان وقت را شرف الدّین وزیر باد
تادین بود أجلّ (٧) شرف الدّین ظهیر باد

ای از عدد یکی بهنر صد هزار مرد — دارند معطیان ز عطاء تو پیش خورد (٨)

از رشكِ حرمت تو بزرگان مملکت — چون صبح و شمس با رخ زردند و باد سرد

از أولیای دولت در هیچ روزگار — ناورد چون تو گردش گردون تیزگرد

هستند پیش حملهٔ تهدید أمر تو — همچون زنان عاجز مردان شیر مرد

نظّاره گاه جاه تو کرده است کردگار — این کاخ هفت کنگرهٔ گرد لاژورد

---

(١) ترجمهٔ حالش درتعلیقات آخر کتاب ذکر خواهدشد انشاءالله تعالی . (٢) دراینجا چهارده بیت ازیك قصیدهٔ شصت بیتی که تمام آن بعداً (دراوائل ثلث آخر کتاب) خواهدآمد ذکر شده است وبدون هیچ شبهه ذکر آنها دراین مورد مبنی بر سهو واشتباه بوده است پس بجهت عدم ارتکاب بتکرار بیمورد آنهارا ازاینجا حذف کردیم ودرموقع ذکر تمام قصیده بمعرفی آنها کاملا خواهیم پرداخت إن انشاءالله تعالی .
(٣) معلوم نیست که از اول این ترجیع بند چه قدر ساقط شده است . (٤) نص : «نظر» .
(٥) نص: «پس که». (٦) مراد صاحب بن عباد وزیر معروف است . (٧) برای ضرورت باید بتخفیف لام خواند . (٨) نص : «بیش خورد» پس بقرینهٔ بیت تالی «نیش خورد» هم میتوان خواند .

جفت تو نیست از فضلای جهان کسی ‏ چون آفتابی از همه أجرام چرخ فرد

گویند فاضلان چو ببینند فضل تو ‏ سبحان آن‌خدای که‌این‌فضل‌با تو کرد...!

بد خواه با تو صدر نگشتست‌همعنان ‏ گنجشك با عقاب نبوده است همنبرد

جز کار خامهٔ تو نباشد صلاح ملك ‏ جز وِرد عندلیب نزیبد دعاء و رد

ای رای راد بخش‌تودرمان ملك و دین ‏ این بیت فهم کن که مبادات هیچ درد

سلطان وقت را شرف‌الدّین وزیر باد

تا دین بود أجل شرف‌الدّین ظهیر باد

ایزد سعادت تو بنیك اتّفاق داد ‏ از تو وفاق جست و بخصمت نفاق داد

گردون ترا بقا و جهان را فنا نوشت ‏ دولت ترا وصال و عدو را فراق داد

شیطان چو با عدوت شراب زقوم خورد ‏ یزدان بأولیای تو « کأساً دهاق » داد

دولت ز جمله خاصگیان سرای ملك ‏ از قصر های نیکترینت وثاق داد

درفضل ورای أهل‌خراسان چو بنگرید ‏ سلطان ترا وزارت ملك عراق داد

زانجاکه جاه‌تست وزارت چه سگ‌بود ‏ سلطان وقت این عمل از اتّفاق داد

هر کس که‌یافت خدمت توترك دهر کرد ‏ هر کو بهشت جست جهان را طلاق داد

گاه ولادت تو فرشته ز ساق عرش ‏ بنگرچه گفت‌چون ندی (۱) اشتیاق داد

کلك چو برق را بعلی بیهقی سپرد ‏ آن‌کو محمّد عربی را براق داد

تا خاطرم بمدحت تو جفت فکر تست ‏ طوقم خرد بگفتن این بیت طاق داد

سلطان وقت را شرف‌الدّین وزیر باد

تا دین بود أجل شرف‌الدّین ظهیر باد

بهتر زروز (۲) دولت تو روزگار نیست ‏ بعد ازخدای چون تو خداوندگار نیست

با پای (۳) همّت‌توفلك زیر دست هست ‏ با دست بخشش تو جهان پایدار نیست

سلطان‌که اختیار خدایست بر زمین ‏ میر اختیار دین‌که چنو بختیار نیست

این هر دو اختیار بیك روز اختیار ‏ کردندت اختیار و چنین اختیار نیست

تا سایهٔ رکیب (٤) تو بر أهل ری فتاد ‏ کس‌نیست کزجلال توخورشیدوار نیست

(۱) نص : «ندا» ومراد ندای اشتیاق است تخفیفاً «ندی» گفته شده‌است. (۲) نص : «روزگار».

(۳) نص : «باناء». (٤) رکیب = رکاب؛ ودر کلمات فصحای شعراء بسیاروفراوان بنظر رسیده‌است.

ری را باتّفاق همه أهل روزگار — از روزگارها به ازین روزگار نیست

بنده ز دست حادثه نامد بخدمتت — پائی که دردمند بود حقگزار نیست

گفتم دلا چو دیر بخدمت رسیدهٔ — عذری بخواه(۱) که خواستن عذر عار نیست

دل گفت تو ستایش او کن بعذر او — با آنکه کار نیست ترا هیچ کار نیست

ای یادگار صاحب کافی بگاه فضل — از گفت بنده بهتر ازین یادگار نیست

سلطان وقت را شرف الدّین وزیر باد

تا دین بود أجلّ شرف الدّین ظهیر باد

از شاعران عالم جز من که نانباست — نان سخن برستهٔ اندیشه در کراست

سیمرغ عقل برزگر خطّهٔ منست — کش آب و خاك چشمهٔ حیوان و کیمیاست

گندم ز برج سنبله دارم ز دلو چرخ — سنگم زمین و دور فلك چرخ آسیاست

ناهید آرد [و] ماه خمیر [و] آفتاب نان — شب دود وانجم آتش و گردون تنور ماست

فکرت دکان و ذوق ترازو خرد محك — جان مشتریّ و دل درم و طبع نانباست

نان مشتری(۲) پزد (۳) زسر کلبتین من — با هم مرا تنور و ترازو شدست راست

نان چنین غذای ترا شاید ای بزرگ — تاج مرصّع از جهت تخت پادشاست

نانی بدین صفت که ترا شرح دادهام — کی طعمهٔ ستورِ دل آدمی لقاست

برخوان جان خویش بمهمانسرای خلد — در حلق علم لقمهٔ أرواح انبیاست

با نثر و نظم تو که تواند فصیح بود — از عاجزی بدست قوامی چنین دعاست

سلطان وقت را شرف الدّین وزیر باد

تا دین بود أجل شرف الدّین ظهیر باد

اقبال عذر خواه تو هر بامداد باد — وز تو سریر ملك در ایوان داد باد

باغ نهالِ یار تو جنّت صفت شدست — کاخ سرای خصم تو دوزخ نهاد باد

باد خزان غلام کف زرفشان تست — ابر بهار چاکر آن دست راد باد

بر آسمان دولت و دین ماه جاه تو — چون دختران گردون خورشید زاد باد

---

(۱) کذا صریحاً و باید برای ضرورت «بخه = مخفف بخواه» خوانده شود و نظیرش ذکر خواهد شد.

(۲) مراد ستارهٔ مشتری است. (۳) نص : «نرد».

هر جامهٔ که عمر ترا دوخت شامگاه   تا نفخ صور پیرهن بامداد باد

فرزند فضل را قلمت دایه آمدست   شاگرد جود را درمت اوستاد باد

در گوش‌وهوش(۱) آدمیان تا برستخیر   شکر تو و شکایت بد خواه یاد باد

فرزند آنکه چاکر فرزند پاك(۲) تست   همچون نبیرگان تو والا نژاد باد

تا آب وخاك و آتش و بادست درجهان   هرچار؛ چار بالش آن طبع شاد باد

[ترجیع بندیست در مدح معمار الحرمین منتجب الدین حسین بن ابی سعد ورامینی (۳) رحمه‌الله]

[۱۱٦ بیت]

آتش عشق آفتی عجب است   عشق را أوّلین نظر سبب است

دل عاشق بزیر حقّهٔ عشق   همچومهره بدست بوالعجب است

روز و شب آرزوی معشوقان   ازپس یکدگر چوروزوشب است

آنچه خاص منست لاتسأل   که از آن سرو قدّنوش لب است

دلبری خوش لبی نگارینی   کادمی‌خلقت وپری نسب است

زلف او را که طبع مشتاق است   خط او راکه‌عشق در طلب است

آن نه‌زلف است رایت‌حسن است   وان نه خطّ است آیت‌طرب است

گر برِ دیگری شوم گوید   خیش(٤)چون‌داردآنکه‌راقصب است(٥)

ور ازو بوسه بایدم گوید   انگبین‌چون‌خوری‌تراکه‌تب است

او نداند مگر قوامی را   کز کسان أمیر منتجب است

تاج آزادگان أمیر حسین

که ندارد نظیر در کونین

زلف‌معشوق‌مشکپاش(٦) منست   غمزهٔ دوست دور باش منست

---

(۱) شاید صحیح « گوش هوش» بوده است.(۲) مراد ازاین فرزندممدوح «مجیرالدین محمد» است که دراعمال شهرری متصرف بوده چنانکه درتعلیقات آخر کتاب ذکر خواهدشد.(۳) ترجمهٔ حالش در تعلیقات آخر کتاب ذکرخواهد شد انشاءالله تعالی .(٤) خیش نوعی از پارچه و کتان کم‌قیمت است . (٥) قصب نوعی ازپارچهٔ‌مصری پرقیمت است .(٦) نص : «مشك تاش» ؛ وتاش دراینگونه‌موارد ادات شرکت باشد از قبیل خواجه‌تاش وخیلتاش پس میتواند بود که متن نسخه صحیح و این معنی دراینجامراد باشدوالله‌أعلم .

هرشب از یاد روی او تا روز — از گل و نسترن فراش منست
سال ومه بارگیر انده عشق — لاشهٔ جسم و جان لاش منست
لرزه برمن فتد زدیدن دوست — حسن او گوئی ارتعاش منست
غزلی چون شکر همی گویم — زان دولب این قدر تراش(۱) منست
عنبر لاله پوش پر شکنش — نافهٔ عشق مشکپاش منست
در جهان شاهنامهٔ دیگر — خلق را سرگذشت فاش منست
ای قوامی سرای عقل؛ ترا — حجرهٔ عشق پرقماش منست
عقل ده روزه گر اتابك تست — عشق دیرینه خواجه تاش منست
دل من تا بود مفتّش عشق — مدحت میرافتتاش (۲) منست

تاج آزادگان أمیر حسین
که ندارد نظیر در کونین

داده‌ام دل بدست نادانی — شده زین کارچون پشیمانی (۳)
پای را در رهی نهاد ستم — که نیرزد درو سری نانی
ای دل از غم مجه که نگزیرد(٤) — یوسفی را ز چاه و زندانی
هیچ دردی بعالم اندر نیست — کش نیاید بدست درمانی
جامهٔ روز را همی دوزد — هر سپیده دمی گریبانی
عشق اوخونبهای این(٥) دل من — از دلی نیکتر بود جانی
ای قوامی بیك تن تنها — منه از عشق میل و بالانی(٦)
رو که ایدر(۷) نداند(۸) آوردن — بکلاغی کسی زمستانی (۹)
هرچه در عشق کم کنی بدهد — هر یکی را أمیر تاوانی

تاج آزادگان امیر حسین
که ندارد نظیر درکونین

---

(۱) تراش = طمع و توقع. (۲) افتتاش درقوامیس معتبره ذکر نشده است بلی درغیاث اللغات وامثال آن بنظر رسیده است. (۳) یاء «پشیمانی» یاء وحدت است (بقرینهٔ یاءات همهٔ أبیات همین بند) یعنی مانند شخصی پشیمان. (٤) نص «نگریزد» و نگزیرد یعنی گزیری وچارهٔ نمیباشد. (٥) نص: «آن». (٦) نص: «بالای» وبالان بیاء مرحنه بمعنی تله است پس مراد از میل چیزی است که زیر تله میگذاشته‌اند. (۷) میتواند بود که اندر باشد از «اندر آوردن» لیکن صورت کتابت کلمه به «ایدر» شبیه‌تر از «اندر» است. (۸) نداند یعنی نتواند. (۹) از قبیل این مثل است که «بیك گل بهار نمیشود».

گوئی‌ازدست عشق کی برهم　　تا روم سر بتخت باز نهم

چه کنم زلف یار چون زره است　　زِره او همی برد زرَهم

ای‌دل ازمن بشاه‌خوبان شو　　تا نیارد فراق او سپهم

عشق‌راگو مزن‌که بی زورم　　دوست را گومکش که‌بی گنهم

هم زمکرو سپید کاری اوست　　کاین‌چنین من ز عشق دل‌سیهم

چون‌مرا آن (۱)نگار بی آزرم　　گفت جز جان ومال ودل‌نخوهم

خویشتن را و یاربـدخورا　　چه دهم‌رنج[و] بفکنم‌برهم

ای قوامی درآرزوی وصال　　چون تو درهجر دلبران‌تبهم(۲)

ترك‌خوبان‌کنم کجا برم آن　　تشت زرّین‌که جان درو بدهم

گر مرا سر برهنه دارد بخت　　حشمت میر بس بود کلهم

تاج آزادگان‌أمیر حسین

که‌ندارد نظیردر کونین

شاه وسالاردلبران بود(۳)ست　　تاج فرق سمنبران بود(٤)ست

از نکوروئی و خوشی‌گوئی　　از دِربزم(٥) مهتران بودست

از کرشمه بنوك غمزهٔ تیز　　همچو تیغ دلاوران بودست

گاه عشرت میان خوبان در　　همچوخورشیدازاختران‌بودست

بر عمارتسرای حسن امروز　　کار فرمای دلبران بودست

از لطافت بروزگار وصال　　راحت روحپروران بودست

روز هجران عاشق مظلوم　　مـایهٔ ظلم گستران بـودست

نشود بـارگـیر درویشـان　　زانکه یار توانگران بودست

تاج آزادگان أمیر حسین

که ندارد نظیر در کونین

ای دل از عشق دست وپای مزن　　روی نیکوترست ورای مزن

---

(۱) نص ، «زان» . (۲) نص : «بنهم» . (۳) نص : «بور» .(٤) نص «بور» پوشیده نماناد که کلمهٔ «بود» درهفت بیت آینده نیز «بور» (براء مهمله) نوشته شده است وچون هیچگونه وجه صحتی برای آن بنظرم نیامدلذا در همهٔ ابیات راء را بدال تبدیل کردم. (٥) ازدر = سزاوار .

تکیه بر عقل تن گداز مکن — بانگ برعشق جان فزای مزن
ابروئی پر ز خشم ؛ عشق مباز — دهنی پر ز پست ؛ نای مزن(۱)
عشق بر دلبر جفاجوی آر — لاف یار وفا نمای مزن
تیغ در روی پادشاهان کش — تیر بر چشم هر گدای مزن
تا توانی مباش با اوباش — گام بی یار دلربای مزن
تا بود عرصهٔ بهشت خدای — خیمه بر دشت دهخدای مزن
ای قوامی چو بسته کردت عشق — جز در صبر درگشای مزن
سر ندانی تو روی عشق مبین — سر نداری تو پشت پای مزن(۲)
عشق را باش و جز بنزد أمیر — نفس شکر هیچ جای مزن

تاج آزادگان أمیر حسین
که ندارد نظیر در کونین

آن أمیر لطیف آزاده — محترم نفس و محتشم زاده
صدر نیکوخصال گردون قدر — بدر خورشید زاد آزاده
شکر گویان ز جود چون مستان — بر در او بهم در افتاده
مهتران همچو صورت اندر آب — بسر از پیش قدرش استاده(۳)
در بهاران بشادی عدلش — داده باد صبا بگل باده
سال ومه شکل کاغذ و خطّش — ملکت روز را بشب داده
سجده ها برده از سیاست او — شیر نر پیش آهوی ماده
از پی شاعران براه و بدر — چشم بگشاده گوش بنهاده
وز پی زایران بروز و بشب — خوان نهادست ودست بگشاده
بورامین ز بهر خدمت او — دولت ازری(٤) مرا فرستاده

تاج آزادگان أمیرحسین
که ندارد نظیر در کونین

---

(۱) مثلی معروف است وشرحی مربوط بآن در تعلیقات آخر کتاب ذکر خواهد شد. (۲) من معنی این مصراع را نفهمیدم. (۳) مخفف: «ایستاده» (٤) نص: «آزری» و مراد از «ری» شهرری است.

ای بگوهر ز نسل آدم فرد　　　ملك را حشمت تواندر خورد

بر فلك در ركاب دولت تو　　　اختران می زنند بر دا برد

روزگار از برای دوستیت　　　كرد با دشمن آنچه باید كرد

هست بر چرخ فضل خامهٔ تو　　　كوكب شب نمای روز نورد

پیش‌روی تو بانگ او گوئی　　　میكند عندلیب خطبهٔ ورد

دولت تو كجا كند خامی　　　طبع آتش چگونه باشد سرد

تیره شد روز دشمن از جاهت　　　چون بجنبد سپه بخیزد گرد

چه شناسد عدو لطافت و خشم　　　چه خبر مرده را زراحت و درد

جفت شادی شود همی دل من　　　بهراین بیت همچو گوهر فرد

تاج آزادگان أمیر حسین

كه ندارد نظیر دركونین

ای سرای تو آسمان كردار　　　پیشكاران تو كواكب وار

برسرت اختران سعد نمای(١)　　　بردرت مهتران (٢) دولتیار

تا قوامی بخدمت تو رسید　　　از یكی شد بصد هزار هزار

سایهٔ تو فتاد بر سر من　　　تا مرا كرد آفتاب تبار

مر ترا شاعر و ندیم بسیست　　　جلد در فضل و چابك اندر كار

نیك زیشان همه بحضرت تو　　　من وبا احمدیم خدمتگار

دهخدای أجل (٣) رشیدالملك　　　بوده با ما بحكمت اندر غار

من در آن بند نیستم كه مرا　　　خلعت امسال به بود یا پار

خلعت تو مرا(٤) نه امروزست　　　كز پی خدمت تو ایزد بار

روز اوّل كه آفرید مرا　　　تن من جبّه كرد و سر دستار

هست بیتی خوش‌اندرین ترجیع　　　باز گویم چو بشنوی زهزار(٥)

---

(١) دراین شعر تلمیح است بپدرممدوح كه نامش أبوسعد بوده است　(٢) نص : «مهربان» .
(٣) مخفف أجل (بتشدیدلام) . (٤) كذاصریحاً وباتدبردربیت تالی معنی این واضح میشود. (٥) كذا صریحاً ؛ پس اگر غلط نباشد باید مراد از «هزار» بلبل باشد تا تكرار قافیه لازم نیاید لیكن معنی مصراع بطور وضوح برای من معلوم نشد صاحبان نظرخودشان تدبر وتأمل فرمایند .

تاج آزادگان أمیرحسین
که ندارد نظیر درکونین

نانبائی که شاعرست منم شاعری نانبای خوش سخنم
گندم إرتفاع حصّهٔ عقل بر درِ آسیای دل فکنم
برم از آسیا بدوکانی که بود چار حدّ او بدنم
نانم ار در تنور دیده نهٔ بنگر اندر زبان و در دهنم
در ترازوی طبع و خاطر، سنگ وهم وفهم است یك من و دومنم
مشتری ز اسمان فرود آید مشتری را گهی که بانگ زنم
ای که بازّر همچو گلبرگی سغبهٔ نانهای چون سمنم
نان شعر ازمن و تو شاید پخت که ترازو توئیّ و سنگ منم
راتب (١) مدح میر خواهم داد تا بدوکان(٢) شعر خویشتنم

تاج آزادگان أمیرحسین
که ندارد نظیر درکونین

حظ (٣) عمر تو نیك نامی باد قسم طبع تو شادکامی باد
کار دولت بر آستانهٔ تو چو دگر خواجگان غلامی باد
زیر ران تو اسب ناز و نیاز خوش لگامیّ و تیز گامی باد
بهره از روزگار ، بدگورا خام طبعیّ و نا تمامی باد
صفت رای و روی دشمن تو تنگ‌خوئیّ وزرد فامی (٤) باد
همره شخص و همنشین دلت نیك عهدیّ و نیکنامی باد
هر که زرّین کند زمهر تو روی در جهان همچو زر گرامی باد
عقل را پختگیست در سر تو باده را در کف تو خامی باد
تا بود خاص و عام در عالم خاصتر کس بَرِتو عامی باد
کار خصم تو ناقوامی شد شاعر خاص تو قوامی باد

(١) راتب = وظیفه و مستمری .(٢) دوکان = دکان. (٣) نص : «خط» (٤) نص: «نامی».

[در مدح أميری صاحب طرف واظهار گله وتقاضای صله]

[۲٦ بیت]

ای بزرگی که در آفاق ترا دیگر نیست
وز همه عالم چون گوهر تو گوهر نیست

بی جوار(۱) درتو مرددرم رازر(۲) نیست
بی وجود کف تومرغ کرم راپر(۳) نیست

گر فلك خوانمت از جاه روا باشد از آنك
هفت عضو تو ترا کمتر هفت اختر نیست

پادشاهی تو بلا قاعدهٔ افسر و تخت
تخت تو جز فلك وافسر تو جز خور نیست

نه بدان نیست ترا افسر زر از بر سر
که ز فطرت٤ چو ملوك از در افسر سر نیست

در همه دنیا چندانکه همی در نگرم
بسر تو که ترا در خور سر افسر نیست

ماه نو طوق زرتست و فلك مرکب تو
زیر رانت چه اگر اسب بطوق زر نیست

سایهٔ ایزدی و دبدبهٔ دولت هست
چترت ار برز بر و نوبتت(٥) ار بر در نیست

بر همه صحن فلك چون أثر خاطر تو
قمر زهره دل و شمس عطارد فر نیست

در(٦) همه سطح زمین چون هنر خامهٔ تو
باد خاکی گهر و آتش آب آور نیست

گرچه صاحب طرفی٧ بر همه شاهان شرفی
همه کس داند واندیشه بدین اندر نیست

در مثل هست که أشاف(۸) بر أطراف بوند(۹)
شبهٔ خصم ترا حجّت ازین بهتر نیست

اینك این(۱۰) بنده قوامی که ثنا گستر تست
دست جود تو برو گرچه عطا گستر نیست

هست معلوم ندیم تو شجاع الدّین را(۱۱)
که بهنگام سخن به زمنت چاکر نیست

ناصحی گوید ور نیز نگوید دانی
کاخر این شعر من از شعر کسی کمتر نیست

بر سپهرت بگه بزم مرا باری هست
زحل مویه گر ار(۱۲) زهرهٔ خنیاگر نیست

هر کسی پشتهٔ هیزم کشد از بیشهٔ تو
زاتشت ما را یك مشتهٔ خاکستر نیست

ریش مالان کرده مدح تو تاکی گویم
کاندر اصطبل تو بدبخت تر از من خر نیست

---

(۱) کذا صریحاً؛ ومیتواند بود که مصحف «جواز» باشد (۲) نص: «بی». پس نیز میتوان آنرا مصحف «بر» بفتح باء و یا مصحف «در» بفتح دال یا بضم دال تصور کرد. (۳) نص: «نی». (٤) نص: «کی زفترت». (٥) نص: «بو بیت». (٦) نص: «ور». (۷) صاحب طرف = مرزبان. (۸) نص: «اشراق». (۹) بوند = باشند. (۱۰) نص: «آن». (۱۱) نص: «شجاع الدنیاده» ظن قوی آنست که «ده» مصحف «ره» است که مخفف «رحمه الله» باشد یعنی درموقع کتابت دیوان این شخص مرده بوده پس کاتب ازخود «ره» را افزوده است والله أعلم؛ ومیتواند بود بتکلفی «شجاع الدنیا» خواند و ازقبیل «شجاع الدنیا والدین» و «مغیث الدنیا والدین» که مصطلح ومتداول بوده شمرد. (۱۲) نص: «از».

هست دیوان مرا مدح تو درخور گرچه　　　سروریش من دیوانه ترا در خور نیست

از پی شکر تو همچون صدف و نی همه وقت　　　در دل و در دهنم جز گهر و شکرّ نیست

گفتی اسبی دهمت تا تو سوارش باشی　　　که مرا جنس بسی هست ولیکن زر نیست

گاوریشا که من أبله خر خواهم بود　　　کم(١) از آن اسب کنون هم لگد استر نیست

پرس (٢) أحوال رهی را زوجیه الدّوله　　　تا ترا گوید اگر قول منت باور نیست

چشم دارم که ز بهر دل من خواجه وجیه　　　خورد اندوه اگر هیچکس انده خور نیست

ننگ (٣) شهری شده ام تا که بهنگام سخا　　　با عمر هست ترا دیده و با چاکر نیست

گر عمر را ز تو خلعت رسد انصاف بده　　　آخر این شعر من از شعر عمر کمتر نیست

[در مدح شاه بطور عام و درضمن تسلیت بدو شاه خاص]

[٣٦ بیت]

تا زمین زیر گنبد خضرا ست　　　بی جهانبان جهان نیاید راست

تا ز گردش فلك نیاساید　　　بر زمین شاه دادگر باید

شاه خورشید جان فزای بود　　　بر زمین سایهٔ خدای بود

بشکند گردن وضیع و شریف　　　بکند حکم بر قویّ و ضعیف

باز دارد چو گرددش معلوم　　　آفت ظالم از سر مظلوم

شغل دولت چو شیر پستانست　　　عالم أطفال و دایه سلطانست

در نگر تا چه آید از تقصیر　　　کار بر طفل چون نیابد شیر

شاد باش ای قوامی هنری　　　کاهل(٤) ری را سنائی دگری

آفرین گوی شاه أعظم(٥) را　　　بعد از آن خسرو معظّم(٦) را

آن ولیعهد دو شه مسعود(٧)　　　شاه عادل مغیث دین محمود(٨)

ای بزرگان دولت و ملّت　　　دین و ملك از شماست با صولت

همه منقاد شاه ملك آرای　　　همه فرمانبر کتاب خدای

---

(١) بکسر کاف و میم ضمیر یعنی که مرا. (٢) نص: «برس» پس بصیغهٔ امر از رسیدن نیز میتوان گرفت باضافهٔ باء زائده. (٣) نص: «تنك». (٤) کاهل = که أهل. (٥) مراد از «شاه أعظم» سلطان سنجر است. (٦) مراد از «خسرو معظم» مغیث الدین ابوالقاسم محمود بن محمد بن ملکشاه برادرزادهٔ سلطان سنجر و داماد اوست. (٧) گویا مراد از «دو شه مسعود» سلطان محمد پدر محمود و سلطان سنجر عموی اوست. (٨) اصل: «مسعود» و بطور حتم غلط است چنانکه مفصلا بیان خواهد شد.

از شما باد تازه در دو جهان — دین یزدان و دولت سلطان
ملك را گر مصیبتی افتاد — هیچ غم بر دل دو شه مرساد
از سرا پرده هـای سلطانی — حوریی (۱) شد بباغ یزدانی
خلق را دل چرادژم گشتست...! — چون گلی از دو باغ کم گشتست
آب دودیدهٔ جهان‌خون (۲) شد — یك چراغ از دوخانه بیرون شد
باد مرگ اسب را برافکندست — یك درخت از دومرز برکندست
چون اجل را درازتر شد دست — عقدی ازگردن دو ملك گسست
شکر حق کوه (۳) ملك برپایست — گر صدف شد دو بحر برجایست
گر ز معدن یکی گهر بگسست — در دو کشور دو کان گوهر هست
خشك شد چشمهٔ بهامون در — تیره شد کوکبی بگردون بر
مند(٤)مرچرخ‌جاه(٥)را جاوید — هردو سلطان چوماه و چون خورشید
کی شود بی یکی ستاره تباه — آن (٦) فلك کافتاب دارد و ماه
باد در زیر تخت ایشان باد — گرد بر تاج هر دو منشیناد
بـاد در کاخ لهو منزلشان — هیچ انده مباد بـر دلشان

[درمدح امیری امین‌الملك لقب]

[۲۰ بیت]

ای شده صدر ملك در خور تو — گشته سلطان وقت غمخور تو
هم أمینیّ و هم أمین‌الملك(۷) — گوهری نیست همچو گوهر تو
رحمت ایزدست در ره تو — دولت باقیست رهبر تو
خنجر حاسدان همه کندست — پیش آن خنجر سخنور تو
تا بسر (۸) وقت باز برّد چرخ — حنجر حاسدان بخنجر تو

---

(۱) مراد دختر سلطان سنجر است که «سیتی‌خاتون» یا «مهملك خاتون» نام داشته‌وزن مغیث‌الدین محمود بوده است و این قصه بطور تفصیل در تعلیقات آخر کتاب ذکـر خواهد شد إن شاءالله تعالی . (۲) نص: «خون». (۳) کذا ؛ پس نظر دراین تعبیر بثبات و پایداری کوه و اشتمال آن برمعادن است ومیتواند بود که «کوه» مصحف «کوکه» باشد یعنی بگوی که . (٤) کذا صریحاً ؛ پس گویامخفف «ماند» است.(٥) نص: «ماه» .(٦) نص : «از» (۷) گویانام این ممدوح ملقب به «أمین‌الملك» «أبوالمعالی» بوده است چنانکه در قصیدهٔ بائیهٔ که بعداً خواهد آمد بآن تصریح شده است . (۸) نص : «تا نه سر» .

تا صدف وار گشت و نی کردار　　آن دل و خاطر منوّر تو

درّ و شکّر خدای تعبیه کرد　　در عبارات روحپرور تو

ای بحلم زمین و جاه فلك　　نشود کس بپایه برتر تو

گر فلك خوانمت سزد که(١) بود　　هفت جزو تو هفت اختر تو

ور جهان گویمت رواست که هست　　هفت عضو تو هفت کشور تو

تو جهانیّ و زود خواهد کرد　　بخت تو یك جهان مسخّر تو

در تو حلم و صفا ولطف و غضب　　خاك و باد است و آب و آذر تو

کوته است از تو دست بدخواهت　　ور مثل هست در برابر تو

قلم خشك تو چو تر گردد　　خشك دان دست بدخوه تر- تو

قد خصم تو چون کمان دارد　　قلم تیر (٢) شکل لاغر تو

راست را کژ همی کند قلمت　　ای شده تیر تو کمانگر تو

با حدیث من و تو آی که نیست　　جان فروشی چو من ثناخر تو

دیر گاهست تا قوامی هست　　بندهٔ کردگار و چاکر تو

چندگه باشد آخر این درویش　　بی نصیب از دل توانگر تو

تختم از بخت بر فلك باشد　　گر بود بر سر من افسر تو

[در مرثیت امام زادهٔ گفته]
[٦ بیت]

میر امام زاده که چون او نیافرید　　تا از عدم خدای همی بنده آورد

از شوم قتل آن تن بیسر بدیع نیست　　گر(٣) جویبار سرو سرافکنده آورد

دل مردهٔ بود که ننالد ز درد اوی　　ای طرفه مردهٔ که خبر زنده آورد

مرد آن بود که روز بلاپیش دوستان　　بر درد دوست دل بغم آکنده آورد

بنگر چه صعب درد بود درد قتل اوی　　کان تیره شب ز روز درفشنده(٤) آورد

آرد بزعفرانجا(٥) هر سال گریه‌ها　　آن زعفران که خاصیتش خنده آورد

[این ابیات را وقتیکه از نردبان افتاده و پایش شکسته برای بعضی از دوستان خود فرستاده و شکایت از دردپا و اظهار ملال از فراق آن دوست کرده]
[١٩ بیت]

---

(١) نص: «چو». (٢) نص: «تیز». (٣) نص: «کی». (٤) درفشنده = درخشنده.

(٥) نص: «بزعفران انجا»؛ گویا مراد موضعی است که درری بوده زعفرانجای نام و شیعیان هر سال ایام محرم وموسم عاشوراء در آنجا اقامهٔ عزاء برای سیدالشهداء علیه السلام میکرده اند (رجوع شود بکتاب «بعض مثالب النواصب» ص٤٠٦؛ س ٦).

دور از جمال جاه تو ای صدر ارجمند — افتاد پای بنده بدست شکسته بند

باز آمدی ز راه و نگفتی چگونهٔ — تا گفتمی که پای چگونه ست وددچند

دست قضای بد ز سر نردبان شوم — بگرفت پای من ببن ناودان فکند

هر مرد و زن که دید قوامیت را چنان — فریاد خواند وروی خراشید وموی کند

تاشخص من پیاده شد از بارگیر (١) جان — از دست درد مقرعه خوردم هزار واند

لابد بخاك تیره در آید سر سوار — چون در میان راه خطا شد سم سمند

رنجور دل شوی چو بدانی که روزگار — چون میگذشت بر من مسکین مستمند

بر جان من گشاده بلا روز وشب کمین — در گردنم فتاده ز درد آتشین کمند

از دست بنده زهر شکر بود پیش ازین — وامروز پای اوست چونی گشته بند بند

تو آمدیّ و بنده نیامد بخدمتت — زیرا که پست (٢) کرد مرا گنبد بلند

من بی شما چهار برادر (٣) معذّبم — در چار میخ درد بمانده تنی نژند

رنجم زیادت است ز نادیدن شما — از رنج دل فزوده شود درد دردمند

این[خود] (٤) بتر که هر که ببیند بگویدم — چون تو کسی چگونه کند کار ناپسند

بر نردبان چه کار ترا تا دراوفتی — از دست تو رسید بپای تو بر گزند

این گویدم که پای ترا به بود طلی (٥) — وان گویدم که نه نه طلی چیست خشك بند

آن گویدم که چشم بدست این؛ سپند سوز — بر آتش بلابنشان (٦) باد چون سپند

صد گونه پند میدهدم کمتر أبلهی — کو (٧) چاه وبند باز نداند زچاه و پند

ای درکف سعادت تو گرز گاوسار — ببریده خشم (٨) تو سر دشمن چو گوسفند

بر نردبان اگر بحماقت نرفتمی — هرگنده سبلتی نزد ندیم (٩) ریشخند

[گویا درمدح منتجب الدین حسین ابن أبی سعد ورامینی (١٠) گفته]

[٤٤ بیت]

(١) نص : «باکیر». (٢) نص : « بست». (٣) نص: «جهان برادر» پس بنا برصورت متن، عبارت دلیل است براین که ممدوح سه برادر نیزداشته است که شاعراظهارملال ازعدم موفقیت خود بملاقات ایشان نیز کرده است والله أعلم؛ و بعیداً محتمل است که «چونان بر آذر» باشد یعنی مانند نان که برروی آتش عذاب می کشد تا پخته میشود وتأیید میکند این وجه را قول ناظم (ره) «چون آب همی سازی چون نان همی سوزی» (رجوع شود بص ٣٢ ؛ س ٢٤) . (٤) نص : آن ؛ و محتمل است که أصل «اینم» یا «آنم» بوده است . (٥) کذا ومراد طلا (بکسر لام والف آخر) است که بمعنی دوای رقیق است که برعضو مریض میمالند. (٦) نص: «بنشاند». (٧) نص: «کر». (٨) نص: «حشم». (٩) یعنی بمن ریشخند نمیکردند. (١٠) ترجمهٔ حالش در تعلیقات آخر کتاب ذکر خواهد شد إن شاء الله تعالی.

آنکه دولت بندهٔ ایّام اوست — شکر خلق عالم از إنعام اوست
پایهٔ دولت ز قدر و جاه اوست — سایهٔ ملّت ز بانگ و نام اوست
جود اوشخصیست بر روی زمین — شکل هفت‌اقلیم هفت اندام‌اوست
آب حیوان‌زان خط چون‌ظلمت‌است — معجزات خضر در أقلام اوست
پادشاه‌چرخ شدخورشید از آنك — پاسبان وارش گذر بر بام اوست
فضل[1] اوجامیست بردست‌خرد — راحت أرواح در أیّام اوست
تاچنین جامیست‌اورا زان جهان — جان کیخسرو فدای جام اوست
عقل او سیمرغ پنهان صورتست — کوه قافش خلقت پدرام اوست
کس نبیند در جهان سیمرغ را — از برای آنکه اندر دام اوست
مادت[2] شیراز پی أطفال ملك — از سر پستان عدل عام اوست
آفرینش دوستان راچون بود؟! — کافتخار دشمنان دشنام اوست

***[3]

ای‌زرفعت رشگ ودرد آسمان — دست جاهت پایمرد آسمان
سایهٔ تو همعنان آفتاب — پایهٔ تو همنبرد آسمان
روی زیبای تو و قدّ بلند — رشگ‌خورشیداست‌ودرد آسمان
ناورد جفت تو در دورانها — جوهر[4] بی ضدّ فرد آسمان
دولت تو تا قیامت بس بود — مزد رنج کارکرد آسمان
أمر ونهی تو زروی حلّ و عقد — ورد أنجم گشت و ورد آسمان
چون حوادث روی‌پیمای زمین — چون کواکب ره نورد آسمان
شکل مرّیخ است وجرم‌مشتری — مهر[ه]های سرخ و زرد آسمان
دست اقبال تو در شطرنج ملك — رو که باطل کرد نرد آسمان
زانکه تا[5] تو گلشن دولت کنی — صحن پهن گِرد گَرد آسمان

---

(۱) نص : «فصل» . (۲) مراد ماده (بتشدیددال) است که لفظ‌عربی و بمعنی‌اصل واساس‌پیدایش أشیاء‌است‌واینکه دراینجا بتخفیف دال‌خوانده میشود برای ضرورت و استقامت وزن شعر است .
(۳) بنا برطریقهٔ معهوده‌درشعر میبایستی دراینجایك بیت دیگری باشد خواه بیت ترجیعی چنانکه‌در ترجیع‌بندمیآورندوخواه بیت ترکیبی چنانکه در ترکیب‌بندمیآورندلیکن‌دراین‌مورد و نه درسه مورددیگر که بعدأمیآید و بوسیلهٔ «***» معرفی‌شده است چنین بیتی نیست. (٤) نص«جوهری». (٥) نص: «با».

قرصهٔ خورشید هر روز از شعاع　　زر نهد بر لاژورد آسمان

☆☆☆

مرکب اقبال را زین کرده‌ای　　نصرت ملك از پی دین کرده‌ای[۱]

آسمان ملك را از روی و لفظ　　تاوگاه[۲] ماه و پروین کرده‌ای

در جهان چون پادشاهان کریم　　بخشش و بخشایش آئین کرده‌ای

از کرم این درخورد کز روی مهر　　چون کریمان پشت بر کین کرده‌ای

گاه عدل اندر ولایت گرگ را　　از کنارِ میش بالین کرده‌ای

زان شبه‌سر کهربا اندام کلك　　عقل را دست گهر چین کرده‌ای

زان سیه رویان خط بر نامه‌ها　　شهربند هندوان چین کرده‌ای

اختیار کعبه کرده[۳] سخت نیك　　بختیاری کاختیار این کرده‌ای

چون توانی شد بکعبه کز سخا　　کعبهٔ عالم ورامین کرده‌ای

شعر من جانِ سنائی تازه کرد　　تا مرا از فضل تلقین کرده‌ای

با[۴] قوامی هرچه اندرری کنی　　با سنائی آن بغزنین کرده‌ای

☆☆☆

دولتت گر نیك ننوازد مرا　　روزگار بد بر اندازد مرا

بینوائیها بسوزد جان من　　گر نه جودت برگها سازد مرا

پایمال هر خسم[۵] دارد سپهر　　سعی تو گر سر نیفرازد مرا

ازسعادت چون کنم طرف[۶] کمر　　چون نحوست کیسه پردازد مرا

از عنایتهای تو از زرّ وسیم　　دستها گستاخ چون یازد[۷] مرا

کز شکایتهای دولت[۸] جان و تن　　از تف اندیشه بگدازد مرا

---

(۱) **پوشیده نماناد که** کلمهٔ «کرده‌ای» در تمام این موارد دوازده گانهٔ مذکوره در این قطعه بهمین صورت نوشته شده است پس این رسم الخط دلیل قاطع و برهان ساطع است براینکه رسم الخط کنونی سابقهٔ قدیمی ممتدی و ریشهٔ دیرینهٔ کهنی دارد چه قدمت خط نسخهٔ دیوان در نزد اهل فن مسلم و ثابت است چنانکه درمقدمه ذکرخواهدشد إن‌شاءالله تعالی. (۲) نص: «ناوگاه» **صاحب برهان-قاطع گفته**: «تاو بروزن گاو بمعنی تاب است که روشنی و پرتو آفتاب وماه وآتش باشد چه درلغت فارسی واو بیای ابجد و برعکس تبدیل مییابد» پس تاوگاه بمعنی تابشگاه میباشد. (۳) کذا صریحاً؛ پس باید مخفف «کردهٔ = کرده‌ای» دانست ویا گفت که صحیح «کردی» است ومتن مصحف است. (۴) نص: «یا». (۵) نص «حشم». (٦) نص: «طوف». (۷) نص: «بازد». (۸) کذا صریحاً.

گر معینی باشی اندر حق من | دل ببخت جاودان نازد مرا
تو عنایت کن که آنگه روزگار | گر بخواهد گرنه؛ بنوازد مرا
گر بخدمت کم رسم دست زمان | هر زمانی جنگی آغازد مرا
ور بخدمت میرسم چوگان چرخ | بردرت چون گوی میبازد مرا
من(١) سوارومرداین میدان نیم(٢) | اسب إقبال تو میتازد مرا

عمادی درحق قوامی گوید (٣):

[١١ بیت]

«ای قوامی هر که چون تو نا نباست | تا قیام الساعه فخر شهر ماست»
«گندم فضل خدای از بهر تو | کشته اندر دستگرد کبریاست»
«تخمش از تقدیس عرش ایزدیست | آبش از کاریز وحی أنبیاست»
«آسیابان آفتاب نوربخش | آسمان تیزگردت آسیاست»
«آسیا های ترا از بهر آرد | زیردلو(٤) صدق در؛ سنگ صفاست»
«رکن دوکان(٥) تو در شهر خرد | برسر بازار سدرالمنتهی(٦) ست»
«از خمیر لطف دل قرص سخن | وز تنور نور جان نور وضیاست»
«نیز بهر طعمهٔ جسمانیان | کاسه وخوان راترید دوغبا(٧) ست»
«کز برای(٨) واجب(٩) روحانیان | لقمهٔ تسبیح در حلق دعاست»
«نان موزون توای طبّاخ روح | ناقدان سختند نفزود و نکاست»
«آتش طبع توشد معیار عقل | زان تنورت باترازو گشت راست»

قوامی درحق عمادی گوید(١٠):

[١١ بیت]

آفتاب ملك و دین رای توباد | آسمان عقل و جان جای تو باد
دست تو برهشت جنّت مطلق است | بر سر هفتم فلك پای تو باد
نوبهارِ بوستان مملکت | فرّ عدل عالم آرای تو باد

---

(١) نص: «مرد» . (٢) نص: «نه ام» . (٣) این عنوان درخود دیوان هست و مانندسایرعناوین از إضافات مانیست . (٤) نص: «داو» . (٥) «دوکان» = دکان . (٦) نص: « سدروانتها » .
(٧) نص: «ثریددوغنا» . وثرید (بثاء مثلثه) کلمهٔ عربی و بمعنی ترید (بتاء) است بفارسی وزناً ومعنی.
(٨) نص: «براه» . (٩) کذا؛ ومحتمل است که أصل «راحت» بوده است. (١٠) این عنوان نیز درمتن دیوان هست و مانند سایر عناوین ازاضافات مانیست .

سایهٔ خورشید فضل کردگار — تاج فرق آسمان سای توباد

بر موافق گیسو[ی] حور بهشت — بوی خلق شادی افزای تو باد

مارزّرین خلقت مشگین سخن — شکل کلك فلك پیمای توباد

مور عنبر صورت کافور پوش — خطّ روز آرای شب زای تو باد

تا دل ابر بهاری دُر دهد — مهر بر گردون زر اندای تو باد

تادَمِ باد خزان زرگر (۱) شود — کان بکُه‌در (۲) سیم پالای (۳) تو باد

ابر و برق و آسمان و آفتاب — دست و کلك وهمّت ورای تو باد

بخت بر منشور زد توقیع ما — تا عمادی‌وار شد ترجیع ما (۴)

[در مدح گوید]

[۱۴ بیت]

خداوندا سرور (۵) جود دستت — چوطوقی گشت واندر گردن افتاد

پدید آمد جواهر در معادن — چو ظلّ گوهرت بر معدن افتاد

شد آهن مایهٔ سهم و سیاست — چو نام تیغ تو بر آهن افتاد

حدیث رمح لرزانت بر آمد — زهیبت لرزه بر مرد و زن افتاد

زنعت چر بدستیهات أعظم (۶) — چوروغن گشت و بر پیراهن افتاد

عدورا آنگهی پیمانه پر شد — که مسکین باتو اندر مسکن (۷) افتاد

مگس را پرده کی بر گیرد آنکه — که اندر پردهٔ کرّا تن (۸) افتاد

ترا در پیش ناوکهای پرّان (۹) — دل مرّیخ چونین [۱۰] جوشن افتاد [۱۱]

---

(۱) نص : «روکژ» . (۲) بکه‌در = در کوه. (۳) نص : «بالا».(٤) کذاصریحاً .(٥) کذا؛ وشاید «مرور» بوده است. (٦) کذا؛ پس «أعظم» جمع عظم است که بمعنی استخوان میباشد و محتمل است که صحیح «عظمم» بوده است یعنی استخوان من. (۷) کذا صریحاً ؛ پس مراد این است که باتو رو برو وساکن یك مکان ومسکن شد. (۸) أسدی طوسی در کتاب لغت فرس گفته : «کراتن عنکبوت بود فرقدی گوید :

همی بستد سنان من روانها همچو بو یحیی — همی برشد کمیت من بتاری همچو کراتن»

و ابو یحیی کنیت عزرائیل است و چنانکه ملاحظه میشود کراتن بتشدید راء است چه بدون آن وزن شعر فرقدی وقوامی مستقیم نیست. (۹) این کلمه را «بران» (بضم باء موحده) نیز میتوان خواند زیرا که در دیوان مزبور مابین باء یك نقطهٔ عربی و باء سه نقطهٔ فارسی در کتابت فرق نیست. (۱۰) کذا؛ وقویاً محتمل است که «خونین» باشد زیرا مریخ را شعراء غالباً بخون خواری وخون آشامی موصوف میدارند. (۱۱) دراین تعبیر نظر بآن بیان معروف است که مریخ رب النوع جنگ است .

مرا بر عاشر طالع بمدحت — شعاع زهرهٔ بربط زن افتاد [1]
چو خورشیدت بر آمد دوستانرا — زدولت سایه بر پیرامن افتاد
چو با تو پای در گلشن نهادم — حسودم سرنگون در گلخن افتاد
چراغی بود بی روغن روانم — چوعکس شمع رایت برمن افتاد
بحمدالله مرا در دولت تو — بر آمد نام ونان در روغن افتاد

[درمدح و استعطاء[2] است]
[۱۲ بیت]

ای جهان را بزرگیت معلوم — وای خرد را کفایتت مفهوم
سخنت باد بر دل وزرا — گرم چون انگبین ونرم چو موم
ولیت بر کنار آب حیات — عدوت در میان باد سموم
آن درختی که چون‌تومیوه دهد — آفرین باد بر چنان بر و بوم
یك دو هفته گذشت کاین خادم — کمتر آمد بپیش آن مخدوم
خشم کم گیر چون بمهر اندر — کردهٔ اعتماد من معلوم
از عقوبت بسم بود که ز بخت — مانده باشم ز خدمتت محروم
من که باید که با تو بنشینم — کز تو خیزد معیشت و مرسوم
چه نشینم بتنگ دستی در — پیش مشتی فراخ کون زن شوم
آری آری بطبع بنشینند — مرغ میشوم[3] بر درخت زقوم
رنج نان دادنست و زن گادن — که مرا جان بر آرد از حلقوم

---

(۱) اشاره بآنست که گویند زهره رب النوع طرب و شادی‌است . (۲) استعطاء = طلب عطاء و درخواست بخشش . (۳) میشوم بمعنی مشئوم یعنی شوم ونامیمون است پوشیده‌نماناد که استعمال این کلمه درفارسی و درعربی نیز بهمین صورت مذکوردرمتن (یعنی بفتح میم وسکون یاء وضم‌شین و اتباع واو بشین در حرکت ومیم در آخر) درکتب‌بنظرمیرسد ازآنجمله قول سنائی است در حدیقه (ص۲۱۲ چاپ‌بمبئی) : «آنکه گوید منم شده معصوم — اوست برنفس‌خویشتن میشوم» ودرترجمان البلاغه آمده (ص۱۲٤) : «مرغ ملعون بردرخت میشوم افتد» و از موارد ذکرآن در عربی باین صورت کتاب مفیدالعلوم ومبیدالهموم منسوب بأبوبکر خوارزمی است چه درآنجا در کتاب فوائدالدین در باب چهارم(که بعنوان «هل یجوز لعنة الظالمین أم لا» معنون‌است) گفته (ص ٤٨ نسخهٔ مطبوعه بقاهره در مطبعهٔ علمیه بسال ۱۳۱۰ ، س ۷ ؛ و همچنین درنسخهٔ مطبوعه‌در-مطبعهٔ سعادت درمصر بسال ۱۳۳۰؛ ص۷۸ ، س۱۷) : «وأما حال یزیدالشقی فلایتبین أنه قتله (أی سیدالشهداء الحسین علیه السلام) أوأمر بقتله (إلی أن قال) وکان قتله بسبب هذه الدنیا المیشومة » لیکن علمای‌أدب‌ولغت گفته اند که این‌استعمال‌ازأغلاط‌مشهوره‌وتعبیرات‌عامیانه‌است وتحقیق مطلب بطور تفصیل محول بکتب مبسوطهٔ لغت وتتبع موارد استعمال آن درمتون‌مهمهٔ فارسی وعربی‌است.

آدمی‌را دو محنت سنگی[۱] است   رنج حلقوم و آفت خرطوم[۲]

[در استعطاء و طلب جامه و اسب و تقاضای مرخصی چند روزه است]

[۱۵ بیت]

ای آنکه جز بصدر[۳] تو نگرایم   إلّا نسیب مدح تو نسرایم

از چرخ تست نجم شب افروزم   وز بحر تست طبع گهر زایم

بی دوستیت سست شود دستم   بی پایهٔ تو لنگ بود پایم

خرگه بعرش بربرم از همّت   تا دادهٔ بخیمه[٤] درون جایم

از طبع بلبلان خوش آوازم   وز نظم طوطیان شکر خایم

گر شخص من بجامه بیارائی   من جان تو بنکته بیارایم

دردست غم فتاده‌ام از عمری[٥]   تا خیمهٔ کسان تو می پایم

بر پردهٔ رسوم تو بفتاده   از چنگ غم رها نشود نایم

هرچند کاب عاشق طبعم شد   با نان همی بکوشش برنایم

چون آتش تفکّر خاکی را   آبی نماند باد چه پیمایم

دستار بر صلاح چو در بندم   شلوار بر فساد بنگشایم

گویند زن رها کن و فارغ شو   رایی[٦] مزن که نیست بدان رایم

چون با غلام[٧] خوی نکردستم   زن هشته گیر خواجه کرا گایم[۸]

---

(۱) سنگی = سنگین. (۲) در آنندراج گفته : «وخرطوم کنایه از آلات تناسل است حکیم شفائی گفته :

«چو سر نهاد ببالین ز نفخ نان و پلاو   فتاد باد بخرطوم او بسان چنار»

مناسب مقام است آنچه ازحضرت إمام محمدباقر علیه السلام مأثور است که : «مامن عبادة أفضل عندالله عزوجل من عفة بطن وفرج» یعنی هیچ عبادتی درنزد خدای تعالی از آن بهتر نیست که کسی شکم وفرج خود را ازنامشروع نگاهدارد واز احادیث معروفهٔ مشهوره است: من وقی شر لقلقه و قبقبه وذبذبه دخل الجنة. (۳) یعنی جز بمجلس تو ومحضر تو . (٤) نص : «تا داد بخیمهٔ». (٥) کذا وبعید نیست که مصحف «غمری» باشد .(٦) نص :«راهی». (۷) نص : «غلامان» .(۸) دراین بیت وبیت سابق وبیت لاحقش تعریض است بمالکیان ؛ زیرا مذهب مالك (بنابرآنچه معروف است) آنست که ارتکاب بعمل شنیع قوم لوط درسفر برای مردی که زن همراه نداشته باشد جایز است ومضمون این شعر را باو نسبت میدهند که فتوایش است :« وجائز نیك الغلام الامرد * للرجل المسافر المجرد» ولذا ناصرخسرو علوی گفته:

«گر کنی پیروی مفتی چارم مالك   اوهم ازبهرتو تجویز کند وطی غلام»

(رجوع شود بمقطعات ناصرخسرو از دیوان مطبوع او بتصحیح دانشمند محقق جناب آقای مینوی ص۵۰۵، و نیز در دیوان مزبور ص۲۰۲ وص۳٤۸ نظیر مضمون این بیت موجود است) وابن حجاج شاعر شیعی نیز در فائیهٔ معروفهٔ خود گفته :ـ «ومالك قال لوطوا بالغلام ولا * تخشوا مقالة من قدجاء بالسخف» .

بر جملهٔ حدیث بـده اسبم　　　تا خانه را ببینم و باز آیم
وان رسمکم که هست مکاه (١) اکنون　　　تا در دعـای خیر بیفزایم

[در مدح نجم الدین لقبی و درخواست دو چیز از او]

[٨ بیت]

أیا نجم دین گر تو احسان کنی　　　همه درد را جمله درمان کنی
اگرچـه نـهٔ آصف بر خیا　　　که از خیل دیو أهل دیوان کنی
سزد کز کفایت تو در مملکت　　　چنو[٢] دخل و خرج سلیمان کنی
همی بینم از دست پر خیر تو　　　که چون با همه خلقی احسان کنی
همیشه سرای تو آباد باد　　　که آزادگان را تو مهمان کنی
قوامی از آنست مدّاح تو　　　که تا کار او را بسامان کنی
مکن با من اکنون دو کار ای ظریف　　　که پس عورت بنده عریان کنی
یکی آنکه چیزی نبخشی مرا　　　دگر آنکه هنگامه بیران[٣] کنی

[در مدح و مطالبهٔ پرداخت حوالتی]

[٩ بیت]

ای مهی کز تو نور دین زاید　　　شخص تو قدر و قدرت افزاید
پیش رای[٤] تو رایت خورشید　　　از فلك روی بر زمین ساید
بسته دارد ز شوق تو کمری　　　کان کمر طوق آسمان شاید
قلم از دست تو نگار گریست　　　که سرش روی دولت آراید
تا بود با تو آن قلم ما را　　　حاصل آید هر آنچه میباید
هر که با خدمت تو پیوندد　　　از همه رنجها بر آساید
باد بر جایگاه دولت تو　　　تا ز خورشید روشنی زاید
چون فرامرز خط نبشت بتو　　　تا مرا کار بسته بگشاید
خطّ او با منست و من بی سیم　　　رای سامی درین چه فرماید ؟

---

(١) مکاه (از مصدر کاستن) = کم مکن (٢) نص : «چتو». (٣) ظاهر عبارت میرساند که این شاعر از مناقب خوانان شیعه بوده که در موارد خاصه منقبت میخوانده و هنگامه میگرفته است و سخن در این باب بتفصیل در مقدمه ذکر میشود إن شاء الله تعالی . (٤) نص : «پیش دای» و میتواند بود که وای مصحف «پای» یا لغتی در آن باشد .

[در شکایت از عدم وصول حوالتی که برای او شده است]

[٩ بیت]

ای خواجه تاکی از تو بیداد وظلم برمن — تاچندمان دوانی [....] (١) بگرد خرمن
کردی مرا حواله باگندهٔ و پیری — این عار شهر ورستا آن ننگ کوی وبرزن
از عشوه ها نگفتم چون پستهٔ کنندم — دردستشان میفکن در(٢) پای سیم افکن
آن(٣) گویدم بدین شو وین گویدم بدان شو — من در میانه حیران تو بر کناره برزن(٤)
چون گویمش که دستار آن گویدم که اینك — بردار وریشه میکن یعنی که ریش میکن
ای صدر دین که بادی با خیر و خرّمیها — اندر میانهٔ ما منداز شرّ و شیون
ما را حوالهٔ کن زین به که نیست پیدا — آن زن بمزد(٥) مسکین درهیچ جاو مسکن
تاکی دهم صداعت دردم(٦) این پلیدان — کاخر بهشت نتوان برساختن ز گلخن(٧)
گندم بدول بادا با تو مرا همیشه — شادانه باد جو جو مرجوی(٨) ارزن ارزن(٩)

[شکایت از عمید نامی بشخصی مختص الدوله لقب و طلب عطا از وی تازنی بگیرد]

[١٣ بیت]

مختص الدّوله مختصر بشنو — که قوامیت را چه کار افتاد
چون من اندر عمید بستم امید — دل فقاعم ز کیسهٔ تو گشاد(١٠)
از پی آنکه بنده را با تو — هست دیرینه مهر مادر زاد
آب من زین عمید غمگین رفت — من بنانی ازو نگشتم شاد
این همه طبع شعر کرد بمن — کایچ(١١) کس را بشعر طبع مباد
خاك برسر کنم زاتش(١٢) طبع — کاب رویم همی دهد برباد
کارم آراسته شود چو عروس — گر بهمّت مرا کنی داماد

---

(١) شاید جزء ساقط «گردان» یا «حیران» باشد. (٢) نص: «وودر». (٣) نص: «این».
(٤) اسم فاعل است ازمصدر برزدن (یعنی مخفف برزننده است) و از سیاق کلام بر میآید که معنی اهانت آمیزی دارد ازقبیل طعنه زدن و استهزاء کردن و مسخره نمودن لیکن درکتب لغت متداوله این معنی را ضبط نکرده اند؛ و میتواند بود که مراد «بر کناره برزننده» یعنی گوشه گیرنده و کنار اختیار کننده باشد. (٥) نص: «زن بمرد» وزن بمزد بمعنی دیوث است. (٦) نص: «دردم». (٧) نص: «در گلخن». (٨) نص: «موجود». (٩) معنی بیت معلوم نشد. (١٠) فقاع گشادن = لاف زدن و تفاخر کردن و نازش نمودن. (١١) نص: «که هیچ». (١٢) زاتش = از آتش.

باشد آزاد کرد [١] همّت تو — هر که از بندهٔ تو خواهد زاد

وقت را خرد کی همی باید [٢] — تا بود کار بنده را بنیاد

نام و ننگ رهی بگردن تو — داد کن با من و مکن بیداد

پرده‌ام بر مگیر و دستم گیر — ای که ستر از عمید برگیراد

همه أحوال با تو خواهم گفت — بشنو از بنده هرچه بادا باد

زارزوی [٣] جماع چو نانم [٤] — که خود ازخویشتن نیارم یاد

[در مدح کسی و تقاضای پولی از او تا دستاری و عمامهٔ بخرد]

[١۴ بیت]

ای خواجهٔ که بردرتو چون نظر [٥] زنم — در حال تکیه در بر فتح و ظفر زنم

واندرمدایحت چو بنظم [٦] آورم سخن — گوئی گلاب [و] آب همی بر شکر زنم

چون بر فلك برم سخن اندر ستودنت — رایت ز فخر بر سر شمس و قمر زنم

وز بهر یك سخن نه‌زیکی هزار بار [٧] — برتر سپهر بر زمیِ زیرتر زنم

چون تیغ خاطرم زخطاها برهنه شد — بر فرق حاسدت بهجا در تبر زنم

واندر نگار خانهٔ مدحت زعقل و طبع — شکل أدب نمایم و رسم هنر زنم

تیری که برد و دیدهٔ خصمت زنم زکین — هم دل دهد بجان توکش بر جگر زنم

چون دانه‌ام بخاك دراز رنج روزگار — هرچند در هوای تو چون مرغ پرزنم

دستار کی خریده‌ام ار تو بها دهیش — بر سر نهم بنامت و با چرخ بر زنم

اکنون مرا بقیمت دستار دست گیر — تا لافها ز کیسهٔ تو بیشتر زنم

چون وقت آز پای تو بوسم که نیاز — داری روا که دست بشخصی دگر زنم؟

گر در گذاریم بسرا پردهٔ کرم — با پادشه ز مرتبه خیمه بدر زنم

دیّ و پریر گفتی کامروز بازگرد — کاوّل ترا دهم زر فردا که زر زنم

امروز دان که باز نگردم بهیچ وجه — گر زر زنی وگرنه ترا من بزر زنم

---

(١) آزاد کرد = آزاد کرده . (٢) یعنی موقتاً وعلی العجاله مختصر پولی ضرور است . (٣) یعنی ازآرزوی . (٤) یعنی مانند آن کسم . (٥) نص: «نطر» . (٦) نص : «بنظر» . (٧) اگر اینطور میگفت «وزّ بهر یك سخن نه یکی بل هزار بار» معنی روشنترمیبود وزودترفهمیده میشد .

[در تبریك بدوستی كه زن گرفته و خانه خریده و معذرت از نرسیدن بخدمت او]

[۱۴ بیت]

ای خواجه زین دهر تو آن یادگار داشت   كز بخت نیك نیكترین روزگار داشت
وانكس كه داشت باخرازاده[۱] صحبتی   از خاك ری لطافت باد بهار داشت
هر شب كه طلعت تودرو شمس وار بود   از روشنی جلالت نصف‌النّهار داشت
چون كرد كردگار ترا كامگار كرد   تا داشت روزگار ترا نامدار داشت
إبلیس چون شنید[۲] كه خصمانت زادمند   از ننگشان زكردن یك سجده عار داشت
زیبا جوانی الحق و شایسته دوستی   نتوان به از تو در همه آفاق یار داشت
چون یافتم خبر ز نكاحی كه كردهٔ   درموضعی كه قدر یكی صد هزار داشت
خرّم شدم بدانكه ترا هست خانهٔ   كورا خدای در كنف روزگار داشت
بسیار خانه ها بتو برعرضه كرده‌اند   كان هریكی هزار شكوه و وقار داشت
كی بر گرفتئی ز[۳] دگرجایگاه حظّ[۴]   چون شاخ قسمت تودرین خانه بارداشت
بی‌كار و بار من كه بدانجا نیامدم   ورنه خجسته عقد تو بر كار و بار داشت
از نظم و نثر من چه كمابیش مر ترا   كانجا فرشته بود كه از جان نثار داشت
بر جمله ای عزیز بخدمت قوامیت   نه زان نیامدست كه كار تو خوار داشت
چون در میان راه برفتم ز پیش تو   شب راشراب خوردم وروزم خمار داشت

[در مدح أمین‌الملك وتقاضای صلتی ازاو]

[۱۰ بیت]

ای مبارك پئی كه بر گردون   نایب رای تست سیّاره
كردهٔ پای بخت را خلخال   دادهٔ دست ملك را یاره[۵]
دشمنان ترا بگرد جهان   دارد آوازهٔ تو آواره
پیش رای تو ای أمین‌الملك   خواهم أحوال گفت یكباره
دان كه مدّاح بی‌كفایت تو   قلتبانی است[۶] روسبی باره[۷]

---

(۱) كذاصریحاً. (۲) نص : «سند» ومیتواند بود كه «بدید» (ماضی ازمصدر بدیدن) باشد. (۳) نص : «كی بر گرفتنت». (٤) نص : «خط». (٥) یاره = دست برنجن. (٦) نص: «قلتبانست» (۷) روسبی = باره یعنی دوست زن فاحشه و بدكاره؛ چه روسبی بمعنی زن بدكاره و باره بمعنی دوست است.

هست معلوم خواجگان کامروز ‌‌‌‌‌‌‌‌— کیر این بنده نیست آن کاره
ای که بر آستانهٔ در تو — أهل حرمت نهند رخساره
بنده بی برگ وهر زمان گوش است — کاورد بچّه این فلان خواره [1]
چیست آخر مرا بگوی اکنون — چارهٔ این ضعیف بیچاره ...؟
ریشم اندر کنیف خونین باد — گر مرا هست وجه گهواره [2]

[در مدح شخصی محمد نام و تقاضای صلتی از او]

[۱۴ بیت]

خواجه شغل بنده را تیمار دار — تا کمر پیشت ببندم بنده وار
وقت من خوش دار و بر گم ده که من — خوشترین وقتی ترا آیم بکار
تا بود نام محمّد بر سرت — از قوامی به نیابی یار غار
موی أشقر داری و ألفاظ جزل — راست گوئی حیدری با ذوالفقار
لفظ من در تو نگشته دُرفشان — دست تو بر من بود دینار بار
از تو زیبا تر ندیدم آدمی — این چه فضلست الله الله زینهار
ای بزرگ این جمله در باقی نهیم [3] — وقت را [4] گر خرد کی [5] داری بیار
هیچ میدانی که من زن کرده ام — وز پی روزی برنج از روزگار
مهر زن بر گردن و مهرش مرا — چون شتر کرده است در بینی مهار
آب پشت من مرا برد آبروی — تا شدم بر چشمها چون خاک خوار
بندهٔ بودم ملك را پیش ازین — خامش و آهسته و پرهیزگار
آتش شهوت کنونم کرده است — زاب پشت و باد حمدان [6] خاکسار

[در مدح أمیری و شکایت باو از عدم وصول حوالتی و درخواست ایصال آن]

[۱۴ بیت]

أیا نایب شهریار جهان — که یزدانت از آفرین آفرید
تو آن آفتابی که بر آسمان — زرای تو صبح سیاست دمید

---

(۱) مراد زنش است یعنی هر آن گوش بزنگ و منتظر هستم که زنم بزاید . (۲) یعنی اگر بقدر خرید گاهوارهٔ برای بچهٔ که انتظار ولادتش را دارم پول داشته باشم ریشم در کنیف (که چاه مبال و مستراح است) خونین باد پس معلوم میشود که تقاضای صله برای این بوده است که لوازم زایمان زنش را فراهم کند. (۳) در باقی نهادن = موقوف داشتن و بر کنار گذاشتن. (٤) وقت را = علی العجاله (٥) خرد کی = پول اندك وجزئی . (٦) حمدان = آلت رجولیت .

جمال جهان خواجهٔ مملکت — که دست تو ناموس عالم درید
خدایت معین است و یزدان پناه — که از پیش تو بازیارد چخید[۱]
خدایا نگه دار این صدر باش — که باغ کرم زاب[۲] دین پرورید
بزرگا نگوئی قوامیت را — منغّص چرا گشت عیش لذیذ[۳]
بدانگه که[٤] قرقو[٥] مراخط نبشت — برین کرکج[٦] زن بغای[۷] پلید
چنو شد بقای خداوند باد — مرا زرد و پژمرده شد تازه خوید
چتو[۸] صدر در شهر و ما بینوا — از آن سیم اومید نتوان برید
بفرمای تا سیم بدهد مرا — که قوّاد قفل است و من بی کلید
و گرنه بجانت که گویم ورا — هجائی که از فحش نتوان شنید
جز از تو ز بعد خدای جهان — رهی را که فریاد خواهد رسید
ز تقصیر او این خداوند را — سر و ریش این بنده بایست دید
علی الجمله گر زر نفرمائیم[۹] — ترا این غرامت بباید کشید[۱۰]

---

(۱) ازچخیدن است که بمعنی کوشیدن وستیزه کردن میباشد . (۲) زاب = ازآب. (۳) درقدیم چون دال مهمله رامانند ذال معجمه بکار میبردند ذال را بادال قافیه میکردند ولذا دردواوین قدماء این عمل مکرر بنظرمیرسد از آن جمله قول سعدی استدرغزلیانش :

«هر چه زان تلختر درهمه عالم نبود — گو بگواز لب شیرین که لطیفست و لذیذ»
«گرمن از خار بترسم نبرم دامن گل — کام در کام نهنگست بباید طلبید»

ونیز در قصائد او است :

«گنه نبود و عبادت نبود برسر خلق — نبشته بود که این ناجیست و آن مأخوذ»
«مقدر است که ازهر کسی چه فعل آید — درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود»

(٤) نص : «بدانکه کی». (٥) کذا صریحاً وگویا مراد از «قرقو» أمیر حاجب شمس الخواص نجم الدوله جمال الدین قرقواست که ازممدوحین ناظم (ره) است و عن قریب نامش را بااین خصوصیات درقصیدهٔ واویهٔ که درمدح وی گفته ومشتمل برسی وسه بیت است ذکر خواهد کرد. (٦) نص : «کسر کج» ؛و عن قریب (یعنی در قطعهٔ آینده) تصریح خواهد کرد که کنیهٔ او «بونصر» بوده است .
(۷) زن بغا = کسی که زنش بدکاره وفاحشه است . (۸) نص:«چنو». (۹) نص: «گر بفرمائیم» .
(۱۰) یعنی سروریش مرا بایددید چون نسخه مشوش است میتوان شعررا چنین نیزخواند :

«علی الجمله گرزر بفرمائیم — ترا این غرامت نباید کشید»

یعنی اگر بفرمائی آن وجه ومبلغ را که قرقو برای من حوالت کرده است بمن بدهند دیگر نباید شما این غرامت را بکشید یعنی سروصورت مرا ببینید زیرا حاجتی نیست که من بحضورت بیایم ومطالبهٔ وجه حوالت شده را بکنم .

[در مدح بزرگی از أهل ری و شکایت بوی از فقد و وصول حوالت قرقو و استمداد از او در إیصال آن]

[۱۰ بیت]

صلاح مملکتی ای بزرگ آزاده | زری نخاست چو تو[۱] هیچ محتشم زاده
زمانه محتشمی محترمتر از تو ندید | ببسته پای غم و دست لهو بگشاده
همی خورند بشادیت می بمجلسها | معاشران ظریف و مهان آزاده
سماع لفظ توریحان مجلس طربست | که با حلاوت نقلیّ و نزهت باده
ببندگیّ و پرستاری تو پیدا شد | بابتدا[۲] در مرداززن و نرازماده[۳]
حدیث قرقو[۴] و بونصر کرکح[۵] و زرمن | که هست سخت عجب اتّفاقی افتاده
أمیر رفت و بقای تو باد و من غمگین | که ریخت جام بلور آن می چو بیجاده
مرا بدانکه جوی زین حواله نستده ام | نشسته خاك برخ بر چو آب استاده
ز بهر آنکه تورایی زنی درین معنی | گشاده چشم بهرسو و گوش بنهاده
بجان تو که عنایت کنی که گر برسد | چنان بود که تواز خاص خویشتن داده

[در مدح بزرگی و تقاضای صلتی از او]

[۷ بیت]

مها چو گاه سخا دست تو دلیر بود | بمدحت تو زبان زمانه چیر بود
چو خواجگی طلبی همّتی چو شیر بیار | که از سخاست که هردد غلام شیر بود
مدام خدمت من باشتاب خواهی وزود | اگرچه از توصلت با درنگ و دیر بود
حسود زیر و زبر کی بود؟ در آن ساعت | که دست توز بر و دست بنده زیر بود
نه هر که مدح تو گوید چو من تواند بود | نه نرّه شیر بود هر که در کویر بود
زجود خویش پُرم کن که بس تهیدستم | که گرسنه شکم آن نیکتر که سیر بود
پس ار دلیر عتابی کنم شگفت مدار | که هست بنده تهیّ و تهی دلیر بود

---

(۱) نص : «چتو». (۲) نص : «بابت را» . (۳) محصل بیت آنکه در آغاز آفرینش مرد از زن برای آن متمایز شد که بنده وغلام تو باشد وزن ازمرد باین منظور تمایز یافت تا پرستار و کنیز تو باشد.
(٤) نص : «قرقر» ؛ پس بقرینهٔ ذکر نام او درقطعهٔ گذشته وهمچنین در واویهٔ که بعداً خواهد آمد تصحیح شد. (٥) کذا صریحاً؛ و گویا این همان شخص است که درقطعهٔ گذشته نیز نام او ذکر شده است.

[در شکایت و گله و طلب شفاعت و صله]

[۱۴ بیت]

ای‌خواجهٔ که‌با تو کسی‌را قرین[1] کنند	کورا حکایت از بر چرخ برین کنند
بشنو زفضل خویشتن از بنده یك سخن	تا خلق شکر تو بر جان آفرین کنند
گرچه شدست همّت وجودت بر آسمان	بیم‌است از آنکه هردومرا درزمین کنند
آحاد گشت ألوف امیدم زهردوان[2]	من طمع[3] کرده تا عشراتم مائین کنند
این شاعران که پای برین آستان نهند	دانی کـه شعر مـن علم آستین کنند
ایشان همه بشکر ورهی باشکایت است	آری مـگر بشهر شما در چنین کنند
هر روز نا امید چو بر گردم از درت	قومی ز بهرخر[4] زرهی دل‌حزین کنند
از خویشتن بمن نگرای صدر روزگار	تـا أهـل روزگار تـرا آفرین کنند
چو[ن] دررکیب همّت تودست دل زدم	گفتم مرا ز درگه تو اسب زین کنند
آخر عنایت تو بنزدیك میر چیست	این سرکه را ز بهرچه در انگبین کنند
تـو مـیروی بدرگه سلطان امیدوار	تا خواجگان بمهر تودل را رهین کنند
بنگرکه بردل توچه آید از آن‌گروه	گرو العیـاذ بالله بـا تـو همـین کنند

[در مدح وطلب جامه]

[۵ بیت]

ای از کف تو هرگرسنه سیر	وای هر زبر از همّت تو زیر
اندرکف آزم همان‌چنان[5]	کاهو بچهٔ در دهـان شیر
گر بـد دلم و نیم سیر آز	شاید که‌توسیریّ و[هم]دلیر[6]
یك جامه دیبقی بمن فرست	-کم عقل زبونست و آزچیر
ورزانکه ندانی که‌ازچه رنگ[7]	همچون من [د]توسیرو نیم‌سیر[8]

(۱) نص : «زافرین کنند» . (۲) مراد از «هردوان» همت وجود ممدوح است که دربیت پیشین بآنها تصریح شده و «هردوان» یعنی هردوی آنها چنانکه ناصرخسرو گفته است(ص۳۶۳دیوان‌مطبوع او که‌مصحح بتصحیح‌دودانشمند محقق‌مرحوم‌حاجی سید نصرالله تقوی وجناب آقای‌مجتبی‌مینوی‌است) :

«بنگربدین رباط وبدین صعب‌کاروان	تاچون‌که سال وماه‌دوانند هردوان».

(۳) تسکین میم‌طمع برای ضرورت شعر است ودر سائر موارد نیز بنظر میرسد از آنجمله قول ناصرخسرواست (ص۳٤٥دیوان‌او):

«چون‌بنگری‌که شصت بدادی بطمع‌شش	نوحه کنی که وای گل من زخار من»

(٤)کذا صریحاً . (٥) کذا وشاید «همی‌چنان» با «هم‌آنچنان» بوده است.(٦) نص : «شیری ودلیر».(٧) نص : «ازچه رنگست».(٨) در بهار عجم گفته : «سیرنیم‌سیر رنگی‌که در آن سرخی وکم رنگی هردویافته شودچون‌سبزکاهی وسبزپستهٔ‌که از أفراد رنگ سبز است» .

[در گله از بزرگی ابراهیم نام که چرا پدرش را گرفته و طلب رهائی او]
[۵ بیت]

ای کیای[۱] خطیر[۲] ابراهیم چرخ با همّت تو پست آید
هست با هیبت تو نیست شود نیست با دولت تو هست آید
پدرم را گرفتهٔ بچه جرم؟ مکن این کز تو سخت گست[۳] آید
نیك دانی که ماهئی چون او در همه بحر کم بشست[۴] آید
اگر او را رها کنی آخر قلتبانی دگر بدست آید

[در مدح و شکایت و گله و طلب عنایت و شفاعت و صله]
[۸ بیت]

ای خواجهٔ که نیستت[۵] از خواجگان نظیر بر کهتران عزیزی و بر مهتران خطیر
هستی تو آن رشید که از رشد دولتت بر چرخ بخت ماه سعادت بود منیر
با همّت بلند تو بهتر زمین پست با دولت جوان تو خوشتر جهان پیر
کوهی ز بخشش تو گرانی بود سبك طفلی ز خانهٔ تو صغیری بود کبیر
در خواجگی بفخر پذیرفته‌ام ترا در بندگی بفضل رهی را فرا پذیر
زین کارمان بر آر چو موی از میان ماست با ما چرا شدستی چون کارد با پنیر
از تو شکایتی نکنم پیش کردگار گر تو عنایتیم[۶] کنی در بر أمیر
در بندمان مدار و نشانهای کژ مده ما را بپا[۷] مگیر و بادست راست گیر

[در مدح و تبریك عید و تقاضای صلت]
[۱۰ بیت]

نوروز مبارك باد ای آیت فیروزی هر روز ترا فتحی بادا ز فلك روزی
آراسته شد عالم آراسته کن مجلس مرکب چه همی تازی کینه چه همی توزی
ز آن چشمهٔ خور کردند از پردهٔ شب پیدا تا پردهٔ غم درّی تا چشم عدو دوزی
در بند در دشمن، بگشای سر کیسه تا سیم نیندازی تو نام نیندوزی
با جان نکورویان و اندر تن بدخواهان چون آب همی سازی چون[۸] نان همی سوزی

(۱) کیا (بکسر کاف عربی) = پادشاه و مرزبان و پهلوان و بزرگ و دهقان. (۲) خطیر = عالیقدر و بلندمرتبه. (۳) گست = زشت و قبیح (٤) نص: «بدست». (۵) نص: «نیست». (٦) نص: «عنایت‌یتیم». (۷) نص: «بپای». (۸) نص: «وچون» و این همان بیت است که درص ۱۷ بآن إشاره شد.

آنی که گه و بیگه درسختی و در راحت — روز عدوت را شب شبهای مرا روزی
در هر سخنی با ما ده نادره بفزائی — در هر نفسی ما را ده‌نکته در آموزی
هم حرمت ضرّائی هم حشمت سرّائی — هم سیّد فردائی هم خواجهٔ امروزی
ممدوح چوتو[1] باید مدّاح چومن زیرا — من سر بتو افرازم تو رخ بمن افروزی
هر روز که نو گردد بادی تو بشادی در — بنشانده ز دل انده[2] بنشسته بنوروزی

[در مدح و اظهار خلوص و عرض صمیمیت]

[٦ بیت]

ای بزرگ ملك ودین از حشمت درگاه تو — یافتستم نام و خواهم بعد ازین نان یافتن
از همه عالم رهی را أنس با آن مجلس است — کز تو شاید أنس جان از إنس وزجان یافتن
هست مدّاحت چومن لیکن چو تو ممدوح نیست — گرچه بتوان یافت چون من چون تو نتوان یافتن
ترك ممدوحان کنم با تو که شرط حکمت است — ملك دیوان کندن از ملك سلیمان یافتن
هر کجا تو رفت خواهی بنده اندر خدمت است — با روانی درد یاب از بهر درمان یافتن
تا نپنداری که پای از امر تو بیرون نهم — هست فرمانم ترا تا وقت فرمان یافتن(۳)

[در مدح کسی و درخواست گوشت از او و شکایت بوی از سهل نامی]

[۵ بیت]

ای تو کیای ما و جهانی تـرا رهی — خار دوچشم دشمنی و ورد دست دوست
شدسهل و حق خدمت من سهل بر گرفت — درخون سرشته به که چنانش سرشت وخوست
سختی مکن تو نیز چنان(٤) سست رای از آنك — کس دیده نیست سهلی از آن صعبتر که اوست
از بهر عید گـوشت ندارم بیار سیم — زشتی مکن که خوی تو چون روی تو نکوست
ای کاستخوان من همه پرمغز مهر تست (۵) — از بهر گوشت با تو برون آمدم زپوست

[در استنجاز وعدهٔ دست آورنجنی از زرگری أبو المفاخر نام]

[۵ بیت]

ای خواجه بـوالمفاخر زرگر بوعدها — چشمم چو سیم کرد کف زرپرست تو
زن کرده‌ایم زینت زن در دکان تست — وز رنج مانده‌ایم چو ماهی بشست (٦)تو
گفتی مرا که پای او رنجش بدستم است — این هم درستیست که آرد شکست تو
تا کی بدست داری آخر بنه ز دست — تا نشکند شدوآمد و خیز و نشست تو
هیچ افتدت که باز دهی تا بزن دهم — کز بهر پای اوست نه از بهردست تو

---

(۱) نص : «چتو» . (۲) نص : «انده و». (۳) فرمان یافتن کنایه ازمردن وقالب تهی کردن است.
(٤) یعنی چو آن سست رای. (۵) نص: «پرمهرمغز تست». (٦) شست = قلابی که با آن ماهی گیرند.

[در وصف قلم گوید]

[۴ بیت]

عجایب‌است قلم در بنان صدر أجلّ | که تیغ وار بود قاتل و سیاست کن
ز بحر قیر یکی ماهیست مار آسا | که تازه روست ز آثار او جهان کُهن
بگاه(۱) آن که کند زلف شب ز عارض روز | چوسر بیفکندش خصم را بر آرد(۲) بن
چوسر بریده سخن نیکتر همی گوید | که گفت آنکه نگوید سر بریده سخن

[در مدح أبوالمعالی أمین‌الملك گوید]

[۲۸ بیت]

ای داده روی تو دل غمناك را طرب | از عُجب دور باش که باشد زتو عجب
اندر غم فراق تو جانم بلب رسید | تا با تو در وصال تولب بر نهم بلب
بس شب که تـا بروز دلم بیقرار بود | در آرزوی آن رخ وزلف چوروز وشب
مهر تو زان مرا عجب آید که ناگهان | دلها چنان برد که‌برد مهره بوالعجب(۳)
تو ماهروی زهره جبینیّ و ما ز غم | چون‌مه‌دونده‌ایم‌وتوچون زهره درطرب

---

(۱) نص : «نگاه» . (۲) نص : «ندازد» . (۳) بوالعجب = حقه باز ؛ وهمین شعر یکی ازشواهد این معنی است ودرص ۷ همین‌دیوان نیز گذشت که ناظم (ره) گفته :

«دل عاشق بزیـــر حقـهٔ عشق | همچومهره بدست بوالعجب است»

ونظیراینست قول رشید وطواط (رجوع شود بمقدمهٔ حدائق‌السحر که بقلم دانشمند شهیر جناب آقای عباس اقبال‌است ؛صنحهٔ ض، س ١٤):

«همه أفاضل گیتی بدست من باشند | بدان‌مثال که‌مهره بدست بوالعجبست»

آقای اقبال گفته : «شاهدیست براینکه «بوالعجب» یا «بلعجب» درأصل بمعنی شخص مهره باز بوده است». نظیراینست قول‌سنائی (رجوع شود بص٦٧دیوان‌او که‌مطبوع بتصحیح دانشمندمحترم جناب آقای مدرس رضوی‌است):

«بادبهاری خویش او؛ ناورد وجولان کیش او | صحرا ودریا پیش‌او؛ چون‌مهره پیش بوالعجب».

ثعالبی درثمارالقلوب گفته: (باب هیجدهم ؛ ص٢٠٠ نسخهٔ مطبوعه در قاهره بسال ١٣٢٦):

« أبوالعجب کنیة المشعبذ وقدقیل : المشعوذ من‌الشعوذة وهی‌السرعة والخفة ولاأصل لهافی العربیة وهی مخاریق وخفة فی‌الید وتصویر للباطل فی‌صورة‌الحق ؛ قال أبوتمام :

« ماالدهر فی فعله إلاأبوالعجب» وقال‌ابن‌الرومی فی‌البحتری :

« البحتری ذنوب‌الوجه نعلمه | و ما رأینا ذنوباً قط ذا أدب »
«أو لی بمن‌عظمت فی‌الناس‌لحیته | من حاکة‌الشعرأن‌یدعی‌أباالعجب».

نزدیك بمضمون مصراع منقول ازأبوتمام‌است مضمون مصراع دوم‌از این بیت‌قائم مقام فراهانی:

«روزگاراست آنکه گه عزت دهدگه خواردارد | چرخ بازیگر ازین بازیچه‌ها بسیار دارد».

روی توهست چون طبق سیم وزلف تو　　چون بر یکی طبق زدوسوخوشهٔ عنب

ای گلرخ بنفشه خط نسترن عذار　　شمشاد زلف و سرو قد ونسترن سلب

رویم مکن چو أطلس زرد از غمِ فراق　　از سر بنه تکبّر و بر سر منه قصب

گم گشته‌ام ز عشق طلب کن مرا که من　　وصل تو همچوخدمت خواجه کنم طلب

فرزانه بوالمعالی عالی نژاد و نام　　کورا أمین ملك مسلّم بود لقب [۱]

صدری که رای روشن او را چو آفتاب　　در چار بالش فلکی پرورید ربّ

زان نیست دست خصم ز بالای دست او　　کو زیر پای کوفته دارد سر شغب

ای روی با جمال تو پیرایهٔ صدور　　وی عقل با کمال تو سرمایهٔ أدب

از بهر آنکه هست بحلم تو نسبتش　　شد قبلهٔ جهان حجرالاسود از عرب

با خُلق مصطفائی وخصمت چوخصم اوست　　در زیر بار نار چو حمّالة الحطب

پشت پدر بچون توپسرچو[ن] ألف بود　　زیرا که پیش او تو چوبائی ز پیش أب

حبل المتین بدست حسود توچون دهند　　کورا بزیرحلق دوانگشت بس قنب [۲]

هر روزت از عجایب تاریخ عالمیست　　چون سلخ در جمادی وچون غرّه در رجب [۳]

چون خاکی از تواضع وچون بادی ازصفا　　چون آبی ازلطافت وچون ناری ازغضب

کس همسرِ تو نیست بپاکی و مهتری　　امروز چه گهِ نسب و چه گهِ حسب

فخرپدر بچون توپسروان [۴] شگفت نیست　　دُر به ز بحر اگرچه ز بحرش بود نسب

گر نه ز بهر چون تو پسر بودی از أزل　　حوّات بیوه آمدی و آدمت [۵] عزب [۶]

باد از برادران و پدر شادمان دلت　　نزدیکیِ تو با کرم و دوری از کرب

ای زرفشان ز جود قوامی نثار کرد　　چون دُرّ منتظم بتو برلفظ منتجب [۷]

بنده نمود کهتری اکنون ز مهتری　　قل هات شعر ثمّ فقل هذه ذهب [۸]

---

(۱) این بیت همان است که درسابق بآن إشاره کردیم (رجوع شودبص۱۵ ؛ س۱۸و۲۶و۲۷) .
(۲) قنب = کنب ، وآن بر وزن أدب گیاهی است که از آن ریسمان بافند . (۳) اشاره بعبارت : «العجب کل العجب بین جمادی ورجب» است که تفصیلش درتعلیقات آخر کتاب ذکرمیشود. (٤) کذا صریحاً . (٥) نص: «آدم» . (٦) نظیر بیت معروفی است که درحق خاتم الانبیاء (ص) سروده‌اند (لیکن قائلش را نمیدانم):

«گر نبودی ذات پاکش آفرینش را سبب　　تا أبد حوا سترون بودی و آدم عزب» .

(۷) کذا صریحاً؛ ومنتجب = منتخب لفظاً ومعناً . (۸) کذا صریحاً ؛ و برفرض صحت و عدم تصحیف دلالت دارد که ناظم (ره) درعربیت تضلعی نداشته بلکه بسیار بیمایه وتهیدست بوده است .

تا آفتاب تاب ندارد میان رأس[(١)] تا ماه را عقیله بود عقدهٔ ذنب[(٢)]
پر نور باد چهرهٔ تو همچو آفتاب فرق عدو شکافته چون مه در «اقترب»[(٣)]
جانت بلاگداز[(٤)] و روانت بلا نیاز أمرت بلا تعنّد[(٥)] و عمرت بلا تعب

[در مدح امیر حاجب شمس الخواص نور الدولة جمال الدین قرقو]

[٣٣ بیت]

کمان شدم زغم عشق آن کمان ابرو که هست زیر لب لعل فام اولؤلو
غم فراق تو بندی نهاد بر پایم که برندارم دست از دل و سراززانو
ز مهر خستهٔ عشقش بود تن زاهد ز سحر بستهٔ چشمش بود دل جادو
وفا نداند و آزار من کند یکبار جفا نماید و آزرم من نهد یك سو
چو تیر غمزه گشاید چه کس بود ساحر چو چشم برکند از هم چه سگ بود آهو
وصال خواهم و از آب پر[(٦)] کنم دیده فراق جوید و از من تهی کند پهلو
برآرد آنکه نیارد مشعبد از پرده بداند آنکه نداند بدیگ در مرجو[(٧)]
بخمّ گیسو[ی] او در دلم همی گوید هزار کیسه بصابون زدست[(٨)] این گیسو
دل سیاهم اگر شد در آتش عشقش روا بود که بآتش درون شود هندو
شکایت دلم از چشم آهوانهٔ اوست بحق صحبت و جان أمیر بی آهو[(٩)]
أمیر حاجب شمس الخواص نور دول کمال تخمهٔ توران جمال دین قرقو[(١٠)]
بزرگواری کورا چو مشتری از قوس همی درفشد نور سعادت از ابرو
خدای عزّ وجل ناصر و معینش باد بحقّ «أشهد أن لا إله إلّا هو».
مظفّریست کز و چون پیادگان برمند بروز رزم سواران آهنین بازو

---

(١) «رأس» از اصطلاحات علم نجوم است و اگر آفتاب در «رأس» باشد تاریکی و کسوف واقع میشود.
(٢) ذنب از اصطلاحات نجومی است و اگر ماه در ذنب باشد روشنائی ندارد و خسوف واقع میشود.
(٣) مراد سورهٔ مبارکهٔ «اقتربت الساعة وانشق القمر» است زیرا که در آن ذکر انشقاق قمر که یکی از معجزات حضرت خاتم الانبیاء (ص) است شده است. (٤) نص: «گذار». (٥) تعند = عناد و ستیزه.
(٦) کذا صریحاً، پس احتمال اینکه شاید «تر» بوده است مورد ندارد مخصوصاً بقرینهٔ مقابله با «تهی».
(٧) گویا مثلی بوده است که فعلا مورد تمثل نیست و در کتب نیز آنرا پیدا نکردم لیکن بقرینهٔ مقام معلوم میشود که از قبیل این مثل است «چمچه میداند که در دیگ چیست». (٨) در برهان گفته: «کیسه بصابون زدن کنایه از خرج کردن و خالی نمودن باشد». (٩) بی آهو = بی عیب. (١٠) این همان بیت است که در سابق بآن إشاره کردیم (رجوع شود بص٢٩؛ س٥ و٢١-٢٢).

بصیدگه درآهو چو باز پس نگرد — بزخم تیر بدوزد سر ینش تا بسرو
زعقل او نشگفت أنس دیو با مردم — زعدل[۱] اوچه عجب صلح باشه باتیهو
زهی بخشم ورضا رایت قضاوقدر — زهی بصلح و بجنگ آیت ولیّ وعدو
ز طبع نیك سگالان تو بهر وقتی — ز مهر تو بشود غم چوعلّت ازدارو
حسود چون شنود نام تو زنامهٔ فتح — زهیبت تو بترسد چوکودکان باچو[۲]
همان که مرسلهٔ اسب از گهر سازد — کمندگردن خصم تو سازد از بازو
تراچوایزدوسلطان وخواجه یار بوَند — چو آفتاب رسد ماه رایتت بعلو[۳]
بفرّ خسرو و دستور پایه وجاهت — بلندگشت وشودزین بلندترأرجو[۴]
بتوعراق و خراسان چنان مزین شد — که روزها بنماز و نماز ها بوضو
بدین نبالت وحشمت که آمدی بعراق — فلك کند ببشارت إشارت از هر سو
زدولت تو کنون هر کجاحسودی هست — بر آیدش زحسد أه[۵] زجان وجان بگلو
بفال فرّخ باز آمدی بحمد الله — بطالعی که زسعد فلك بر آمد عو[۶]
بزرگوارا دایم بود قوامی را — بنعمت پدرت جان وطبع ودل خستو[۷]
گراستمالت طبعم نه زوستی[۸] بودی — بناخوشی همه شعرم چودیگ بی چربو[۹]
گهی زخلعت اودستم است درعیبه[۱۰] — گهی زنعمت توپایم است درکندو[۱۱]
چو بر من است کنون دست نعمت هریك — بود فریضه مرا شکر کردن هردو
همیشه تانه چوزردالوست گونهٔ سیب — همیشه تا نه چوکاه است گونهٔ کاهو
سر موافق تو سبزتر زکاهو باد — رخ مخالف تو زرد تر ز زردالو
تن ولیّ توپاینده باد همچو چنار — سر عدوی توبی مغز باد همچوکدو

[در مدح جوانی موفق الدین لقب که گویا سمت دبیری درعراق و خراسان داشته است گوید]

[۳۴ بیت]

(۱) نص: «زعقل» . (۲) در برهان قاطع گفته است : « چو (باثانی معروف) مخفف چوب است» .
(۳) یعنی ببلندی و علو . (٤) أرجو = امیدوارم . (٥) در برهان گفته : أه (بفتح اول و سکون ثانی) بمعنی آه (بمد ألف) است. (٦) در برهان گفته : «عو (بفتح اول وسکون ثانی) بمعنی آواز و بانگ وصدا وفریاد باشد مطلقا». (۷) خستو = معترف. (۸) نه زوستی = ازاو نمیبود .
(۹) چربو = چربی. (۱۰) عیبه = ظرف وخرجین . (۱۱) کندو = ظرف غله و آرد.

بصلح کوش و مکن با من ای نگارین جنگ ‌ ‌ ‌ ‌ بجنگ جستن من چند تیز داری چنگ

بکبر همچو پلنگی بچشم چون آهو ‌ ‌ ‌ ‌ گر آهوی ز چه معنی است با تو کبر پلنگ

کژاست وعدهٔ تو با تو راست شاید گفت ‌ ‌ ‌ ‌ مگرد گرد کژی بیش از این و راست بلنگ

ز بهر جستن مهر ترا[۱] ز مرکب کین ‌ ‌ ‌ ‌ فرو گرفتم زین و تو بر کشیدی تنگ

نه سنگ ماند مرا و نه سایه در غم تو ‌ ‌ ‌ ‌ ز تو گریخت همی بایدم بصد فرسنگ

ز سردی نفسم همچو سنگ گردد آب ‌ ‌ ‌ ‌ ز گرمی جگرم همچو آب گردد سنگ

ز روی طیره‌گری بازی فراخ مکن ‌ ‌ ‌ ‌ که ما سر تو نداریم خاصه با دل تنگ

اگر بدیدی مانی نگار چهرهٔ تو ‌ ‌ ‌ ‌ بسوختی ز تحیّر نساختی ار سنگ[۲]

چو جانت خوانم گوئی مرا تو جانان خوان[۳] ‌ ‌ ‌ ‌ کزین بود همه نام واز ان بود همه ننگ

مراست با چو تو[٤] دلبر نهان و پیدا صلح ‌ ‌ ‌ ‌ تراست با من بیدل بتمرو خرما جنگ

اگر نه شعبده بازی مشو زلون بلون ‌ ‌ ‌ ‌ و گرنه بوقلمونی مگرد رنگ برنگ

برنگ رنگ اندر دلی تبه دارم ‌ ‌ ‌ ‌ مگر کز و بزداید موفّق‌الدین زنگ

ستوده نصرت إسلام أجل[٥] موفّق دین ‌ ‌ ‌ ‌ که هست بر درفرهنگ او خرد سرهنگ

نکو خصال جوانی که عقل پیرش را ‌ ‌ ‌ ‌ بطبع غاشیهٔ بندگی کشد فرهنگ

روا بود که جهان خوانیش از ان معنی ‌ ‌ ‌ ‌ که همچو بحر و جبل شد در و سخاوت و سنگ

گهِ سخن درر لفظ او همی بندد ‌ ‌ ‌ ‌ برشتهٔ گهر آگین زساق عرش اورنگ

چو ماند پشت جهانی بخدمتش درواى[٦] ‌ ‌ ‌ ‌ گرفت روی گروهی زحسرتش آژنگ[۷]

زهی ز دوستیت دی‌مه ولی[۸] چو بهار ‌ ‌ ‌ ‌ زهی زدشمنیت شکّر عدو چو شرنگ[۹]

توئی ز رفعت فرزانهٔ بلاتزویر ‌ ‌ ‌ ‌ توئی ز همّت آزادهٔ بلانیرنگ

عطارد از بر خطّت چو خامه برگیری ‌ ‌ ‌ ‌ ببوسه دادن دستت کند ز چرخ آهنگ

ز جاه دربر[۱۰] تو چرخ را نباشد قدر ‌ ‌ ‌ ‌ ز جود در سر تو بخل را نباشد رنگ

دل تو هست چو دریای درفشان زیرا ‌ ‌ ‌ ‌ در و لطافت و حشمت چو ماهیست و نهنگ

---

(۱) ازمواردیست که «را» برای تأکید معنی تعلیل آمده است واین استعمال در آن زمان شایع بوده است.
(۲) ارسنگ = ارژنگ وارتنگ (وزناً و معناً) یعنی نگارخانهٔ مانی نقاش معروف که إدعای پیغمبری کرد .
(۳) نص : «حان» . (٤) نص : «حتو» . (٥) أجل = بزرگتر . (٦) درواى = نگون ، آویخته ، سرگشته . (۷) آژنگ = چین و شکنج که برروی واندام افتد خواه ازپیری و خواه از غضب .
(۸) یعنی ماه دی دوستان تو . (۹) شرنگ = زهر و حنظل وخرزهره . (۱۰) نص : «دربی»؛ پس بعیداً محتمل است که «دربی» باشد .

ز بحرهای تو دولت برد بکشتیها — بخصم لعنت و گنگی بدوست لعبت گنگ[1]

تراست طبع و فکر نار قدر و باد شتاب — تراست سعی و کرم آب لطف [و] خاك درنگ

بتو عراق و خراسان چنان مزین شد — که بارگاه سلاطین بگرزن[(۲)] واورنگ

مدار غم ز حسود لعین و گرچه حسود — بفعل چون سترست و بشخص چون سترنگ[۳]

که هر که چشم حسد بر توزد بخواهد دوخت — زحل ز برج کمان چشم او بتیر خدنگ

دگر حدیث قوامی که هست در خدمت — زروی معنی و تصدیق نه ز دعوی ورنگ

بخدمت توچو دو پیکر[(٤)] است بسته میان — چه گر براه سخن کژ رواست چون خرچنگ

بمدحت تو همه تن زبان شده چو رباب — زشرم فضل تو سر پیش درفکنده چو چنگ

همیشه تاتك خرسنگ(٥) وسیر خرچنگ است — چو تیز رفتن رهوار و کند رفتن لنگ

تو برنشسته برهوار و لنگ باد حسود — زده سپهر زخرچنگ[٦] برسرش خرسنگ[۷]

عدوت باد ز محنت بگونه چون آبی — ولیت باد زنعمت برنگ چون نارنگ[(۸)]

[درمدح سید أجل نقیب النقباء شرف الدین محمد بن علی مرتضی گوید]

[۴۵ بیت]

ای دست برده از همه خوبان بدلبری — وز دست برد توشده مردان زدل بری

از رشك چشم تست که پیدا نگشت حور — وز شرم روی تست که پنهان رود پری

عشقت چو بی‌نیازی هر لحظه برترست — تا تو چو زندگانی هر روز خوشتری

نامی شنیده‌ام ز تو سیمرغ وار از آن — چون عندلیب سوخته‌ام بر گل طری

تا جوهری شدست فراقت ز چشم من — از رخ همی کنم بزر عشق زرگری

(۱) نص: «لنگ»؛ یعنی زیبای شهر گنگ، چه گنگ نام شهریست در حدود مشرق از بلاد ترك منسوب بخوبان؛ ومیتواند بود که مصحف «تنگ» باشد؛ چه دربرهان گفته: «تنگ نام مقامی باشد از ترکستان که ترکان تنگی بآن منسوب و بخوش صورتی مشهورند». (۲) در برهان گفته: «گرزن (بروزن ارزن) تاج مرصعی بوده کیان را بسیار بزرگ و سنگین؛ و آن‌را بر بالای تخت محاذی سر ایشان با زنجیر طلا میآویخته اندگویند: در آن صددانه مروارید بود هریك بقدر بیضهٔ گنجشکی؛ و آن با نوشیروان رسید و عربان اورا قنقل (بروزن منقل) گفتندی و قنقل کیله و پیمانهٔ بزرگ را گویند». (۳) «ستر» (بروزن سفر) مخفف أستر، و «سترنگ» و «شترنگ» هردو بروزن و معنی شطرنج است. (٤) دوپیکر = برج جوزا. (٥) کذا صریحاً؛ و معنی مناسبی برای آن در اینجا بنظر نمیرسد مگر با تکلف و مشقت؛ ازقبیل اینکه مراد سنگ آسیا باشد، و یا سنگی که از بلندی بغلطد و ازسر کوهی رو بزمین و سرآشیبی بگذارد، ویا کنایه از آسمان باشد إلی غیر ذلك من الوجوه البعیدة. (٦) خرچنگ = برج سرطان. (۷) خرسنگ سنگ بزرگ ناهموار که درمیان راه افتاده ومانع عبور و مرور مردم باشد. (۸) نارنگ بروزن و معنی نارنج است.

جا نا جز ازمن وتودر آفاق دیده‌نیست | کس(١)عندلیب زرگروسیمرغ جوهری

خون دل ازفراق توچون باده می‌خورم | وین باده را تونیستی‌ای دوست مشتری

گر اشک باده رنگ همی ریزم از غمت | شاید که جرعه شرط بود در معاشری

من باده خوارخون دل‌ازجام دیده(٢)ام | بر یاد نقل آن لب چون لعل شکّری

در کین من مگیر بدندان لب ای نگار | گرمی نمیخوری ز چه نُقلم همی‌خوری

از هجر تو توانگروز وصل مفلسم | بس نادِرست مفلسی اندر توانگری

هرگز نگوئیم چوصراحی که خوش بخند | پیوسته همچوراَوق(٣)گوئی که‌خون گری

دادم بدست تو دل و نفروختم بتو | تا تو دل از رهی بر میر أجل(٤)بری

میر أجلّ سیّد سادات عزّ دین | کش نیست همسری ببزرگیّ و سروری

فخر زمانه تاج‌الاسلام صدر دهر | خورشیدشرع‌ذوالحسبین(٥)أصل‌مهتری

بوالقاسم أجل شرف‌الدّین مرتضی | کورا عنایت أزلی داد یاوری

آزاده زادهٔ که نبودست در جهان | با جود وجدّ و جدّش کس را برابری

آن سیّد لطیف که او را مسلّم است | أصل بزرگواری ودست سخاگری(٦)

پیش دل وکف وهمم وحلم آن بزرگ | دریا و ابر و چرخ و زمین کرده‌چاکری

با پایهٔ سیادت و با مایهٔ أدب | با کمترین کسی کند از خلق کهتری

گر با هنر کسی متواضع بود بدان | کان از فرو تنی بودش نز فرو تری(٧)

او باشد ار مقدّمهٔ فضل در رسد(٨) | صبح است اگر طلایهٔ خورشید بنگری

---

(١) نص : «کسر». (٢) دیده = چشم . (٣) نص : «رواق» وراوق (بفتح واو) پالونهٔ شراب یعنی جامه وغیره که بآن شراب راصاف کنند. (٤)«أجل» بتخفیف لام مخفف أجلّ(بتشدیدلام) است یعنی بزرگتر. (٥) نص : «ذوالحسنین». پس إشاره بآنست که شرف‌الدین از هردوطرف پدرومادر أصیل است چه چنانکه ازطرف پدر نسبش بامام و پیغمبر میرسد ازطرف مادر نیز نسبش بپادشاهان سلاجقه میرسد پس در واقع «ذوالحسبین» دراینجا مانند قول منسوب بحضرت سجاد علیه السلام است که فرموده : «أنا ابن الخیرتین» و یا نظیر قول فردوسی که گفته :

«نژاد از دوشه دارد آن نیك پی | ز أفراسیاب و ز کاوس کی» .

وتصریح باین مطلب عن قریب درهمین قصیده خواهد کرد (رجوع شود ببیت ٢٤) . (٦) بیت چهلم قصیده دراینجا نیز (یعنی بعد ازهمین بیت که آخرش «سخاگری» است) ذکر شده است لیکن بجای «تابان زتست» این عبارت است : «تابان ازوست» و نظر بعدم جواز تکرار بیمورد که منشأ آن بدون شبهه اشتباه بوده است آنرا ازاینجا حذف کردیم. (٧) نص : «برفروتری» . (٨) یعنی سزاوار آنست.

منشور نور ظلمت گیسوی عرضه کرد[۱]   تا بی دریغ تیغ زنی در سخنوری

از گوهر مطهّر سلجوقیان [و] وحی[۲]   با چتر شرع و نوبت دین شاه لشکری

ای یار حقّ و یاور هر مستحق شده   از جور عام پروری و نام گستری

از بهر این سبب بهمه کار در ترا   جبّار کرد یاری و إقبال یاوری

یك علم نیست درهمه دفتر که تو زِ بر   ز انگشت عقل خویش ورق وارنشمری

مانند لوح محفوظ آمد ضمیر تو   کز سِرّ علم جان قلم عقل را سری

تاخشم تو عرض شد وحلم توجسم گشت   جوهر صفت شدست ترا نفس گوهری

اندر جهان تو أصل جهانی بدان سبب   کزخشم وحلم ودل عرض وجسم وجوهری

هرگز نه ممکن است که چون تو بشر بود   گوئی فرشتهٔ که همه خیر بی شری

از غایت لطافت تو ناورد بهم   گر تو سوار بر مژهٔ مور بگذری

گر بر رخ زمین فکنی سایهٔ زحلم   یکباره کوهها بزمینها فرو بری

از رای تو شگفت نیاید فروغ[۳] عقل   از آفتاب طرفه نباشد منوّری

ای بوده نیکخواه تو بر تخت بختیاب[٤]   وی دیده بدسگال توز اختر بد اختری

از نسل مصطفای معلاّی معظمی   وز پشت مرتضای مزکّای صفدری

دشمن چه مردتست که تادر برودهانت[٥]   منشور أحمدی بود و تیغ حیدری

بر عرشت ار زنند سرا پردهٔ شرف   شایدکه تو مشرّف [هر] هفت کشوری

از نفس پاك همچو هنر خوب سیرتی   وز لفظ خوب همچو خرد روح پروری

تابان ز تست نور جوانمردی و سخا   چون فرّ پادشاهی و مهر پیمبری[٦]

تاوانی و غرامتی و باقیت[۷] نیست   در مهتری و مردمی ونیك محضری

فرزند شیر حقّی و روباه حلم تو   از خوی گرگ باز کند پوستین دری

بدخواه بادسار رکیبت[۸] سبك سرست   آری زباد طرفه نباشد سبك سری

---

(۱) کذا صریحاً؛ وچون معنی آنرا نفهمیدم و تصحیحش را نتوانستم متن را چنانکه بود صورتگری کردم.
(۲) إشاره بآنست که شرف الدین مرتضی (ره) چنانکه نسبش از طرف پدر بخاندان وحی و عصمت می پیوندد از طرف مادر نیز بسلاطین سلاجقه إتصال مییابد چنانکه درو جه تعبیر «ذو الحسبین» گفتم (رجوع شود ببیت ۱۵ همین قصیده) ودر ترجمهٔ حال شرف الدین مذکور این مطلب مبسوطاً خواهد آمد إن شاء الله تعالی. (۳) نص: «ناید فروغ». (٤) نص: «بخت یاب». (٥) نص: «که تا برودهانت»؛ ومیتواند بود که مصحف «که تا بردرِ ستهات» باشد. (٦) این همان بیت است که گفتیم در قصیده مکرر شده است (رجوع شود بص ٤٠؛ بیت ۱۳). (۷) نص: «باقیت». (۸) رکیبت = رکابت.

بادت مقدّمی بهنر بر همه بشر تا خصم را بود بخری در مؤخّری
نازان و شادمان همه خویشان تو بتو تا عالم است و آدمی و آدمی گری

[در حسن صورت و سوء سیرت غلامی و کیفیت خرید وفروش او گوید]
[۴۹ بیت]

خریدم از در عشرت غلامکی چونگار که گاه بیع مرا دست و دل برفت از کار
غلامکی بحدیث جمال فوق‌الوصف نداده بر در حسن آفتاب و مه‌را بار
چو صورتی که نگارد بهین نگارگری بصد هزار تکلّف بخامه بر دیوار
گشاده جبهت وپاکیزه روی وخرّم‌چشم لطیف خلقت وشیرین‌زبان وخوش گفتار
نکرده هیچ کس را دو زلف او تمکین نداده هیچ دلی را دو چشم او زنهار
ز گل نموده جمالش بماه بر تصویر ز مشک کرده دو زلفش بر آفتاب نگار
قیاس نیست نکوئیش را ولیکن هست ازین یکی عجمی غمرسار[۱] بی هنجار
ستور عادت ،گوساله طبع ،گاو سرشت خرد رمیدهٔ ، مدهوش رای ، ناهشیار
بخیره رائی از خوك خوکتر صد ره بخامکاری از گاو گاو تر بسیار
گرش بگویم :کفشم بنه ، نهد جبّه ورش بگویم : موزه بده ، دهد دستار
بنانباش فرستم شود بکفشیگر بگازرش بدوانم دود بر عصّار
حدیث آب کشیدن ز جوی؛ باز آمد سبوشکسته وترکرده جامه چندین بار
بمستراح درون یك تنش همی باید که کون بشوید وگرنه تبه کند شلوار
هزار بار زیادت شکست کاسه و خوان شکسته گردد آری بکار دست افزار
گر از قضا بمهمّی فرستمش گه صبح نماز خفتن کرده بمن دهد دیدار
یکی دوبار بگرمابه بردمش دیدم برهنه کون وبسر برنهاده سطل و إزار
ز حال خانه چو پرسم مرا جواب دهد بسیست خواجه برون و درون ترا گفتار
بمجلس اندر ساقیش چون کنم که مرا بلندگوید سیکی بگیر و سیل[۱] بیار
چه برخوریم ز پالیز نارسیدهٔ اوی که نیست خربزهٔ او بجایگاه خیار

---

(۱) نص : «عمرسار» وغمرساریعنی مانند آدمی غافل‌وگودن وکول؛و«ازین» در اینجا از قبیل «ازین» درقول سعدی میباشد که گفته: «ازین‌مه‌پارهٔ عابد فریبی**ملایك صورتی طاوس‌زیبی» .
(۲) نص : «سبیل» وتصحیح کلمه برایم میسر نشد.

سه‌مه بود که خریدم دو ماهه بیمارست　　چوزرّ وزیروزریر[1] ستزردوزارونزار

کسان من بتعهّد نشسته بر سرِ او　　چو کرکسان که نشینند بر سرِ مردار

بتندرستی در مرده بود نالان گشت　　شگفتم آید تا مرده چون بود بیمار

کنون کجابرم این مرده‌ریگ[2] راکه‌مرا　　نه مردفضل وأدب شدنه أهل‌بوس‌وکنار

هزار تیز بریشش که این فروخت بمن　　مشعبد آمد قوّاد جلد دولتیار

اگر حکایت آنت کنم که اندر بیع　　چه رنج دیدم ازان قلتبان نا هموار

چنان شود که ترا دل چنان شود در غم　　که [چون]نی ازتوبر آید هزارنالهٔ زار

بروز أوّل پیش أجل[3] نجیب‌الدّین　　که داشته است بهرکار در مرا تیمار

بیامدند سه نخّاس[4] چون سه‌اشترمرغ　　گرفته‌دست‌دومنحوس‌چون‌دوبوتیمار[5]

چوبوم شوم پی وچون کلاغ بانگ آور　　چوزاغ بسته‌صف‌وچون‌کلنگ گشته‌قطار

سپرده دست بدست نجیب از پی بیع　　گرفته ریش وگریبان من ز بهر قرار

کشیده دست نجیب وگسسته‌پنجهٔ من　　یکی ز رنج تباه و یکی ز درد فگار

فریب وحیلهٔ نخّاس و زرق بازرگان　　بباخت با من بیچاره چند گونه قمار

بخاکساری نخّاس کس فروش دغل　　ز من سبك‌بدوسرزرگرفت‌دریکبار[6]

نهان ز عامل و سلطان بسالی اندر شهر　　همی زنند مرا کارها چنین دو هزار

مرا چه سود پشیمان‌شدن که أوّل روز　　دخیل بودم و آن روسبی زنان طرّار

بهر دو پای فتد مرغ زیرك اندر دام　　بهر دو دست بود مرد أبله اندر کار

بخاصه خواجهٔ این قلتبان کیا حاشا　　که جمله لعنت بر [بار] باد و برسربار

مشتّعیست ازین[7] مد بری صداع دهی　　دروغگوی و تعنّت نمای و بدکردار

زکیسهٔ من اگر چند سودمند شدند　　یکی نداد مرا یاوری بیك دینار

---

(١) دربرهان گفته: «زریر(بفتح اول بروزن حریر) گیاهی باشد زرد که بدان جامه رنگ کنند و آنرا اسپرك نیز گویند؛ وبعضی گویند برگ زرد چوبه‌است؛ وبعضی‌دیگر گویند گلی است و آن در کوهستان‌جورجان‌بسیاراست». (٢) دربرهان گفته:«مرده ریگ = میراث ؛ وشخصی را نیز گویند که‌سست‌وفرومایه‌کاروبیکاروهیچکاره باشدوازوکاری برنیاید» (٣) مخفف«أجل» بتشدید لام .
(٤) نخاس = برده فروش . (٥) دربرهان گفته : «بوتیماربروزن موسیقارنام مرغی‌است که او را غمخورك نیز گویند واو پیوسته درکنارآب نشیند و ازغم‌آنکه مبادا آب‌کم شود با وجود تشنگی آب نخورد» (٦) نص : «درکیار» . (٧) «ازین» دراینجا ازقبیل «ازین» است که درقول سعدی است : «**ازین مه‌پارهٔ عابد فریبی***ملایك صورتی طاوس‌زیبی**» .

بمن حریف برایشان چگونه سود کنند / که ایمنست ز تلبیس خفتگان بیدار
رسید کار بجائی ز صید گاه سپهر / که زیرکان را دارند خربطان بشکار
ز مرد خامش باید همی بتر ترسید / کز آب ساکن خیزد نهنگ مردم‌خوار
بهرچه گفتم دانم که کس نخواهد گفت / مگوی چیزی کت واجب آید استغفار
خدای باد بهر کار با نجیب‌الدّین / کز وشد آسان کارچنین شده دشخوار[1]
صداعها بکشید و غلام را بخرید / بداد خطّ و زر از کیسه داد مهتروار
منم قوامی نان پز شعار شیرین شعر / مراست خاطر خبّاز شکل گرده شمار
ز بهر نان منست آن گهرصفت گندم / بخوشهٔ صدف اندر بکشت زار بحار
بدن دکان وخرد دستگاه و طبع تنور / ضمیر هیزم و اندیشه دود و خاطر نار
زمانه حمّال أرکان جوال و دهر قفیز / ستاره گندم و مه مُهر[2] و آسمان انبار

[درمدح قوام‌الدین أبوالقاسم ناصربن‌علی‌درگزینی‌أنسابادی گوید]
[دراین مدیحه‌إشارت بوفات سلطان محمود وتسلیت برای سلطان سنجر نیزهست]
[۵۸ بیت]

أیا در حکم تو کرده جهانبان / جهان‌چندانکه‌هست آبادوویران
وزیر شرق وغرب و صدر إسلام / پناه ملك و دین و پشت إیمان
ترا آن پیرهن پوشید دولت / که دارد هفت چرخ اندر گریبان
همه خلق جهانت چاکرانند / فلك بنده ستاره آفرین خوان
بنزدیك دل تو صعب تنگ است / زروی‌عقل‌طول‌وعرض‌دوجهان[3]
سرائی راکه سازد دولت اورا / فلك در باشدش خورشید دربان
دویت[4] ازقرصهٔ خورشید زیبد / سزای خامهٔ تو روز دیوان

(۱) دشخوار = دشوار . (۲) مراد مهر خرمن‌وانباراست؛دربهارعجم گفته : «مهرانبارچوبی بود سرپهن که برآن نقش‌کنند وبرخرمن وانبار برروی گل زنند تا دزدان درآن خیانت نتوانند کرد وهم بدین‌معنی‌است مهرخرمن» (آنگاه بذکرشواهدشعری‌پرداخته‌است).(۳)«دوجهان» را باید «بتسکین جیم ووصل‌آن بحرکت دال خوانند واین عمل درمیان شعراء کثیرالوقوع است ازآنجمله قول سنائی‌است‌درحدیقه (ص۶۷۸ نسخهٔ‌مطبوعه بتصحیح دانشمند محترم‌جناب آقای‌مدرس‌رضوی) :
«بخدا ار بشرع ره دانند / بی‌خبرازحیات‌دوجهانند».
(٤) دربرهان‌گفته: «دویت بفتح اول وثالث مجهول بمعنی دوات مرکب باشد» .

کز آن زرّین شهاب آسا قلمهات مجرّه هست چون سیمین قلمدان
اگر چه رای تو بر هفت کشور همی تابد چو خورشید درفشان[1]
پیمبروار خواهد کرد ازین پس براق بخت تو بر عرش جولان
زجرم ماه داری طوق مرکب زخمّ چرخ سازی طاق أیوان
بدان کز جود تو پوشیده گردد همی زاید ز مادر خلق عریان
اگر باکین تو کودك خورد شیر ببندد دایه را رگهای پستان
خراسان وعراق ارچه بزرگست بود با همّت تو خوار و آسان
دو سائل گر بنزدیك تو آیند عراق آن رادهی این راخراسان
بگردون بریکی برج کمانست[2] که تیراوشکافد سنگ و سندان
که تا ز و ناوك انداز حوادث بدوزد بدسگالت را دل و جان
تو در باران إقبالیّ و خصمت بباران در ولی در تیر باران
ز بانگ و نام تو بدخواه مدبر نه‌نان دارد نه جان‌نه‌خان و نه‌مان
بهشت از بهر آن آراست ایزد که خواند دوستانت رابمهمان
جهنّم زان سبب را[3] تافت جبّار که دارد دشمنانت را بزندان
دم بدخواه توچون باددی گشت که‌مهرت‌شدچو باغ‌پرز[4] ریحان
از آن اندردلش‌مهرتوخوش‌نیست که‌بستان‌خوش‌نباشد در زمستان
وزیرانی که بودستند ازین پیش کفایت ورز و هشیار و سخندان
ز تو معلوم گشت امروز کانگاه وزارت بر همه بودست تاوان
ترا در کاروانهای کفایت سزد چون‌صاحب‌کافی[5] شتربان
ز بالای وزارت پایهٔ نیست ولیکن زو ترا بستود نتوان
بر آن درگه که آب دولت تست وزارت هست خاك پای دربان
جهان در حکم سلطان جهانست ولیکن هست درحکم توسلطان
قوام‌الدّین ترا زیبد که خوانند بحقّ نعمت دارای دوران

(١) درفشان بروزن ومعنی درخشان است . (٢) مراد برج قوس است. (٣) «را» برای تأکید معنی سببیت است که در زمان ناظم « ره » آنرا بعد از کلماتی که مفهم سببیت بوده است میآورده‌اند . (٤) نص : « بزر ». (٥) مراد صاحب بن عباد وزیر معروف سلاطین دیالمه است .

که در دینی نظام ملك عالم | که در ملکی قوام دین یزدان
روانت را مبادا هیچ اندوه | بملك اندر روانت باد فرمان
در آن‌فترت که‌شد سلطان ماضی | زلشکرگه بدار الملك رضوان(۱)
طناب خیمهٔ عمرش گسستند | ازین آفت سرای تنگ میدان
برفت آثار او از دین و دولت | چو فرّ نو بهار از باغ و بستان
زکیهان شاه کیهان بس‌جوان‌رفت(۲) | که لعنت باد بر کردار کیهان
بقای شاه أعظم(۳) باد با تو | که‌هست‌ازعمرتان آفاق‌عمران(٤)
اگر نه‌رای‌تو(٥) بودی در آن‌وقت | زخون دریاصفت(٦) گشتی بیابان
سپاهی بر مثال کوه آهن | بزور زال و سهم پور دستان
حمایل کرده زهر آلود شمشیر | زره را داده خون آلود خفتان
چتو تیغ سیاست بر کشیدی | بگشت‌ازهول‌رنگ چرخ گردان
کمان‌برقلب تن‌بشکست(۷) قبضه | خدنگ‌ازفرق سربنداخت‌پیکان
ببحر کین نهنگان بلا را | ز سهم تو فرو ریزید(۸) دندان
یکی طوفان نشاندستی‌بتدبیر(۹) | که‌بگسستی‌زهم گردون وأرکان
اگر طوفان بعهد نوح برخاست | تو آن‌نوحی که‌کردی دفع‌طوفان

(۱) مراد مغیث‌الدین أبو القاسم محمود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی است که موقع بر گشتن از بغداد در راه فوت کرده است و نص عبارت عماد کاتب در این باب در تاریخ سلجوقیهٔ معروف خود اینست (ص ١٥٤) : «ورحل السلطان من بغداد و مرض فی الطریق واشتد مرضه ثم فارق جوهره عرضه وذلك فی شوال سنة ٥٢٥». ظهیرالدین نیشابوری در ذیل سلجوقنامه (ص ٥٤) گفته : «ومحمود در یازدهم شوال خمس و عشرین و خمسمائة بشهر همدان وفات یافت». راوندی در راحة‌الصدور گفته : (ص ٢٠٥) «وفاتش در یازدهم شوال سنهٔ خمس‌وعشرین و خمسمائة» و ابن‌اثیر نیزدرکامل‌وفات اورا در پانصد و بیست و پنج نوشته‌است . (۲) اشاره بآنست که این پادشاه جوانمرگ شده است زیرا باتفاق تمام مورخین دربیست‌وهفت‌سالگی از دنیا رخت بربسته است . (۳) مرادسلطان سنجراست و از ملاحظهٔ نوع تواریخ برمیآید که « سلطان أعظم » لقب خاص این پادشاه یعنی سلطان سنجر در موقع اطلاق بوده است فراجع إن شئت . (٤) شاهدی است که «عمران» بمعنی معمور استعمال‌شده‌است. (٥) نص: «او». (٦) نص : «صفتی». (۷) نص: «بشکسته». (۸) فروریزید = فرو ریخت. (۹) اشاره برفع اختلافی است که در میان امراء افتاده بود راجع بنصب جانشین محمود وابن‌الاثیر آنرا ضمن ذکر وفات محمود باین عبارت بیان میکند: «ووقعت‌الفتنة بهمذان وسائر بلاد الجبل ثم سکنت فلما اطمأن الناس وسکنوا سار الوزیر بأمواله إلى الری فأمن فیها حیث هی للسلطان سنجر» وظن قوی آنست که قوامی این قصیده را دراین اوان ساخته و در ری برای قوام‌الدین خوانده است نه آنکه خود بهمدان پیش قوام‌الدین رفته و یا قصیده‌را برای‌او فرستاده‌است .

خداوندا قوامی بس قدیمست — که دارد حقّ خدمتها فراوان

رسیده پیش ازین در دولت تو — ز خدمتها بنعمتهای ألوان

کنون گردورم ازخدمت‌عجب نیست(۱) — که باغ وصل دارد داغ هجران

مرا گر فرّ تو برسر نبودی — نه دل‌بودی نه جان‌بودی‌نه‌جانان

بحمدالله نیم در خدمت تو — ازین مشتی هوس پیمای نادان

ز باد طبعم از دریای خاطر — بخیزد موجهای‌گوهر افشان

بایوان تودر؛چون شعرخوانم — فرو دآید ز کیوان آب حیوان

گلستان سعادت درگه تست — قوامی بلبل آهسته دستان

بفضل خویشتن نزدیك دارش — که بلبل دورماندست ازگلستان

سلیمان واری اندرملك و چاکر — طلب کردست هد هد را سلیمان

ألا تا از خدای اندر زمانه — بود دولت دلیل و بخت برهان

خدایت یارباد و بخت هم پشت — زمانه یاور و دولت نگهبان

[در تغزل است]

[۱۰ بیت]

ای دل‌تراست‌عشرت‌وعیش‌همه‌جهان — دیگرمگرد گرد درِعشق هان وهان

عشق آتشی‌بزرگ‌بودمحنتی‌شگرف — صلحی‌همه‌خصومت‌وسودی‌همه‌زیان

ای مهرتو نبشته مرا برکنار دل — وز عشق جای‌کرده ترادرمیان‌جان

چون شرط کردهٔ که‌نگوئی‌مراسخن — عهدی بکن‌که بازنگیری زمن زبان

ورزانکه خودبتابی برمن‌چو آفتاب — کاری بود نگارا آن تا بآسمان

با زلف؛نیکوئی‌عجب‌آید زروی‌تو — با زاغ کی بودگل سوری ببوستان

زلف ترا طرب زلب‌تست وروی من — بنگر که‌چون‌بودمی‌وزنگی‌ّوزعفران

---

(۱) این بیان منافات ندارد باآنچه گفتیم که قوامی این قصیده‌رادرری حضوراً وشفاهاً برای قوام‌الدین خوانده است نه‌آنکه قصیده را در ری ساخته و برای‌قوام‌الدین کتباً بهمدان‌فرستاده است زیرا میتواند بود که مراداین‌باشد که اگرچه من‌فعلا در حضورت‌هستم‌لیکن‌چون‌ملتزم‌رکاب نیستم و نمیتوانم‌پیوسته حضراً وسفراً باتو باشم‌ازاین جهت‌درخواست میکنم که وسیلتی‌فراهم کنی که من از ملتزمین رکابت باشم٠

گفتی قوامیا توچرا بوسه خواستی — چون با منت سخن نرود جز بترجمان

گفتم بر آزمایم باشد که بشنوی — آن سنگ رایگان و گنجشك رایگان [۱]

ترسم ز دست عشق تو فریاد ها کنم — روزی زپیش نایب ملك خدایگان (۲)

[در تغزل است]

[۱۰ بیت]

شاید که دلم فقاع نگشاید — زان بت کـه بجز صداع ننماید

نـز مجلس را ز خلوتم بخشد — نز حجرهٔ خـاص بوسه فرماید

صد شربت زهر اگر دهد خشمش [۳] — با آن لب شکّرینش نگزاید

زان زلف که چنگ باز را ماند — هر لحظه دل چو کبـك برباید

هر چـند ز جـانش دوستر دارم — یك ذرّه دلش بمـهر نـگراید

گـفـتم مبـر آبـروی عشّاقت — گفت آب بشب تیز (٤) همی زاید

زو بوسه کجا طمع توان کردن — کز [۵] خویشتنش سه بوسه می باید [۶]

آواز همی دهد که ای مسکین — از دوستیِ تـو کار برناید

یك ساعت روی خوب او دیدن — صد سال بزندگانی افزایـد

تن درده وغم خور ای قوامی هان — تا خود پس ازاین تراچه پیش آید

[در تغزل است]

[۱۱ بیت]

ای پسر با ما بباید ساختن — اسب را بر مـا نباید تاختن

ما غلام روی تو خواهیم گشت — با توسیم و خواجگی در باختن

خوش بود با زلف چون چوگان تو — هر درنگی گوی وچوگان باختن

نیك باشد با قد چون تیر تو — هر زمان رفتن بتیر انداختن

از کرشمه دیده چون برهم زنی — کیسه ها بـاید بدو پـرداختن

---

(۱) این مثل فعلا بصورت «سنگ مفت گنجشك مفت» باقی و مورد تمثل است لیکن در أمثال و حکم آقای دهخدا بعبارت «سنگ مفت کلاغ مفت» و «سنگ مفت میوهٔ مفت» ضبط شده است (رجوع شود بص ۹۹۳) و گویا بعربی عامیانه نیز مثلی با این مضمون «حجارة بلاش؛ عصفورة بفلس» سائر است. (۲) نص: «حشمش» پس میتوان «چشمش» نیز خواند. (۳) بنظر میآید که این اشعار بقیه داشته است و ساقط شده است و محتمل است که اول آن ترجیع بند باشد که در مدح علی بن الحسن بیهقی گفته است (رجوع شود بص ٤). (٤) کذا صریحاً؛ و تصحیح آن برایم میسر نشد. (٥) شاید «کر» بوده است. (٦) معنی بیت روشن نیست.

چون بوقت‌خنده بگشائی دولب ‌‌ ‌ جانها باید درو[1] انداختن

خواهی‌ازابرووچشم وجعدوزلف ‌‌ ‌ گردن از ترکان خوب افراختن

تاکی ای شکّر لب بادام چشم ‌‌ ‌ سوختن ما را و بی‌ما ساختن

تو مرا بگداختی در عشق ومن ‌‌ ‌ خواهمت هر ساعتی بنواختن

خواهدازپیشت[2]قوامی‌هرزمان ‌‌ ‌ تن چوچاکر پیشگان بگداختن

حقّ ما بشناس وخود واجب کند ‌‌ ‌ حقّ چاکر پیشگان بشناختن

[درغزل است]

[۹ بیت]

ای‌جهان‌وجان‌بگردان‌روی‌ورای ‌‌ ‌ تا بماند در جهان جانی بجای

آفتابی چون شوی تابنده روی ‌‌ ‌ واسمانی چون شوی‌گردنده‌رای

سرو باشد پیش قدّت گوژ پشت ‌‌ ‌ لعل باشد پیش رویت کهربای

جان همی‌کاهی چو بفزائی فراق ‌‌ ‌ دل‌همی بندی چو بگشائی قبای

دادهٔ زان خندهٔ با قهقهه ‌‌ ‌ عالمی راگریهٔ با های‌های

هر که بندد دل‌چوما دروصل تو ‌‌ ‌ تا بود روی تو او را دلگشای

گردد از سودای تو بی‌کار و بار ‌‌ ‌ یابر آید همچو مابی‌دست و پای

هر خسی را پایگاهی آرزوست ‌‌ ‌ چون‌کندباعشق تو دست آزمای

نه چواینهانا قوامان بلکه[3]تو ‌‌ ‌ چون قوامی عالمی داری گدای

[درمدح بهار ووصف نگار خود گوید]

[۸ بیت]

بیستان شوکه شاخ از باد خلعتها همی پوشد ‌‌ ‌ تماشاکن‌که هرگلبن همی با حور میکوشد

نه‌چشم است‌آنکه برصحرا جمال باغ‌کم بیند ‌‌ ‌ نه‌گوش است‌آنکه‌دربستان سماع‌مرغ‌ننیوشد

کنون عابدکند مستی و جان و مال در بازد ‌‌ ‌ کنون‌زاهدخردسیکی وهرچش هست بفروشد

زگلبن بلبل اندرشوق وقتی نوش همی دارد ‌‌ ‌ ز دلبر بیدل اندرعشق جام می همی نوشد

جهان ازتف و نم جوشد مرا بی‌تف‌و نم‌بنکر ‌‌ ‌ که‌چون ازهیزم وسودام(٤)دیك‌عشق میجوشد

نیارم برد برصحرا نگارم راکز آن ترسم ‌‌ ‌ که‌رویش باد بخراشد(٥) دلم‌درسینه‌بخروشد

بباغش هم نشاید بردکان زیبای رعنا سر ‌‌ ‌ کلاه شاخ برگیرد قبای مرغ در پوشد

قوام عشق این دلبر مسلم شد قوامی را ‌‌ ‌ که دارد مهرآن آهوکه شیراز شیرنر دوشد

---

(۱) کذا ؛ و محتمل‌است‌که مصحف «بدور» بوده‌باشد . (۲) کذا صریحاً. (۳) نص : «بل‌کی» .
(٤) نص : «سوداام» . (٥) نص «رادبخروشد».

[غزلی است که در عید فطری گفته است]

[۱۱ بیت]

روزه چو بر بست رخت؛ عید بیفکند بار — رسم رهی نقد کن ؛ بوسهٔ عیدی بیار

ماه شب عید هست؛ چون سر چوگان تو — زان [ز] طرب همچو گوی؛ خلق بود بیقرار

روزه گیا میدرود ؛ گوئی بر آسمان — عید بیامد بماند ؛ داسش در مرغزار

هست بسالی دو بار؛ عید بسا سلام در — عید من از روی تو؛ هست بروزی سه بار

عید وصالت بیار ؛ روزهٔ هجران ببر — زانکه نباشد بعید؛ هیچکسی روزه دار

ای رخ زیبای تو ؛ بدر شب قدر من — نیست هلال آنکه هست؛ از بر چرخ آشکار

حور چو دست تو دید ؛ داشته بر آسمان — کرد زخلد برین؛ یارهٔ (۱) زرین نثار

چون بمصلّی (۲) شدی؛ توبه ز طاعت بکن — طاعت ازین پس ترا؛ هیچ نیاید بکار

روزه شد و دربست ؛ ار نکند باورت — ای بت زنجیر زلف ؛ ماه ببین حلقه وار

روی دل افروز تست؛ مایهٔ نوروز و عید — عید نبیند کسی؛ کش تو نهٔ در کنار

هست قوامیت [را]؛ از رخ خورشید فش — هم بمه روزه عید؛ هم بزمستان بهار

[در غزل است]

[۱۰ بیت]

صنما با تو در غم و شادی — بنده بودم نجستم آزادی

وصل پیش آر و داد کن بامن (۳) — بنه از سر فراق و بیدادی

نرمی از من مخوه (٤) که نه مومم — دل مکن سخت اگر نه پولادی

چون در آوردیم بجور از پای — بچه از دست من بفریادی

تو براحت دری ومن دررنج — من بانده درم تو در شادی

ورت گویم چنین مکن گوئی — رو که شیرین منم تو فرهادی

---

(۱) یاره = دست برنجن (۲) مراد نماز گاه عید فطر است. (۳) نص: « بامن داد کن » (٤) یعنی مخواه؛ سیف اسفرنگی نیز که از شعرای اواخر نیمهٔ اول و اوائل نیمهٔ دوم قرن هفتم هجری است مکرر « خوهی » را بجای « خواهی » بکار برده است؛ از آنجمله در قصیدهٔ که در مدح ملك اختیار الدین خجندی سروده است گفته:

« ای بنفاذ آن چنان کز سر قدرت ار خوهی — از سر کوه تیغ را گرد میان کمر کنی »

و نیز گفته است :

« همدم روح مریمی گر بخوهی که یك نفس — عار زیار مرده را زنده ز خاك بر کنی ».

و گویا در دیوان سوزنی نیز بطور وفور این عمل بکار رفته است فراجع إن شئت .

غم تو از کجا و من ز کجا　　بمن ای جان چگونه افتادی
پس تو شاگرد کیستی آخر　　که بدل بردن اندر اُستادی
استد و دادتو چنین باشد　　که دلم بستدیّ و غم دادی
درنشست[۱] تو نیست هیچ أدب　　با قوامی مگر در افتادی[۲]

[در غزل است]

[۱۴ بیت]

دلبر رنگرز نکو پسرست　　ز زهمه نیکوان ظریفتر است
پدری را که آنچنان خلف است　　مادری [را] که آنچنان پسرست
آفتابش بر آستین قبا[۳] ست　　ماهتابش بر آستان درست
نمکین دلبریست شیرین لب　　راست چون صدهزار من شکرست
زاتش عشق لفظ چون نمکش　　دل ما[٤] چون کبابهای ترست
آب در دیده ها چو آب بقم　　از غم آن نگار نیکبر[٥] ست
مشک بر بویها شرف دارد　　زانکه از رنگ زلفش[٦] بهره ورست
عاشقان را بسور[۷] وماتم در　　یار[۸] شکّر فروش نیل خرست
در برخور دو دسته نیلوفر　　دست اودان چو پیش روی درست
شاید ار داردم بدوکان در　　کز من اورا چهارگان[۹] گهرست
اشک و روی و دل و برم او را　　بقم و نیل وزاج و مُعصفرست
از یکی خم برآورد صد رنگ　　من خرم گرنه عیسیِ دگرست
گفتم ای ماه روی رنگرزان　　قمر رنگرز عجب خبرست ...!
گفت: در میوه های باغ نگر　　تا بدانی که رنگرز قمرست

---

(۱) نص: «نشت». (۲) نص: «بیفتادی» در برهان گفته: «درافتادن کنایه از خصومت وجنگ ونزاع باشد» وبدین معنی است «درافتاد» در این مثل سائر «هر که باآل علی در افتاد بر افتاد» و محتمل است نیز که «بیفتادی» تصحیف «بدافتادی» باشد. (۳) نص: «فنا». (٤) نص: «دلها». (٥) نص: «نیك گر»؛ پس میتوانداِبود که «سیمبر» باشد. (٦) نص: «زاش»؛ وشاید «موش» بوده است یعنی مویش (۷) نص: «بسرور». (۸) نص: «باز». (۹) نص: «جهان کان».

[در غزل است]

[۱۱ بیت(۱)]

ای مهـر تو در میان جانم — و ای نام تـو بر سرِ زبانـم
تو خـوب چو باغ ارغوانی — من زشت چوکشت زعفرانم
از بردن نام و زلف وخالت — چون نافهٔ مشک شد دهانم
شبها ز غمت همـی نـخسبم — زینست کـه زرد و ناتـوانـم
هندو نیم ارترا [۲] چرا پس — بر بام غم تو پاسبانم
گر نـام تو بر سرم نبودی — کس باز نیافتی نشانـم
گفتی که کنی تودرسرم [۳] جان — حقّا که در آرزوی آنم
خودرا عجمی چه‌سازی‌ای‌ترك — هر گه [٤] زتو بوسهٔ ستانـم
گویم که‌بیاران لب شیرین [٥] — گوئی تو که پارسی ندانم
با گرسنگان بخوان وصلت — گرهیچ کری [٦] کند بخوانم
آن رفت که با قوام بودم — امـروز قوامیم نه آنـم

[در غزل است]

[۱۱ بیت]

ای در دل عاشقان تو [٧] درد — وای چهرهٔ دوستان تو [٨] زرد
از جمـلهٔ عاشقان منم طاق — وز بارهٔ [٩] نیکوان توئی فرد
سر برزند از غمِ تـوهرشب — از بـرج دلم ستارهٔ درد
تا چند ره تو بایـدم رفت — تا چند غم تو بایدم خورد

(۱) **پوشیده نماناد**-ازاینکه وزن‌وعدد أبیات قطعات آینده (یعنی پنج قطعهٔ تالی) با وزن و عدد أبیات این قطعه یکی است استشمام میتوان کرد که یکنوع وحدت مقصود واتحاد مطلب درمیان بوده است‌ازقبیل اینکه ترجیع بندی‌بوده و بیت‌ترجیع ساقط‌شده‌است. (۲) نص : «ای‌ترك» .
(۳) نص : «درسرمن». (٤) نص : «هر گه که». (٥) مصراع‌موزون‌نیست‌وتصحیحش میسر نشد.
(٦)استعمال «کری» (بیاء) در کلمات نویسندگان‌قدیم نظماً و نثراً فراوان‌است‌ازآنجمله قول سنائی است درحدیقه(رجوع‌شود به ص۶۲۸ نسخهٔ مطبوعه بتصحیح‌دانشمندمحترم جناب آقای مدرس رضوی):

« ایکه میپرسی از طریق مری — نکند این سخن جواب کری »

و نیزدرحدیقه است(ص٤٤١) «زارماندست مردزی‌دنیا — نکند جست‌را کری‌دنیا»

(٧)شاید اصل :«زتو» بوده است . (٨) شاید اصل «زتو» بوده است. (٩) نص: «دربارهٔ»؛ و باره درلغت بمعنی‌رمه و گلهٔ گاوو گوسفندواسب‌و امثال‌آن‌آمده است پس‌گویا دراینجا باستعاره و کنایه در جماعت‌نیکوان استعمال شده است .

یک روز بـرم نیائی آخر — ای عشوه فروش نـا جوانمرد

وقت تو عزیز باشد ای جان — خلوت نتوان ز تـو طلب کرد

در حجرهٔ عاشق آی ومنشین — بر پای سلام[1] کن و برگرد

هر چند که کودکیّ و نادان — چون طیره دهی مرا زهی مرد

بد مـهر کسیّ و بی محابـا — کز مرد[2] همی بر آوری گرد

فرزند کـه بودی از که زادی — گوئیت کـدام دایـه پـرورد

درداوِ[3] جفا تواز[4] قوامی — بی مـهره بمـهر بـردهٔ نرد

[در غزل است]

[۱۱ بیت]

خورشید رخ ترا غلامست — بی روی تو عاشقی حرامست

ماهی تو ولی ز نور رویت — در گردن آفتاب فامست [5]

چون زلف ترا گره گشایند — گوئی که زمانه تیره فامست

بی روی تو بـامداد روشن — تاریکـتر از نمـاز شامست

آنجا که [ز] لب تو نقل بخشی — جان بر کف عاشقان چو جامست

ماهی تو و نیـکوان ستاره — این فخر من و ترا تمامست

نا دیـده شناسدت ازیرا — داند همه کس که مه کدامست[6]

ماندی بسفر مقیم و عاشق — از عهد توهم بر آن مقامست

نامه مفرست اگرچه مـا را — در نـامـه تسلّی سلامست

غمهای تو بهترین رسولست — سودای توخوشترین پیامست

هـر چند قیامتست حسنت — از عشق قوامیش قوامست

[در غزل است]

[۱۱ بیت]

(۱) نص: «سلامی». (۲) نص: «مردم». (۳) «داو» بروزن «گاو» در اینجا بمعنی نوبت بازی شطرنج ونرد است. (٤) نص: «جزاز» پس میتوانلبود که مصحف «چون از» باشد. (٥) فام بروزن ومعنی وام است. (٦) یعنی کسی که ترا هرگز ندیده است میشناسد زیرا که واضح است که ماه کدام است.

ای صلح بتان غلام جنگت — گل بندهٔ روی لاله رنگت

آن تازه گلی که نیست خارت — وان آینهٔ که نیست زنگت(۱)

گوژم چو کمان بعشقت اندر — دل کرده نشانهٔ خدنگت

از دیده چو آهوئی و بینم — با کبر پلنگ روز جنگت

آهوچمشا(۲) بگوی تا خود — در تخمهٔ که بود(۳) پلنگت

گر نام و نشان بنده جوئی — شاید که نباشد ایچ ننگت

در کنج(٤) تنگ تنگدستیست — دل تنگتر از دو چشم تنگت

دی پای ز ما تو بر گرفتی(٥) — کاندر سرما نبود رنگت

نزد دگران شتاب داری — هرگز نبود برم درنگت

آهو چمشی(٦) ولی بغمزه — شیران نبرند جان ز چنگت

بر آخر تازیان تازان — گشتست قوامی خر(۷) لنگت

[در غزل است]

[۱۱ بیت]

زلف توشبست وروی نوروز — وصل تو چو روزگار نو روز

بر وصل تو[کس] نشد مظفّر — بر دولت کس نگشت پیروز

گشتست دلم چو کبک جانباز — زلفین تو همچو باز کین توز

با زلف مگو که صید دل کن — سقّا بچه را شنا میاموز

کردی دل بنده تیر باران — زان چشم کمان کش جهانسوز

تا چند زنی زچشم(۸) آخر — بر جان برهنه تیر دل دوز

ای مهر گسسته دوش و رفته — بنشین و بیا وکین میندوز

---

(۱) نص : «ژنگت» (۲) چمش مقلوب چشم است. (۳) نص : «که بودست» ؛ یعنی از نیاکانت کدام یك پلنگ بوده است. (٤) نص : «کنجی» ؛ پس باید گفت که یاء برای این ضبط شده است که قرینهٔ إشباع کسرهٔ جیم باشد؛ و یا کلمه «کنج» نیست؛ و بعیداً محتمل است که أصل «گوشهٔ» بوده است. (٥) نص : «باز گرفتی». (٦) درانجمن آرای ناصری گفته : «چمش مقلوب چشم است ومخفف آن؛ حکیم فردوسی گفته :

«بکردار چشم گوزنان دو چمش — همه سحر وشوخی همه رنگ و نمش».

(۷) کذا صریحاً ؛ ومصراع موزون نیست پس بااحتمال بعید ممکن است که «خر» محرف ومصحف باشد و صحیح «اسب» باشد. (۸) نص : «زند چشم تو».

تا چشم ستاره‌بار[۱] دوشین　　خورشید پرست باشد امروز
مادر بخجسته روز زادست　　آن‌روی‌چوخورشید[۲] دل‌افروز
گوئی که کدام روز بودست　　آن روزکه آفرین بدان روز
دیرست که [تا] دل قوامی　　اززلف‌توساختست‌جان‌بوز[۳]

[در غزل است]

[۱۱ بیت]

بنگر که چه روزگار دارم　　کان چهرهٔ چون نگار دارم
در دل غم وغم‌سگال‌سوزم[٤]　　در برمی و میگسار[٥] دارم
نشگفت که باغ وار خندم　　تا وصل چو تو بهار[٦] دارم
خورشید بصیدگاه مشرق　　زان زلف خوشت شکاردارم
ای عشق تو دم شمار عاشق　　غمها ز تو بیشمار دارم
منگر تو بباغ وصل امسال　　کز هجر تو داغ پار دارم
سوگند مخور بنیك عهدی　　کز جور تو دل فگار دارم
گر کوفه خوری‌بجای سوگند　　حاشا[۷] گرت استوار دارم
از بهر یکی سخن دو سه ماه　　چون دیده بر انتظار دارم ؟
آغاز کنم حدیث گوئی　　بسیار مگو[۸] که کار دارم
ای جان قوامی بدل اندر[۹]　　غمهات قیامه وار دارم

[در غزل است]

[۹ بیت]

کسی در عشق تو دلریش باشد　　که مسکین عاشق و درویش باشد
ز شادیها شود بیگانه آن دل　　که با اندوه عشقت خویش باشد

(۱) ستاره‌بار = گریان. (۲) کذاصریحاً ؛ **وقویاًمحتمل‌است** که چنین باشد « آن روی‌چوخور شده دل افروز» یعنی آن روی مانندآفتاب دل افروز گردیده‌را ؛ پس« شید» مصحف« شده» است.
(۳) نص:«جان بوز»و بنظرمیرسد که جان بوز باشد ازمصدربوختن ، یعنی‌جان‌نجات‌دهنده؛ اگرچه این مصدردرلغتها ذکر نشده‌است لیکن از مشتقات موجوده‌اش میتوان گفت که از لغویان فوت شده است . (٤) کذاصریحاً. (٥) نص : «میگسارم» (٦) نص: «چونوبهار» . (۷) نص : «حتا» .
(۸) نص : «بسیارمگوی» .(۹) کذا صریحاً؛ ومیتواند بود که «قوامیت‌بدل‌در» **بوده است** .

هر آن کو صحبت سیمرغ جوید | بهر حالی محال اندیش باشد
فغان از چشم مست توکه پیوست | موافق سوز و کافر کیش باشد
بود درمان هجرت درد عاشق | که یاد [۱] گرگ رنج میش باشد
پسندی کز لب نوشینت ای جان | جهان را نوش و ما را نیش باشد
هر آنکو عشق بازد با تو معشوق | ز هر عاشق بتر دلریش باشد
ندانی پس نگارینا که آن را | که بامش بیش برفش بیش باشد
پس از هر سروری باشد قوامیت | ولی در عشق بیش از پیش [۲] باشد

[در غزل است]

[۴ بیت]

گفتم مگر که ما را؛ در دل بجای جانی | نه‌نه خطاست جانا؛ جانیّ و زندگانی
یار [۳] گشاده‌زلفی؛ دلبند [۴] شوخ‌چشمی | معشوق خوبروئی؛ دلدار خوش زبانی
برده سبق فراقت؛ از رنج بی نهایت | بسته‌گرو وصالت؛ با ناز [۵] جاودانی
زلف تو باشد ای بت؛ شاهین عشق [۶] زیرا | خورشید باشد ای جان؛ طاوس آسمانی

[در غزل است]

[۱۱ بیت]

لشکر کشید عشق و مرا درمیان گرفت | خواهند مردمانم ازین در زبان گرفت
اندر زبان خلق فتادم ز دست عشق | تا بایدم بلا به در این و آن گرفت
جانا غلام عشق توگشتم برایگان | میبایدت مرا بعنایت عنان گرفت
آزاد و پادشاه تن خویشم ای نگار | آخر مرا ببنده همی بر توان گرفت
نالنده گشت بلبل عشقم که مرترا | طاوس حسن برسر سرو آشیان [۷] گرفت
با آفتاب و ماه وستاره است آسمان | گوئی که نسخت رخ تو آسمان گرفت
چون خط دمید گرد رخت عشق نعره زد | کامد سپاه زاغ وصف بوستان گرفت
برکند عشق خیمه و از لشکر جمال | ترکان گریختند که هندو جهان گرفت
ایمن نشسته بودم در کنج عافیت | آمد بلای عشق و مرا ناگهان گرفت

---

(۱) نص: «بار» . (۲): «بیش» . (۳) نص: «باز» . (٤) نص: «دل بنده» . (٥) نص: «نار» .
(٦) نص: «زعشق» . (۷) نص: «آستان» .

از گوشهٔ بر آمد ازین شوخ‌دلبری(۱) بربود دل زدستم و پای از میان گرفت
باز شکار جوی قوامی ندیدهٔ ؟ شاهین عشق کبك دلت را چنان گرفت

[در غزل است]

[۹ بیت]

ای زلف بندکرده ز ابرو گره گشای با دوستان بخندو سخن گوی و خوش در آی
میدان مهر جوی و درو اسب وصل تاز چوگان عشق گیر و درو گوی دل ربای
انده فزای شد دل شادی پرست من از من مکن کنار (۲) میان تو و خدای
تا کی کنی فراخ روی با کلاه کبر ترسم بسر نیاید و تنگ آیدت قبای
ای‌بس که در زمانه بدان چشم دلفریب از جای بردهٔ دل مردان دل بجای
آنرا که سرزنش کند از (۳)عشق گوهلا پائی براه در نه و دستی بر آزمای
با خویشتن بعشق تو گویم قوامیا بر جان نگار مهر نگاران جانفزای
برخویشتن همه در شادی فرومبند(٤) صبر آر تا خدای کند بر تو در گشای
اندیشه دور کن مبر اندوه[و] خوش بزی بیچاره‌ای(٥)چه‌شد که بمردی بدست و پای

[در غزل است]

[۷ بیت]

حساب‌عشق‌تو‌ای‌دوست‌سخت بارنجست حساب‌عشق‌تو گوئی حساب شطرنجست
لب‌ملیح کم آوازت‌ارچه(٦)روح‌افزاست ز مکر چشم دغل باز تو دل آهنجست
تو گنج‌حسنی و زلف تو مار خم در خم بدیع نیست اگر مار بر سر گنجست
لبت بهای دل و جان دهد بگاه سخن کز آن دو کنّهٔ یا قوت‌گون گهر سنجست
نه آب و آتش و خاك‌و‌هوائی ازخوبی اگر طبایع‌چارست (۷) زان تو پنجست
مرا پیادهٔ عشق تو چون بدیوان خواند دلم برنج گرو کرد گفت بی‌ر نجست (۸)
اگر قوامی با تست هیچ عیب مدار ترنج دانی جاناکه جفت نارنجست

---

(۱) نص : «دلبرت» پس «ازین» ازقبیل«ازین» است که درقول سعدی‌است. «ازین مه پارهٔ عابد فریبی». (۲) کذا صریحاً؛ ومیتواند بودکه اصل «کناره» بوده‌باشد وهاء ساقط شده است.
(۳) نص : «کندم» . (٤) نص :«برخویشتن مبندرشادی همه‌فرو». (٥) کذا . (٦) نص:«ازچه».
(۷) نص : «چهارست» . (۸) نص : «بارنجست».

[در غزل است]

[۷ بیت]

رنگ گل گوئی زخون عندلیب آمیختست — عندلیب ازعشق گل نالان بحلق (۱) آویختست

بوستان در دولت گل گرد گلبن شاهوار — تاج یاقوتین ز تخت زمردین انگیختست

گل بگلبن بر درفشان باکلاه لعل فام — راست گوئی برقبای آبگون می ریختست

ازگیا و مرغ ما و یار ماکمتر نه‌ایم (۲) — کاین (۳) درو آویختست واوزما بگریختست

گرچه آموزم فراوانش نیاموزد همی — وان گل ناموخته با عندلیب آمیختست

گر ز ما بگریختست آن دلنواز ما چرا — خویشتن را عشق او یکباره درما بیختست

ز آتش عشق ای قوامی آبروی (٤) خود مبر — کانکه پیمودست باد او خاك برخود بیختست

[در غزل است]

[۹ بیت]

پیوسته می سگالم ؛ تاخود کجائی ای جان — چشمم (٥) براه باشد؛ تاکی در آئی ای جان

آخر در آی روزی ؛ رازی بگوی بامن — با ما بباش یك دم؛ گر یار مائی ای جان

با هر کسی بگوئی ؛ کان توم (٦) نباشی — معلوم کن رهی را؛ کاخر کرائی ای جان

جز خطّ و عارض تو؛ نشنیدم و ندیدم — تاریکئی که خیزد؛ از روشنائی ای جان

ای عندلیب جانها ؛ بر شاخهای دلها — بسرای کاین غزل را (۷)؛ خوش میسرائی ای جان

شاهین عشق مائی ؛ دلها تراکبوتر — بربای دل که الحق؛ چابك ربائی ای جان

گفتی که عاشقان را ؛ درعشق آزمایم (۸) — این آزمودگان را؛ چند آزمائی ای جان

پیوسته از جفا ها ؛ همواره از ستمها — دردم فزائی ای بت؛ رنجم نمائی ای جان

در غیبت قوامی ؛ تاکی کنی شکایت — تنها شوی بداور؛ پیروز آئی (۹) ای جان

[در غزل است]

[۹ بیت]

آن خطّ دمیده بر بناگوش — ماهست ز شب شده زره‌پوش

درد دل عاشقان بی صبر — رنج تن بیدلان مدهوش

---

(۱) نص : « بخلق » . (۲) نه‌ایم = نئیم. (۳) نص : « کین ». (٤) نص: « آب‌وروی » (٥) نص : « چشم ». (٦) یعنی که آن تو هستم. (۷) نص: « کین غزلها ». (۸) نص : « بیازمایم » . (۹) نص : « بیرون نیائی »؛ پس عبارت آخرای این مثل معروف است « هر که تنها بقاضی رود راضی بیرون آید ».

ای روز بروز فتنه با تو — در راه نهاده دوش بادوش

از شرم تو چون نگار دیوار — خوبان همه‌سا کنند (١) و خاموش

از خلق مکن دریغ بوسه — اکنون که همی خرند بفروش

گفتند که بوسهٔ (٢) بجا نیست — ای‌دوست نکو ببین‌و به کوش (٣)

گفتی کامروز گوش می‌دار (٤) — گروعده خلاف کرده‌ام دوش

باور مکناد عاشقت را — کاین (٥) مسکین هست دست بر گوش

یاد تو خورد (٦) قوامی ارچند — یکباره‌ش کردهٔ فراموش

[در غزل است]

[٩ بیت]

همه ای دل بلای ما خواهی — که (٧) برغبت‌همی‌جفا خواهی

این‌چه‌عادتست‌وخو که تراست (٨) — این‌همه رنج وغم چراخواهی

وصل یاری طلب کنی پیوست — که‌بدان در صداع ما خواهی

یك جهان آرزو و توز جهان — همه سیمرغ وکیمیا خواهی

عمرچون‌خرج کرده‌شدعوضش — از که جوئی؟ واز کجاخواهی

از تو بیکارتر تو باشی هم — گرازین دلبران وفا خواهی

یارت آنست که (٩) ترا بیند — گویدازسخره‌خه کرا خواهی

به ازین دوستی بدست آور — گرهمی‌دوست و آشناخواهی

پس قوامی بجای آوردم — که‌بدین توهمی مرا خواهی

[در غزل است]

[١١ بیت]

ای دل پی یار خویشتن دار — در حلقهٔ زلف او وطن دار

در راه مراد تاختن کن — اسبان نشاط گـام زن داد

---

(١) نص «ساکنند». (٢) نص: «یکی بوسه». (٣) کذاصریحاً؛ وبعیداً محتمل است که «ده گوش» بمعنی گوش بده بوده باشد. (٤) نص: «من‌دار». (٥) نص: «کین» (٦) کذا و شاید «کند» بوده است. (٧) نص: «کی». (٨) نص: «که‌هست‌ترا» والمصراع کذاصریحاً. (٩) نص: «کی».

از عشق وصال روی آن بت — در خدمت پشت[۱] چون شمن[۲] دار

از بهر کلاه فضل یزدان — روزی دو قبای[۳] اهرمن دار

گر خارزن آمدست عشقش — تو روی بدان گل و سمن دار

ور[٤] عهدشکن شدست زلفش — تو چشم بحلقه و شکن[٥] دار

گر مهجوری ز باغ وصلش — از خار نسیم یاسمن دار

ور یعقوبی ز عشق یوسف — اومید[٦] ببوی پیرهن[۷] دار

اندر سرزلف او مزن دست — ای شیفته گوش دل[۸] بمن دار

تو پای عتاب او نداری — هان دست بجای خویشتن دار

سیم آر بچنگ[۹] ای قوامی — پس صحبت یار سیمتن دار

[در غزل است]

[۱۰ بیت]

ای دل اندوه یار خورده نهٔ — جگر مرد کار خورده نهٔ

زخم هجران دوست دیده نهٔ — تیغ در کارزار خورده نهٔ

شربت وصل خوردهٔ لیکن — ضربت هجر یار خورده نهٔ

در بیابان رنج مهجوران — آب ناخوشگوار خورده نهٔ

در دبستان عشق معشوقان — چوب آموزگار خورده نهٔ

بودهٔ یار غار عشق ولیك — زخم دندان مار خورده نهٔ

نشمرندت قوامیا عاشق — که[۱۰] غم بیشمار خورده نهٔ

گرد این کار زینهار مگرد — باخودار زینهار خورده[۱۱] نهٔ

نازنینی که از کمان فراق — تیر سندان گذار خورد نهٔ

سیکی با خمار چشته نهٔ[۱۲] — سیلی[۱۳] روزگار خورده نهٔ

---

(۱) نص : «تست». (۲) نص : «سمن». (۳) نص : «فنا». (٤) نص : «در». (٥) مراد از «شکن» در اینجا چین وشکنج زلف است. (٦) اومید = امید. (۷) نص : «پیراهن». (۸) نص : «شیفته دل گوش». (۹) نص: «روسیم بچنك آر». (۱۰) نص: «کی». (۱۱) زنهار خوردن = عهد شکستن. (۱۲) یعنی نچشیدهٔ؛ اگرچه لغویان مصدر چشتن را در کتب نیاورده‌اند لیکن از مشتقات موجوده ثبوت آن در لغت معلوم میشود؛ و از جملهٔ مشتقات آنست آنچه در این مثل معروف است «چشته خوار بدتر از میراث خوار است» (رجوع شود بأمثال و حکم دانشمند محترم آقای دهخدا). (۱۳) نص: «سیکی».

[در غزل است]

[١١ بيت]

کسی را نیست چون تو دلستانی نکو روئی ظریفی خوش زبانی
هر آنکو را بود نزد تو آبی کجا خرّد همه عالم بنانی
همی گردم ز عشقت گرد عالم کـه تا یابم مگر همداستانی
ببستان (۱) جمالت زلف دارد ز عنبر هر گلی را پاسبانی
ز خوزستان عشق آید لبت را ز شکّر هر (۲) زمانی کاروانی
مرا در پادشاهی جز دلی نیست که از رنج تو ناساید زمانی
اگر فرمائی آرم پیش خدمت دلی (۳) خود کی دریغ آید زجانی
وصالت را اگر هجران نبودی کجا بودی ز هر عاشق فغانی
ولیك از اتّفاق روزگارست که باشد (٤) هر ظریفی (٥) را گرانی (٦)
قوامی بر زبان تا راند نامت فتاد از عشق تو در هر دهانی
از آن بربام عشقت پاسبانست کـه در عالم ندارد ناودانی

[در غزل است]

[۹ بیت]

عید رسید ای نگار؛ دوستی آغاز کن درحجرهٔ (۷) وصل خویش؛ جای رهی باز کن
عشق دل تنگ تو؛ بروزه درتنگ خورد تا کی ازین خوی تنگ ؛ تنگ در آناز کن
ماه گرانان برفت ؛ روز ظریفان رسید جای عواشر (۸) نماند؛ عشرت راساز کن
خواهی کز دست غم ؛ بـاز رهی ساعتی در قدح راز دل ؛ بـادهٔ غمّاز کن
راز دلت گربمی (۹)؛ ز دل نیاید برون مسبّب (۱۰) عشق را ؛ موکّل راز کن

---

(۱) : «نیستان». (۲) نص : «زشکرها». (۳) نص : «دل». (٤) نص : «کباشد».
(٥) : «طریقی». (٦) نص : «کرانی»؛ پس بعیداً محتمل است که «کرانی» بفتح کاف عربی بمعنی پایان و کنار باشد و «ظریفی» را نیزچنانکه دراصل هست «طریقی» بخوانیم یعنی ازاتفاق روزگار است که هرراهی راپایان و آخری باشد ، همچنانکه میگویند : «لکل طریق غاية ولکل مسافة نهاية».
(۷) کذا صریحاً . (۸) نص : «عواشی» ؛ و عواشر جمع عاشره است و عاشره دهمین آیه را ازهرده آیت قرآن گویند؛ درقاموس گفته : «وعواشرالقرآن الآی التی یتم بها العشر». (۹) نص : «رازدل کریمی». (۱۰) مسبب مأموردیوانی رامیگفته اند که بضرب چوب وشکنجه مال مردم را میگرفته است واین معنی را اگرچه لغویان درکتب ذکرنکرده اند لیکن صریحاً ازدو بیت ناظم (ره) که درقصیدهٔ بائیهٔ که بعداً ذکرش خواهدآمد این معنی برمیآید پس مسبب عبارت اخرای محصل و تحصیلدار میباشد که ارباب لغت آنرا ذکر کرده اند ؛ پس معنی بیت آن میشود که اگررازدلت بوسیلهٔ می بیرون نیاید مسبب عشق را براو گمارتا بوسیلهٔ چوب آنرا بیرون آرد.

جام می آور بکف ؛ جامهٔ طاعت بکن — سینهٔ غمناك را ؛ با طرب انبار کن
هر که ترا روزعید ؛ گوید سیکی مخور — گر همه قاضی بود ؛ عربده آغاز کن
بشادی ماه نو ؛ یك دو قدح باده خور — شعر قوامی نسیب[1] ؛ مطرب خوش ساز کن
روزه قلم درشکست ؛ عیدقدم در نهاد — دفتر شادی بیار ؛ زان[2] ورقی باز کن

[در غزل است]

[۹ بیت]

در عشقم آرزوست که دل را طرب دهم — تا صد هزار بوسه بر آن چشم ولب دهم
از رشك این دو دیده واز رشك آن دو لب — هم نقل طرفه سازم و هم می عجب دهم
دل را که سغبهٔ[3] تو کنم بی غرض[4] کنم — جان را که مالش تو دهم بی سبب دهم
منشور آفتاب ز درگاه آسمان — آنگه رسد که حسن ترا من لقب دهم
چون شاخ رز[5] بفصل خزان زرد ولاغرم — تا گفتهٔ که از خم زلفت عنب دهم
دل بی أدب شدست تقاضا همی کند — تا من ز بادهٔ لبت او را طرب دهم
گیرم که مستئی[6] ندهی دلبرا مرا — چندان بده که درخوراین بی أدب دهم
گفتی قواميا چه دوی گرد من[7] بروز — من بار عاشقان جفاکش بشب دهم
ای یار مهربان پس اگر عاشقان تو — ور زند مهر دل نه که من مهر لب[8] دهم

[در غزل است]

[۷ بیت]

نکنی ای بت ستمکاره — چارهٔ عاشقان بیچاره
از پی آن که سغبهٔ تو شدیم — چه کنیمان ز عالم آواره
شیرخواره که روی خوب تو دید — بر تو عشق آورد ز گهواره
چه شود گر ز آه و نالهٔ من — تر[9] کنی زاب دیده رخساره
بر سماع هزار دستان گل — جامهٔ تن همیکند پاره
ای قوامی ترا بخواهد[10] کشت — بتهوّر نگار خونخواره
ارّه بر سر نهاد عشق ترا — زیر تیشه گرفت یکباره

---

(۱) نص : « نصیب ». (۲) نص : « این ». (۳) سغبه (بضم أول وسکون غین وفتح باء) = فریفته و بازی داده شده. (٤) نص : « عرض ». (٥) نص : « زر ». (٦) نص : « کی مسببی ». (۷) نص : « تو بگرد من ». (۸) نص : « که نه من مهرب ». (۹) نص : « تو ». (۱۰) نص : « نخواهد ».

[در غزل است]

[۷ بیت]

چون تو که عزیز باشد ای جان — آنرا که تمیز باشد ای جان
درعشق فدای کرد [جا]ن چیست — جان کمتر چیز باشد ای جان
آن پیماید طریق [۱] وصلت — کش دل بقفیر[۲] باشد ای جان
عاشق شود از وصل مبارز[۳] — هرچند که حیز باشد ای جان
کودك بنشاط باشد آن جای[٤] — کانجای[٥] مویز باشد ای جان
بودست قوامی از تو خرّم — نشگفت که نیز باشد ای جان
در تو نتوان محت[٦] که دانم — وقت تو عزیز باشد ای جان

[در غزل است]

[۹ بیت]

دلم زعشق تو هرگز محال نندیشد — وگر ز هجر بمیرد وصال نندیشد
ترادهم بدل خودهر آنچه هست مرا — کسی که جان بتو بخشد زمال نندیشد
زجان و مال بعشق تو در نیندیشم — که مرغ سوخته از پرّ و بال نندیشد
دلی که یابد عشق تو جاودان ماند — کسی که یافت بهشت اززوال نندیشد
دلم زهجرتو هرگز نترسد ای دلبر — از آنکه چهرهٔ زنگی زخال نندیشد
ترا زطعنهٔ بد خواه هیچ باکی نیست — گل از ملامت باد شمال نندیشد
مرا بوصل چوسیمرغ توامیدی نیست — هر آنکه عاقل باشد محال نندیشد
قوامیت چوشداندروصال نیك اندیش — دلش ز فرقهٔ باطل سگال نندیشد
وصال جوی ز رنج فراق نهراسد — فراخ روزی از قحط سال نندیشد

[در غزل است]

[۹ بیت]

کار تو بآسمان رسیدست — عشقت بهمه جهان رسیدست

---

(۱) نص: «خرمن». (۲) نص: «کش در تقفیز». (۳) تصحیح این مصراع را از جهت وزن نتوانستم. (٤) نص: «ای جان». (٥) نص: «کی جای کای». (٦) این کلمه را نتوانستم بخوانم لیکن صورتش همین است.

اسب تو بمرغزار رفتست   مرغ تو بآشیان رسیدست

تو فتنهٔ [۱] آخر الزّمانی [۲]   این پیك باین زمان رسیدست

گستاخ شدست دست عشقت   درکیسهٔ این و آن رسیدست

در عشق توسود ما زیانست   تاکار بسو زیان [۳] رسیدست

امروز مراکه از تو دورم   فریاد بآسمان رسیدست

دریاب که از لب تو دریا   کشتی بمیان میان رسیدست

قربان فراق شد قـوامی   کش کار زغم بجان رسیدست

ما را ز غم عشق تو دیرست [٤]   تاکارد باستخوان رسیدست

[در غزل است]

[۷ بیت]

با تو خواهیم ویحك ای دلبر   غم بسیار و اندك ای دلبر

بندگانند نا خریده تـرا   عاشقان تو یك یك ای دلبر

نعل اسب تو برسپهر شدست   ماه را تاج تارك ای دلبر

عارضت خطّ نو [٥] پدید آورد   باد بر تو مبارك ای دلبر

آرزوی جهان و راحت جان   از تو یابند [٦] بیشك ای دلبر

بی جمال تو لحظهٔ بودن   نتوانند ویحك ای دلبـر

وقت خوش کردهٔ قوامی را   طیّب الله عیشك ای دلبر

[در غزل است]

[۸ بیت]

تا تو باشی مرا جهان چه بود   تا بود بوسهٔ تو جان چه بود

با جمال تو ماه را چه خطر   با کمال تو آسمان چه بود

---

(۱) نص : «تو رفتهٔ». (۲) این مصراع بعینه در غزلی از سعدی مذکوراست (رجوع شود باواخر طیبات؛ ص ۱۵٦ نسخهٔ مطبوعه درچاپخانهٔ شرکت طبع کتاب) :

«چشمان توسحر اولین اند   تو فتنهٔ آخر الزمانی».

(۳) در برهان گفته : «سوزیان بازای هوز بروزن صوفیان بمعنی نفع وسود وفایده باشد که درمقابل زیان است (تا آنکه گفته) وکنایه از نیك و بد هم آمده است چه در اصل سود وزیان بوده و بکثرت استعمال سوزیان شده». (٤) کذا ؛ و شاید چنین بوده است : «ما را غم عشق از تو دیر است».

(٥) نص : «تو». (٦) نص : «از تو باشد».

چون لب لعل فام بگشائی   گوهر اندر میان کان چه بود
چون رخ لاله رنگ بنمائی   گل تازه ببوستان چه بود
عشق بی نام و بی‌نشانم کرد   عاشقی‌را جزاین نشان چه بود
درددل با تو شرح نتوان داد   توچه دانی که این و آن چه بود
سود کرد قوامی از غم تست   با[1]تو دربند سوزیان چه بود
من چه دانم که چیست قیمت تو   خرچه داند که زعفران چه بود

[در غزل است]

[۱۱ بیت]

ای زلف توهمچوشاخ شمشاد   وی قدّ تو همچو سرو آزاد
هرچند مرا زهردورنج است   با این همه تا بود چنین باد
اشك من و روی خویشتن بین   گر دجله ندیده‌ای و بغداد [2]
زلف تو اگر دلی ز من برد   لبهای تو صد هزار جان داد
گوئی که زبان تو که بستست؟   آن بست که آب دیده بگشاد
پرسی که ترا که زد چگویم   آن زد که عقیلهٔ[3] چو توزاد

---

(۱) نص : «تا» (۲) نص :« گردیده نهٔ دجله و بغداد ». (۳)عقیله بمعنی مانع و آفت است؛ چون این معنی رادر کتب لغت که دردسترس نگارنده است نیافتم اینك بذکر برخی ازموارد استعمال آن میپردازم تا معنی روشن شود ؛ سنائی درحدیقه گفته (ص ٢٥٤ نسخهٔ مطبوعه بتصحیح استاد محترم جناب آقای مدرس رضوی): «بود پیوسته در عقیله و قیل   تا کجا تا بدرد چشم عقیل»
ونیز او گفته (ص ٢٩٨): «عقل را از عقیله باز شناس   نبود همچو فربهی آماس»
ونیز او گفته (ص ٢٩٩): «هر که در بند قیلها افتاد   عقل او درعقیله‌ها افتاد»
ونیز او گفته (ص ٣٠٠): «عقل کان رهنمای حیله تست   آن نه عقل است کان عقیلهٔ تست»
ونیز او گفته (ص ٣٨٤): «حالشان ازبرای حیلهٔ ماست   عقل شان از بی‌عقیلهٔ ماست»
ونیز او گفته (ص ٤٨٢): «با بهان رای زن زبهر بهی   کز دوعقل ازعقیله بازرهی»
سید حسن غزنوی گفته (ص ٢١٩ دیوان مطبوع او):
«توفیق عزم بین که چوعیسی عقیلهٔ   بگذاشت برزمین وره آسمان گرفت»
ازملای رومی است «چونکه عقل توعقیلهٔ مردم است   آن نه عقل است آنچه داری کژدم است»
ودرمقدمهٔ حدیقه است (ص ٩) : «عقل را ازعقیلهٔ فنا میرهانند وقبای بقا همی پوشانند» ونیز ازشواهد آنست موارد ذیل که گویا همه ازسنائی است (بجز مصراع آخر)
«دین حق رآبحق توئی برهان   مرمرازین عقیله ها برهان»
ونیز «درعقیله برست عقل ازوی» ونیز «علم او بود درعقیله وقیل» ونیز این مصراع معروف است: «شد عقل عقیله خط خطا فضل فضول» إلی غیرذلك، **پوشیده نماناد** که درأثنای تصحیح این جزوه باخبر شدم که **درغیاث اللغات گفته** : «**عقیله** = سردارقوم و بهترین هرچیز و برگزیده ترین؛ از منتجب ولطائف ؛ **وبمعنی رسن وپای بند**» ؛ پس معنی أخیر همانا درتمام موارد گذشته مراداست و بس.

شادی برسد مرا ز وصلت | از شیرین غم رسد بفرهاد
ازدست‌توخواستم‌چوکردن[1] | فریاد کم از تو بود بیداد
شیرینی یاد کرد آن لب | اندر گلوم شکست فریاد
رفت[2] آنکه‌توبودی‌وقوامی | دیگر نشود ز وصل تو شاد
کی‌بازشود بجای[3] هرگز | خشتی که ز کالبد بیفتاد

[درغزل است]

[۱۰ بیت]

ای‌عشق غم‌شد از تومراشادی | چون‌ازهمه جهان بمن‌افتادی
بنده شد از تو مردمِ آزاده | روزی‌ازتو نکرد کس آزادی
سرمایه‌بخش‌روی‌چوگلبرگی | پیرایه دار زلف چو شمشادی
گه پاسبان لالهٔ سیرابی | گه پرده دار سوسن آزادی
عقل سخن شناس جهان دیده | شاگرد تست با همه استادی
دیرینه یار غار توم[4] گفتی | بیزارم از توگرهمه همزادی
از رفتن تو شادی مرا[5] زاید | کز زادن تو مردمرا شادی
در عاشقی ز عشوهٔ گلبرگی | ما راچه خار بود که ننهادی
گفتی قوا میاچه زیان کردی | تا دست را بصحبت ما دادی
عشقا من از تو داغ بسی دارم | هیچ اندهت‌مباد چو من‌بادی

[در غزل است]

[۷ بیت]

دل عاشق ز بیم جان نترسد | گرش کار افتد از سلطان نترسد
چه باکست از بلا هاعاشقان‌را | که نوح از آفت طوفان نترسد
بعشق ازجان تقرّب کرده عاشق | چو إسماعیل از قربان نترسد
جفا کش وقت رنج ازغم نناله | مبارز روز جنگ از جان نترسد

(۱) نص : «چون خواستم از دست تو کردن» . (۲) نص : «وقت» . (۳) نص : « بجار» .
(٤) توم = توهستم . (٥) کذاصریحاً ؛ وبعیداست که بگوئیم «شادی‌من» بوده‌است .

که(۱)اندیشد ز دل آنرا که دل نیست ز دریا مرد کشتیبان نترسد
قوامی را که جان بازیست در عشق ز رنج فرقت جانان نترسد
همه آفاق دانند این که خشتی که در آب افتد از باران نترسد

[در غزل است]

[۸ بیت]

عشقت شفقت ندارد ای جان مهرت برکت ندارد ای جان
از جملهٔ نیکوان عالم کس این درجت ندارد ای جان
آنکس که ز عشق تو بمیرد جز غم ترکت ندارد ای جان
در راه فراق تو از آن لب عاشق نفقت ندارد ای جان
من ساکن از آن شدم که بی تو جانم حرکت ندارد ای جان
چندانکه نگه کنم ز عشقت کارم ثمرت ندارد ای جان
بر عاشق مشفقت قوامی آن لب شفقت ندارد ای جان
یک بوسه ببنده باز دادن چندین عظمت ندارد ای جان

[درغزل است]

[۵ بیت]

خوشتر زعشق خوبان ، اندر جهان چه باشد هر کس که عشق ورزد ، زر از گزر تراشد
باغیست عشقبازی ، کاندر بهار شادی هم ابر در فشاند ، هم باد مشک پاشد
از درد عشقبازان ، وز ناز خوبرویان بلبل همی خروشد ، گل رخ همی خراشد
ای دلنواز شیرین ، از عاشقان مشفق خوشدلتر از قوامی، دانی که کس نباشد
یك ناز را دو منت، بر خود نهیم زیرا عذرا کشیم نازت ، عذرا (۲) یکی دو باشد

[در غزل است]

[۸ بیت]

ای که در روزه بال و پر زدهٔ عید زن دست و پای اگر زدهٔ
کوه اندوه را در آر از پای ای بسا سر که بر کمر زدهٔ

---

(۱) کذا صریحاً وشاید «کی اندیشد» یا «چه اندیشد» باشد. (۲) دربرهان قاطع ضمن ذکر معانی «عذرا» گفته: «ویکی از اصطلاحات بازی نرد هم هست و آن چنان باشد که هر کس پی در پی یازده مرتبه از حریف ببرد گویند عذرا برد ویکی را بسهٔ آنچه گرو کرده باشند بستانند ، و باز چون حریف دوم یازده مرتبه ببرد گویند وامق برد ویکی را بدو آنچه گرو کرده باشند بستانند». و در اشعار سنائی نیز استعمال آن بهمین معنی بنظرم رسیده است.

روح را آب عید بر لب زن　　کاتش روزه در جگر زدهٔ
بابتی چون شکرزن اکنون دم　　که ازو بر سر شکر زدهٔ
چون لب او نچشتهٔ[1] حلوا　　گر چه لوزینهای تر زدهٔ
همه ماهی گرفتهٔ یک ماه　　شست[2] در جوی مختصر زدهٔ
دست در شست زلف زن چه بسی (۳)　　دست در سر ز درد سر زدهٔ
ای سلمیان ما که با داود　　بنوا های خوب بر زدهٔ[4]

[در غزل است]

[۷ بیت]

دلبر من کودکست ناز نداند همی　　روزمرا تیره کرد راز نداند همی
درد دل ریش من گر نشناسد سزد　　رنج دل آزوراد باز[5] نداند همی
راست بعینه بتم؛ بطبع چون آتشست　　داند سوزندگی؛ ساز نداند همی
قدر دلم وصل او؛ داند نه هجر او　　قیمت زر چون محک گاز نداند همی
چشم ستمکار او؛ چون لب او کی بود　　رفتن خوش همچو کبك، باز نداند همی
کی چو قوامی رهم؛ تا بقیامت ز عشق　　کم دل مسکین ز رنج؛ ناز نداند همی
پای[6] من از جای شد؛ در غم آن بت که او　　دست چپ از دست راست؛ باز نداند همی

[در غزل است]

[۷ بیت]

سرمایه ایست سنگین؛ زلف تو دلبری را　　پیرایه[ایست]نیکو چشمت[7] ستمگری را
تاروی تو پری دید؛ از شرم آن[8] نهان شد　　از بهر این نبیند؛ هیچ آدمی پری را
از خندهٔ تو شاید؛ گر جوهری بگرید　　در در میان شکّر؛ کی بود جوهری را
بی خطّ و عارض تو؛ نشنیده ام[9] که هرگز　　رونق بود در اسلام؛ ای دوست کافری را
دل خون شدست ما را از بس جگر که خوردی　　حدیست آخر ای جان؛ نیز این جگر خوری را
سر در سر تو خواهم کرد[ن] که شرط اینست　　بس قیمتی نباشد[10]؛ یاران سرسری را
ترسی که با قوامی؛ عشق تو بس نیاید　　ای جان من که باشد در باع مشتری را[11]

(۱) نچشتهٔ = نچشیدهٔ. (۲) نص: «سست». (۳) نص: «چه سبب»؛ ومیتواند بود که «بسا» نیز خواند. (٤) یعنی که مقابله کردهٔ. (٥) کذا صریحاً؛ وتصحیحش را نتوانستم. (٦) نص: «ای». (۷) نص: «حشمت». (۸) نص: «من». (۹) نص: «شنیده ام» (۱۰) نص: «شناسد». (۱۱) کذا صریحاً؛ و بقرینهٔ ذکر مشتری بنظر میرسد که کلمهٔ از مادهٔ «بیع» باشد.

[در فزل است]
[۱۰ بیت]

زلف تو دین مرد دینی برد — رویت آب حریر چینی برد
لعبت دیدهٔ قوامی را — صورت تو بلاله چینی برد
عارض لاله رنگ ُگلفامت — قدر اندام یاسمینی برد
لب لوزینه وار پرشکرت — طعم حلوای انگبینی برد
برنشان (۱) پی تو در ره تو — چشم من گوی ره نشینی برد
خر پالانکش من اندر عشق — رونق استران زینی برد
ساقی عشق تو ز عالم دست — از لطیفی زپیش بینی (۲) برد
داد ما را بسی پیالهٔ غم — آنگهی نام ساتگینی برد
ناگهان زلف بی أمانت تو — همه دلها بنا أمینی برد
من چه گویم که آن من باری — از میان دو چشم بینی برد

[در فزل وإشارت بمدح حسن أبو العميد است]
[۱۳ بیت]

جانا دل من ترا مریدست — روی تو مرا هزار عیدست
آنرا که تو شاهدی نگارا — بی‌شك دانم که اوشهید است
درهجر ووصالت غمست وشادی — کی بی کی مگر وعدو وعیدست (۳)
ما وصل تو عن قریب یابیم — زیراکه فراق تو بعیدست
ما طاقت هجر تو نداریم — زیراکه عذاب او شدیدست
گفتی که بسنده کن بدیدار — کت دررہ عشق دل بریدست
ای دوست نیم ازین مرا بس (٤) — برقول تو خودکرا مزیدست
روی تو بنیکوئی بعینه — چون خوی حسن ابوالمعیدست
آن خواجهٔ خواجه‌زاده کز جود — از جملهٔ همسران فریدست
شادست روان آن پدر زو — زیراپسری خوب (٥) ورشیدست

---

(۱) نص : «فشان». (۲) کذا صریحاً. (۳) کذا وتصحیحش میسر نشد. (٤) کذا ؛ وتصحیح آن میسر نشد؛ وشاید «ای دوست نبینیم ازین بس» بوده است. (٥) کذا صریحاً.

هرگز نبود چنو حسودش — زیرا که شقی نه چون سعیدست

در شهر خرد رئیس بادا — تاشحنه نه همنام[۱] عمیدست

در خدمت اوباش[۲] قوامی — ممدوح مدانش که مریدست

[در غزل و اشارت باسم خواجه علی ضرّاب است]

[۸ بیت]

بپیچ سنبل اندر تاب داری — میان نرگس اندر خواب داری

دل از عشق توچون قندیل دارم — که روی از حسن چون محراب داری

دلم بی تاب گشت و دیده پر آب — که زلف و رخ بتاب و آب داری

شفا از بوسهٔ تو یافت جانم — همانا در دو لب جلاّب داری

شدستی شرمگین تا از بنفشه — طراز لالـهٔ سیراب داری

ترا منشور حسن اکنون درستست — که طغرا [ئی] زمشك ناب داری

اگر تو ماهی ای دلبر چرا پس — مرا رخساره چون مهتاب داری

قوامی خاکپای تست اگر تو — سر خواجه علی ضرّاب داری

[در غزل و اشارت باسم خواجه اوحد است]

[۱۰ بیت]

زعشق توکشیدم گرد دل سدّ — نهادم در میان سینه مسند

بمسند در نشین فرمان همی ران — که دارد حسن تو ملك مؤبّد

نشان خال[۳] تو بر روی رنگین — بدان ماند که بر آتش نهی ندّ[۴]

فراز عارض تو خطّ مشکین — چو بر لوح نگارین شکل أبجد

بده چون بوسهٔ خواهم که دانی — نشاید کرد قول دوستان رد

ترا بهتر که کم باشد رقیبت — بلی[۵] بهتر بود زرّ مجرّد

بنفشه گرد گل بشکفت مندیش — خط آور خوبتر باشد ز أمرد

ز بهر بوسهٔ جان و دل و مال — ربـودی ای نگار نارون قد

---

(۱) کذا؛ پس باید «همنام» را «همنم» خواند برای ضرورت. (۲) کذا صریحاً. (۳) نص: «حال».
(٤) نص: «فد» در تاج العروس گفته. «الند (بالفتح ویکسر) ضرب من الطیب یدخن به، و فی الصحاح أنه عود یتبخر به» (آنگاه إشاره بنقل اختلاف لغویان در معنی آن کرده است). (٥) نص: «یلی».

بجان و مال و دل یك بوسه ندهی   نگـارینا مبر یکباره از حد
مکن بیگانگی جانا[1] که هستیم   من آن تو، تو آن خواجه أوحد

[در غزل است]

[۱۲ بیت]

هرکو چو تو دلستان نـدارد   خورشید شکر فشان[2] ندارد
از دست غـم عشق تو جانا   آن جان ببرد که جان ندارد
مشکی که ز شب پدید گردد   جز زلف تـو ترجمان ندارد
مرغی که ز آفتاب زاید   جز حسن تو آشیان ندارد
خورشید چو روی تو از آن نیست   کز زلف تو سایه‌بان ندارد
دادی بغلامی تـو إقـرار   مسکین چه کند زبان ندارد
هر چند چو سیمرغ[3] وصالت   نامیست که خود نشان ندارد
یك کنج نماندست[4] که در وی   صد بنده برایگان[5] نـدارد
بستان رخت بر چمن لهو[6]   جـز عارضت ارغـوان ندارد
بـاران غمم ز بام اندوه   إلّا مـژه نـاودان ندارد
در عشقم گـوشمال دادی   شاید ، که أدب زبان ندارد
کـم دار قوام سیم باری   دانی که قـوامی آن ندارد

[در غزل است]

[۹ بیت]

تا کرده‌ام ای دوست بعشق تو تولاّ   شد رنج و بلای دلم آن قامت و بالا
شایند ترا جان و روان بنده وچاکر   زیبند ترا حور و پری خادم و مولا
باطلعت میگونی[7] و با دولت میمون[8]   با صورت حورائی و با دیدهٔ شهلا
حقّا که چو جان دارمت و بلکه[9] به از جان   هست از دل [من] آگـه الله تعالی
جانا بنه این خوی بد از سر که پس آنکه   یکباره تبرّا شود آن جمله تـولاّ

(۱) نص: «جان». (۲) نص: «نشان». (۳) کذا صریحاً ، ومحتمل است که «سیمرغ» اشتباهاً بعوض «کیمیا» نوشته شده است . چه باوضع «کیمیا» بجای «سیمرغ» لفظ ومعنی درست است و نوعاً این دو کلمه یعنی سیمرغ و کیمیا باهم استعمال میشوند. (٤) کذا صریحاً . (٥) نص : «رایگان» (٦) کذا صریحاً ، لیکن وزن شعر مستقیم نیست (۷) نص «میمونی». (۸) «میگون». (۹) نص : «بل که».

در هیچ مرادی ز تو آری نشنیدیم — آخر نعمی بایدمان تاکی از این لا
ما راز تو جان و دل و سیم و زر و کالا — هر چند نباشد بهمه وقت دریغا
با جور و جفاکردن تو فائدهٔ نیست — چندانکه همی گویمت البتّه و أصلا
تا روز قیامت ز مقالات قوامی — گویند غزلهای تو در بزم أجلاّ (۱)

[در غزل و اشاره بمدح نوشروان نامی است]

[۹ بیت]

ای دل بجان و مال خر گر (۲) بوسهٔ جانان خری — هرچون ۳ که بفروشد بتو بیعش ٤ بکن کارزان خری
مشک از (٥) دو زلف یار بر، تا عنبر از کودک بری — بوس از لب معشوق خر؛ تا گوهر از نادان خری
از عارض دلبر طلب، در گلستان عشق گل — آسان خری در بوستان، کز باغبان ریحان خری
یابی حلاوتهای جان، در وصل یار ارمی خوری — بینی تماشاهای روح، ار وقت گل بستان خری
از دولت دلدار خواه، ار راحت کلی خوهی (٦) — از چشمهٔ حیوان بخر، گر عمر جاویدان خری
معشوق عاشق سوز به، بدسار (۷) و شوخ و دلستان — تا در عتاب و ناز او، چون دل فروشی جان خری
گردشت (۸) هندو بایدت، حالی توانی یافتن — آسان بنتوانی خرید ، ار لعبت کاشان خری
یاری که خوار آید بکف ، نیکو نباشد صورتش — نشنیده‌ای دل مگر «ارزان خری انبان خری» (۹)
خواهی قوام عشق را، شعر قوامی فهم کن — درعهد نوشروان ۱۰ طلب: چون عدل نوشروان خری

[در غزل است]

[۱۱ بیت]

معشوق و بهار و باغ و باده — بادا همه را خدای داده
خوش باشد باغ و سبزه خاصه — با حوروشی پری نژاده
جانا سوی باغ کی خرامی — تو گشته سوار و ما پیاده
تا بینی فرشهای مینا — گسترده بدشتهای ساده
بر دامن گل ز لاله‌ها چرخ — کرد ست پیالهای باده
گریان بهوا در ابر و گلها — زان گریه بخنده اوفتاده
گل چون شاهی نشسته بر تخت — نرگس چو غلامی ایستاده

---

(۱) کذا ؛ وشاید «أخلا» بوده است. (۲) نص : «آخر که». (۳) نص: «جون» ومراد اینست که هرطور و بهر قیمت بفروشد . (٤) نص : «متعین». ، پس باید بیع را در اینجا بمعنی اشتراء وخریداری بگیریم نه بمعنی فروش چنانکه مشهور آنست؛ چه در لغت بهر دو معنی آمده است فراجع إن شئت (٥) نص: «آن». (٦) در صفحهٔ ۵۰ گذشت که این استعمال در کلمات شعرای دیگر نیز دیده میشود . (۷): «بدساز». (۸) در برهان گفته : «دشت بضم اول بمعنی بد و زشت بود». (۹) مثل معروفی است که در مضمون شبیه و نظیر فراوان نیز دارد (رجوع شود بکتاب أمثال و حکم دانشمند محترم جناب آقای دهخدا ص ۹۵). (۱۰) گویا مراد انوشیروان بن خالد وزیر معروف است .

آن جامهٔ پیروزه دریده (۱)   این گرزن کهربا نهاده
باز آمد عندلیب مقبل   آن دلشدهٔ زبان گشاده
وز باغ برفت زاغ مدبر   آن هیچ کس حرام زاده
گشتند زأبیات قوامی (۲)   شیران نر آهوان ماده

[در غزل است]

[۹ بیت]

عاشق خوش‌طبع با معشوق شیرین خوش خورد   بیدلی باید که تا با دلبری دلکش خورد
جام زرین بر نشاط درج یا قوتین دهد   تیرمشکین ازکمان خوب عنبر فش(۳) خورد
بادهٔ چون آب وآتش دلبری چون ماه و مهر   خوش مباداهرکرا این باشد و ناخوش خورد
بیدلی باید که با دلبر بهجران و وصال   نعره‌ها بیهش(٤) زند اندوهها بیغش(٥)خورد
در حضر اسباب و آلت دربن کنجی نهد   درسفر و اندر حضر(٦)او بر سرمفرش‌خورد
ازبی (۷) آن تا نرنجد دست جانان از کمان   ناوك عاشق فریب از گـوشهٔ ترکش خورد
هرکه او عاشق شود ناچار شد آتش پرست   هرکه باترکش بود لابد غم ابرش(۸) خورد
آتش عشق بتان گر (۹) خورد مال عاشقان   نیست طرفه کوبخور کالای گبر آتش خورد
شربت جانان قوامی با قوام عاشقی   گریکی گیرد دو جوید ورسه بایدشش خورد

[درتوحید ومنقبت وتخلص بمدح سید أجلّ شرف الدین محمد نقیب گوید]

[۷٦ بیت]

دارای آسمان و زمین کردگار ماست   آن حیّ لایموت که جاوید پادشاست
رزّاق[۱۰] إنس وخالق جن مالك مَلَك[۱۱]   آن باقئی که هر دوجهان را بدو بقاست
ذاتی منزّه و ملکی عادل حکیم   عدلش بعلم وحکمت وحکمش درست و راست
ذاتش غنی است ازبد ونیك وزیان و سُود   مُلکش بریست ازکم وبیش وفزون وکاست
در زیر بار هیبت او پست شد زمین   تا آسمان بخدمت درگاه او دوتاست
عرش مجید اگرچه محلّ جلالت است   نزدکمال رفعت اوزهرهش[۱۲] ازکجاست
کز پیش درگه جبروت از سیاستش   در گوش ابر زلزلهٔ کوس کبریاست
فرّاش ملك اوست شمالی که برزمی است[۱۳]   نقّاش صنع اوست سحابی که درهواست

---

(۱) کذا ومصراع موزون نیست. (۲) کذاومصراع موزون نیست. (۳) «فش» مانند «وش» بمعنی شبیه و نظیرومانند است. (٤) نص: «نعرها، هش» (٥) نص: «اندوهها، غش». (٦) کذا: وشاید خضر باشد بمعنی سبزیها وچمنها؛ وشاید خطر هم بدنباشد. (۷) نص: «دربی». (۸) ابرش اسبی که خالهای آن برخلاف رنگ اصلی آن میباشد. (۹) نص: «کو»: (۱۰) نص. «رازق». (۱۱) بقرینهٔ مقابله با إنس وجن واستقامت وزن شعر «ملك» باید خواند یعنی فرشته. (۱۲) زهرهش = زهره‌اش. (۱۳) برزمی است = برزمین است (نون را برای تخفیف حذف کرده‌اند).

تسبیح او وظیفهٔ مردان متّقی است ‌ ‌ ‌ تهلیل او ترانهٔ مرغان خوش نواست

یك جای نیست بی او اوهیچ جای نه ‌ ‌ ‌ جای تحیّرست کسی راکه دل بجاست

هژده هزار عالم ازو خیمه ها زده ‌ ‌ ‌ خرگاه خاص او ز دل مرد پارساست

از گلِ گیا مسبّح تسبیح[(١)] اوشدست ‌ ‌ ‌ درِ گل به آنکه گوید آفاق چونِ گیاست

بر بندگان خویش همه لطف ورحمت است ‌ ‌ ‌ گرچه زبنده درره او زرق[٢] و کیمیاست[٣]

برخاك اگر نهیم بهر نعمتیش[(٤)] روی ‌ ‌ ‌ چون بر کنیم سر که یکی رادو از قفاست[(٥)]

چون دست و پای و دیده و گوشت دو آفرید ‌ ‌ ‌ هر نعمتیش برتو بحجّت چو دو گواست

بردار دست ودل بدعا روز و شب بدو ‌ ‌ ‌ کو ناظر القلوب و هم او سامع الدّعاست

خواهی که ازتو راضی باشد بدی مکن ‌ ‌ ‌ پس گر کنی مگو که ببد کردنش رضاست

بد در تو آفرید[(٦)] و نهیش غلط بود ‌ ‌ ‌ حاشا که برخدای تعالی غلط رواست ؟

ما زشت فعل و بسته بروفعل خویشتن ‌ ‌ ‌ با ما اگرعتاب کند دون حق ما[(٧)] ست

گر فعل فعل ماست سزای عقوبتیم ‌ ‌ ‌ اکنون که نیست از شرف وجاه مصطفاست

بدر هدی و صدر شریعت که ظلّ او ‌ ‌ ‌ بر آسمان دین صفت الشّمس والضّحاست

بدری که در زمین و زمانه چنو نبود ‌ ‌ ‌ صدری کز[(٨)] انبیا وملایك چنو نخواست

گفتار او نمود رهی راکه درهدی است ‌ ‌ ‌ انگشت او شکافت مهی راکه بر سماست

او در مدینه خفته و بیدار در بهشت ‌ ‌ ‌ کز نام عرش کنگرهٔ سدر منتهاست[(٩)]

از امّتی چوخواست شدن مصطفی خجل ‌ ‌ ‌ پروردگار کارش از آنجا کز[١٠] اصطفاست

از دست قدرت و قلم أمر و لوح کن ‌ ‌ ‌ قرآن نگار کرد وهمه عذراو بخواست

آمد ندا زغیب بروز ولادتش ‌ ‌ ‌ کاین[١١] بندهٔ گزیدهٔ ما دوست و آشناست

پنجش زنید نوبت و ابرش کنید چتر ‌ ‌ ‌ کاین[١٢] تاج وتخت ملّت سلطان أنبیاست

درراه غیب قاصد او جبرئیل[١٣] و بس ‌ ‌ ‌ در شهر شرع شحنهٔ او تیغ مرتضاست

---

(١) نص: « بتسبیح ». (٢) درغیاث اللغات گفته: «زرق (بفتح) = دروغ ومکروریا و نفاق». (٣) در برهان گفته: « کیمیا (بکسر أول بروزن سیمیا) بمعنی مکر وحیله است» (٤) نص: « نعمتش ». (٥) گویا ازقبیل قول سعدی است: « هر نفسی که فرو میرود ممدحیات استوچون برمیآید مفرح ذات؛ پس درهر نفسی دو نعمت موجود است و بهر نعمتی شکری واجب؛ ازدست وزبان که برآید * کز عهدهٔ شکرش بدرآید ».
(٦) کذا. (٧) یعنی عتاب حق کمتر از آنست که مامستوجب آنیم. (٨) نص: « که ». (٩) کذا و معنی آن معلوم نشد (١٠) نص: « که از ». (١١) نص: « کین ». (١٢) نص: « کین ». (١٣) نص: « برجبرئیل ».

گفت ایزد ای محمّد قائم مقام تو ‌‌‌ هست از پس تو آنکه کنون با تو در عباست

از علم او و علم تو در شرع زینت است ‌‌‌ وز نام او و نام تو بر عرش استواست

در روزگار تو چو دگر قوم مقتدیست ‌‌‌ بر اُمّت تو از پس تو چون تو مقتداست

داماد و ابن عمّ ووصیّ و برادرت ‌‌‌ کت هم سرست و هم دم و هم درد و هم دواست

نر[1] عرب سپهبد دین پهلوان شرع ‌‌‌ کاندر مصاف کفر چو سوزنده اژدهاست

سرمایهٔ شجاعت و پیرایهٔ نبرد ‌‌‌ دانندهٔ علوم و نمایندهٔ سخاست

شمشیر بخش و شیردل و شهریار فش ‌‌‌ خصم جفا و مرد وفا و در[2] صفاست

در فتویش قلم بدیانت درش قدم ‌‌‌ با دشمنش سخا بنماز اندرش عطاست

او با تو در حجاز و ز بیم سنان او ‌‌‌ در روم زلزله‌ست و بهندوستان وباست

از رعد نعره‌ش آب جگر همچو آتش است ‌‌‌ وز برق تیغش آهن جوشن چو بوریاست

علمش نگار و صورت ایوان ملّت است ‌‌‌ جودش گل و بنفشهٔ بستان «هل أتی» ست

أصل شهادت است سر ذوالفقار او ‌‌‌ از بهر آن دوشاخ شده چون دهان لاست

بسته کمر رضای مرا در وفای او ‌‌‌ کز روی صدق با تو بجان مونس وفاست

در راه ماش ظاهر و باطن یکی شدست ‌‌‌ نه با منش خیانت و نه با توش ریاست

ما یار و خصم او که[3] بود یار و خصمتان ‌‌‌ زیرا که تو بجمله مرائیّ و او تراست

ما هردو را زنوری محض آفریده‌ایم ‌‌‌ چندین خلاف خلق میان شما چراست

هر کز[4] حسد شما را از هم جدا کند ‌‌‌ در آتش عذاب زما جاودان خداست

با این همه ز بعد نبی کارها بگشت ‌‌‌ کوته کن این سخن که نه هنگام ماجراست

چون آید آن امام که امروز غایب است ‌‌‌ بنمایدت که قبله بعکس کلیساست

چون کوس دولتش بنوازند بر فلك ‌‌‌ بیرون جهد دلی که در اشکنجهٔ عناست

او ز آن نمیرسد که جهان بس مشوّش است ‌‌‌ گل ز آن نمی‌دمد که چمن سخت بینواست

تا صاحب الزّمان برسیدن بکار دین ‌‌‌ اولی‌ترین کسی شرف‌الدّین مرتضی‌ست[5]

---

(۱) شاید «شیر» بوده است. (۲): «در» در اصل بتشدید راء است. (۳) کذا و شاید أصل «آنکه» بوده است.
(٤) نص. «هر که از». (٥) شیخ عبدالجلیل رازی (ره) در کتاب «النقض» ضمن ذکر عظمت و جلالات شرف‌الدین محمد بن علی نقیب النقباء ری (ره) گفته (ص ۲۳۰): «و قوامی رازی تخلص از قصیدهٔ توحید و مناقب بدو نیکو کرد که گفت: **«تا صاحب الزمان برسیدن بکار دین اولی ترین کسی شرف الدین مرتضاست»**.

صدر جهان نقیب نقیبان شرق و غرب — کوسیّدی نبی صفت و پادشه لقاست

دین پروری که از بر کرسی بر آسمان — در خطبهٔ ملائکه بر جان او ثناست

در دوراو زدولت او دوری أبلهی است — در خطّ او وخطّهٔ او نا شدن خطاست

کردند قیمت هنرش صد هزار گنج — نخّاس عقل گفت که این برده کم بهاست

بدخواه را زدولت او روز محنت است — یأجوج را ز سدّ سکندر بصد بلاست

ای سیّدی که از درجات رفیع تو — خاك درت تفاخر أعدا و أولیاست

همچون محمّد و علی و فاطمه شدست — زیرا حلیم طبع وسخی کفّ وپرحیاست

کردست (۱) همّت تو دو عالم بلقمهٔ — وین طرفه‌تر که از دهنش بوی ناشتاست

هرچیز را که هست؛بود حدّ و انتها — دریای فضل تست که بی حدّ و انتهاست

خورشید عقل راشرف ازبرج‌فضل‌تست — خاتون باغ را تتق از دولت صباست

از گرد نعل اسب تو در چشم مملکت — معلوم شد که قیمت دیده ز توتیاست

گردون ترا رهیْ و زمانه ترا غلام — شه را بتو مراد وسپه را بتو هواست(۲)

کی چون تو وکسان تو باشندحاسدان — جفت گل و بنفشه نه‌گشنیز وگندناست

إدبیر(۳)سوی خویش کشدحاسدت‌همی — إدبیر همچوکاه وحسودت چوکهرباست

هر کس که خواست بد بتوآن بد بدو رسید — شكّ نیست اندرین که بدان‌را بدی جزاست

هر کس که جست نیکی تو یافت نیکوئی — گویند در مثل که «سزا در خور سزاست»

تا تو بقم شدی (٤) شده بود آبروی ری — از چنگ غم ز آمدنت جانها رهاست

از هر دلی ز رفتن تو آه هجر بود — از هر لبی ز آمدنت بانگ مرحباست

إلاّ قوامی از شعرا نانبا که بود — نان چنین که من پزم اندر جهان کراست

بر دشت دل بکاشتن (٥) گندم سخن — وهمم زگر دسینه چو دهقان بروستاست

انبان نان بدوش خرد بر نهاده‌ام — کاندیشه‌ام ز مغز چو هندو بآسیاست

سوزنده استخوان من از آتش ضمیر — چون در تنور هیزم دوکان (٦) نانباست

(۱) یعنی کرده است (۲)هوی‌یعنی میل‌و محبت‌وخواهش. (۳) «إدبیر» بامالهٔألف همانا «إدبار» است که بدبختی باشد و درنواحی‌دزفول فعلا همین تلفظ یعنی‌استعمال إدبیر بمعنی‌إدبارتا کنون باقی است . (٤)یعنی بشهرقم‌رفتی؛ وازاین‌شعر صریحاً برمیآیدکه این مدیحه در موقعی ساخته شده‌است که‌شرف‌الدین محمد از قم بری برگشته است بعداز آنکه از ری بآنجا مسافرت کرده بوده است و در ترجمهٔ حالش مذکور است که وی‌چنانکه نقیب‌ری‌بوده نقیب‌قم وآمل(یاآبه) نیز بوده است وتفصیلش را از ترجمهٔ‌حال‌او بخوانند .(٥) نص : « نکاشتن » . (٦) دوکان = دکان .

هرکس که بر گذشت ببازار خاطرم — داندکه نان مدح شما خون جان ماست
تا آفتاب وماه و سهیل و سها بود — بادی توکزتو در دو جهان‌زینت وبهاست
تو آفتاب بادی و فرزند ماه تو — کز طلعتش هزار سهیل ازیکی سها ست

[در موعظت و نصیحت و دعوت بخداپرستی و زهد در دنیا و رغبت بآخرتست]
[۷۶ بیت]

ازبدِ این مردمان، وز غم این روزگار — هست همه إعتماد، بر کرمِ کرد گار
ایزد فریاد رس، داورِ داد آفرین — رازق روزی رسان، خالقِ پرورد گار
أوّل بی‌ابتدا ، آخربی إنتها — ظاهر بی إضطراب، باطن بی إضطرار
آنکه‌بداند(۱)نگاشت،قامت‌ماخامه‌فش — و آنکه‌تواندنوشت،صحن‌فلك‌نامه‌وار(۲)
از بر بام جهان ، ماه کند پاسبان — بردر و درگاه چرخ، ابر کند پرده دار
بر ننهد بی رضاش، سروقدم بر زمین — بر نکند بی قضاش، ماه سر از کوهسار
برق ز تقدیر اوست، تیغ صفِ بوستان — رعد ز تهدید اوست، کوس درِ نو بهار
بر درِ تسبیح او،دمدمۀ (۳)شکرهاست — زمزمۀ (٤) عندلیب ، بر زبرِ شاخسار
بر چمن بوستان ، اوست که می‌پرورد ، — از مـدد درّ أبر ، دانـۀ یا قـوت نار
شمس وقمر برفلك، سخت بدیع آفرید — راست چودومنجنیق ، برطرف‌یك‌حصار
صیقل صنعش بشرق، چون بزداید شود — ز آینۀ آفتاب ، روی جهان آشکار
حجّت وبرهان‌اوست، کز درخرگاه‌صبح — گیرد رومی روز، زنگی شب را کنار
از جهت مصلحت ؛ حکمت او آفرید — نوش (٥)زلبهای‌نحل(٦)،زهرزدندان‌مار
کژی دنبال مار ؛ قدرت او دان چنانك — راست بالهام اوست ؛ مورچگان راقطار
طبع‌وستاره که اند؛أصل‌خدای‌است‌وبس — به (۷)زهزاران سپاه، فرّیکی‌شهریار(۸)
آنکه‌جهانرا چهار؛ طبع‌نهاده است‌أصل — تا نزنندش دونیم ؛ باز نگردد زچار
مردکه نه‌مرداوست؛ هیچ نخیزد زمرد — کار که نه کار اوست ؛ باز نیاید بکار

---

(۱) بداند = بتواند . (۲) نص : «ناموار» ؛ومضمون مأخوذ از آیت «یوم نطوی‌السماء کطی السجل‌للکتب» است . (۳) دمدمه = دهل و نقاره‌وأمثال آن‌وشهرت و آوازه‌است. (٤) نص : «دمدمه» .(٥) نوش = شهد وعسل.(٦) نص: «نخل». (۷)نص: «نه». (۸) شبیه‌بقول‌فردوسی است. «سپاهی لشکر نیاید بکار؛ یکی مرد جنگی به از صدهزار» .

ای ز همه سرّ ها، علم تو آگاه تر — هر چه ز ما میرود، تو بکرم در گذار

آنکه طلب کرد حق؛ و آنکه پرستید بت — هم گه بیچارگی؛ بردر تو خواست بار

مؤمن و کافر ز تو؛ یافته روزی و جان — حضرت بی‌منع تست؛ این همه را خواستار

خدمت جای دگر؛ جامگی (۱) از تو روان — بارخدایا کجاست؛ چون تو خداوندگار

گر نبود فضل تو؛ وای بر أهل خرد — زافت این بی شمار؛ آدمی دیوسار (۲)

شهوتشان پای بند؛ کرده شیاطین نفس — بسته بزنجیر حرص؛ دست همه استوار

از ره بی‌دانشی؛ در تک و پوی هوس — ناشده از مردمی؛ هیچ طلبکار کار

طاعتشان بی فروغ؛ خدمتشان بی‌نسق — خیمهٔ شان بی طناب؛ اشتر شان بی‌مهار

شیفتهٔ سیم و زر؛ واله آزو نیاز — عاشق دارالفنا؛ غافل دارالقرار

بدنیت (۳) و بی‌حفاظ (٤)، خیره کش و تیره‌دل — نیست عجب گر کنند؛ ایزدشان سنگسار

خلد طمع میکنند؛ با خطر معصیت — ترک طلب چون کنند؛ درسفر زنگبار ؟!

منزل نیکان کنند؛ روضهٔ خلد برین — بر سر شاهان نهند؛ افسر گوهر نگار

---

(۱) دربرهان قاطع گفته: « جامگی (بفتح میم بروزن خانگی) راتب ووظیفه وآنچه بملازم ونوکروغلام دهند بجهت جامه بها وخوراک ». (۲) دربرهان قاطع گفته: « دیوسار (باسین بینقطه بروزن پیشکار) بمعنی دیو مانند است چه سار بمعنی شبیه ونظیر ومانند باشد ».

(۳) « نیت » بتخفیف یا مخفف « نیت » بتشدید یاء است واین استعمال در حدیقهٔ سنائی فراوان بنظر رسیده است از آنجمله ضمن ذکر صفات پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله گفته (ص ۲۱۷ نسخهٔ مطبوعه بتصحیح دانشمند محترم آقای مدرس رضوی):

« نطق در گوش عاریت باشد — قلب تین چیست کو نیت باشد »

ونیز ضمن صفت عقل گفته (ص ۳۰۱):

« این همه عقلهای عاریتی است — کز بی جاه و مال و بدنیتی است »

ونیز ضمن وصف خوبروی بدخوی گفته (ص ۳۵۵):

« هر که را بر جمال بد نیتیست — دان که حسنش چوماه عاریتیست »

ونیز ضمن مدح پادشاه گفته (ص ۵۹۲):

« خاصه آنرا که نفس بد نیتش — گوید ابطاست نقش قافیتش »

ونیز ضمن مدح ابوطاهر عمر گفته (ص ۶۳۷):

« شاه عادل؛ نکونیت دستور — ملک آباد؛ و دست ظالم دور »

ونیز ضمن وصف عدل پادشاه گفته (ص ۵۵۶):

« طالب شاه عادل است جهان — تو نیت خوب کن جهان بستان »

(٤) سنائی نیز بی‌حفاظ را استعمال کرده است از آنجمله ضمن ذکر مثالب شاعرنمایان گفته: (ص ۶۴۸)

« یک رمه ناحفاظ و نابینا — در عبادت فرخچ و نازیبا »

ونیز در هجو حکیم طالبی گفته (ص ۶۸۵):

« شاعری بی حفاظ و بی‌خردست — در سفاهت بسان جد خوداست ».

گردجهان گشت عقل؛ نیک طلب کرد و گفت ‌‌ نیست درین روزگار ؛ مردم پرهیزگار

وه که ز نیکی نماند ؛ در همه عالم أثر ‌‌ ماند ز نیکان بما ؛ درد دلی یادگار

باسلب [۱] آهنست ؛ مردم پیکار جوی ‌‌ با علم [۲] آتش است،عالم‌ز نهارخوار [۳]

ای شده‌درشهرجهل؛طبع‌تو در گفتگوی ‌‌ مانده ببازار عقل ؛ نفس تو بی‌کار و بار

صورت زیبات هست ، همره أرباب نور ‌‌ سیرت‌زشتت‌چراست،پسرو [۴] أصحاب‌نار

گرت‌نباید [۵] که حال،برتوبگرددزدهر ‌‌ تات بگردد زبان، تو بمگردان عیار

گر بدهی گوشمال ، درتن خود خشم را ‌‌ چون سگ‌أصحاب‌کهف،با تو بماندبغار

پای‌منه [۶] چونت‌نیست،طاقت‌راه‌خدای ‌‌ تیغ مکش چون نهٔ ، مرد صف کار زار

از ره رحمن شدی ، بر در شیطان چرا ‌‌ هر که بود بختیار ، این نکند اختیار

آنکه جهان آفرید ، داد جهان را بتو ‌‌ پندش بر کار گیر ، کار ببازی مدار

از جهت آرزو ، در سر دنیا مشو ‌‌ تو بهی از آرزو ، گوش به از گوشوار

نوحه‌کنان برتو زار ،دهر وتو آگاه نه ‌‌ مرده چه داندکه‌چیست؛ درددل‌سوگوار

هست‌جهان‌همچوباغ،توچودرخت‌اندرو ‌‌ از پی آنی زحرص؛ تن یکی وسر هزار

زهد[و]ورع‌پیشه‌گیر؛زور [۷] وشجاعت‌مبر ‌‌ گر تـو کنی کارزار ؛ برتوشود کارزار

عمر توای پیر مرد ؛ رفت بیکبـارگی ‌‌ کرد بغارت همه ؛ لشکرِ لیل و نهار

درد دل وآب چشم ؛ به بود آنجا بگاه ‌‌ مردیِ رستم چه سود ؛ قوّتِ اسفندیار

برسر بازار جهل ؛ بیخبر از خویشتن ‌‌ کیسهٔ امسال عمر؛ داده بطرّار پـار

واقعه و حادثه ؛ برتو فراوان گذشت ‌‌ کان دل‌سنگنت [۸] هیچ ،برنگرفت‌اعتبار

وعدهٔ ایزد زپس ؛ راهِ قیامت ز پیش ‌‌ پای زدامن بکش ؛ سر زگریبان برآر

دل زجهان برگسل ؛ مرگ فراپیش گیر ‌‌ هیچ‌کسی‌را زمرگ ؛نیست‌بجان زینهار

خـانه و بستان تو ؛ خرّم و زیباستی ‌‌ گرز پسش نیستی؛گورولحد تنگ وتار

---

(۱) مراد ازسلب (بفتح سین‌ولام) در اینجا لباس و سلاح جنگ‌است . (۲) نص«عالم».
(۳) زنهار خوار = پیمان شکن ؛ ومرادشکستن پیمان الهی است‌که درآیات واخبار بسیاربآن تصریح‌شده و ازآنجمله این آیه‌است: «ألم‌أعهد‌الیکم‌یابنی آدم‌أن‌لا تعبدوا الشیطان‌إنه‌لکم‌عدومبین» واین آیه « والذین ینقضون عهد‌الله من‌بعد میثاقه » ودرأدعیهٔ مأثوره ازحضرات‌معصومین‌علیهم‌السلام وارد‌است « اللهم لاتجعلنی‌ممن ینقض عهدك ». (٤) نص : «پس رو» . (٥) کذاصریحاً.
(٦) نص : «بنه» . (۷) نص :«وزور». (۸) نص : «سنگینت».

منزل دارالقرار؛ بی‌غمیت آرزوست | خواجه نگوئی‌مرا؛با توکه داداین‌قرار
گرچه‌نماندست‌عمر؛هست‌هنوزت‌زجهل | دست بجام نبیذ [۱]؛ چشم بزلفین یار
با بُت سیمین عذار ؛باده مخورکانگهی | بادهٔ دنیا کند ؛ روز قیامت خمار
هرکه خورد با بتان ؛ باده بودبی‌خلاف | دربر بُت سرخروی ؛ دربرحق‌شرمسار
تاکی خواب و خمار ؛ لختی بیدار شو | چند نفاق و دروغ ؛ آخر شرمی بدار
صورت توکردگار ؛کرد طراز جهان | تا نبود سر و بُن؛ خوش نبود جویبار
مرغ‌فش‌است آفتاب ؛ درقفص [۲] آسمان | سروبن است آدمی ؛ بر چمن روزگار
ای زجهان خسته دل ؛ خیز نجاتی طلب | مرهم گلها نهند ؛ دست فگاران خار
مردم دلخسته را ؛ نیست چوآسایشی | مرغ‌قفص [۳] جسته [٤] را؛ چیست به‌ازمرغزار
صبرکن ار آرزوست ؛ دولت باقی ترا | زآنکه بتأیید صبر ؛ مرد شود برد بار
هست ز تعجیل و صبر؛کزچمن بوستان | زود بریزد کدو ؛ دیر بماند چنار
هرچه بدنیا کنی ؛ بینی در آخرت | پنبه تواند چدن [٥] ؛ برزگر پنبه کار
اسب سلامت نشین ؛ تا بره رستخیز | چرخ پیاده شود ؛ چون تو برآئی‌سوار
نامهٔ إنصاف خوان ؛ جامهٔ إسلام پوش | تا زتونیکان‌کنند ؛ در دو جهان افتخار
نامهٔ إنصاف را، هرکه‌کند ریز ریز | جامهٔ إقبال او ؛ زود شود پاره پار
مالت اگر عاقلی ؛ پاک بأیّام ده | کالی [٦] اگرزیرکی؛ جمله‌بدزدان سیار
هرکه‌کند راستی ؛ رست زخشم خدای | در ره ناراستی ؛کس نشود رستگار
زشتی و ناراستی ؛ مردم [۷] أبله‌کند | نیکوئی و راستی‌ست ؛ قاعدهٔ هوشیار
هست بهین ترحیل [۸]؛ آنکه‌نسازی [۹] حیل | هست قویتر قمار ؛ آنکه نبازی [۱۰] قمار
نان قناعت شکن ؛ تا ز بلا ها رهی | کز پی [۱۱] نا قانعیست ؛ دزدسزاوار دار

(۱) نص : «نبید» . (۲) قفص = قفس. (۳) قفص = قفس. (٤) کذا؛ وشاید «خسته» نیز درست باشد.
(٥) دربرهان قاطع گفته : «چدن (بکسرأول وفتح ثانی‌وسکون نون) مخفف چیدن باشد».
(٦) نص : «کالا» ومراد کالاست که بمعنی أسباب ومتاع است. (۷) دربرهان قاطع گفته : «مردم یك شخص واحد راگویند ازآدمی وآن ترجمهٔ انسان است ومردمان جمع آنست ومردمك تصغیر آن». (۸) نص : «بسازی». (۹) نص : «جبل». (۱۰) نص : «بیازی». (۱۱) نص : «نی».

نان قناعت تـرا ؛ گر بـگزاید[1] سزد ... از جهت آنکه هست ؛ عاقبتت[2] ناگوار

گفتن توحید و زهـد ؛ کار قوامی بود ... در همه آفاق اوست ؛ نان پزشاعر شعار

مزرعهٔ خاص اوست ؛ اوج ره کهکشان ... برزگر گندمش ؛ وهـم کواکب شمار

از ره آن آسیا ؛ کش مه ومهرست سنگ ... گاو سپهر افکند ؛ بردر دوکانش[3] بار

زیـر دکان خـرد ؛ کرد تنور دلش ... فکرت تاریک دود ؛ خاطرروشن شرار

آرد خرش مشتری ؛ گرده پزش آفتاب ... کارکنش آسمان ؛ مشتریش روزگار

[درمدح عمادالدین أبومحمد حسن بن محمدبن أحمداسترابادی قاضی ری گوید]

[٩٦ بیت]

ای که دردنیا همه جدّی ودردین سرسری ... چون شود دنیا میّسردین نباشد برسری[4]

اهل دنیا زاهل دین دورندواین اولیتراست ... با کسان هرگز مبادا ناکسان را داوری

مرد دین پرورنداندساخت[5] با دنیاپرست ... وین تعجّب نیست خودبا دیو کی سازدپری.!

ای زغفلت دورگشته شرم دار از خویشتن ... هیچ میدانی که از عصیان بگرداب اندری

گرجوان اومید[6] پیری را همی حجّت کند ... پس توای پیرضعیف آخر چه حجّت آوری

دل سیه گشتی زغفلت تا شدستی سرسپید ... روزکافوری به آید[7] چون شودشب عنبری

---

(١) دربرهان گفته : «گزاید (بفتح أول بروزن سراید) یعنی بگزد وگزند رساند خواه بنیش وخواه بزبان». (٢) نص: «عافیتت». (٣) یعنی بردردکان او. (٤) دربهارعجم گفته : «برسروبرسری = علاوه؛ وآن عبارت است ازبارقلیلی که بربار کثیر برسر گذارندوآن راسرباری نیز گویند (آنگاه بذکرشواهد شعری پرداخته تاآنکه گفته): میرمعزی گوید :

«بخشش ومردی ودین وداد باید شاه‌را ... هر چهارش هست و تأیید إلهی برسری»

استاد فرخی خطاب بابرمیکند :

«این روزوشب گریستن زار بهرچیست ... نی چون منی غریب و غم عشق برسری»

نگارنده گوید: نیزازشواهد این‌معنی‌است قول انوری (ص١٩٤ چاپ تبریز):

«پایهٔ گردون مسلح دورگردون زیردست ... سایهٔ یزدان مربی حفظ یـزدان برسری»

ونیزاین بیت سنائی(ص٤٨٦ دیوان مطبوع اوبتصحیح دانشمند محترم آقای مدرس رضوی) :

«نیک گوئی توازمن بشنوندآن از توهیچ ... آفرین گویم همی نفرین کنندم برسری»

ونیزبیت دوم ازدوبیت زیرین که‌ازسنائی‌است (ص٤٩٣-٤٩٤):

«در میان گردنان آخر کلاه از سربنه ... تاازین‌میدان مردان بوکه‌سربیرون بری»

«ورنه درره سرفرازانند کز تیغ أجل ... هم کلاه از سرت بربایند هم سربرسری»

پس مراد اینست که دین‌تابع دنیا نیست باین‌معنی که هرکس طلب دنیاکند وآنرا بدست‌آرد دین را نیز بدست‌آورده است‌بلکه دین استقلال وأصالت دارد باید بدنبالش‌رفت تا بدست‌آورد بلکه‌منافات‌باطلب دنیادارد. (٥) نداند ساخت = نتواند ساخت . (٦) اومید = امید. (٧) کذاصریحاً ؛ پس‌احتمال‌اینکه «بیاید» بوده است بعید است.

تیز دندانی ز خشم و هیچ نندیشی ز مرگ کند کن دندان بنه گردن مکن گنداوری[1]

مرگ زلزالت بس ارقاف بقا را قوّتی مرگ تحسیرت[2] بس ار سیمرغ دولت را پری

شیرمردان کز حمیّت گردن گشته نیند[3] دختران عمرشان را مرگ بستد دختری

گر ترا[4] در نرد محشر مهره‌های[5] شبهت است کعبتین مرگ چون مالی کزین در ششدری[6]

ای شده اختر طلب بگذر ز اختر حق طلب زانکه از حق یافته[7] بد اختران نیك اختری

زافرینشها اگر چه چرخ واختر برترند گر بدانی قدر خود دانی کز ایشان برتری

گر بطالع در خداوندی دهد اخترشناس اختری راکو ز نور شمس خواهد یاوری

کی خداوندی کند در طالع اختر مر ترا چون کند در طبخ کردن آفتابت[8] چاکری

مشتری نزد تو سعد است ار نه نزدیك خرد چه چراغی ز ابگینه چه ز گردون مشتری

ای نهاده مشتری را نام سعد این فتنه چیست کت خدای آسمان چون خود نهاده[9] مشتری

کشتی دل را ز ایمان بادبانی بر فراز تا درین دریای زرّین موج مسکین[10] لنگری

از ره إنصاف در دنیا بحق نزدیك باش تا نبینی در جهنّم دور باش از آذری

گر تو دانا بودئی بودی تو (۱۱) همچو خارخسك ۱۲ هم زنادانیست رخسارت چو گلبرگ طری

عاقلان گریان زعقل و جاهلان خندان زجهل عاشقان را بیدلی به نیکوان را دلبری

---

(۱) گنداوری = دلیری و شجاعت و مردانگی. (۲) درمنتهی الارب گفته: «تحسیر = افتادن پرمرغ، و تحسرت المرأة برهنه روی شد زن؛ وتحسرت الطیر = ریخت پر های کهن و برآورد پرهای نو» واگر عبارت صریحاً «تحسیر» نمیبود میگفتم که صحیح «تحذیر» بوده است. (۳) نص: «نه‌اند. (٤) نص: «نزد». (٥) نص: «مهرهای». (٦) کعبتین خصم مالیدن کنایه ازدست یافتن برخصم واستیلا براوست **نصر الله بن عبد الحمید منشی** در ترجمهٔ کلیله و دمنه دراوائل «باب البوم والغربان» (ص ۱٦٤ نسخهٔ مطبوعه بتصحیح استاد بزرگوار جناب آقای میرزا عبدالعظیم خان قریب؛ وص ۱۹۷ چاپ مرحوم أمیر نظام) گفته: «چه ملوك را یکی ازرأیهای صائب و تدبیرهای مصیب آنست که چون دشمن بمزید إستیلا و مزیت إستعلا مستثنی شد و شوکت وقدرت او ظاهر گشت و بیم آن بود که فساد درمملکت منتشر گردد و رعیت درمعرض تلف و هلاك آیند **کعبتین دشمن بلطف بازمالند** و مال را سپر ولایت و رعیت گردانند که درششدره داو دادن و نرد ملك بید دلی باختن از خرد وحصافت و تجربت وممارست دور باشد» و در کتاب المعجم فی معاییر أشعار العجم (ص ۳٥٢ چاپ بیروت) ازمسعود سعد سلمان نقل کرده است که گفته:

«کجا توانم مالید کعبتین عدو بلی اگر تو دهی مر مرا بحق یاری».

(۷) نص: «یافتست». (۸) نص: «آفتاب». (۹) نص: «دهاد» وشاید إشارت باین آیه باشد «إن الله اشتری من المؤمنین أنفسهم و أموالهم بأن لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون و یقتلون وعداً علیه حقاً فی التوراة والانجیل والقرآن و من أوفی بعهده من الله فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به و ذلك هو الفوز العظیم». (۱۰) کذا؛ وشاید بقرینهٔ «زرین» مشکین بوده است. (۱۱) نص: «بودیت» (۱۲) نص: «حسك» (بحاء مهمله)؛ در برهان گفته: «خارخسك (بخاء معجمه) معروف است و آن خاری باشد سه پهلو و بهترین آن بستانی بود و آنرا مغربیان حمص الامیر خوانند».

هر کجا باشی خداوند جهان را بنده باش ‏ خواه رومی باش و خوه[1] چینی و خواهی خاوری

آفریننده دو عالم را یکی باشد ولیك ‏ آنش الله خواند واین ایزد و آن تنگری[2]

گفتم اندر جستن آب حیات معرفت ‏ در میان ظلمت اندیشه خضری دیگری

چون تفحّص کردم احوال ترا از حرص و حقد ‏ عالمی یأجوج دل در صورت إسکندری

عوج[3] شهوت را غذائی عادتن را لذّتی ‏ عید دل را أنبهٔ[4] عود هوی را مجمری

چون توانی تاخت اسب عقل در میدان که تو ‏ زیر مهد شهوت اندر بسته هم چون استری

درمعاصی همچو مردی در نشاط عشرتی ‏ درعبادت چون زنی رنجور تن بر بستری

از برون با نوش قندی وزدرون با زهرنی[5] ‏ ای بخلقت با شکونه بوالعجب نی شکری

آنگهی گوئی که جلّاب وفا را شکّرم ‏ نیستی آگه که فصّاد جفا را نشتری

تو مسلمانی باسم و نا مسلمانی بفعل ‏ گر مسلمانی چنین باشد عفاالله کافری

گر مسلمان نیستی گبری مورز آئین شرع ‏ ور سلیمان[6] نیستی دیوی مدارا نگشتری

از ریا گریان و نالان چون تو بگزاری نماز ‏ در اجابت گوید ایزد زار نال و خون گری

با دلی کژ همچو چنگی با دمی نالان چو نای ‏ پس بمحراب اندرون زاهد نهٔ خنیاگری

در یکی ماتم سرا بنشستهٔ خندان و خوش ‏ همچنین سر در نهاده عاقبت را ننگری

در فلك بنگر که تا چون در قبای نیلئی ‏ در زمین بنگر که تا چون برسر خاکستری

گوئی از دعوی که درمردی به از شیر نرم ‏ هیچ مردی را بمرداز[7] دست و بازو نشمری

نفس تو آبستن است از گونه گونه آرزو ‏ پس مرا برگوی آبستن چرائی گر نری

آدمی روی اژدهائی زانکه از آز و نیاز ‏ هفت سرداری بفعل ارچه بخلقت یك سری

هر زمان گوئی که اندر کسب کان گوهرم ‏ همچنین است ای پسر کانی ولی بدگوهری

کهربا روی وعقیقین اشك از آنی کز هوس ‏ با بلورین دست و سیمین ساق و زرّین ساغری

---

(١) درصفحهٔ ٥٠ گذشت که این استعمال در کلمات سایر شعراء نیزهست ودرص ٦ و ٧٢ نیز «بخوه» و «خوهی» گذشت. (٢) در آنند راج از مؤید الفضلاء نقل کرده که تنگری (بکسر یکم وسوم) کلمهٔ ترکی است که بمعنی خدای تعالی است. (٣) مراد عوج بن عوق است که مردی بلند قامت بوده ومردم بغلط اورا عوج بن عنق گویند وتفصیلش را ازمظانش بخوانند. (٤) نص: «انبهی» در برهان گفته: «**انبه** بضم ثالث وظهورهاء بروزن انده مخفف انبوه است که فروریختن دیوار ومملو وپر وبسیاری چیزهاست خواه ازمردم وخواه ازحیوانات دیگر **وبفتح ثالث وخفای هاء** میوه ایست معروف درهندوستان». (٥) استعمال «زهرنی» را تاکنون درجائی ندیده‌ام پس اگرنی زهرداشته باشد معنی درست است ، و اگرنه میتواند بود که مصحف «نیش زهر» باشد. (٦) نص: **«ورمسلمان»**. (٧) نص: **«بمردان» ؛ پس شاید «زمردان» یا «بمردی» بوده است** .

همچوزن درانده زن سست رای و کژروی　　همچو زر زاندیشهٔ زر زرد روی و لاغری

سغبه گیرد روزگارت چون گرفتی رنگ او　　پای بند گاو را گوساله سازد سامری

نیست باکت زان صراطی کز برش چون پی نهی　　از قدم گوئی مگر برنوك برّان خنجری

آن گنهکاری مخروان کنون نفت سپید[1]　　بر پل آتش ندانم روز حق چون بگذری

هرکه روشن دل بود یکباره ایزد را بود　　کی تواند بود کار کاردانان سرسری

بازکن دیده موحدوار در عالم نگر　　کت کند در راه صنع ایزد تعالی رهبری

بامداد ازهودج زرّین چو بگشاید عروس　　روی بند لاجورد از روی چرخ چنبری

شامگاه آرند نخّاسان گردونی بعرض　　صد هزاران گلرخ اندر جامهٔ نیلوفری

عالمی آراسته حکمش بأنواع حکم　　همچو رنگین نقشها بر جامه های ششتری

این همه صنع إلهی بر تو همچون محضریست[2]　　محضرش برخوان مکن با محضرش بد محضری

کار شهرستانِ آبادان جاویدان بساز　　تا درین ربع خراب سهمناك منکری

تا جوانمردا بهشتی را بایمانی بخر　　تا چوزینجا رخت بربندی برانی یك سری

جاه بخشی ملك داری سرکشی فرمان دهی　　راز گوئی ناز جوئی خوش خوری جان پروری

این همه نعمت که الله راست دردارالثّواب　　از برای تست اگر اینجا خری آنجا خوری

آن سخن نشنیدهٔ کان مرد حلواساز را　　مشتری گفتا که حلواها خورم گفت ارخری

ای قوامی چون معانی شد عماد لفظ تو　　جهد آن کن تا بنزدیك عمادالدّین بری

آن عمادالدّین حق أقضی القضاة شرق وغرب　　کش رسد برمهتران دین و دولت مهتری

پادشاه شرع وملّت خواجهٔ درگاه و دین　　کاسمان را نیست در پهلوی او پهناوری

اوست برجای رسول وهر که ورزد خدمتش　　در ره اسلام سلمانی کند یا بوذری

کی کند بدخواه با تأیید بختش همدمی　　چون کند عصفور با عنقای[3] مغرب همبری[4]

فضل حکم کس[5] بود با فضل او گاه عیار　　چون درمهای بد و دینارهای جعفری

---

(١) تصحیح این مصراع برایم میسر نشد. (٢) مراد از «محضر» گواهی نامه وسند إتمام حجت ایزدی است پس از قبیل قول سعدی است: «برگ درختان سبز در نظر هوشیار * هر ورقش دفتریست معرفت کردگار».

(٣) «مغرب» بضم میم وسکون غین و کسر راء است درقاموس گفته: «والعنقاء المغرب بالضم وعنقاء مغرب ومغربة ومغرب مضافة طائر معروف الاسم لا الجسم (إلی آخر ما ذکره)» طالب تفصیل خودش بمظان آن رجوع فرماید.

(٤) در برهان گفته: «همبر بروزن قنبر بمعنی همراه و قرین و نظیر باشد و بمعنی برابر شدن و مقابل نشستن هم بنظر آمده است» ودراینجا همپری بباء سه نقطهٔ فارسی نیز درست است یعنی همپروازی (٥) مراد از کس غیر ممدوح است واین استعمال نظیر قول نظامی است که درحق باری تعالی گفته: «نو بکس و کس بتو مانند نه».

شمس را گوید زحل بر کوه حلمش لالهٔ   زهره را گوید قمر در باغ علمش عبهری

ای که در ملّت سپاه دین حق را خسروی   وی که در دولت سرهفتم فلك را افسری

همچوخاك ازحلم[1] جانِ جاودانی را تنی   همچو آب از علم شاخ زندگانی را بری

روزوشب در کاردینی سال ومه در شغل شرع   از زبان و از قلم جان هزاران جانوری

دفتر فتوی نویسی خامهٔ حجّت زنی   جامهٔ اسلام دوزی پردهٔ بدعت دری

از فصاحتهات پنداری که در تذکیر تو   جبرئیلت مقرئی کردست و عرشت منبری

مفتی دین خدای و داور خلق جهان   حجّت سلطان وقت و نایب پیغمبری

چون قلم برداشتی پیدا شد اندر عهد تو   از سر کلك حسن برهان[2] تیغ حیدری

نعمتی داری بقائی دستگیری دولتی   کارپرداز[ی] إلهی پای مردی سنجری[3]

عندلیبان فصاحت را بباغ از مخبرت   همچو طاوسان خرد دادست نیکو منظری

خصم رابا تو بیك جاکی[4] بود هم‌صحبتی   روز و شب راکی بود درخانهٔ هم‌خواهری

هفت کشورهشت گشتست وهمه عالم رهی   فاضلان یکباره‌أذناب[5] وتودر دِه دِه‌سری

خسرو[هر] هفت‌چرخست آفتاب‌نوربخش   گرچه‌بر چرخ چهارم باشدش رامشگری

مفتی هرهفت‌کشور پس تو باشی برزمین   از برای آنکه در خطّ چهارم کشوری

شکر ایزد راکه فرزندان توهمچون‌تواند   زانکه ایشان درّ پاکند وتو بحر اخضری

سروردین شد نظام‌الدّین بهمزادی ترا   هر که همزاد سران شد زیبد اوراسروری

ازنظام[6] وازظهیروشمس وبدرونجم ونور   ساخت شش‌جوهرخردتاباشی آنراجوهری

نه‌نه‌شش‌جوهر نه‌اندایشان که‌شش‌سیّاره‌اند   آسمانی را که از رفعت تو شمس انوری

برسپهردین تو بادی مهر و ایشان مرترا   تیروناهید و زحل بهرام و ماه و مشتری

گرچه‌شمس‌الدّین‌ازین‌عقدسلامت غائبست   خواهمش کردن نثار این درّ ألفاظ دری

درخراسان شمس‌دین‌ازبهرچه‌چندین‌بماند   آری آری شمس آنجائی بود نه ایدری[7]

شمس‌تو گر لشکری شد غم مخور کاین طرفه نیست   تاکواکب هست لشکرشمس‌باشد لشکری

تا نه بس مدّت بکام دوستان اومید دار   ازخراسانت خور آید ای که‌غمخوارخوری

---

(۱) نص: «حکم». (۲) نص: «برهانت». (۳) کذا وشاید اصل‌چنین‌بوده‌است:
«نعمت داربقائی‌دستگیر دولتی   کارپردازالهی پایمرد سنجری».
(٤) نص: «بیك جائی» (٥) نص: «أزباب». (٦) گو‌یا این نظام که‌فرزند عمادالدین‌است‌غیر آن نظام‌الدین است کـه در بیت سابق‌تصریح کرد که‌همزادش‌بوده‌است (۷) ایدر بمعنی‌اینجاوایدری بمعنی‌اینجائی‌است.

ای که در دارالکتب بر آسمان علم محض　　در برلوح و قلم روحانیان را حق‌تری[١]

سالها بگذشت تا نامد قوامی پیش تو　　کوه دولت کرده‌بودم خالی[٢] از کبك‌دری

یك نفس حقّا کزین خدمت دلم نستد برات　　عاقلان دانند کز اسلام نتوان شد بری

خاطرمن بیش ازین شایستهٔ خدمت نبود　　بود در پرده عروس شعرم از بی زیوری

روزگاری در شود ناچار کاموزد بطبع　　خاطر نقّاش دست از چین دل صورتگری

شادمان باش ای قوامی کز همه عالم توئی　　نانبائی کوز نـان جوید همی نـام آوری

دست فکر تو ببازار دل ازدکّان طبع　　پخت نان شاعری را در تنور ساحری

گندم و نان تو و نان آژن[٣] نظم تر است　　زهره کرداری ّ ومه‌جرمی و پروین پیکری

آمدی ازنان بحکمت رفتی ازحکمت بنان　　رو که پختی شاعری ازنان و نان از شاعری

تا ترا هر مشتری باشند محمودی دگر　　گنده[٤] گرداند بدوکان تو اندر عنصری

تا ز روی عقل باشد در شمار بحر و بر　　درجهان‌چندانکه‌مقدوراست‌خشکی‌وتری

نعمت دنیا شما را باد روزی خشك و تر　　تا دعا گویانتان[٥] باشند بحری ّ و بری

[در موعظت و نصیحت ودعوت باعراض ازدنیا واقبال بآخرت گوید]

[٥٣ بیت]

ای آز و نـاز کرده ترا سغبهٔ جهان　　آزت وبال تن شد و نازت هلاك جان

زین کاروانسرای برون شو که بسته‌نیست　　دروازهـای محشر از انبوه کاروان

تا چند لاف لشکر سلطان و سلطنت　　غرّه شده بجیش قراخان و خیل خان

ای بس طناب عمر ملوکان[٦] که بر گسست　　این خیمهٔ کبود برین دشت باستان

---

(١) یعنی سزاوارتر و أولی‌تر آنست که تو در آسمان علم پیشروی لوح و قلم برای روحانیان که ساکنان ملا أعلی وعالم بالا هستند إفـاده و إفاضه بفرمائی نه برای أهل زمین که ساکنانش ازجسمانیان میباشند. (٢) نص: «حالی». (٣) نص: «اژن»؛ در برهان وفرهنگ انجمن آرا وغیر آنها نیز گفته اند که: «آزدن (بزاء یك نقطه) بروزن آمدن و آژدن (بژاء سه نقطه) نـیز همچنین؛ و آزیدن (بزاء یك نقطه) بروزن مالیدن و آژیدن (بژاء سه نقطه) نیز همچنین؛ و آژندن بروزن آکندن بمعنی خلانیدن وفرو بردن سوزن وامثال آنست»؛ پس مراد از «نان‌آژن» (برحسب ادعا وتخیل شعری) کسی‌است که روی نان اوراآژده میکرده است یعنی چیزی فرو میبرده است که نقش آن برروی نان میمانده‌است چنانکه حالا نیز در بعضی نانها این عمل رامیکنند. (٤) در برهان ضمن معانی «گنده» (بضم کاف فارسی وسکون نون وفتح دال) گفته: «و گلولهٔ که ازخمیر جهت یك ته نان کنند». (٥) نص: «با دعا گوتیان». (٦) ازقبیل جمع بستن «أبدال» است بر «أبدالان» (رجوع شود بکتاب «تبصرة العوام» (چاپ و تصحیح استاد محترم آقای عباس اقبال؛ ص١٢٦؛ س٢١). و «أصحاب» بر «أصحابان» کـه در کتاب «النقض» مکرر آمده‌است و نظایر آنها ازجموعی که مفردش نیز جمع عربی است

از مرگ ریختند جوانان چون درخت — چون برگها ز شاخ درختان بمهرگان
با کارزشت و بارگناهی پس ای عجب — مزدور دیو باشی و حمّال رایگان
کاندر کمین حشر ببینی کمند وار — خشم خدای حلقهٔ حلق خدایگان
تو پادشاه شهوتی و پاسبان مال — مالی بظلم بسته بهمانی از فلان
فردا زرستخیز[۱] گر آئی سیاه روی — شاید؛ که کم سپید بود روی پاسبان
دهقان دشت خرمن گندم توئی ولیك — چون که شوی گر اوفتدت نیم‌جو زیان
ازصدق دل زدیده نباری یکی سرشک — گاه ریا ز یك مژه سازی تو ناودان
بر گریهٔ توخنده همی آید ای شگفت — کان نیست آب دیدهٔ تو هست دام نان
لیکن دلم خوشست که این زرق ومکر و فن — نه باکسی کنی که نداند همی نهان[۲]
با طیلسان ریا مده و ترسناك باش — زان قاضی قیامت و آن حبس جاودان
بی‌طیلسان بپایه رسی درسخا از آنك — حاجت نبود حاتم طی را بطیلسان
نیکانِ هوشیار ببالا رسیده‌اند — ما مست‌وپست مانده درین‌تیره دودمان
بر بام آن سرای کرا ساز رفتن است — بی پای مانده مردم و بی پایه نردبان
سخره کند بمردم درویش بی‌مراد — چون خواجه‌هست‌محتشم آئین‌وکامران
فرعون شور بخت کدامین سگی بود — با آن رمه‌که موسی عمران بود شبان
ألوان نعمت است بخوان تو بر ولیك — زو مستحق غمین دل و غمّاز شادمان
از رشگ سیب و آلو و انگور تو یتیم — با چهرهٔ چو آبی و اشکی چو ناردان
و آنراکه نان و کاسه کم ازدیگری بود — سوگند ها خورم که‌نخواند کسی بخوان
زر گر بمستحق‌دهی و نان بمستمند[۳] — این را در آستین نهی آن را بر آستان
دایم کنی زیارت عمّال تندرست — نا رفته در عیادت زهّاد ناتوان
با یار دلستان ز طرب روی کردهٔ — واندر قفای تو ملك‌الموت جان ستان
این راست قامت تو چوتیریست ازیقین — و آن کژدل توهمچوکمانیست بی‌گمان
با قدّ راست نادره آمد دلِ کژت — زیرا که کس ندید بتیر اندرون کمان

---

(۱) کذاصریحاً. (۲) نص: «در ان». (۳) نص: «بمستحق».

چون مردمی[۱] بمردتودیبا مپوش از آنك — در تعزیت پلاس به آید ز پرنیان

امروز امیر وقت بحاجب(۲) دهد پیام — کاین را بران زدرگه و آنرا بخانه خوان

فردا بجبرئیل ز حضرت ندا بود — کین رانده را بخوان و[۳] آن خوانده را بران

آمد خزان پیری ومویت چو برف کرد — بررنگ(۴) ارغوان تو گسترد زعفران

موی سیاه تو زچه معنی سفید گشت — زاغت چرا برفت چوبرف آمد ازخزان

ای بر خلاف عاده همه کار تو سزد — گر زیرکان دهر زنند از تو داستان

کان کشتی شکسته بدریا در از نهنگ — بادش گسسته لنگر و دریده بادبان

تکلیف سخت بر تو هم ازدست تست از انك — چون اسب سرکشد بهلندش فروعنان

از آیت وعید مفسّر بتکه (۵) — از دوزخت بلفظ تهدّد کند بیان(۶)

از دوزخت چه باك کت از مرگ باك نیست — چون ترسی ازخبر که نمیترسی ازعیان

زاز و نیاز واله و مدهوش ماندهٔ — کوئیت کرده‌اند بپیرانه سرجوان

دردنیی ارچوشاهین(۷) إنصاف ده شوی — اندر قیامه کفّهٔ طاعت کنی گران

تو در جهان بحرص چنان سخت گشتهٔ — گر راه یافتی ز تو بگریختی جهان

فعل بد تو نیك نگردد بموعظت — فرزند زشت خوب نگردد بدایگان

گرچه گناهکاری ز ایزد مبر امید — کو میدهد باهل چنین وچنان(۸) جنان

جبّار بی‌نیاز که بر بندگان بلطف — چون مادرست مشفق وچون دایه مهربان

عیبت بسیست لیك نباید که تر بود — بی‌شکر کردگار زبان تو در دهان

تا آنگهی که جامهٔ جان ازتو برکشد — درجیب عیب مشك نهد فضل غیب دان

تا باشی ای قوامی جز راستی مورز — کاین راستی نجات تو باشد براستان(۹)

چیزی مگو که هست غرامت بر آن سخن — کانی[۱۰] مکن که نیست جواهر در آن مکان

توحید و زهد گوی که تا درجهان بود — آثار فضل و دولت شعر تو سالیان

---

(۱) مردمی یعنی شخصی؛ درکلیله ودمنه گفته (لیکن باب وصفحه‌اش در خاطرم نیست هر که بخواهد خودش بمقام تفحص برآید) «مردم همیشه نیکوحال است تا پای او یك مرتبه درسنگ نیامده است» و نظیرش در ص ۸۰ همین دیوان نیز گذشت. (۲) نص: «بحاجت». (۳) نص: «بخواندی و» (٤) نص: «برتك». (٥) کذا؛ و شاید «بنکتهٔ» بوده‌است. (٦) تصحیح بیت بجهت عدم تمکن ازقرائت کلمهٔ «بتکهٔ» ممکن نشد. (۷) مراد شاهین ترازواست. (۸) نص: «حنین وجنون». (۹) کذا صریحاً (۱۰) کان = معدن.

زهد آر تا چو نار معانی کنی بلند — حق گوی تا چو آب عبارت کنی روان
آن جوهری توئی که ببازاردر تراست — از اختران جواهر وز آسمان دکان
چون دود وار خاطرت ازدل بسر شود — آتش مثال شعله زند شعر در زمان
سیمین همای صبح چوزد بال بر پرد[۱] — خورشید چون کبوتر زرّین ز آشیان
پاکیزه گوی زهد که جبّار ناقدست — بر جبرئیل خواند همی بایدت قران

[در موعظت ونصیحت وزهد دردنیا ورغبت بآخرت گوید]

[۵۹ بیت]

جهان سرای وبال است وبارگاه عذاب — رباط تیره وتنگ وپل خراب ویباب[۲]
خلائقی زده بر دشت حشر لشکرگاه — نهاده رخت دل اندر در سرای ثواب
یکی گروه درین خیمهٔ دوازده طاق — که استوار شد از هفت میخ وچار طناب[۳]
ولی چه نفع در آن لشکرودر آن خیمه — که خفته‌اند همه خلق پای کرده در آب
ایا شکار تو مال حرام و در دوزخ — بصید جان تو پرّان شده عُقاب عِقاب
مده ربا و منه بدعت و مگوی دروغ — نجات جوی ونکوزیّ وخویشتن دریاب
شتاب دار بطاعت که مرگ کرد درنگ — درنگ کن ز معاصی که عمر کرد شتاب
چو بود موی توشب رنگ خفته‌دل بودی — بگویمت که بشب درنبود خواب صواب
ز کوهسار سرت صبح روز نومیدی — برآمدست وتوخود درنیامدی ازخواب
چرا ز آفت پیری خزان صفت شدهٔ — بهار شکل مگر بودهٔ بوقت شباب
بچهره زردچو برگی بشخص گوژچو شاخ — بسر سفید چو برف و بدل سیه چو غراب
مکن خضاب که پیری نهان نشاید کرد — درون پرده چنان باش کز برون[۴] حجاب[۵]
چو نور روز به از ظلمت شب است چرا — توصبح شیبت خود شام کردهٔ بخضاب[۶]
مکن چو دیو جوانی شهاب پیری را — که دانی آخر کز دیو بهترست شهاب
چه داری از پس پیری امید برنائی — ورای قصران ای دوست کی بود دولاب[۷]

---

(۱) نص: «خورد بال بر برد». (۲) «خراب و یباب» بواو عاطفه؛ زیرا اِتیان کلمهٔ «یباب» از باب اِتباع نیست اگرچه بعضی از لغویان ازقبیل اِتباع دانسته‌اند. (۳) مراد بروج دوازده گانه وسیارات سبعه وعناصر اربعه هستند. (٤) نص: «درون». (٥) و (٦) این دو بیت را در بعضی از تذکره‌ها مانند هفت اقلیم ومجمع الفصحاء (ج ۱، ص ٤٧٦) در ترجمهٔ حال قوامی نقل کرده‌اند فراجع إن شئت. (۷) «قصران» و «دولاب» دو محله از محلات معروف ری بوده‌اند ومعلوم میشود که این مضمون مثلی سائر در آن زمان بوده است.

چو چنگ گوژ شدستی ز روزگار و هنوز — چو نای نالهٔ عشرت کنی ز عشق رباب

مکن خراب جنان را ز حرص دنیی دون — مده بباد خرد را ز عشق بادهٔ ناب

بهوش باش که دمساز ناز (۱) تست خرد — قدح مگیر که غمّاز راز تست شراب [۲]

اگر بدیت نصیحت کند بجان بشنو — چو نیك گوید ازو برمگرد و روی متاب

ز پند مفسد اگر مصلحی شوی چه عجب — که سیب سرخی گیرد بزردی مهتاب [۳]

گرسنهٔ نشده ست از توسیر تا شدهٔ — ز عشق تشنهٔ چشم چو نرگس سیراب

ز درد عشق نگاران سیمگون سیما — بچهره چون زرو لرزان بشخص چون سیماب

نماز و عشق بتان راست کی بود با هم — مکن چنین که نکو نیست سر که در جلّاب

بمسجد آئی با عشق دلبر بت روی — ندید جز تو کسی بت پرست در محراب

گناهها کنی و چشم داری آنگاهی — که روز حشر برحمت کنند با تو خطاب

حساب خویش هم اینجا [۴] بکن گزاف مگوی — که آن نه روز گزاف است هست روز حساب

چه حاصل آید ازین مهتران بی حاصل — که جمله عاشق سیمند [۵] و سغبهٔ القاب

همی درند چو سگ پوستین یکدیگر — ز پوست آدمیند از درون پوست کلاب

بپوست در چو سگ و پوست برده از ددو دام — که پوستین همه هست قاقم و سنجاب

بصد هزار درج کمتر از خرند ولیك — نهاده خود را در معرض أولوالالباب

ایا براق هوای ترا سوار [۶] جفا — زجور داده عنان و زجهل کرده رکاب

مسبّب ازتو بچوب و شکنجه بستاند — هر آنچه جمع کنی سالها برنج و عذاب [۷]

از آن مسبّب أسباب تو همی ببرد — که راست می نروی با مسبّب الاسباب [۸]

منجّمان را کذّاب خواند پیغمبر — که حکمشان بخطا مایل است درهر باب

اگر منجّم کذّاب شد بعلم نجوم — تو پس چرا که منجّم نهٔ شدی کذّاب

دروغ و غیبت و بهتان همی توانی گفت — اگرچه نیست ترا تخت [۹] ومبل واصطرلاب

---

(۱) نص: «نار». (۲) این بیت را در تذکرهٔ هفت اقلیم ومجمع الفصحاء (ج۱، ص۴۷٦) در ترجمهٔ حال قوامی ازآثار باقیهٔ او شمرده‌اند. (۳) معنی بیتی که درسابق گذشت (ص۱٥؛ س۲۰):

«گفت در میوه های باغ نگر — تا بدانی که رنگرز قمراست».

بوسیلهٔ این مصراع بخوبی روشن میشود. (٤) نص: «آنجا». (٥) نص: «سیم اند». (٦) نص: «رسوار».
(۷) و (۸) این دو بیت همان دو بیت است که در صفحهٔ ٦۱ گفتیم که نص صریحند در اینکه مسبب بمعنی مأمور دیوانی است که بشکنجه وضرب چوب و تازیانه ازمردم حقوق دیوانی را میگرفته اند. (۹) کذا.

هزار حجّت قاطع گرفت بر تو خدای ‌ ‌ ‌ چه بر زبان رسول و چه در بیان کتاب

که برصراط ز پای تو پر کنم‌چون تیر ‌ ‌ ‌ اگر تبه بکنی[۱] پای نمل و پرّ ذباب

فساد وظلم و خیانت کنی بر آن او مید ‌ ‌ ‌ که کردگار غفورست و راحم و توّاب

نمازوروزه و خیرات چون همی نکنی ‌ ‌ ‌ که ذوالجلال غیورست و قاهر و وهّاب

نعوذ باللّه اگر کردگار در محشر ‌ ‌ ‌ بکردهٔ توکند با تو درخور تو عتاب

مشو بمطبخ دوزخ ز آتش شهوت ‌ ‌ ‌ جگر پراز نمك ودل ز درد گشته کباب

دلت ز هیبت مرگ اعتبار برنگرفت ‌ ‌ ‌ چه درمصیبت مام وچه درفجیعت[۲] باب

ترا نصیحت أصحاب سود کی دارد ‌ ‌ ‌ که هیچ سود نکردت مصیبت أحباب

گمان مبر که أجل تیر بر دلت نزند ‌ ‌ ‌ وگر بتیغ بری موج خون برأوج سحاب

عُقاب مرگ شکارت کند وگرچه بتیغ ‌ ‌ ‌ شکار باز توانی ستد ز چنگ عُقاب

چو آتش أجلت باد دم گسسته کند ‌ ‌ ‌ چو آب درشدنِ جان فروشوی بتراب

زمانه زاد ترا هم زمانه خواهد کشت ‌ ‌ ‌ درست گوئی کورستم است و تو سهراب

گر اعتقاد نداری هلاك گردی از آنك ‌ ‌ ‌ بنای سست کند بادهای[۳] سخت خراب

ور اعتقاد قوی داری از عذاب مترس ‌ ‌ ‌ که کوه را نرسد هیچ آفت از سیلاب

قواميا چو قيامت كنى بوعظ اندر ‌ ‌ ‌ فصیح وار دهی در سؤال گور جواب

ببند راه هوس برخرد که بر دل تو ‌ ‌ ‌ هزار در بگشاید مفتّح الابواب

معانی از شکمِ خاطرِ صدف وارت ‌ ‌ ‌ شدست روشن وخوش همچولؤلؤ خوشاب

ضمیر و طبع تو بی بارنامهٔ نی و خار ‌ ‌ ‌ قمطرهای[٤] شکرداد وقطرهای گلاب

چوزهره‌وار برون آوری حدیث لطیف ‌ ‌ ‌ بر آسمان دل از زیر فکرتِ چوسحاب

زبیخ گیسوی‌شب گوئی آسمان‌برداشت ‌ ‌ ‌ بدست صبح زروی عروس روز نقاب

بطبع وخاطر گویند شاعران چو توشعر ‌ ‌ ‌ ولیك نیست کسی همسر تو در هرباب

اگرچه هردو بسندان وپتك سیم کنند ‌ ‌ ‌ حقیقت است که قلّاب نیست چون ضرّاب

بپای دار ثنای خدای و پیغمبر ‌ ‌ ‌ که سرفرازشوی ز اهل بیت وزأصحاب

---

(۱) نص: «نکنی». (۲) نص: «طبیعت»؛ وفجیعت بمعنی مصیبت ورزیه است. (۳) نص: «خانهای» یعنی خانه‌های. (٤) قمطر بمعنی صندوقچه است.

[در موعظت و نصیحت و ترهیب از دنیا و ترغیب بآخرت گوید]

[۷۴ بیت]

مدبّری که بفرمان اوست جان درتن — مهیمنی که شرف داد مرد را برزن
خدای عزّوجل خالق سپید و سیاه — که کرد شب را تاریك و روز را روشن
قدیم لم یزل و پادشاه با عظمت — زعزّت او را تخت و[ز]کبریا گرزن [(۱)]
زده برابر خرگاه شرق خیمهٔ غرب — کشیده گرد بساط زمین طناب ز من
ز بانگ رعد وتفِ آفتاب در ره اوست — که چرخ مشعله‌دارست و ابرمقرعه زن
بآستین أدب ُرفته خاك درگـه او — غلام ماه گـریبان آسمان دامـن
بعلم چشمهٔ آب آوریده از خارا — بأمر شعلهٔ آتش نهاده در آهن
بحجرهٔ شبِ تیره ستاره کرده چراغ — ز شمع ماه منوّر سپهر کرده لگن
بفضل و رحمت عقلی سرشته در هر دل — بعلم و حکمت جانی نهاده در هر تن
بدست عقل ببستان جان فشانده درخت — بطفل خاك ز پستان ابر داده لبن
بر آوریده بـروز آفتاب زرد کلاه — ز چـرخ سبز قبای کبود پیراهن
ستارگان بشب از آسمان نماینده — چو بر بنفشه پراکنده برگهای سمن
جهان سیاه کند شب چو خـانهٔ تاریك — بدست صبح کند سقف خانه را روزن
ز شمعدان فلك شمع روز بفروزد — چوکم شود ز چراغ ستارگان روغن
مه از غرایب او هندویست هندو زاد — شب از عجایب او زنگئی‌است آبستن
بهارگـاه چنان بـاغها بیاراید — که چرخ را ایوان و بهشت راگلشن
نگارخانهٔ چین سازد و بتان چگل — ز نقشهای ریاحین و سروهای چمن
درخت ومرغ وگل از بوستان بقدرت او — کشیده قدّ وگشاده زبان وبسته دهن
بدست باد بهاری ز جامه خانهٔ باغ — برون دهدکلهِ نرگس و قبای سمن
ز شاخ سبزگلِ سرخ راست پنداری — بساختست بپیـروزه در عقیق یـمن
سلاح خانهٔ زرّین کند رزان بخزان — ز آبها زره آنجا ز برگها جوشن
ببـوستان ز درختان کنیزکان سازد — زنار ساخته پستانشان ز سیب ذقن

---

(۱) گرزن (بروزن ارزن) = تاج مرصعی بوده است سلاطین کیان‌را بسیار بزرگ وسنگین (برهان)

ز صنع او شده نیلوفر آفتاب پرست — وزو رسیده بخورشید سرو سایه فکن

بفصل فصل دهد رنگ رنگ خلعتها — زمانه را کرم و فضل ایزد ذوالمن

أیا مسبّح تو وحشیان بیشه وکوه — و یا مسخّر تو ساکنان شهر و وطن

ز صنعهای تو تابد کواکب از گردون — ز فضلهای تو خیزد جواهر از معدن

در تو مسکن بیچارگان بی مأوا — ره تو منزل آوارگان [1] بی مسکن

منم کمینه کس از بندگان درگه تو — زیاد تو دل من زنده چون ز روح بدن

ثنا و شکر ترا بنده وار و سوخته دل — چوحلقه ساخته در گوش وطوق در گردن

جواهر کرمت در خزینهٔ خردم — چو مشک تعبیه در ناف آهوان ختن

ز فضل تست مرا شعر اگر نه بردر تو — چه خیزدازمن وصد بارصدهزار چومن

دلا بکار قیامت قیام باید کرد — ببارگاه طرب[2] رفت ازین سرای محن[3]

جهان کمینگه غول است رخت ازو بردار — مشو چو مرغ درین دامگاه اهریمن

هوی مگیر و بدنبال او مدو هرزه — که پیش خدمت بت ضایع است رنج شمن

نگر نصیب من و تو چه باشد از دنیا — که تیغ و زهر بود بهرهٔ حسین و حسن

بهشت در سر دنیا مکن ز بیخردی — نداد[4] باغ طرب هیچ کس بکنج حزن

هوی پرستی و آگه نهٔ ز آفت او — بمار بیهده بازی همی کنی چورسن

تو عاشق زن و فرزند و آفت دوجهان — همه ز محنت فرزند باشد و غم زن

مخور حرام و طعام بهشت امید مدار — شکر مکوب که پر سیر کردهٔ هاون

ز قعر چاه جهنّم اگر همی ترسی — بدنیی از پس کس بدمگوی وچاه مکن

سیه مکن بگنه نامهٔ سپیدت را — که مانده نیست براوجای یك سر درزن

گناه میکنی و هیچ توبه می نکنی — از آن محلّه نباشی شبی بدین برزن

گنه بزرگ ودر توبه تنگ کی برهی — شتر چگونه درآید بروزن سوزن[5]

جهان خرابه و مال جهان چومردارست — من وتو برسرمردار او چو زاغ و زغن

ز ننگ ناخلفان شاید ار بعالم در — زنان و مردان عنّین شوند و استرون

---

(۱) نص: «بیچارگان». (۲) نص: «شرف». (۳) نص: «محن». (٤) نص: «که داد». (٥) اشاره باین جزء «ولا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط» از آیهٔ چهلم سورهٔ مبارکهٔ «أعراف» است.

فرشته وار کم آزار باش در دنیا | که تانخیزی از گور چون سگ از گلخن
بگاه‌خیزی ودندان‌کنان روان نیاز[١] | بگه شوند بدوکان مرد دندان کن
درون برون و منافق دل و دغل بازی | زپیچ‌پیچ همه مکر وزرق و حیله وفن
دغل‌همی کنی و هیچ گونه شرمت نیست | ز ناقد بدو نیك و علیم سرّ و علن
بباغ طاعت ایزد چو عندلیب بنال | بغار حیلت دل در چو عنکبوت متن
ترا تعصّب و مذهبگری مهمّی نیست | مهمّهای تو در دین فرایض است وسنن
مکن تعصّب و بنشین بعافیت جائی | ز باد جهل مینگیز گرد و خاك فتن
مباش آلت شر خواجه تا عُقاب عِقاب | بدشت حشر نگردد ترا بپیرامن
بخیرکوش که فردا کبوتران ثواب | گناههای تو را بر چنند چون ارزن
نصیحتی شنو و پند دشمنان مپذیر | چو أبلهان جهان عهد دوستان مشکن
برسم و سیرت آزادگان پیشینه | کریم عادت وخوش‌خوی‌باش ونیکوظن
درون بقعهٔ چین و برون هندوبار | حدود کشور روم و ولایت ارمن
همه بگشتی و بسیار چیز ها دیدی | هنوز فعل قبیح تو گشته نیست حسن
مشو چو لالهٔ رعنا کز آفت پیری | بنفشه زار تو شد مرغزار پر سوسن
ترا بپیری طرفه ست عیش برنائی | که گل غریب و بدیع است درمه‌بهمن
مبارزیست أجل پیش او دلیر مشو | چو بر نیائی[٢] با تیغ او سپر بفکن
اگرچو رستم زالی زمرگ خواهی شد | بزیر خاك لحد چون بچاه در بیژن
مباش غرّه بعمری که مرگ در پی‌اوست | که جایگاه تو گورست و جامهٔ تو کفن
در آن سرای که امروز های وهوی کنی | بروز مرگ تو باشد شناعت و شیون
زگرد لشکرأیام و بانگ کوس أجل | بساولایت وشهرا[٣] که شد رسوم‌ودمن
تراکه مرگ گریبان گرفته نیست هنوز | بگیردت خبر مرگ دیگران دامن
قوامیا توئی آن شاعری که می‌گفتی | بشهر شعر منم نانبای نان سخن
بشکل گندم من هرشب از فلك پروین | بود چو خوشهٔ دُر بر زبرجدین خرمن
فلك ز بهر من از آسیای کن فیکون | ز برف آرد فرستد ز ابر پرویزن

(١) معنی این مصراع را نفهمیدم. (٢) نص: «بر نائی». (٣) الف «شهرا» برای کثرت است.

خمیر مایهٔ صد ساله عقل هست مرا | که در ترازو[ی] عمرست سنگ پنجه من
کنند کارم دارندگان جنّت و حور | خرَند نانم جویندگان سلوی و من
مرا چو دوست خدای است هیچ باکی نیست | اگر شوند بقصدم همه جهان دشمن
جهان بتیغ سخن بستدم عدو را گو | زحیر میخور و جان میکن و رنخ میزن[1]

[در تأسف بر ایام جوانی و شکایت از عوارض پیری و در نصیحت و مناجات]
[۷۵ بیت]

نماندست در چشم من روشنائی | که افتاد با پیریم آشنائی
ز پیری چراگشت تاریك چشمم | اگر آشنائی بود روشنائی
بهار جوانی فرو ریزد از هم | چو سرمای پیری کند بی‌نوائی
جوانیّ و زیبائیم رفت و آمد | ضعیفیّ و پیریّ و بی‌دست و پائی
ز ملك جوانی بپیری رسیدم | بود پاسبانی پس از پادشائی
چنان گوژ گشتم که گویند هر کس | مگر آدمی نیستی چار پائی؟
بروز جوانی نکردیم طاعت | که میداشت بازار قوّت روائی
بپیرانه سر توبه و طاعت ما | ز بیچارگی دان نه از پارسائی
نخواهد مرا آن نگارین که کردی | بر آئینهٔ دل ز من غم زدائی
خزان کس نخواهد که طعنه کنندش[2] | ز شوخیّ و بدعهدی و بینوائی
بکردار زشتی بگفتار سردی | بصورت نژندی بقامت دوتائی
ببرنائی اندر جمال و بها بد | ربود آب و قدرت سیح و بهائی[3]
بپیری چنانم که هم کمتر آیم | گرم هیچ با خاروخس برگرائی
ببازیگری هست گیتی چو کودك | از آن کرد با من سه باره دغائی
مرا گفت پیری که ای بازمانده | که آنگاه گل بودی اکنون گیائی
نهٔ آلت مطرب و عیش و عشرت | سزاوار زهد و نماز و دعائی
چو گفتم که از چنگ ما را رها کن | برین کشته چون شیر دندان چه خائی
مرا گفت دانی که ممکن نباشد | چگونه بود «عیدبی روستائی»[4]

---

(۱) زنخ زدن = هرزه درائی. (۲) نص: «کند». (۳) معنی مصراع بجهت عدم تمکن از تصحیح این دو کلمه معلوم نشد. (٤) مثلی معروف است (برای ملاحظهٔ شواهد رجوع شود بامثال و حکم آقای دهخدا؛ ج ۲، ص ۱۱۲۰).

چو بر پای تو بند من گشت محکم | کی از مرگ یابی زدستم رهائی
من آن کدخدایم که در خانهٔ تن | چو آیم بهم برزنم کدخدائی
برین نا امیدی همی ناله کردم | مرا گفت بسرا که خوش میسرائی
خیال جوانی بعذ ر مـن آمد | چو شاه فلك بر سریر سمائی
چو طاوس در کاۀ جلوه سازی | چو معشوق در هودج دلربائی
بمهر دل و جان در آویختم زو | چو عاشق بمعشوق روز جدائی
زبـان عتاب انـدرو برگشادم | که آخر بگو تاکی این بیوفائی
یکی دوست ازمهرهم پوست بوده | که گفتی مرا جاودان جانفزائی
برفتیّ و تـا رفتـهٔ هیچ روزی | نگفتی که چونی چه کردی کجائی
چنین کی کنددوست بادوست هرگز | نه أهل وفائی که مرد جفائی
ندانستمت قدر و قیمت بوقتی | که بودازتوم خوبی وخوش لقائی
عزیزا برم زان سبب خوار بودی | که پنداشتم تا قیامت مرائی
چنان رفتی ازپیش چشمم که گفتی | زبرق بصر عکس شمس الضحائی
تراکی توان داشت درخانهٔ جان | که از روزن عمر باد هوائی
گه رنگ برموی چون پرّزاغی | گه سایـه بر سر چو فرّ همائی
اگرچـه مفرّج نهٔ جان فروزی | وگرچـه مفرّح نـهٔ دلگشائی
همایون بنائی مبـارك درختی | نکو گوهری بوالعجب کیمیائی
نماندی (۱) فزاید فراق تو انده | چه خلقی که درمردگی می برائی [۲]
بگوش تو چون رهنشینان بره بر | همی چشم دارم که ناگه در آئی
جوانی مـرا گفت: ای پیر نالان | ز بانگ شتر درد دل را درائی
بمن دار گوش اردل وهوش داری | که دانم که در بند این ماجرائی
نبشتم بتو نامـهٔ چند اگرچـه | مرا گفتهٔ دوستی را نشائی
سلام و دعا گفته و شرط کرده | که کاریّ وشغلی که باشد نمائی
ترا درد پیری همی رنجه دارد | تو از طیرهٔ او مرا جان گزائی

(۱) نص: «بماندی». (۲) کذا صریحاً؛ وشاید اصلش «می بزائی» بوده وتصحیف شده است.

حدیث تو با من بدان کیك ماند — که گفتند او راکه ناگه بر آئی
ایا رنج پیری چه میخواهی از من — که بر سر مرا سرنبشست قضائی
گران گوش و تاریك چشمم زدستت — که بر پای من تخته بند[1] بلائی
اگر برسر و فرق من نورصبحی — بچشم اندرم ظلمت شب چرائی
ربودی مرا از میان جوانان — اگر من چو کاهم توچون کهربائی
دل من دگر روی شادی نبیند — که تو با سپاه غمم در قفائی
همه عیشها از تو گردد منغّص — که تن راو بالیّ و جان راو بائی
ز تقصیر تو باز ماندم ز طاعت — بلای تو باز آورد مبتلائی
درستم چو بیمار وزنده چومرده — ز پژمرده روئی و گردنده رائی
نه درطبع لذّت نه درشخص قوّت — خدایا بدین پیر عاجز گوائی
توئی چارهٔ کار بیچارگان را — که هم دست گیریّ وهم درگشائی
همه رنج بیچارگان را علاجی — همه درد درماندگان را دوائی
ز توفیق درراه جان همحدیثی — زتوحید درکوی دل همسرائی
بخلوتسرای شب از خرگه دل — حدیث تو سرّی بود نه ملائی
بدرگاه تو عرضه کردیم حاجت — که گاه کرم خوفها را رجائی
فراوان گناهست ما بندگان را — ز تلبیس إبلیس و نفس هوائی
نمانیم در چاه تاریك عصیان — اگرمان تو پیش آوری روشنائی
ببخشای و تقصیرهامان عفو[2] کن — که در مملکت بس غنی پادشائی
بدرگاه تو ما که باشیم کانجا — امیران اسیرند و شاهان گدائی
دلا بر تو نامهربان شد زمانه — که اسباب دنیا نباشد بقائی
هر آنچت دهدعاقبت واستاند[3] — که تو عاریت دار دارالفنائی
بظاهر جهان چون جوانی است رعنا — ولیکن بباطن چو پیری مرائی

---

(۱) **دربرهان گفته**: «تخته بند پارچهٔ را گویند که چون کسی را دست بشکنند یا ازجا بدررود تخته‌ها برآن نصب کنند وآن پارچه را برآن تخته‌ها ودست شکسته بندند». (۲) درآننددراج تحت عنوان کلمهٔ «عفو» عربی گفته «وفارسیان بضمّ فاو تخفیف واو نیزاستعمال کرده‌اند (آنگاه بذکر شاهد پرداخته‌است هرکه طالب باشد بآنجامراجعه کند)». (۳) نص: «بازستاند».

جهان‌را چودانی چه‌بندی‌درودل | چرا آزموده همی آز مائی
خداوند را بندهٔ باش مخلص | نه از جملهٔ بندگان بهائی
ترا این شرف بس بود دردوعالم | که گویدجهان آفرین آن ِمائی [۱]
مخورغم که‌شاهی‌شوی‌روزمحشر | چو در سایهٔ چتر فضل خدائی
دل مؤمنان‌راکه‌چون موم باشد | هم از میم رحمت بود مومیائی
قوامی که برد از تنور تفکّر | بنان سخن آب شعر سنائی
زکشت بهشت آوریدست گندم | از آن نان بر ِ[۲]سدرةالمنتهائی
بفرمان یزدان بشهر ملایك | ازین میده[۳] راتب ده انبیائی
طبیب دلی زآنکه‌از داروی نان | خرد را دوائیّ و جان‌را شفائی
ز مهره نمایان گوهر فروشی | نه از جوفروشان گندم نمائی

[در إثبات صانع وتوحید او و بیوفائی دنیا و یادآوری مرگ و موعظت و نصیحت گوید]

[وموجود از آن ۷۹ بیت است]

روزی دهی که بر دوجهانست پادشا | نظّاره‌گاه اوست دل ِ مرد پارسا
آن پادشاکه خدمت درگاه طاعتش | تکلیف انبیا شد و تشریف اولیا
در بارگاه أمر کمر بستگان او | درگوش‌کرده حلقهٔ سبحان مایشا
کوس أزل نواخته بر درگـه أبد | ترتیب ملك داده در أیـوان‌کبریا
از اختران‌گماشته لشکر بر آسمان | وز ابرهاکشیده سراپرده در هوا
اندر هوا بکن فیکون افکند زابر | بحریّ وپیل‌وکرگدن‌وشیر[و]اژدها
سبحان آن‌خدای که دردست‌روزوشب | منصورکردرایت[۴]والشمّس‌والضّحا
درچاه مغرب اوفکند هرشب آفتاب | هرروزش از دریچهٔ مشرق‌کند رها
شبها زقدرتش بفلك بر ستارگـان | چون شمعها زروزن‌خر گه دهدضیا
خورشید ومه‌دونده بتقدیروحکم‌او | شمعی سبك‌روست وچراغی گرانبها

---

(۱) نص: «آزمائی».(۲) کذا،وشاید «نان‌پز» نیزدرست باشد .(۳)میده = آرد کندم‌دو باره‌بیخته.
(٤) نص : «راتب».

در شمعدان چرخ زخورشید ساخت شمع   شمعی پلیته‌ش (١) از قدر و مومش از قضا

ازمه چراغ کرد وز گردون چراغ پای [٢]   واندر چراغ روغن بی‌چون و بی‌چرا

بر صنعش آسمان وزمین بس بود دلیل   بر قدرتش بهار و خزان بس بود گوا

انـدر بهـار ازو متلوّن شود زمین   واندر خزان ازو متغیّر شود هوا

در فصل نوبهار فرستد بباغها   گلهای خوب طلعت و مرغان خوش نوا

وز حکم مصلحت بخزان درهم او کند [٣]   مرغان و بوستان را بی برگ و بی نوا

زاغان زصنع او بـر شاخهای زرد   چون هندوان نشسته بزرّین کلیسیا

وز أمر او شده بشبستان بوستان   با عندلیب در تتق شعر گل صبا

درخانهٔ دو آب مخالف که ساختست   آن کوز مغز و پوست کله سـازد وقبا

دهری که گفت همچو گیا باشد آدمی   در مرغزار جهل چو خر میکند چرا

چون عقل در حدیث رکیکش نگاه کرد   گفت ای پلید توز کجا و من از کجا

شمشیر گفت کار منست این جواب کرد   با دشمنان عقل زبانها بـود مرا

هم در زمان بدست صوابش دو نیم کرد   شمشیر گوهرست گهر کـی کند خطا

هر کو نشد زحجّت عقل آشنای دین   از تیغ در میانهٔ خون کرد آشنا

بیچارهٔ (٤) بچاه بلا در چرا نهی   بر پای خود بدست جفاکندهٔ عنا

آن کو که پیش روی تو هم چون سپر بود   چیزی مگو که باشد شمشیرش از قفا

گفتی که بر مثال گیا باشد آدمی   جانت بقول تو چـو گیا باد کم بقا

بگرو بدان خدای که او می بر آورد   ازمشرق آفتاب وز دل دم، ز گل گیا

ای پـاك پادشا که سزاوار سجدهٔ   لعنت بر آن شقی که ترا گفت ناسزا

آن منعمی که زیبدا گر بندگان کنند   بر کمترینه نعمت تو جاودان ثنـا

بیدولتان بخدمت تو گشته نیك بخت   بیگانگان بدرگه تو گشته آشنا

آنرا که هست یاد تو حجّت بود قوی   وانرا که برد نام تو حاجت شود روا

---

(١) دربرهان گفته : «پلیته بفتح اول وفوقانی بروزن خریطه پنبه ولتهٔ تاب داده را گویند ومعرب آن فتیله است خواه فتیلهٔ چراغ باشد وخواه فتیلهٔ داغ». (٢) دربرهان گفته: «چراغپا = چیزی را گویند که چراغ بربالای آن گذارند». (٣) نص : «افکند». (٤) : نص : «بیچاره‌ای».

حاجت روا شود چو تقاضا کنی کرم — رحمت روان شود چو اجابت کنی دعا
با رحمت تو هیچ نباشد گناهِ خلق — کاهی چه سگ بود ببرِ کوه کهربا
ای از هوای نفس گریزان ز عافیت — بنهاده است جهل بدنبالهٔ بلا
بنشین بعافیت که ترا بهتر اوفتد — برهان ز تخته بند[1] بلا پای مبتلا
تیغ چو گندنا بخورد خون آن کسی — کز خوان عافیت نخورد نان و گندنا
ای پای بست مانده زسالوس روزگار — بر چار سوی فتنه بهنگامهٔ هوا
دیرست تا بخون تو تشنه شدست مرگ — جوید همی زکینه بآب اندرون ترا
جانت چو لقمهٔ و اجل چون گرسنه ایست — از تو زمانه سیر و تو از حرص ناشتا
گر پهلوان چو رستم زالست در مصاف — ور پادشا چو حاتم طائی است در سخا
از بند کارگاه فنا کی شود بدر — وز دام اژدهای أجل کی شود رها
گر تو شوی بقوّت فرعون ولشکرش — اندر پی تو مرگ چو موسی است باعصا[2]
این عالم مشعبدیك ناموافق[3] است — در کارها همه دغل وحیلت و دغا
از پیش دوستی کند و دشمنی ز پس — اوّل وفا نماید و آخر کند جفا
چون عمر و مال و بخت نپاید[4] بنزد کس — چون اسب و تیغ و زن نکند با کسی وفا
پیری جوان نمای که درخاك ازو شدند — پیرانِ نورمند و جوانان خوش لقا

☆☆☆(۵)

(۱) نص: «تخت بند»: و تخته بند پارچه ایست که دست شکسته را با تختهٔ با آن ببندند و محبوس. (۲) نص: «در اعضا» (۳) نص: «نامنافق». (٤) نص: «نیاید». (٥) در اینجا یعنی جائی که بوسیلهٔ این سه ستاره معرفی میشود پنجاه و دو بیت که همهٔ آنها هم وزن و همقافیهٔ این قصیده است و أول آنها این بیت است:

«دل در جهان مبند کز و جان نبرده اند — پروردهٔ پیمبر و فرزند پادشا»

و آخر آنها این بیت:

«أولاد و آل تو متحیر شده ز بیم — وز آه سردشان متغیر شده هوا»

و همهٔ آنها در رثاء حضرت سید الشهداء علیه السلام و ذکر مصائب وارده بر آنحضرت و أهل بیت اوست ذکر شده است و چون آن أبیات بعینها بدون هیچگونه زیاده و نقیصه عن قریب در مورد خود از این دیوان ذکر خواهد شد و وجود آنها در اینمورد کاملا غیر مربوط و مانند جملهٔ معترضه ایست که در اثنای کلامی واقع شود علیهذا بجهت عدم إرتکاب بتکرار بی مورد از ذکر آنها در اینجا صرف نظر کردیم و إنشاءالله عن قریب در جای خود ذکر خواهیم کرد و بمعرفی آنها نیز خواهیم پرداخت تا أرباب فضل و أصحاب کمال خودشان قضاوت کنند و نظر به بدهند و نیز پوشیده نماناد که درست معلوم نیست که درمیان قسمت أول و قسمت آخر قصیدهٔ حاضر که أبیات مذکوره (یعنی ۵۲ بیت مکرر مشار إلیها) فیمابین آندو قسمت است أشعار دیگری نیز بوده و ساقط شده است یا نه و از أول همینقدر بوده است.

هرروزی آسیای‌سرما وروز مرگ — گوئی که دید ما را در راه آسیا[1]

ای درسرتو کبرو درابروی تو غضب — دست تو از نفاق و زبـان تو از ریا

کبرو ریاوخشم رهاکن که‌روزحشر — درجان‌توچو آتش ونفطاست وبوریا

توباش تا زهیبت ایزد در او فتد — روز قیامـه زلزله در موقف قضا

چون باتوحق به «ارحم ترحم»[2] خطاب کرد — معلوم شد که درد ترا هم توئی دوا

ای روزهٔ‌تو گرسنگی بردنت[3] بروز — زان میکنی صلوة که برنایدت صلا

مال زکوة می‌ندهی حج همی کنی — از بیم آنکه تا نکند با توکس غزا

حجّ وجهادوصوم وصلوة وزکوة‌تو — تلبیس‌ومکروحیله وزرقست وکیمیا

ای ناخلف تو از گهر آن خلیفهٔ — کز خلق‌کرد مصلحت ایـزد اقتضا

گرقدرخویشتن‌بشناسی‌چنانکه هست — باشد جنیبتِ درت از جنّةالعلا

کاری عظیم دان‌که زبهرتو زاسمان — جبّـار جبرئیـل فرستد بمصطفا

گر باشدت برِ ملك العرش آبروی — خاكِ درت ملائکه سازند توتیا

از حدّ خویش پای منه تا بسردود — خاتونِ مه بخدمتت از هودجِ سما

ناواجبی‌مکن که نگهبان سرّ تست — واجب‌کنندهٔ که بواجب دهد جزا

ای پیرمرد مفسد رعنای شوخ چشم — درچشم ودل ترانه حیاتست ونه‌حیا

امروز سرجریدهٔ پیرانِ مفسدی — گر دی نبودهٔ ز جوانان پارسا

گوژست‌پشتت ازپی آن راست رونهٔ — یکتا دلی چگونه‌کند مردم دوتا

بنگر که‌حال‌برچه‌صفت‌باشدای‌عجب — آن‌قوم‌راکه‌چون تو بود پیروپیشوا

آن‌کن‌که صدجمازهٔ‌رحمت‌رسدبتو — کز تو رسد جنازه بدروازهٔ فنا

تا جان بتن درَست بکن‌توبهٔ نصوح — کان‌طبع را جلا دهد و روح را صفا

عهدی‌بکن که‌چون‌بکنی‌توبه‌از گناه — در سِر[4] کنی نه‌چون‌دگران‌برسرِ ملا

برشرط آنکه توبه‌چو کردی برین‌صفت — از بعد آن دگـر نشوی با سرِ خطا

---

(۱) دانشمند محترم آقای دهخدا درلغت‌نامه (ج ۱ ، ص ۱۱۱) گفته :

« گوئی مرا براه آسیا دیدی : سخت نامهربانی چونانکه دوستی یاخویشی در میان ما نبوده وتنها یکبار براه آسیا یکدیگر رادیده‌ایم :

«می‌بگذری ونپرسی ازکارم — مانام براه آسیا دیدی» (عطار) .

(۲) نص : «بارحم وترحم» . (۳) نص : «بردن» . (٤) سر (بکسرسین) = یعنی‌پنهانی .

بگزار حقّ شکر خداوند خویشتن   کوکرد با تو نعمت بی حدّ وانتها
شد نعمتش نثار جهان و جهانیان   واجب شدست شکرش برما وغیرما
اومیدهست اگرچه گنهکار وجاهلیم   زیرا که بس کریم ورحیم است پادشا
آنرا که شدبدرگه[1] او با نیاز دل   از غایت کمالِ کـرم گفت: مرحبا
توحیداوست خلعت وتشریف خاطرم   اندرچنان خزینه دهند این چنین عطا
سرمایه ها بداد قوامی لقب نهاد   ما راکه بر دکان سخن کرد نابنا
آن نانبا منم که بانبار خاطرم   گندم رسد ز مزرعهٔ سدرمنتها
اللهُ لااِله کند تـوتیا صفت   در بارگاه هو بدرِ آسیای لا
زآن آرد میدهٔ پزم اندر تنور دل   کانراخرد ثرید کند در ضمیر یا[2]
بر خوانچهٔ بهشت بدست ملائکه   نان منـاست راتب أرواح أنبیا

[درموعظت ونصیحت ودعوت بزهد در دنیا ورغبت بآخرت گوید]

[۵۴ بیت]

ای شده عمر تو ضایع در تمنّای محال   تانگردانی نیت[3] برتو نگردانند حال
حال گردان ایزدست أحوال دان ایزدپرست   کی جلالت یابد آن کو نیست مردذوالجلال
پادشاهی کز[4] کمال قدرت وحکمت نمود   علم بی نقصان او در آفرینشها کمال
عزّش[5] از تخت أزل تاج أبد آویخته   در سرای لم یزل بـر بارگاه لایزال
عدل او در مصلحت بینی منزّه ز انتقام   ذات او در مملکت داری مبرّا ز انتقال
لوح علمش بی تغیّر عرش عزّش[6] بی ستون   نورذاتش بی فنا خورشیدملکش بی زوال
ای زفرمانش گریزان نعمتش را ناشکور   چشم بند عقل بفکن تـا نیابی گوشمال
روزها خدمت کنی در بارگاه ناکسان   یکشبی خلوت گزین یك دم برین درگه بنال
مردرا دل برگشاید جُستن[7] توحیدحق   شاخ را گل بشکفاند جَستن[8] باد شمال
دل بایمان کن قوی در راه طاعت نه قدم   سغبهٔ زهد وورع شو دورباش ازقیل وقال
دل چوایمانخانه شد توحید باشد کدخدای   آسمان چون قلعه شدخورشید باشد کوتوال[9]

(۱) نص : «بلند که». (۲) کذا ، وشاید «ضمیربا» باشد یعنی آشی که درضمیر و دل پخته باشند.
(۳) درص ۷۸ گذشت که «نیت» بتخفیف یاء مخفف نیت بتشدید یاء است فراجع إن شئت. (٤) نص:
«از». (٥) نص: «عرش». (٦) نص: «عرش عرش». (۷) «جستن» (بضم جیم). (۸) «جستن»
(بفتح جیم) (۹) درتذکرهٔ هفت إقلیم ومجمع الفصحاء (ج ۱، ص ٤۷۷) این بیت را در ترجمهٔ حال
قوامی از أشعاراو شمرده اند .

دل‌مبند ای بیخرد در عالم پـر شعبده | تا نباشی سر فـرازان خرد را پایمال
شب‌چوهندوساحری بینی‌همی‌گر شامگاه | ازشبه‌گون پرده درچشم توبنماید خیال
روز چون مشّاطهٔ چابك بگاه صبحدم | کش عروس‌ازلاژوردین کلّه‌بنماید جمال
چندخواهی کردن‌اندردشت‌فانی کشت‌وورز(۱) | هیچ ننشانی همی در باغ باقی یك نهال
دانـهٔ عمرتـرا منقارهـا بگشاده اند | زین معلّق مرغزار آبگون مرغان لال
چون سگان بچه‌پرور چند خواهی ساخت‌جای | اندرین دلگیر ساحت گلخن بسیار سال
حور دیداری‌بصورت،غول کرداری بفعل | ازبرون‌بس‌باجمالی، وزدرون بس‌بانکال
ازشراب جهل مستی و ازخمار آزپست | قرعهٔطاعت بگردان کت نیاید خوب‌فال
فال گیری‌می‌مخورباری که زشت آیدزعقل | قرعه‌گردان‌بریمین‌وجرعه‌ریزان برشمال
صحبت حورات باید دوربفکن سیم‌وزر | گرهمی‌مهمان کنی برچین‌زره‌سنگ‌وسفال
گردجاه‌ومال کمتر گرداز آن‌معنی که هست | جاه درددنیات‌حسرت، مال درعقبی وبال
از عقوبتهای جاه و مال تو فردا تـرا | چاه تیره به زجاه وما رأفعی(۲) به زمال
با بدان‌پیوسته از نیکان گسسته‌ای عجب | با ملایك در فراقی با شیاطین در وصال
دیواگردیده نهٔ من رایگان بنمایمت | یك‌زمان‌اندیشه‌کن‌زان‌نفس‌زشت‌بدفعال
دیو را خواهی‌ببین‌کردارمرد بدسرشت | ورفرشته‌خواهی اینك مردم نیکوخصال
ای بدنبال هوی شهوت پرست و آزورز | در ضلالت گشته غولان بیابان را همال
درهوس‌عمری بسر بردی‌چه‌مردی باشداین | روزگار خویشتن‌راخرج کردن برمحال
علم دین آموز وفضل‌اندوزتا مردم‌شوی | بیهده‌تاکی کنی‌چون‌دام‌وددجنگ‌وجدال
مردبس‌مسکین بودکورانباشدعلم‌وفضل | مرغ بس عاجز بودکورا نباشد پرّ و بال
چند پوئی بردر باطل براه حق در آی | ماندهٔ بی ظلّ ایزد در بیابان ضلال
حق‌پرستی کن که معلوم‌است‌کاندر هیچوقت | هیچ ناوردست بر سر مردم باطل سگال
مال‌باشبهت‌خوری گوئی‌حلال‌وطیب[۳] است | زانکه داری‌از ره تأویل درفتوی مجال
مال دنیا هست مردارو تو از بیچارگان | پس‌هم ازبیچارگی مردارشد برتوحلال
باز ماندستی ز طاعت ازپی فرزند وزن | پس‌همی‌سوزی بغم تا ازکجا سازی‌منال

---

(۱) دربرهان گفته: «ورز (بفتح اول وسکون ثانی وزای نقطه دار) بمعنی حاصل کردن وکشت‌وزراعت و صنعت‌وحرفت وکار (الی آخرماذکره)» (۲) گویا تقییدمار باأفعی برای تنویع است. (۳) نص: «حلالا طیبا».

این یکی من باتوام گرچه نشاید این بعذر　　شیر مردان جهان را بشکند رنج عیال
جان تو حمّال غم زان شد که از بهر هوی　　خویشتن را هم بدست خویش کردی درجوال
برگ[و]ساز راه کن پیرا که وقت رفتن است　　مرد عقبی شو مکن با اهل دنیا اتّصال
گرچه پیری برگ مرگ نیست معذوری بلی　　آدمی را ای شگفت ازعمر کی خیزد ملال
این که هفتادست سالت هفتصد گیر ای عجب　　عاقبت هم بفکنند این تازی اسبانت نعال
عمر بیهوده چه سود ای پیر بیحاصل بگوی　　جز گنه حاصل چه کردستی درین هفتاد سال
هیچ شرمت نیست در دیده بگفت عمر و زید　　هیچ دردت نیست اندر دل بمرگ عمّ و خال
کی شود خود سینه‌های تیره گون روشن ز پند　　کی پذیرد رویهای زنگیان خوبی ز خال
پادشاه و پاسبان و شیر مرد و پیر زن　　در در[1] مرگند وقت عاجزی بریك مثال
تیغ جان آهنج عزرائیل چون عکس افکند　　پیش زخم او یکی دان پیر زال و پور زال
ترسکار ازخشم حق باش و بعفوش دار امید　　کرده در خوف و رجا دل چون الف قامت چو دال
رحمت او باسیه رویان عصیان طرفه نیست　　زانکه باشد چاه تاری منبع آب زلال[2]
ای قوامی تاقیامت ماند نامت در جهان　　زهد و توحید توشد سرمایهٔ جاه و جلال
شاعر نان پز توئی کرده خمیر از طبع خویش　　قوت بهتر شاعر از دوکان تو نان رُذال[3]
چون تنور و آتش تو کی بود چرخ و نجوم　　یا چو نان و کلبتینت کی بود بدر و هلال
جرم خورشید از برای نان تو گشتست قرص　　چون کنندش منکسف باشد تنورت راز گال[4]
آورند از بیشهٔ اندیشه سیمرغان عقل　　در تنور خاطرت هیزم بمنقار مقال
ایکه دانی قدرنان من بنزدیك من آی　　بردری دیگر چه حاجت باشدت کردن سؤال
ازدکان عقل ما هرروز برنامی[5] نه نان　　تا نباشی درصف جهل از رجالا لارجال

---

(١) کذا؛ وشاید أصل «بردر» یا «دردم» بوده است. (٢) درهفت إقلیم ومجمع الفصحاء (ج١، ص- ٤٧٧) نیز این بیت را ازأشعار قوامی شمرده اند. (٣) درقاموس گفته: «الرذال والرذاته ماانتقی جیده»؛ ودرمنتهی الارب گفته : «رذال (کغراب) = ناکس وفرومایه وبلایه ازهر چیز (أرذلة جمع آن) یا آنکه بهتر وچیدهٔ آن را گرفته باشند ؛ رذاله بالضم مثله»؛ یعنی بدترین نان دکان تو قوت بهترین شاعر است. (٤) زگال (بزاء منقوطهٔ عربی و گاف فارسی) وژگال (بزاء منقوطهٔ فارسی ونیز گاف فارسی) و وگال (بواو وگاف فارسی) هرسه بر وزن و معنی زغال است که انکشت باشد و بعربی آن را «فحم» گویند. (٢) نص : «نافی» وشاید «نانی نه نان» باشد، واطلاق ازقبیل اطلاق «هم رجال و- لارجال» باشد با این فرق که دراین مورد مراد مدح است ودرآن مورد مراد ذم .

[در موعظت و نصیحت گوید]

[٦١ بیت]

مکن دین درسر دنیاز خودرائی ّ و نادانی — که این إقطاع شیطانیست[1] و آن أملاك یزدانی

درین ویرانهٔ دیوان ِ بی[2] فرمان فرو منشین — که تا خود را در آن أیوان سلیمان وار بنشانی

کمین سازان شهوانی ترا درراه و توزیشان — بعقل از جان نه آگاهی (٣) بشخص ازجامه عریانی

چراغ عقل روشن کن که اندر جستن مقصد — رهی تاریك داری پیش و در تاریك ویرانی

ازین خونخواره حبس سالخورده رخت بیرون بر — که برنامد بگیتی در بنیکی نام زندانی

برین زندان چو زندانی[4] منه امروز باری دل — که تا فردا از آن خوش بوستانی (٥) داد بستانی

زعشق خان و مان کردن شدستی واله ای مسکین — ترا تا خان و مان اینست بی‌خانی و بی‌مانی

چلیپا کرده شهوت را و زنّار هوی بسته — چو رهبانان درین دیرینه دیر تیز دورانی

زهول مرگ نندیشی که من خود مرد سلطانم — شود سلطان جانت مرگ اگر خود حال (٦) سلطانی

أجل چون کوس بنوازد کجا فریادرس باشد — سپهبد را سپهداری جهانبان را جهانبانی

چو ناوکهای ربّانی روان گردد چه برخیزد — زجوشنهای سلطانی ّو خفتانهای خاقانی

هزیمت رفتگان لشکر مرگند ازین عالم — جهانداران و جبّاران تورانی ّ و ایرانی

برسم و فعل فرعونان چرا گشتستی ای نادان — اگر در لشکر إیمان کنی موسی ّ عمرانی

کنی موسی ّ عمرانی بلشکرگاه إیمان در — ولی همراه موسی نیستی همکار ثعبانی

بظاهر آیت خیری بباطن آلت شرّی — برخ موسی ّ و هارونی بدل فرعون و هامانی

ترا تا سر سپید آمد سیه دل گشتی از غفلت — بسان[7] دیو ظلمانی شدی ای پیر نورانی

نماند مرد شادان دل بروز آفت پیری — نباشد باغ آبادان بوقت باد آبانی

نفیر از دست ما پیران که مردم را بریم از ره — رفیق جمع گمراهان دلیل راه نادانی

بره گم کردن مردم همی چون نیك بندیشم — چه این پیران نورانی چه غولان بیابانی

ز بهر تیرگی دادند مارا خلعت پیری — بدست زاغ بفرستند منشور زمستانی

زراه ریشخند و روی استهزا سخن گوئی — اگر بینی یکی زین سهل جانب[8] مرد سلمانی

---

(١) کذا. (٢) نص: کذا؛ وشاید «پی» بوده است. (٣) نص: «ناگاهی». (٤) نص: «چور ندان».
(٥) نص: «بوستان باستانی». (٦) نص: «خان» وشاید: «خال» بوده است. (٧) نص: «لباس».
(٨) **در کتب لغت گفته‌اند**: «لین الجانب وسهل الجانب أی سهل المعاملة وسلس القیاد» **شیخ أبو الفتوح رازی** قدس سره **در تفسیر خود گفته**: (ج ١، چاپ اول، ص ٣٣٨): «پس چون با ایمان کرم یار شد صفت کریم اینست که «إن الکریم اذا خادعته انخدعا» کریم را چون بفریبی فریفته شود **یعنی کریم سهل جانب باشد** زود بدست آید از آنجا که کریم باشد، و دیر از دست بشود از آنجا که حلیم باشد».

مسلمانی مسلّم نیستت(١) زیرا که دردنیا ● با پرهیز سلمانی که با ملك سلیمانی

بأمردیو آز(٢) اندره چوملك سلیمان را ● اگر مرد سلیمانی چرا پس دیو فرمانی

مسلمانی زتورنجور کی گشتی بگیتی در ● ولیکن خواجه را رنجه نمیدارد مسلمانی

زهرمردم فزون دارد هنرها مردم دینی ● زهر یاقوت به گیرد بها یاقوت رمّانی

قناعت چون جهانبانیست اورا حرص چون دربان ● مده گر نیستی نادان جهانبانی بدربانی

نیفشانند برتوجان بعقبی در نکورویان ● اگر تودست چون مردان بدنیا برنیفشانی

زنادانی خورد اندوه دنیا مرد دنیائی ● زبدبختی کشد پالان محنت اسب پالانی

ببدسختن ترازووار داری خاطرو دلرا ● چرا میزان طاعت نیستی معیار عصیانی

سرای حرص وشهوت کردی آبادان عجب خلقی ● که هم معیارعصیانیّ وهم معمارشیطانی

نکردی شرع رافرمان ودیوانراسیه کردی ● از آن کار گزافتست نه شرعی نه دیوانی

بحشراندرسرازتاج سرافرازی برافرازد ● کرا تابان بود داغ پشیمانی ز پیشانی

اگرخواهی که کم بینی خماردردجاویدان ● مخوردرخوردن سیکی بنقل الا پشیمانی

بطاعت کردن یزدان زدوزخ بازخرخودرا ● درین معنی تأمّل کن حقیقت دان که ارزانی

اگرتوقیمت طاعت ندانی بس عجب ناید ● چه دانی قیمت طاعت که قدرخود نمیدانی

بطاعت رنج برخود نه گرت ناز أبد باید ● میسّرکی شود هرگزتن آسانی بآسانی

شدستی برگنه چیره که جبّارم بیامرزد ● بکن درمان ازین بهتر که فرداصعب درمانی

مکن با ایزد بیچون چنین یکباره گستاخی ● که آنگاهی عتابش را تحمّل کردنتوانی

گرت جنّت همیباید زکوة ازمال بیرون کن ● توانی خواستن مهمان ندانی کرد مهمانی

ربا دادن زنا کردن چه معنی داردای ویحك ● بسامانتر بزی باری نه تومردی بسامانی؟

ربا دادن چرا باید ندانی درجهان کاری ● که ایزد را بیازاریّ وخلقان را برنجانی

بآزارازخدای وخلق ورنج نفس ودردل ● بسی گرد آری ازهرسو فذلك(٣) رایگان مانی

نه پیغمبر نه أهل البیت نه أصحاب کردند این ● عجب کاریست کار تو ندانم تا کرا مانی

بهنگام گنه کردن چوخورشیدی بپیدائی ● بوقت توبه آوردن چو سیمرغی بپنهانی

نداندمفسد بدبخت چون مصلح نکو گوئی ● ندارد باشهٔ بدخوی چون بلبل خوش ألحانی

---

(١) نص: «نیست». (٢) نص: «دیوان آز»؛ وشاید «آزاندر» مصحف «مازندر» باشد که مخفف مازندران است؛ در برهان گفته: «مازندربادال أبجد بروزن غارتگر مخفف مازندران است که ملك طبرستان باشد» واستعمال «دیومازندران» نیزفراوان است. (٣) فذلك یعنی خلاصهٔ حساب.

ندانی علمها خواندن توانی عیبها جستن ‌‌ ‌ نه از مردان برهانی زنا مردان بهتانی

بسال‌وماه درهر گز نخوانی سبعی ازقرآن ‌‌ ‌ ولیکن هر شب وهر روز نقش مردمان خوانی

بسیرت غدروتلبیسی بخصلت فسق و تزویری ‌‌ ‌ بفکرت حیلت‌وزرقی بخاطر مکرودستانی

ریاورز و نفاق‌اندوزوپرتزویر و بیحاصل ‌‌ ‌ ربا خوار و خدای‌آزار ومؤمن‌سوز و کسلانی

اگرایمان‌قوی‌داری میندیش از گنه کاری ‌‌ ‌ چه گر ناأهل کرداری هم آخر زاهل ایمانی

همی ترس از گنه لیکن امیداز فضل او مگسل ‌‌ ‌ که بس باشد ترا شحنه درین ره فضل یزدانی

دلی گر ترسد از دوزخ بدوزخ کی شود خسته ‌‌ ‌ کسی گر بد نیندیشد ببد کی باشد ارزانی

قوامی قوّت‌دین را بزهد اندر قیامت کن ‌‌ ‌ که تاروز قیامت جان ز قوم نار برهانی

ترا آراستست امروز مهمانخانهٔ خاطر ‌‌ ‌ که برخوان‌عبارتها بطبع‌خوش نمکدانی

دراصل‌از نانبا زادی ولیکن زادنام ازتو ‌‌ ‌ بحکمت پایهٔ نامی بنسبت مایهٔ نانی

شگفتا نانبائی را که هست اندر ضمیر تو ‌‌ ‌ ز أستادان گردونیّ و مزدوران أرکانی

زطبع آبی فروریزی خمیر ازدل برانگیزی ‌‌ ‌ بفکرت آرد دربیزی بخاطر گنده گردانی

چو آرد أجرام گردون‌رابیزاندرضمیردل ‌‌ ‌ که باپرویزن پروین برین پیروزه دوکانی

ز بیّاعان اندیشه همی خر گندم معنی ‌‌ ‌ درین دوکان جسمانی همی پزنان روحانی

مگر دان چون سنائی رخ ز گفتار بداندیشان ‌‌ ‌ که ایشان جمله ناجنس اندو تو نز جنس ایشانی

خراسان‌وعراق امروز إقطاع دوشاعر شد ‌‌ ‌ قوامی را عراقی‌دان سنائی را خراسانی

[در توحید وزهد وموعظت گوید]

[۶۴ بیت]

پس از توحید جان‌افزای تاجانم بجاباشد ‌‌ ‌ بزهد وموعظت گفتن خدا برمن گواباشد

همی برخویشتن گیرم گوا آن پادشاهی را ‌‌ ‌ که درملکش نوای مرغ تسبیح‌ودعاباشد

خداوندی جهانداری زروی آسمان اورا ‌‌ ‌ مه نو ناچخ سرهنگ درگاه قضا باشد

زبیمش چرخ سرگردان‌وعرش ازهیبتش لرزان ‌‌ ‌ که یارد گفتن «الرحمن علی العرش استوی» (۱) باشد

زتقدیرش بودجان‌را که مرگ اندر کمین آید ‌‌ ‌ بفرمانش بودشب را که روزاندرقفا باشد

نه‌در أمرش خلل‌خیزد نه درصنعش زلل (۲) گنجد ‌‌ ‌ نه‌درملکش زوال آید نه‌درحکمش خطا باشد

گهی بستان‌زتقدیرش چومفلس بینوا گردد ‌‌ ‌ گهی بلبل‌زتسبیحش چومطرب خوش‌نوا باشد

---

(۱) رد برمجسمه است که گفته‌اند که مقصود ازآیه این است که خدا جسم است وبرعرش نشسته است.

(۲) نص: «خلل».

بدارالملك بستان در وشاقان رياحين را | قبا از لعل و پیروزه کلاه از کهربا باشد
زبان حال شرق وغرب اگر بهتر براندیشی | بمعنی در «توکّلنا علی ربّ السماء» باشد
بدرگاهی چه کبر آری که اسب کمترین بنده | اگر نعلی نهد بر خاك تاج کبریا باشد
زصنعش ماه و خورشیدست نیکوروی و نورانی | چنین شمع و چنان شاهد کرا بود و کجا باشد
ازین چندین صناعتهای رنگارنك وگوناگون | ندانم تا بصانع در کسی را شك چرا باشد
یکی برطبع میبندد یکی ازچرخ میگوید | در آن دریا که ایشانند جای آشنا باشد
تماشاگاه ایشان نیست در بازار ربّانی | که گلهارا کله(۱) سازند و بلبل را قبا باشد
کسی کزجهل و گمراهی بدل منکر بود حق را | سزای آتش وشمشیر و نفت و بوریا باشد
نظرگاه إلهی را ز دیــوارسرای دین | دریچه بر دل پردرد مرد پــارسا باشد
خداوندا دررحمت گشادستی بخلقان بر | خنك آن بنده کز رحمت برین در آشنا باشد
همه عالم همی خواهند ازین پس ازتو بخشایش | ندانم بر که بخشائیّ واین دولت کرا باشد
برین طاعت که ما داریم فرداوای برما پس | اگر با ما خطاب اندرخور کردارما باشد
سزای ما مکن باما که ما را نیست این طاقت | تو آن کن کز خداوندی از آن حضرت سزا باشد
گنهکاریم جبّارا ازین کردارها ما را | اگر سوزی سزا باشد اگر بخشی روا باشد
بیا(۲) برخویشتن بخشای و عذری خواه و شکری گو | چو بتوانی همه آن کن که ایزد را رضا باشد
بکنج عافیت بنشین که جائی عاریت داری | هر آنکه از عافیت بگریخت دردام بلا باشد
بدار از کار دنیا دست و پای اندرره دین نه | که آن تحقیق و تصدیقست و این روی وریا باشد
کمال مرد دین پرور نه ازدنیا(۳) درج گیرد | چراغ آسمانی را نه از روغن ضیا باشد
چه جوئی محنت کآیی درین منزلگهِ فانی | طلب کن نعمت باقی که در دارالبقا باشد
تمنّا بر بهشتت چیست زین دست سخاباری | دلت بسیار چون جوید که دست اندك عطا باشد
بخرواران عطا باشد ترا با کمترین خلقی | چو درراه خدا آئی دوتانانت سخا باشد
بدست چون تو بی عقلی نباشد قیمتی دین را | چو نابینا بود نخّاس؛ برده کم بها باشد
تنعّم را غلام ترك در دنبال میداری | از آن کس کی صواب آید که با ترك خطا باشد
سگی ناحق شناسی را بخدمتها کمر بندی | کزو درصد مکافات عنایت؛ صد عنا باشد

(۱) نص: «کار». (۲) نص: «ثنا». (۳) «دینی».

کریمی پادشاهی را چرا طاعت نمیداری — که گر خیری کنی آنجا یکی راده جزا باشد[1]

بآز و آرزو کردن دل و طبع و زبان داری — و گر نه خوردن و پوشیدن مردان گیا باشد

جهان چون دیو زشت آمد بنزد عاقلان لیکن — بچشم شهوت غافل سروش خوش لقا باشد

حقیقت عالم آراسته چون نیك بندیشی — عروس خوش لقا باشد ولیکن بیوفا باشد

جهانی چون نگارستان دلاویز و فریبنده — که دانا را و نادان را برو میل و هوا باشد

درو آویخته[2] هر کس بمهر جان و عشق دل — که پندارند جاویدان برو برگ و نوا باشد

چو طاوسی بود اوّل شود بر عاقبت ماری — همان نوش لقا[3] بوده ترا زهر فنا باشد

زمین تا هفت گردون اژدهای جان مردم دان — تنی با هفت سر داند همه کس کاژدها باشد

همی تا زندهٔ روزی ز بد کردن پشیمان شو — پشیمانی چه سود آنگه که جان از تن جدا باشد

نکردی پشت در طاعت دوتا هنگام برنائی — کنون گر خواهی و گر نه خود از پیری دوتا باشد

بپیران سر مکن عصیان که آن بهتر بود کاخر — نباشد در دلت عصیان چو در دستت عصا باشد

بود پیر از در رحمت که آن بیچارهٔ مسکین — أسیر و عاجز و سست و ضعیف و مبتلا باشد

شده إقبال برنائی رسیده محنت پیری — نصیب از روزگار او همه جور و جفا باشد

نه شخصش را بود قوّت نه عمرش را بود لذّت — نه چشمش را ضیا باشد نه رویش را بها باشد

ز رنج محنت پیری نماند فرّ برنائی — بهار تازه را با برف و سرما کی بقا باشد

هلا ای پیر طاعت کن که عمرت رفت و مرگ آمد — نیندیشی که سهم حشر و خوف بی رجا باشد

بگردانیدت از پیری زمانه آسیا بر سر — چنین کردست تا بودست و خواهد کرد تا باشد

ز پیری برف نومیدی بباریدست بر فرقت — تو دل خوش دار کان باشد که گرد آسیا باشد

بپیری نوشداروها همی چون زهر بگزاید — ببرنائی اگر حنظل بود جان را شفا باشد

جوانی خوب و زیبنده ست و پیری زشت و نازیبا — برین نفرین و دشنام و بر آن مدح و ثنا باشد

طراز جامهٔ عمرست گوئی روز برنائی — که چشم روح را گردش بجای توتیا باشد

بباغ زندگانی در درختی دان جوانی را — که بیخش چشمهٔ حیوان و شاخش کیمیا باشد

---

(١) اشاره باین آیه است: «من جاء بالحسنة فله عشر أمثالها؛ ومن جاء بالسیئة فلا یجزی إلا مثلها وهم لایظلمون» (که آیهٔ ١٦٠ سورهٔ مبارکهٔ «أنعام» است). (٢) نص: «دراویخته». (٣) کذا و بعید است که «بقا» باشد.

خوشا أیام برنائی وعشق وشوقش اندردل — که دیدار طربناکش بهر دردی دوا باشد
تو گوئی در همه عمرم بودی یکروز و یکساعت — که دیگر باره آن روز بین بدست این کیا باشد
محالست این سخن گفتن دلا تا کی زدر د دل — ازین بگذر که این سودای مالیخولیا باشد
هر آنچه امروز در دنیا همیگوئی نکو بنگر — که فردا این سخنها را بمحشر ماجرا باشد
چو عمرت رفت بر غفلت بدین باقی تلافی کن — کسی را نیست این انده غم تو هم ترا باشد
اگر توبه کنی بی شك بیامرزد ترا ایزد — بخاصه پیشوا چون مصطفی و مرتضی باشد
قوامی تا جهان باشد نباشد نان پزی چون تو — که نان شکر تو بر خوان شرع مصطفی باشد
ز آتش گندم خاطر بزور آب اندیشه — ترا در آسیای معرفت سنگ صفا باشد
تنور نور دو کانت ز بالای فلك زیبد — که نانهای ترا سفره ز سدر المنتها باشد
گر از هر عیبها دور است این دو مهره بر گردون — خرد کز علمها سیر ست ازین نان ناشتا باشد
حلاوتها بود جان را که نانت کمتر س[1] سازند — تفاخرها بود دری را که چون تو نانبا باشد

[قسمت أولی است از قصیدهٔ[2]؛ وموجود از آن در بیان توحید است]

[۲۴ بیت]

پرورد گار عالمیانست کردگار — هژده هزار عالم را آفرید گار
روزی دهِ خلایق و دارندهٔ جهان — دانندهٔ نهان و خداوندِ آشکار
پاکی منزّهی که تصرّف همی کند — در روز های روشن و اندر شبان تار
او می بر آورد سر شب را بدست روز — از دامن خزان بگریبان نو بهار
بر هستی و یگانگیش برگوا شده — از خاك[3] مور و مار و ز خورشید نور و نار
بر شاخ صنع او چو دو مرغند روز و شب — این باز پرده در شده وان باز پرده دار
مه را کمال قدرت او جلوه میکند — بر تخت شب ز کلّهٔ گردون عروس وار
خورشید را بروی فلك برهم او کند — چون آتشین سپر زبرِ آبگون حصار
جز آفریدگار که داند فروختن — بر چرخ شمع و مشعله صد بار و صد هزار
از مرکبان باد بهم بر زند جهان — از بحر شان زمین کند از ابر شان سوار

---

(۱) کذا صریحاً. (۲) نسبت ببقیهٔ قصیده هیچگونه اطلاعی در دست نیست. (۳) نص: «حال»

از پاره هـای ابر هوا پر شتر کند ‌ ‌ ازرعدشان درا دهد از برقشان‌مهار
چون باغ در بهار بیاراسته جهـان ‌ ‌ وزقدّ خلق کرده درختان میوه دار
طاوس آفتاب خرامان زصنع‌اوست ‌ ‌ در باغ صنع برچمن «تولج‌النّهـار»
صحرای بی‌کرانه ز آثـار رحمتش ‌ ‌ پر موج نعمتست چو دریای بی‌کنار
گلهـا ازو چو جعدگشایان کاشغر ‌ ‌ گلها [1] ازوچو قند لبانان قندهار
از میوه ونبات و ریاحین و جانور ‌ ‌ کرده نگارخانهٔ قدرت پر از نگار
اندربهار پیرهن شعر گل که دوخت ‌ ‌ آن آفریدگار که سوزن‌کند ز خار
اندرخزان بنرگس‌تاج آن‌همی دهد ‌ ‌ کاراستست گوش سمن را بگوشوار
ازبرف وزاغ درمه دی‌باغها ازوست ‌ ‌ پر لعبتان چین وسیاهان [2] زنگبـار
اندر تموز باغ کند همچو آسمان ‌ ‌ همچون ستاره میوه‌بر آردزشاخسار
آنگاه زهره وار کند شکلهای سیب ‌ ‌ پروین شاخها کند ازدانه های نار
سبحان آن خدای که اورا مسبّحند ‌ ‌ شیران ببیشه‌ها در ومرغان بمرغزار
بر عاجزان کشتی هنگام موج خیز ‌ ‌ ساکن شود بنامش دریای بی‌قرار
دردعوت مسیح زگل پرورید مرغ ‌ ‌ در معجز کلیم ز چوب آورید مـار

[در منقبت أمیر المؤمنین علی علیه‌السلام وعدل خدای تعالی ومدح سید فخرالدین و پدر او سید شمس‌الدین که هردو رئیس شیعه دری بوده‌اند گوید]

[۷۹ بیت]

مرتضی باید که بعد ازمصطفی فرمان دهد ‌ ‌ تا بدین در علم دارووار او درمـان دهد
هرکه منبرجزعلی‌راسازداوباشدچو آن [3] ‌ ‌ کس که [4] مصحف‌رابدست کودك‌نادان‌دهد
هرکه دین آور بود درحق بحق پرورشود ‌ ‌ هرکه دریا بُر شود کشتی بکشتیبان دهد
ای که اندردین علی را باز پس داری همی ‌ ‌ اینچنین‌رخصت‌بدستت [5] دیوُ پردستان‌دهد
من نگویم مرتضی را تو نمیدانی إمام ‌ ‌ کاین زیادت برتو بستن علم را نقصان دهد
مرتضی کز پیش بوبکر و عمر باشد بعلم ‌ ‌ کی روا داری که فرمان ازپس عثمان دهد
یار أهل‌البیت حق باش و بدان غرّه مشو ‌ ‌ گر بباطل یاری امروزت همی‌سلطان دهد

---
(۱) کذا صریحاً . (۲) نص : « سپاهان‌و» . (۳) نص: «چنان» . (٤) نص: «کانکه» . (۵) نص: «بدست».

یاری سلطان یك روزه ندارد قیمتی ‌ ‌ یاری آن یاریست کان سلطان جاویدان دهد
گر همیدانی که نوشروان زعدل ایوان فراشت ‌ ‌ عدل کن تا در بهشت ایزد ترا ایوان دهد
ظلم بر یزدان همی بندی روا داری چرا ‌ ‌ ظلم تو یزدان کند عدل تو نوشروان دهد
خیره بدها کردن و آنگاه بستن برخدای ‌ ‌ اینت[1] نا زیبا غروری کز هوی شیطان دهد
کمتر از گبری چه باید بود کو[2] گوید همی ‌ ‌ راهها شیطان زند توفیقها یـزدان دهد
گر بسامانی درایمان پس مدان ایمان عطا ‌ ‌ زانکه عشوه خویشتن را مرد بی سامان دهد
خود بقول تو نشاید خواند مؤمن بنده را ‌ ‌ چون بود مؤمن کسی کو را خدای ایمان دهد
بنده را گوئی عطای داده بستاند خدای ‌ ‌ تاش در دوزخ شراب درد بی پایان دهد
مدخلی باشد کـه داده باز بستاند عطا ‌ ‌ حق بما حاشا و کلّا گر عطا زین سان دهد
طاعت و عصیان بنده کی کند سود و زیان ‌ ‌ چون نداند کش ملك توفیق یا خذلان دهد
دل همی سوزد بزاهد[3] بر درین مذهب مرا ‌ ‌ تا چرا درصومعه بیهوده مسکین جان دهد
ای برادر زین تعصّب دور شو تا کردگار ‌ ‌ روز حق زابر کرم[4] کشت ترا باران دهد
تا کی اندر بغض حیدر هر زمان شیطان جهل ‌ ‌ در سرای دل بایـوان تـو شاد روان دهد
غصّهٔ جانست نادان را علی کاندر مثل ‌ ‌ «درد جاهل علم باشد رنج خر پالان دهد»
هرچـه اندازی بدنیا بازیابی روز حشر ‌ ‌ هرچه کاری در زمستان بر بتابستان دهد
هر زمان گوئی بسخره مهدیت را گو بیای ‌ ‌ تا جهان را گاه عدل آرایش بستان دهد
معتقد باید که حال مهدیش بـاور کند ‌ ‌ مرد چون یعقوب کو تا یوسفش هجران دهد
هر که دارد[5] حبّ مهدی راندر مهدی رسید ‌ ‌ مالش فرعونیان هم موسی عمران دهد
نرم گردن باش حق را تا میان ما و تو ‌ ‌ شاخ ایمان سایه بخشد باغ دین ریحان دهد
در سؤال من ترش روئی مکن کاندر بهار ‌ ‌ گل جواب عندلیب از باغها خندان دهد
گفت سلمان مصطفی را کایزد اندر عهد تو ‌ ‌ مرتضی را چون رسولان معجز الوان دهد
گه چو آدم در بهشت حضرتت معصوم وار ‌ ‌ مالش ابلیس کفر از عیبها عریان دهد
گه چو نوح از کشتی عصمت بتیغ آب رنگ ‌ ‌ دشمنان راهم زخون دشمنان طوفان دهد

(۱) «اینت» در اینجا بمعنی «زهی» و «به به» است که کلمهٔ تحسین میباشد از قبیل قول جمال الدین عبدالرزاق:
«تحفه فرستی زشعر سوی عراق اینت جهل ‌ ‌ هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد».

(۲) نص: «کر». (۳) کذا؛ وشاید «براهب» بوده است. (٤) یعنی از ابر کرم. (٥) کذا؛ و شاید «یارد» بوده است ویاچنین بوده است: «هر که نارد حب مهدی را؛ نه درمهدی رسد».

گه چو إبراهیم فرزند هوی[۱] را پیش عقل — از برای قرب ایزد فتوی قربان دهد

گه چو خضر از ظلمت دنیا بأهل شرع ودین — علمهای سودمندش چشمهٔ حیوان دهد

گاه چون موسی بصفّ جنگ فرعونان کفر — مر نهنگ آهنین را قوّت ثعبان دهد

گه چو عیسی در دیار روم رهبانان جهل — مردگان شبهه را جان ازدمِ برهان دهد

گه سلیمان وار بر مرغان و دیوان حسد — در صفا از خاتم عهد و وفا فرمان دهد

گه چو یوسف درچه ِ گیتی زرغم[۲] گرگ حرص — از پیِ إسلام تن در خدمت إخوان دهد

گه چو یونس از عبادتها زپیش کردگار — روح را در بطن حوت بحر تن زندان دهد

همچو سلمان گو[۳] فضیلتهای میر مؤمنین[٤] — تاجهاندارت د ر ج چون بوذر و سلمان دهد

آن إمام نصّ معصوم آنکه زیر ساق عرش — بوسه بر نعلین قدر اوهمی کیوان دهد

حاملِ[٥] تنزیل قرآن حافظِ شرع رسول — کش بفضل اندر گوائی آیت قرآن دهد

درسخاو فضل وفرهنگ وشجاعت چون علی — کوسواری کاسب جدّوجهد راجولان دهد

علم گوید، زهدورزد، ِسرپذیرد، سرنهد — تیغ بخشد درقه[٦] باشد[٧] جان فشاند، نان دهد

ای قوامی شعر رنگین از بهار طبع تست — نقش زیبارا چنین چشم[٨] از نگارستان دهد

آفرین بر طبع خوبت کز صدفهای خرد — همچو بحر علم فخرالدّین گهر آسان دهد

صدر عالی قدر فخرالدّین[٩] که گاه مرتبه — رشوت جاه رفیعش گنبد گردان دهد

---

(۱) نص: «هوا». (۲) یعنی برغم. (۳) نص: «کز». (٤) نص: «فضیلتها أمیرالمؤمنین». (٥) نص: «کامل».

(٦) کذا صریحاً ودرقه (بفتح دال وراء بروزن درجه) بمعنی سپراست پس تسکین راء برای ضرورت شعراست ومیتواند بود که مصحف «ورق» باشد در قاموس گفته: «الورق مثلثة وککتف وجبل = الدراهم المضروبة». (۷) نص: «باشد»؛ پس شاید أصل «درقه پوشد» بوده است. (۸) کذا؛ وشاید: «چنین چین» بوده است.

(۹) بترجمهٔ حال این سید یعنی سید فخرالدین وهمچنین بترجمهٔ حال پدرش سید شمس الدین رحمة الله علیهما تاکنون بطور مبسوط درجائی برنخورده‌ام لیکن ازاین قصیده برمیآید که سید شمس الدین بسیار بزرگوار وجلیل القدر ومحترم بوده است ومخصوصاً ازاین قول ناظم (یعنی مصراع اول بیت ٦٥ همین قصیده) «هم رئیس شیعتی، هم سید سادات عصر» نهایت عظمت او معلوم میشود ونظیر این تعبیر است درحق سید فخرالدین عبارت شیخ عبدالجلیل (ره) در کتاب نقض (ص ٥٨): «من نیز شنیدم ازرئیس شیعه و پیرسادات سید سعید فخرالدین شمس الاسلام الحسن رحمه الله: گفت: روزی در پیش مجدالملك بودم ودرخدمت پدرم حاضر بودم سید علی علوی رحمة الله علیه» ونیز این عبارت او (ص ۸۳): «ومن درشهور سنهٔ ثلاث وثلاثین و خمسمائة کتابی مفرد ساخته‌ام درتنزیه عایشه دردولت أمیر غازی عباس رحمة الله علیه باشارهٔ رئیس ومقتدای سادات وشیعه سید فخرالدین بن شمس الدین الحسنی قدس الله روحهما» ونیز از این عبارت او (ص ٤٨٨) غایت عظمت و نهایت جلالت وحدأقصای ریاست اوظاهر میشود: «روزی که مرا بسرای سید فخرالدین رحمه الله نوبت مجلس بود أمیرحاجبی ازآن أمیرعباس بیامد باجماعتی ترکان و رضی الدین بوسعد ورامینی و مکین الدین بوالفخر قمی در مجلس

«بقیه درصفحهٔ آینده»

ه‌فخر سادات هفت اقلیم شمس الدّین که شمس — نامهٔ إقبال او را بوسه بر عنوان دهد
یافت تشریفی ز همنامیش درتدویر شمس — جمله أجرام فلك را روشنائی زان دهد
سیّدی صدری بزرگی سروری نیك اختری — کو زباد نعل اسب افلاك را دوران دهد
دولتش را بیوفائی حیلت حاسد کند — بوستان را بینوائی باد مهریگان دهد
هر که غمگین خواهدش بیشك هم او غمگین شود — هر که کاری بد کند لابد هم او تاوان دهد
هست حضرتها بسی لیکن شرف اینجا بود — هست دریاها بسی لیکن گهر عمّان دهد
ای که چوگان مرادت را زمین گوئی شود — وای که گوی دولتت را آسمان چوگان دهد
درخم چوگان جاهت گرچه گویست آسمان — باش تاچون گوی و چوگان دولتت میدان دهد
چرخ را گیتی زپیش تیر عزمت روز و شب — لاژوردین جوشن و پیروزه گون خفتان دهد
میغ را گردون بجنگ خصمت از باران و برف — تیغ زر اندود و تیر سیمگون پیکان دهد
از غرائب زان بیانِ مدح تو شاعر کند — کز عجائب خودنشانِ بحر بازرگان دهد
کشت دشمن را جهان زان[1] تو بری ءالساحهٔ — شربتش را رنج تن[2] گر چرخ و گر أرکان دهد
رنجه دل کردن عدو تاجان او رنجور شد — این قدر داند که چون مهمان خورد مهمان دهد
نعمت بدخواه ناپاینده زان شد کایدریست — بی مدد باشد بلی نرگس که نرِ گسدان دهد
دولتی داری خدائی همچنین پاینده باد — دون از آن کاینجا فلان را از هوس بهمان دهد

«بقیه از صفحهٔ قبل»

بودند سید فخر الدین را گفتند: أمیر میفرماید که علماء ومتکلمان مذهب خود را بیاورید که سید جلال الدین خراسانی باإمام أهل سنت بلفضائل مشاط دروجوب معرفت سخن خواهد گفت ماجلس بآخر آوردیم **و علماء در خدمت سید فخرالدین** برای ایالت رفتند». **و گویا مراد از شمس الدین در این عبارت صاحب کتاب نقض نیز** که تحت عنوان «متمکنان و رؤساء وسادات ری و قزوین ازمتأخران» **گفته است** (ص ٢٣١ - ٢٣٢): «و درجه و مرتبهٔ **سید کبیر شمس الدین الحسینی** خود پوشیده نماند ازعقل وتواضع ورأی رزین وقبول اوپیش أمراء وسلاطین و پسرش امیرجمال الدین علی عدیم النظیر با فضل و فتوت و کمال و مروت» همین شمس الدین صاحب عنوان است وهمچنین گویا مراد ازسید جمال الدین علی برادرسید فخرالدین است که نام او یعنی سید جمال الدین علی دراول کتاب نقض نیز باین عبارت ذکرشده است «مگردوستی مخلص نسختی ازآن بأمیرسید رئیس کبیر جمال الدین علی بن شمس الدین الحسینی أدام الله علوه وسیادته که رئیس شیعه است برده است» باری أرباب نظرخودشان ازاین نصوص موجوده استنباط خصوصیات ترجمهٔ این دوسید (پسرو پدر) را بکنند.

---

(١) نص: «ران» وبعیداست که «جهان ران» کلمهٔ مرکبی باشد ازقبیل جهاندار و نظیر آن؛ وقویاً محتمل است که جهانبان باشد بمعنی بانی جهان یعنی خدایتعالی. (٢) نص: «ربج بر»؛ وتصحیحش را کماینبغی نتوانستم؛ وشاید «شوتنش را رنجه بین» باشد ازقبیل مضمون این مصراع «خصم را دیدن بخاك افتاده جان پروردن است» والله أعلم.

بخشش مخلوق کی چون خلعت خالق بود — همچنان بی حس که او تنگان بباتنگان[1] دهد

هر که این خدمت بدیگر خدمتی بدهد بود — همچنان بی حس که او تنگان بباتنگان دهد[2]

صدر چون تو مادر مآت نه از بطن آورد — شیر مقبل دایهٔ دولت نه از پستان دهد

مصطفی خلقی بخلقت مرتضی واری بشکل — چون صدف یك رنگ باشد دُر همه یکسان دهد

هم رئیس شیعتی هم سیّد سادات عصر — دولت از جاهت همی سرمایهٔ أعیان دهد

هم سیادت هم ریاست هم سیاست زیبدت — این چنین فضل و شرف حنّان دهد منّان دهد

ای که اندر ری صبای سایهٔ إقبال تو — رازیان را چون درختان خلعت نیسان دهد

تو محمّد نسبتی آمد قوامی تا ز خود — دایهٔ إحسانت او را پایهٔ حسّان دهد

شاعران آیند هر وقتی قوامی گه گهی — دردسر گر کم دهد چاکر نه از عصیان دهد

آنکه شیر آرد زبیشه پای او سنگی بود — آن سبك دستی کند کو گربه از انبان دهد[3]

شاعر نان پز بجز من کیست کو ممدوح را — از معانی گندم آرد و ز عبارت نان دهد

حکمتش سرمایه باشد دولتش یاری کند — فکرتش مزدور بخشد خاطرش دوکان دهد

ماه چون سنگی شود مهتاب از ویزان[4] چو آرد — کاسیابان سپهر ازعقربش قبّان[5] دهد

آفتابش در تنور افروختن آتش برد — آسمانش در ترازو داشتن میزان دهد

---

(۱) نص: «تنكان به باتنكان» لفظ «تنگان» را در هیچیکی از کتب لغت فرس که فعلا بآنها دسترسی دارم پیدا نکردم لیکن درص ۲۹۵ از لغت فرس اسدی طوسی که بتصحیح استاد محترم جناب آقای عباس إقبال آشتیانی منتشر شده این عبارت از حاشیهٔ یکی از نسخ معتبرهٔ قدیمه نقل شده است: «بتوك طبقی چوبین بود برمثال قحفی یا دفی بقالان دارند ودرآن چیزها ریزند ازدانه ومیوه و آنچه بدین ماند ودرترازو نهند ویرا تنگان نیز گویند»؛ **ودر برهان گفته** «با تنگان باکاف فارسی بر وزن ومعنی بادنجان است» ومیتواند بود که «تنگان» مصحف «پنگان» باشد که بمعنی کاسه و پیاله وطاس میباشد وهمهٔ کتب لغت بآن تصریح کرده اند **وتأیید میکند این احتمال را عبارت اسدی طوسی در کتاب لغت فرس** (ص ۲۹۷): «پنگان طاس بود و باتنگان بادنجان بود؛ وابوشکور گوید:

«سرو بن چون سرو بن پنگان — اندرون چون برون باتنگان».

(ووجه تأیید جمع کردن شاعر است هردو را دریك بیت)

(۲) این مصراع درخود نسخه مکرر شده است پس مصراع دوم این بیت ساقط است. (۳) در برهان قاطع گفته: «گربه درانبان داشتن کنایه ازمکر کردن وحیله ورزیدن باشد»؛ پس گویا مراد اینست که کاردقیق وسنگین مدت ومهلت میخواهد وکارسبك وبی دقت سریع الحصول وسهل الوصول میباشد.

(٤) ویزان یعنی بیزان (۵) در آنندراج گفته: «قبان کشداد کلمهٔ عربی است که بمعنی کپان (بکاف عربی و بای سه نقطهٔ فارسی) است که ترازوی یك پله باشد وأمین» در برهان گفته: «کپان بروزن ومعنی قپانست وآن ترازوئی است که یك پله دارد وگاهی پلهٔ دیگر سنگ ازشاهین آن آویزند وبلغت رومی قسطاس میگویند».

طبعش از وهم و خیال و حفظ و فکرت نان نظم نیك ورزد، پاك دارد، خوش پزد، ارزان دهد
نه چنان ارزان بیک باره که باشد رایگان کانکه نان شعر خواهد گندم إحسان دهد
تا ز روی عقل باشد جاهل و بیدادگر آنکه داد شهر آباد از دهِ ویران دهد
بدسگالت در دهی ویران بحالی زار باد تا ترا دولت هزاران شهر آبادان دهد
هر سعادت کاسمان خویشانت را داد از دَرَج دان که فرزند عزیزت را بصد[1] چندان دهد

[در موعظت و نصیحت و تحذیر از دنیا و تذکیر مرگ و تصدیق حشر و نشر گوید]

[۴۴ بیت]

عزیزا چند رنگارنگ این دور جهان بینی ز دور چرخ در گیتی بهاران و خزان بینی
درین آفت سرا بودن هلاك جان و تن باشد اگر گوئی بترك آن نجات جاودان بینی
عروس عزّ دنیا را طلاقی ده بلا رجعت که تا از عقد حور العین شکرریز[2] جنان[3] بینی
ندانم تا چرا خواهی جهان و مردم او را چو فعل مردمان بینیّ و أحوال جهان بینی
بدنیا غرّه گشتستی ز مرگ ایمن عجب مرغی که رنج دام نندیشیّ و ناز آشیان بینی
مترس از پیری اندر عشق کز کنعان فضل الله چو یعقوب ببخشاید زلیخا را جوان بینی
اگر در عدل کوشی دیر ماند رسم و إسم[4] تو برو تا در مداین صفّهٔ نوشین روان بینی
بنای خانهٔ دین باستانی وار محکم نه که شه دیوار محکم تر برسم باستان بینی
هوای نفس را بشکن بتدبیر خرد زیرا خردجوئی وفایابی؛ هوی ورزی هوان بینی
هوی را زیر پای آور که تاج جنّت بدست آری بیابی راحت گوهر چو لختی رنج کان بینی
زبانِ توزیانِ تست مجروحش کن از دندان که آنگه بی زیان باشی که خود را بی زبان بینی
چه(۴) بر آخر زمان بندی بدی (۵)، پوشیده کی ماند ببیند آشکارا عقل هرچه اندر نهان بینی
زمانه أوّل و آخر ز تو نالد چرا باید که نیك از خویشتن دانی بد از آخر زمان بینی
بدارای دوست دست از مکر تردستان[6] این گیتی که تا از نیکنامیها جهان پر داستان بینی
نگر دد راه[7] و رسم تو بدین چندین عبارتها[8] چه آن کز داستان خوانی چه این کز دوستان بینی
حدیث محشر و دوزخ اگرچه نایدت باور یك امروز از خبر بشنو که خود فردا عیان بینی

---

(۱) کذا صریحاً و شاید أصل «دوصد» بوده پس مصحف و محرف شده است. (۲) در برهان گفته: «شکرریز بارای قرشت بروزن سحرخیز آنچه در شب عروسی بر سر داماد و عروس نثار کنند». (۳) نص: «جهان»، و «جنان» (بکسر جیم) جمع جنت است که بمعنی باغ باشد و در اینجا مراد باغهای بهشت است.
(٤) نص: «چو». (٥) نص: «بدین». (٦) نص: «فردستان». (٧) نص: «دای». (٨) نص: «عمارتها».

نهیب صور إسرافیل کز گورت برانگیزد | هزاران خلق عریان رافزون درهر کران بینی
زهول (۱) روز رستاخیز و بیم موقف أکبر | بلشکرگاه مدهوشان سپاهی بیکران بینی
بصحرا بی‌قدم پوئی؛ سخنها بی‌زبان گوئی | حشم بی‌محتشم یا بی؛ سپه بی پهلوان بینی
زمین لرزان و گردون پست وشاه اختران تاریك | خرد مدهوش وجان حیران وقالب ناتوان بینی
در آن جای بدین‌حولی (۲) بمانده عاجز و مضطر | نه خود را چاره دانی نه کس را مهربان بینی
زن و فرزند و مام و باب [وعم] وخال (۳) را آنجا | یکایك بر کران یابی وخود را درمیان بینی (٤)
اگر کردار بدباشد ترا آنروز وی (۵) بر تو | کز آتش پیرهن پوشی "ودوزخ درزمان (٦) بینی
زقعر وادی پر دود و نیش آتشین دوزخ | بدرد جاودان برجان و دل تیر و سنان بینی
ببازوهای مه رویان برازماران رسن یابی | زپهلوهای جبّاران سگان را استخوان بینی
خردمندا مکن باور اگر گوید ترا خلقی | برو اسفندیاری کن کز آنجا هفت‌خوان بینی
چنین جائی که گفتم شیر مردی سود کی دارد | که خود راارهمه شیر ژیانی پرزیان (۷) بینی
بهشت وحور وغلمان را که ازجان آرزومندی | ازینجا بر یقینی شو که آنجا بی گمان بینی
ازین رسته چو برخیزی زبهر (۸) رستگاری را | چو درتو راستی بینند (۹) جای راستان بینی
نکوئی گوی ونیکی خواه اگرخواهی که درجنت | نگارستان دل یابی سرا بستان ۱۰ جان بینی
نگار جام کش خواهی رفیق نامور گیری | براق گام‌زن یابی سوار کامران بینی
مراد عقل وعیش روح وأنس طبع ولهو دل ۱۱ | جمال خوب وجای نیك وعمران بیکران بینی
چنین آراسته جائی ترا هر لحظه گویان | کجا شد رخشت ای رستم بیاتاسیستان بینی
جهان ۱۲ نور دادستی بدین چهسار پر ظلمت | «یکی زین چاه ظلمانی برون شو تاجهان بینی»

(۱) نص: «زحول». (۲) نص: «بدین‌حولی». (۳) نص: «مال». (٤) در برهان گفته: «درمیان بودن بمعنی دررهن ودر گرو بودن باشد» پس إشاره بآیهٔ مبارکهٔ «کل نفس بما کسبت رهینة» است ومضمون بیت مأخوذ ازاین آیات شریفه است: «یوم یفر المرء من أخیه *وأمه وأبیه * وصاحبته وبنیه *لکل امریء منهم یومئذ شأن یغنیه». (۵) نص: «وای» در برهان قاطع گفته: «وی بفتح أول وسکون ثانی بمعنی او باشد چنانکه گویند: وی را میگویم، و مخفف وای هم هست و آن لفظی است که در محل دردی وألمی وآزاری برزبان میآید»؛ ومیتواند بود که أصل «وای تو» بوده باشد که بسیار مستعمل ومصطلح است. (٦) نص: «زدوزخ درزمان» پس «درزمان» بمعنی فی الفور ودرحال است واگر بجای «ودوزخ درزمان» «ودردوزخ مکان» میگفت بهتر بودی. (۷) نص: «شیری زیانی بر». (۸) نص: «ابهر». (۹) نص: «بیندتو». (۱۰) سرا بستان = بستان سرای. (۱۱) نص: «لهول». (۱۲) نص: «جهانی»؛ ومصراع دوم این بیت مأخوذ از سنائی است ومصراع اول آن اینست: «دلا تاکی درین زندان فریب این وآن بینی» وبیت مطلع قصیده ایست ازوی (رجوع شود بص ٥٢٥ دیوان سنائی که بتصحیح استاد محترم آقای مدرس رضوی چاپ شده است).

خدای‌ومصطفی‌ومرتضی‌را دان‌اگرخواهی — که‌درجنّت أمین باشی‌ّ وازدوزخ أمان‌بینی
رکیب چارده معصوم بوس امروزتـا فردا — ز شاخ گیسوی حورا بخلد اندر عنان‌بینی
بزرگانی که از آثـار خیر و سیرت ایشان — همـه عالم نشان یابی همه قرآن بیان‌بینی
دلازاصحاب‌پیغمبرچوزاهل‌البیت شادی‌کن — که ازفضل و بزرگیشان جهانراشادمان‌بینی
اگرمیلت بأهل‌البیت بـه باشد روا باشد — توآنجا(۱) جامه‌به‌بافی که‌بهترریسمان‌بینی
قوامی گاه خبّـازی از آن بی‌عیب شدکارت — که این بی‌عیبی ازفضل‌خدای غیب دان‌بینی
زبهر گردۀتست‌این‌که گرد خرمن گردون — چوگندم هرشبی انجم بـراه کهکشان‌بینی
پس ازدروازۀ فکرت نگر درآسیای دل — که تا سنگ سخن گردان‌بآب امتحان‌بینی
یکی دررستۀ خـاطر گذر در شهر اندیشه — که تا در دل معانیها چونانها در دکان‌بینی
ترا نان سخن مرغیست گشته علمها دامش — که هر علمی بعالم درکه بینی دام نان‌بینی

[درموعظت ونصیحت و ترغیب باختیار آخرت بردنیا گوید]

[۶۴ بیت]

عمرها کوتاه‌گشتست ای عزیـزان زینهار — حسبة لله که پیش از مـرگ دریابید کار
روزگار از دست ضایع‌گشت بردارید پای — کاروان شهر بیرون رفت بـر بندید بار
تاکی از غفلت بدست قهر ذوالقرنین دهر — خویشتن‌را در سدّ دنیاپیختن یأجوج وار
شغل دنیـا نیست آخر همچو کار آخرت — کی بود ناز شب خلوت چو سهم روزبار
یادتان ناید همی‌امسال از آنجا تا چه رفت — بـا عزیزانی که اینجا بـا شما بودند پار
جانهاتان سوختست و طبعهاتان ساختست — بـا سپهر تنگ خوی و اختـر ناسازگار
نامه‌های‌حشرتان‌را[۲] ظلم‌ورشوت‌عجم‌ونقط — جامه‌های‌جانتان راترس و شهوت پود وتار
عقلها در مغزتـان بنیاد هـای پـر خلل — جهلهـا در پیشتان دیـوار هـای استوار
روزوشب را عمرمیدانید وهیچ آگه نه‌اید — کزدرمرگ شمااین‌حاجب‌است آن‌پرده‌دار
ازبرون‌باتوسپیداست ازدرون‌باتو(۳)سیاه — کس‌نشان‌ندهد درون بیرون‌تر ازلیل ونهار
صیدگاه آزگشت این جایـگاه دام و دد — مردمان بیکار و از دیوان بدو در پیشکار
چرخ شد بی‌آفتاب و مملکت بی‌پادشاه — روی هامون بی‌مدرأجرام گردون بی‌مدار
برسپهرحکمت(٤) ازأجرام تنهاشد بروج — در جهان همّت از دّیار خالی شد دیار

(۱) نص: «اینجا». (۲) نص: «با». (۳) نص: «باو». (٤) نص: «همت».

حکمت لقمان هباشد همّت مردان هدر[1] | عالمی ویران در و نه نان ده و نه نامدار
یافه گشته روزگار و رنجها ضایع شده | نیست حاصل کارما را وای رنج روزگار
تخم در شوره فشانده خشت در دریا زده | گشته سر گردان خلایق زیر این گردان حصار
ای شیاطین را ز تو شکر و ملایك را گله | دوستان را کوه انده دشمنان را یار غار
پشت کرده برصراط و دوزخ و ایمن شده | زان ره باریك وتیز[2] زان چه تاریك وتار
گرترا شکّی بود تا چون برانگیزد بحشر | صور إسرافیل خلقان را بأمر کردگار
بنگر اینجا تا بهاران چون دم باد صبا | زنده انگیزد ز خاك مرده إسرافیل وار
راه نیکان گیر تا گیری همه ملك بهشت | با بدان منشین ودوزخ را بدیشان واگذار
گرتوخواهی کزفراموشان نباشی روزحشر | جهد آن کن کز تو جزنیکی نماند یادگار
ورتومیکوشی که فرداسرخ رو آئی چو سیب | اشك رادردیده همچون دانه کن درجرم نار
ورترابایدکه بوسی چشم[3] چون بادام حور | پس مچین انگورعشق ازخوشهٔ زلفین یار
صاحب ملك وعقاری دانکه روز رستخیز | به کند مالك عقاب صاحب ملك و عُقار
نفس تو گردد شریف ازدانش آموزد زعقل | زانکه موسی را زعلم خضر بوداست افتخار
جان صافی به پذیرد صورت سرّ خرد | گوش غمگین به نیوشد نالهٔ بیمار زار
ای برادر خوش بود بازارگانی با خدای | بار در بند از ره دل تا در دارالقرار
گردرین حضرت تجارت آرزو باشد ترا | رستی از رنج بیابانها و از موج بحار
ارهزارت راصد وصدرا ده وده رایکیست | وین یکی را ده بود ده را صد وصد را هزار
با خدای آسمان باش از ره بیم و امید | خشم اورا ترسناك و عفو او را خواستار
عفواو از دود آب آرد چو باران از سحاب | خشم او از آب دود آرد چوازدریا بخار
رحمت ایزد دهد آب نشاط از چاه غم | عکس خورشید آورد زرّ عزیزازخاك خوار
ای بسافرق جهانداران که بی گردن شدست | زافت این بر کشیده گنبد گوهر نگار
تا مرید نور شمع او نباشی زانکه هست | پیر صوفی جامهٔ زاهدکش زنهارخوار
آنکه برگردون نهادی مسند عزّ و شرف | گشت زیرخاك شخصش عیبهٔ عیب وعوار
وانکه کرد ازتیغ سر بی تن همی چون خربزه | کرد شمشیراجل اورا دو نیمه چون خیار

(۱) نص: «مدار». (۲) نص: «تیر» و بعیداست که «تیر» یا «تیره» باشدزیرا صراط رادراخبار بلفظ «أحدمن السیف» وصف کرده‌اند پس کلمهٔ «تیز» مناسب تراست. (۳) نص: «جسم».

هر که آمد درجهان از بهر مرگ آمد پدید — هر که باشد جانور ناچار باشد جان سپار
تعزیت ما را زپیش دور آدم داشتند — جامهٔ نیلی از آن دارد فلك چون سوگوار
ای درون تو تماشاگاه دیوان هوی — تا نشد در تو نهان ابلیس کی گشت آشکار
تو نه آن دیوی که از «لاحول» باکی با شدت — دیو مردم چهرهٔ آدم تن ابلیس کار
هر کجا دیویست از دستت بزنهار آمدست — دیو کی پای تو دارد الله الله زینهار
وعظ با توچه که خود بر تو نجنبد هیچ موی — گر[1] بهشتت بر یمین دارند و دوزخ بریسار
تن جحیم آلود کردی دل بجنّت بر منه — تو کجا خود مرد آن جائی هم اینجا یی[2] فشار
دشمن توهم توئی وین غایت نازیر کی است — خویشتن را هم بدست خویش کردن سنگسار
راحت دنیات را رنج قیامت در قفاست — هیچ اندوهی مخور با هم بود خرما و خار
ازره طاعت سوی درگه[3] جمازه راست کن — چند در عصیان دوان بگسسته چون اشتر مهار
جوشن عصیان بتیر توبه گردد ریز ریز — جامهٔ نو گل بدست باد باشد پاره پار
رحمت ایزد بدوجهان[4] در نثار جان تست — درره جان آفرین چون بندگان کن جان نثار
از جهان باکی نباشد مرد را از راستی — از خزان آفت نیاید سرو را برجویبار
یاوری ده مستحق را تا بماند دولتت — هر که یار حق بود باشد بدوجهان[5] بختیار
ایزدت لوح گناهان بسترد از پیش رو — چون قلم گریان و نالان باشی وزرد و نزار
چشم گریان به بطاعت تا دلت روشن شود — هر کجا باران بود ناچار بنشیند غبار

---

(۱) نص: «کی». (۲) نص: «هم آنجائی». (۳) نص: «سوء درکه»؛ **در غیاث اللغات گفته**: «جمازه بفتح اول و تشدید میم و زاء معجمه صیغهٔ مبالغه است بمعنی اشتر تیزرفتار، و در کتب فارسی بتخفیف میم نیز آمده». (٤) و (٥) «دوجهان» را در این دو مورد باید بسکون جیم و وصل آن بدال متحرك که در ماقبل آن است خواند و استعمال این کلمه بطریق مذکور در اشعار قدماء فراوان است اینك بذکر چند مثال در اینجا میپردازیم؛ سنائی درحدیقه گفته:

ص ٤٥٨ «سر این چیست خود تو میدانی — زانکه مقصود کار دوجهانی»
ص ٥٨٤ «ملك دوجهان بزیر پای آری — گر هوی را زدست بگذاری»
ص ٦٠٧ «در محاسن بکار دو جهانی — چون محاسن سپید و نورانی»
ص ٦١٩ «پاك وخالی همه از خیانت دل — علم دوجهان بجملگی حاصل»

(شمارهٔ صفحات منطبق با حدیقه ایست که بتصحیح استاد محترم جناب آقای مدرس رضوی چاپ شده است).
در تبصرة العوام درباب شانزدهم که درمقالات صوفیان است ضمن نقل کلام زندیقی مذکور است (ص ۱۹۲ نسخهٔ مطبوعه بتصحیح استاد محترم جناب آقای عباس اقبال آشتیانی):

«تو بقیمت ورای دوجهانی — چکنم قدر خود نمیدانی»

بنظر میآید که این بیت نیز از سنائی باشد، وسابقاً درهمین دیوان نیز از سنائی بیتی در این موضوع نقل کردیم (رجوع شود بص ٤٤).

دست پر[۱] تسبیح کن زیرا که بی تسبیح دست — از در آتش بود مانندهٔ شاخ چنار

بردباری کن که اندر صحن بستان بهشت — شاخ طوبی را ز بهر بردباران است بار

بردباران را بجان خدمت کند[۲] از بهر آنك — سجده گاه اهل طاعت گشت خاك بردبار

آه نیکان نیك باشد خاصه در وقت سحر — بانگ مرغان خوب باشد خاصه در فصل بهار

ای قوامی کار و باری داری اندر موعظه — نانبای شعر پرور کی بود بی کار و بار

آسمان دکّان، تنورت خاطر و، مزدور طبع — شد دکانت نه، تنورت هفت، مزدورت چهار

قحط نان و نام باشد گر نباشد شعر تو — شهرها آشوب گیرد چون نماند شهریار

درد کان جان بود نانت نه در بازار جسم — در بن دریا بود گوهر نه بر دریا کنار

مالهای مالداران کی بود چون نان تو — نان تو ماند بجای و مال گردد تار و مار

مالداران را سنائی وار گوید پند تو — «ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار»

[در عدل خدای تعالی و إمامت ائمهٔ إثنی عشر علیهم السلام و موعظت و نصیحت و مدح نقیب النقباء ری شرف الدین مرتضی گوید]

[۸۱ بیت]

چهار دار امام ای پسر ولی سه[۳] چهار — کزین دوازده یابی بهشت و جنّت و نار

من از دوازده نازم تو از چهار ای دوست — کنون ببایدمان ساختن بهم ناچار

بچار فصل نگه کن که هست در سالی — چگونه ساخته گشتست با دوازده چار

من و تو هر دو بدو مذهبیم در یك دین — چنانکه روز و شب از یك جهان بدو هنجار

تو از میان من و خویشتن بده إنصاف — نه مهرورز بیکبارگی نه کینه گذار

نه فرد باش ز ظلمت نه دور باش از نور — چو صبح تکیه زن اندر میان لیل و نهار

من و ترا نگزیرد ز یکدگر در دین — چنانکه أحمد را از مهاجر و أنصار

اگر دوازده گویم علی است أوّل دور — وگر بچار بگوئی علی است آخر کار

چهار یار تمام از دوازده باشد — چو ز أهل بیت نباشد یکی سه باشد یار

وگر بیاران گفتی بأهل بیت بگوی[۴] — ز حبّ یاران با أهل بیت بغض مدار

---

(۱) نص: «بر» (۲) کذا؛ پس فاعل «کند» «شاخ طوبی» میباشد و محتمل است که «کند» مصحف «کنند» باشد و بدیهی است که درین صورت حاجت بهیچ تکلفی نخواهد بود. (۳) نص: «نه» و مراد از «سه چهار» دوازده امام است. (٤) گفتی و بگوی در اینجا بمعنی ایمان آوردن و عقیده بستن است مانند «قال به» در عربی؛ و عجب اینست که حرف با را در فارسی نیز در مثل این مورد میآورند چنانکه در مصراع است.

تو مهر یاران با أهل بیت داربهم — که بوده‌اند نبیّ و عتیق در یك غار
طریق عدل نگهدار در رهِ توحید — بِگرد جبر مگرد ای عزیز من زنهار
بدان‌جهان‌چه‌شوی هم‌بدین‌جهان‌اندر — یکی بجور خزان بنگر و بعدل بهار
گر(۱)ازمدائن‌خلد آرزوست ایوانت — ز عدل سر نتوانی کشید کسری وار
بدان‌خدای که کرد ازشرف مدینه‌ودر — ز علم أحمد مختار و حیدر کرّار
که‌گرتو مِهردرازعشق مُهردل نکنی — درین(۲)مدینه نیابی چوحلقه‌بردربار
ز بغض ایزد اگر قفل نیست بردر تو — براه دوزخ بر هفت در زنی مسمار
ز ناروجنّت باللّه که رنج وراحت‌نیست — مگرز کینه و مهر قسیم جنّت و نار
زمصطفی توشوی زرد روی چون آبی — زمرتضی چو دل آگندهٔ چو دانهٔ نار
چو میزنی ز عمرلاف دوستی در دین — بگرد جبر چه‌گردی بیا و عدل بیار
چوعمروعمر(۳)توبر باد داده‌شدزیرا — که عمروواری(٤) درکار نه عمر کردار
نثار مؤمن فرمود مصطفی را حق — که‌درحدیث‌بجز دُرزا بروحی‌مبار(٥)
ز خون کافر گفتست مرتضی را هم — ز ذوالفقار بجز لاله بر بنفشه مکار
مبر تو تهمت شتم صحابه بر شیعت — مگوی‌چیزی‌کت واجب‌آید استغفار
مدار باور آنرا که این سخن گوید — که هست عثمان مهتر ز حیدر کرّار
تعصّبی‌که کنون هست در میانهٔ ما — نبود هرگز در عهد أحمد مختار
زمانه اوّل چون آخرالزّمان کی بود — چگونه‌باشد روزسفید چون شب‌تار
هر آنکه‌آمد درد‌ین‌رسول گفت اورا — بمژدگانی دین در نثار کن دینار
بمرتضی که نه دینار خواست نه دنیا — چه گفت گفت فلان رازکفردر دین آر
بعلم همچو علی کس نبود در إسلام — که بود مطّلع سِر ز عالم‌الاسرار
کمال علم إلهی چوجهل خلقان نیست — جمال غنچهٔ گل کی بود چوغمزهٔ خار
سرای‌شرع نبی‌راعلی‌ستون بناست(٦) — دگرچه آیدوخیزد(۷)همی‌زرنگ ونگار
بعلم و عصمت و مردی سؤالها کردیم — «علی» جواب همی آمد از درودیوار

(۱)نص: «که». (۲)نص: «که در». (۳) نص: «چوعمرعمر» (٤) نص: «که عمرواری».
(٥) گویااشاره باین‌دوآیهٔ‌مبارکه‌است «ومایَنطق‌عن‌الهوی* إن‌هو‌إلاوحی‌یوحی». (٦) نص: «ستون‌وبناست». (۷) نص: «دگرکی‌اندچه خیزد».

قصیده های قوامی قیامت سخن است ... که طیر باغ بهشت است جعفر طیّار
لطیفه‌ایت بگویم برمزغمز مکن ... ورت بهوش نیارم بگوش در مگذار
بباغ باقی در چند گونه مرغان‌اند ... زیك بده شده از ده بصد زصد بهزار
حروف حکمت سیمرغ‌لم یزل‌درغیب ... ز لوح‌کردن طاوس سد ره را تکرار
همای شرع بگسترد سایه در عالم ... ز عندلیب رسالت گشاده شد منقار
چو باز عصمت در صیدگاه دین آمد ... بباغ یازده طوطی شدند در گفتار
که تا زباغ حسد دشمنان زاغ صفت ... فرو برند ز تیمار سر چو بوتیمار
قوامیا توسراینده دار همچون گل ... فراز گلبن ارواح بلبل أشعار
بر انتظار خروش خروس مهدی باش ... بعهد سیّد شاهین‌دل عقاب شکار
جهان عزّشرف‌الدّین که‌هردمی‌زشرف ... سرِ فلك بلگد میزند هزاران بار
سپهر حمد محمّد که در مصاف سخا ... بتیغ جود بر آرد ز خیل آز دمار
خدایگان گهری مصطفی‌نسب صدری ... که آفتاب جلال‌است و سایهٔ دادار
نقیب آل محمّد سلالهٔ نبوی ... جمال‌گوهر سلجوق و فخر آل وتبار
خدای رحمت وخسرودل وسپهبدسهم ... فرشته شکل و پیمبرفش و إمام شعار
همی‌دهند ز دیوان رای روشن اوی ... منوّران فلك را معیشت و إدرار
اگر چو همّت او موجها زند دریا ... گهر برند ز دریا کنارها بکنار
بنزد همّت اوکیست آسمان و زمین ... بدست دایره‌کش‌چیست نقطه وپرگار
ایا سیاست تو همچو دیو بی‌آزرم ... ایا لطافت تو چون فرشته بی‌آزار
اگرچه‌هست‌ترا آب‌لطف دوست‌نواز ... تراست آتش‌تهدید خشم دشمن خوار
در آب‌پنهان‌ناخن برای[1] خرچنگ‌است ... زپیش صورت آب ارچه‌هست آینه‌دار
ز بیم خشم تودرحلم توگریزد مرگ ... از آن کجا[2] سپر تیغ برق شد کهسار
زعطر خلق تویك ذرّه کم‌نخواهدشد ... اگر شوند مؤبد همه جهان عطّار
ز عدل خوشهٔ‌گوهر بر آری ارگوئی ... زبان آب روان در دهان آتش کار

---

(۱) ناخن برای یعنی برندهٔ ناخن؛ **دربرهان‌قاطع گفته**: « ناخن برا بضم‌بای‌ابجد ورای قرشت بالف کشیده بمعنی مقراض‌وقیچی باشد». (۲) گویا « کجا » دراینجا بمعنی « که » است که‌یکی ازمعانی آنست.

شگفتم آید چون بینم از قلم خطّت / که دید مورچه‌هر گز روان زدیدهٔ مار
خزینه‌های علوم‌ترا نـه بس باشد / گر آفتاب‌شود کوتوال و چرخ حصار
تو آن‌سکندردینی که هست حجّت‌تو / ز پیش رخنهٔ یأجوج شبهه شه دیوار
ز بهر کسب سعادت فلك کند کارت / درین دوازده دوکان بهفت‌دست افزار
هزار کنـگره دارد حصار دولت تو / کهینه کنـگره مهتر ز گنبد دوّار
بر آستانـهٔ تـورخ همی نهـد دولت / زبهر آنکه‌برین‌خاك‌به[1]چنان‌رخسار
هر آینـه‌عام از جرم آفتـاب سزد / هر آنکه‌را بود از دور آسمان دستار
تو از نژاد اِمامان و پادشاهـانی / کراست‌این‌د ر[2]جو رتبت[3] ازصغارو کبار
بجز توکیست ز سادات در همه دنیا / که او ائمّه نـژاد آمد و ملوك تبار
تـرا نقابت سلطان از آن‌جهت فرمود / که تا بخدمت آن تیز ترکنی بـازار
ولیکن ازشرف وحشمتی که‌هست‌ترا / برین سپاه تـو زیبی همی سپهسالار
صداع‌شغل‌نقابت زحرمتش بیش‌است / نشاط بـاده نیرزد همی برنج خـمار
نه‌سوی‌راحت‌ورنج‌است‌مرتر‌ااین‌شغل / نه‌بهر گرمی وسردیست مرد را شلوار
بعمر دشمن تو ماند در جهان زیرا / بکعبتین شب و روز باختست قـمار
چوصدرشرع شدی‌کبریا[3]شده‌دشمن / چو چرخ آینه شد ابر باشدش زنگار
دلم ز فرّ تو معنی فشان شدست آری / هوا زطلعت خورشید ذرّه کرد نثار
ایـا ز فضل شده در میانـهٔ فضلا / همان چنانکه بر خفتگان بود بیدار
منم قوامی‌کان میده هـای شعر پزم / کـه لاغران معانی‌کنند ازو پـروار
زکشت حکمت درکاروانسرای‌سخن / همی نهم بنهان خانهٔ[4] دماغ انبـار
در آسیای تفـکّر چوگندم آرد کنم / بپشت گاو سپهر آورم بـدکان بـار
بدان تنور بود دست‌پخت خـاطر من / بـکام فایده در دیرخای وزودگوار
بحرص مشتریـانـم ز تیـز بـازاری / نهند گردهٔ امسال در ترازوی پـار
همیشه تاکه بود اسم یاری و یاور / همیشه تا که بود نام اندك و بسیار
ترا ز اندك و بسیار بهره نیـکی باد / که‌بدر[5] یاور دینی وصدردولت‌یار

(۱) نص : «خاك‌آن». (۲) نص : «زینت» (۳) کذا صریحاً ؛ وتصحیحش را نتوانستم
(٤) نص : «بنهـان جامهٔ»؛ دربرهان گفته : «نهانخانه بروزن میانخانه گنجینه ومخزن است .
(۵) نص : «کای‌بدر» .

پدر ز دیدن تو شاد و تو هم از او[1] [شاد] زمانه از تو و تو از زمانه برخوردار

[در مرثیت سید الشهداء علیه السلام و ذکر مصائب آنحضرت و أهل بیت او گوید]

[۵۹ بیت]

روز دهم ز ماه محرّم بکربلا ظلمی صریح رفت بر اولاد مصطفی

هرگز مباد روز چو عاشور درجهان کان روز بود قتل شهیدان بکربلا

آن تشنگان آل محمّد أسیر[2] وار بردشت کربلا ببلا گشته مبتلی

أطفال و عورتان پیمبر برهنه تن از پردهٔ رضا همه افتاده بر قضا

فرزند مصطفی و جگر گوشهٔ رسول سر برسر سنان و بدن برسر ملا[3]

عریان بمانده پردگیان سرای وحی مقتول گشته شاه سراپردهٔ عبا

قتل حسین و بردگی أهل بیت او هست اعتبار [و] موعظهٔ ما و غیر ما

دل درجهان مبند کز و جان نبرده‌اند پروردهٔ پیمبر و فرزند پادشا[4]

هر گه که یادم آید از آن سیّدِ شهید عیشم شود منغّص و عمرم شود هبا

ای بس بلا و رنج که برجان او رسید ازجور وظلم أمّت بی‌رحم و بی حیا

در آرزوی آب چنوئی بداد جان لعنت برین جهان بنفرین بی وفا

آن روزها که بود در آن شوم جایگاه مانده چو مرغ در قفص ازخوف بی‌رجا

با هرکسی همی بتلطّف حدیث کرد آن سیّد کریم نکو خلق خوش لقا

تا آن شبی که روز دگر بود قتل او میدادشان نوید و همی گفتشان ثنا

گویند کاین قدر شب عاشور گفته بود آمد شب وداع چو تاریك شد هوا

روز دگر چنانکه شنیدی مصاف کرد حاضر شده ز پیش و پس أعدا و أولیا

برتن زره کشیده و بر دل گره زده رویش ز غبن تافته پشتش زغم دوتا

از آسمان دولت او ماه گشته گم وز آفتاب صورت او گم شده ضیا

در بوستان چهره و شاخ زبان او از گل برفته رنگ و زبلبل شده نوا

خونش چکیده ازسر شمشیر برزمین یاقوت درفشانده زمینا بکهربا

---

(۱) نص: «توهم از آن». (۲) نص: «یسیر». (۳) ملا (بروزن عصا) بمعنی دشت و بیابان است.
(٤) ازاین بیت تا آخرین بیت موجود ازاین قصیده همان پنجاه و دو بیت است که درسابق بتکرار آنها دراین نسخه تصریح کردیم (رجوع شود بص ۱۰۰).

از بهر شربتی ببرِ لشکر یزید — بر «من یزید» داشته جان گران بها

لب‌خشك از آتش دل و رخ ز آب دیده‌تر — دل با خدای برده و تن داده درقضا

بگرفته روی آب سپاه یزید شوم — بی آب چشم وسینه پر از آتش هوا

از نیزه‌ها چو بیشه شده حربگاهشان — ایشان دروخروشان چون شیر واژدها

بر آهوانِ خوب مسلّط سگان زشت — بر عدل ظلم چیره شده بربقا فنا

اینها(۱) در آب تشنه وایشان بخونشان — از مهر سیر گشته وز کینه ناشتا

بر قهر خاندان نبوّت کشیده تیغ — تاچون کنندشان بجفا سر زتن جدا

آهخته تیغ بر پسر شیر کردگار — آن باغیان باقی شمشیر مرتضا

ایشان قوی ز آلت وسازوسلاح واسب — واینها[2] ضعیف وتشنه وبی برگ وبی نوا

میر و إمام شرع حسین علی که بود[3] — خورشید آسمان هدی شاه أوصیا

ازچپ وراست حمله همی کرد چون پدر — تا بود در تنش نفسیّ و رگی بجا

خویش وتبار او شده ازپیش او شهید — فرد ووحید مانده در آن موضع بلا

افتاده غلغل ملکوت اندر آسمان — برداشته حجاب أفق أمر کبریا

برخلد منقطع شده أنفاس حورعین — بر عرش مضطرب شده أرواح أنبیا

خورشید وماه تیره و تاریك برفلك — آرامش زمین شده چون جنبش سما(٤)

زهرا ومصطفی و علی سوخته زدرد — ماتم سرای ساخته بر سد ره منتها

درپیش مصطفی شده زهرای تنگدل — گویان که چیست دردحسین مرا دوا

تاکی ز أمّت تو بما رنجها رسد — دانم که ای پدر ندهی تو بدین رضا

فرزند من که هست ترا آشنای جان — درخون همی کند بمصاف اندر آشنا

ازتشنگی روانش[5] بی صبر وبی شکیب — گرمای کربلا شده بی حدّ و منتها

اودرمیان آن همه تیغ وسنان و تیر — دانی همی که جان وجگر خون شود مرا[6]

زنده نمانده هیچکس از دوستان او — دردست دشمنانش چرا کردهٔ رها

یك ره بنال پیش خداوند دادگر — تا از شفاعت تو کند حاجتم روا

---

(۱)و(۲) کذا صریحاً در هردومورد ازدیوان ؛ و محتمل است که درهردومورد محرف «اینان» باشد.
(۳) این مصراع بخصوصه تأیید میکند که مراد از «میر إمام زاده» که دراوائل دیوان گذشت که ناظم در حق او مرثیهٔ گفته است سیدالشهداء علیه السلام است (رجوع شود بص۱٦).(٤) این مصراع درمورد اول چنین است: «آرایش زمین شده وجنبش سما». (٥) درمورد اول: «آتش». (٦) درمورد دوم: «ملا».

گفتا رسول باش که جان شریف او — زان قتلگاه زود خرامد بر شما
ایشان درین که کرد حسین علی سلام — جدّش جواب داد و پدر[1] گفت مرحبا
زهرا ازجای جست و برویش دراوفتاد — گفت ای عزیز ما تو کجائی و ما کجا
چون رستی ازمصاف وچه کردند با تو قوم — مادر در انتظار تو دیر آمدی چرا ؟
کارچوتو بزرگ نه کاری بود حقیر — قتل چوتو شهید نه قتلی بود خطا
فرزند آن کسی که زایزد برای اوست — در باغ وحی جلوهٔ طاوس «هل أتی»
در خانهٔ نبوّت و عصمت برای تو — سادات را جمال شد إسلام را بها
شاه إمام نسل پیمبر نسب توئی — کشته بتیغ قهر ترا لشکرِ جفا
آب فرات بر تو ببستند ناکسان — آمیختند خون تو با خاك کربلا
برجان تو گشاده کمین دشمنان کین — باتو نمانده هیچ کس از دوست و آشنا
نه هیچ مهربان که تولّا کند بتو — نه هیچ سنگدل که محابا کند ترا
سینه دریده حلق بریده فکنده دست — غلتان[2] بخون وخاك سر از تن شده جدا
برسینهٔ عزیز تو بر اسب تاخته — ای هم چو مصطفی زهمه عالم اصطفا
اندام توچگونه بود زیر نعل اسب — کز روی لعل تو نزدی گرد گل صبا
رخت و بنه بغارت وفرزند وزن اسیر — دردست آن جماعت پرزرق و کیمیا[3]
اولاد و آل تو متحیّر شده ز بیم — وز آه سردشان متغیّر شده هوا
در آفتاب(٤)

[درمدح خاتم الانبیاء(ص) وأهل بیت وأصحاب او و موعظت ونصیحت گوید]

[وموجود از آن ۴۹ بیت است]

هرکه زین در نشانهٔ یابد — چون شود بی نشان نشان اوراست
گرتوجوئی عیار این أبرار — از در مصطفات آید راست
چنگ در دامن محمّد زن — گر ترا عزم درگه أعلی است

(۱) درمورددوم: «بدو». (۲) کذا صریحاً درهردومورد ومراد «غلطان» است. (۳) دربرهان قاطع گفته: «کیمیا بکسر اول بروزن سیمیا بمعنی مکر وحیله است». (٤) این دو کلمه یعنی «در-آفتاب» ردادهٔ صفحهٔ حاضراست ومعرفی میکند که أشعار صفحهٔ آینده ازاین دو کلمه شروع میشود لیکن متأسفانه آن صفحه ساقط است ومعلوم نیست که علاوه برأشعارساقطه ازاین قصیده چه قدر از أشعار دیگر ناظم(ره) ازاین موردساقط شده است وازاینجا بلافاصله بتائیهٔ ناقص الصدر آینده متصل میشود یعنی باین بیت: «هرکه زین درنشانهٔ یابد* چون شود بی نشان نشان اوراست».

آن محمّد که از خزانهٔ سِر … خلعت او «لعمرك»[1] و «لولا»[2] ست

آن رسولی که در کلام قدیم … یاد تحسین جـان اوطاها[3] ست

آن حبیبی که پایـهٔ قـدرش … برتر از هرچه در زمین وسماست

آدم از گوهرش چودریائی است … کاندروهر دُری دوصد دریاست

هر جواهر که بحر[4] او زایـد … قیمت آن ندای «کرّمنا» ست

گوهـر آدمیست دُرّ یتیم … آنکه از کان و بحر «أوأدنی» ست

هر که غوّاص[5] بحر شرع نبی است … صـدفش جمـله لؤلؤ لالاست

گر درین ره بعشق روی آری … صدف دُر بینی از چپ وراست

ور قیاسی کنی ز روی[6] یقین … رونق دین ز عدل عادل خواست

هر فضیلت که مرشهیدان راست … بهمان گر[7] کنیم ختم رواست

خاص درگاه کبریـاست علی … وین سخن مخلص حقیقت راست

آن دو گلزار دین حسین وحسن … زیـور عرش و زینت زهراست

بـر روان مهـاجر و أنصـار … بی‌نهایت ز ما سلام و دعاست

هر که نـه صید راه ایشانست … بیقین دان که کید دام بلاست

راه ایشان طلب که ملك دو کون … ذرّهٔ آفتـاب ایشـان راست

ملك باقی مده بدست زوال … نوش دنیا مخور که زهر فناست

بنشاط جـهـان مشو مـغرور … غم دین به ز شادی دنیـاست

قحبهٔ دل فریب و شورأنـگیز … شوخ چشم و هوائی و رعناست

بر گشاده زفان[8] بسحر و فسون … دل مبند اندرو که عین خطاست

ایمن انـدر سرای عـاریتی … چه نشینی چو می بباید خاست

دوستی مینمایدت دشمن … جانت اندر دهـان اژدرهاست

---

(۱) مراد آیهٔ «لعمرك إنهم فی سکرتهم یعمهون» است که آیهٔ ۷۲ سورهٔ مبارکهٔ «حجر» است.
(۲) مراد حدیث «لولاك لما خلقت الأفلاك» است و یا یکی دیگر از احادیث کثیره است که در منقبت پیغمبر اکرم (ص) وارد شده و مصدر بکلمهٔ «لولا» است. (۳) مراد سورهٔ مبارکهٔ «طه» است.
(٤) نص: «که بهر». (٥) نص: «خواص». (٦) نص: «بروی». (۷) نص: «گرممان».
(۸) زفان بضم زاء منقوطه بمعنی زبان است.

مال‌وفرزند را[۱] که‌داری‌دوست   هردوازقول‌حق ترا أعداست[۲]

تکیه بر عمر ومال وجاه امروز   بگذشت و قیامتت فرداست

از پی سود خویش هر روزی   همه ساله قیامت تو رواست

از حلال و حرام نندیشی   مال جمع آوریدنت عمداست

گر حلال‌است در حساب آید   ورحرام‌است جمله رنج وعناست

تیز فهمی بدرس سود و زیان   کند طبعی که علم دین زکجاست

دین بدنیا فروشی از غفلت   تو ندانی که آن همه یغماست

مکن ای خواجه خویشتن‌دریاب   طلبت جملگی خلاف رضاست

آخر از کرده ها پشیمان شو   بازگشت جهانیان بخداست

گوشه گیر[۳] از جهان ظلمانی   بجهانی‌که جمله نور و ضیاست

گر تو زین دیوخانه فرد آئی   جفت جان تودر جنان حوراست

از پی‌نان دویدنت شب و روز   قوّت حرصت آسیا آساست

تا تو مغرور سرکشی شدهٔ   بر نهاد تو عافیت نه رواست

آب اومید تست خاك آلود   تا برونت زکبر بادافزاست

از پی نانهاده رنجه شدن   این نه آئین مردم داناست

گر تو دانشوری یقین طلبی[۴]   که زبهرتو شد هرآنچه تراست

راه آزادگان بمستی[۵] نیست   خالی‌ازجهل‌وکبروعجب‌وریاست

گرسری‌داری اندر این[۶] ره را   پای بر نفس اگر نهی زیباست

این چنین راه اگر توانی رفت   منزل جانت درگه مولاست

پی سلمان و راه بوذرگیر   که دوای تو دردِ بو درد است

مرد میدان عشق ایشانند   لیک در راهشان ریاضتهاست

عشق باید کت‌از تو[۷] بستاند   ورنه باقی همه مزاح و هواست

---

(۱) نص : «فرزند او» . (۲) گویانظر باین آیه‌است : « إن من‌أزواجکم و أولادکم‌عدوآلکم» و درسورهٔ کهف‌فرموده: «المال والبنون‌زینة‌الحیوة الدنیا» (آیهٔ ٤٦) . (۳) کذاصریحاً ؛ واگر مصراع اول بیت دوم‌قرینه نمیبود گمان میرفت که مصحف « توشه » باشد . (٤) کذا صریحاً . (٥) کذا صریحاً . (٦) شایدصحیح: «ایدراین» باشد و «ایدر» بمعنی‌اینك واکنون است. (۷) نص : « که ازتونا» ؛ ومضمون نظیرقول سنائی است.

« علم‌کز تو ترا بنستاند   جهل‌ازان علم به بود صدبار »

هیچ دل نیست بی‌تجلّی حق — لیک هستیِ تو حجاب لقاست
گر تو از خود دمی فرود آئی — هودج جانت بارگاه خداست
ملّت و مذهب محمّد گیر — تا مطهّر شوی زهرچه خطاست

[در موعظت و نصیحت و حقانیت مذهب اثنا عشری گوید]

[۷۴ بیت]

تاکی ازهزل وهوس دنبال‌شیطان داشتن — اعتقاد اهرمن درحقّ یزدان داشتن
در وفای فتنه گوش عافیت بر پیختن[۱] — در هوای نفس چشم عقل حیران داشتن
از عمارت کردن بیهوده درکوی هوس — خانهٔ شهوت بشه‌دیوار شیطان داشتن
خویشتن را با می ومعشوق درایوان‌باغ — چون گل‌خندان‌وچون‌سرو‌خرامان‌داشتن
تاکی آخر درشکر خواب غروررروزگار — این کمینگاه شیاطین را شبستان داشتن
مهر‌های مهر کنج‌عقل کن[۲]تا چندازین — خشم‌دردل‌چون سگ‌اندر کنج کهدان[۳] داشتن
از پی آزار خلق اندرره آز و نیاز — چون سباع ازخشم وکینه چنگ ودندان‌داشتن
مهردنیابرکن ازدل گرترا دین آرزوست — خوددوضددریك‌قفص[۴] دانی که نتوان‌داشتن
دنیی وعقبی همی‌خواهی که إقطاع‌شود — ناید ازشاهی‌چوتوتوران وایران داشتن
ایکه‌گوئی با وجود من بمیدان نبرد — شهسواران رامسلّم‌نیست‌چوگان داشتن
بس که‌بردشت قیامت خواهدت کرداربد — راست همچون گوی‌سرگردان بمیدان داشتن
گربری‌فرمان یزدان کی بود حاجت ترا — هردم ازدرگاه سلطان گوش‌فرمان‌داشتن
اندران‌ساعت که‌سلطان ازتوعاجزتربود — سود کی‌دارد ترا فرمان سلطان داشتن
چه بدنیا بر غرور عمرکردن اعتماد — چه‌بگلخن[۵]تکیه‌بردیوارویران داشتن
جاودان اندر جهنّم رنجها باید کشید — زین‌دوروزه‌درجهان‌خودراتن آسان‌داشتن
گربگشتی‌زنده خواجه‌ایمنستی‌ازعذاب — گر بمردی بازرستی خر ز پالان داشتن
هم زکرداربدتست‌اینکه مالك رابحشر — در سقر باید شرار نار رخشان داشتن
گرنبودی آن همه‌بی‌رسمی‌فرعون شوم — کفّ موسی را نبودی رسم ثعبان‌داشتن

(۱) بر پیختن = پیچیدن و تاب دادن. (۲) کذا صریحاً تصحیحش را نتوانستم. (۳) مخفف کاهدان.
(٤) قفص = قفس. (٥) کلخن (بکاف فارسی) در برهان گفته: «کلخن بضم اول آتشگاه حمام را گویند ومعنی ترکیبی این آتشخانه باشد چه کل بمعنی اخگر آتش وخن خانهٔ زیرزمینی را گویند».

زان بنیکی نیستت میلی که‌مایل[1] بودهٔ — سامری در طاعت موسی عمران داشتن

از تلطّف جاه یابی و ز تکبّر چاهسار — ازخردزیباست‌این گم کردن و آن‌داشتن

از تلطّف سنّت موسی و هارون به‌بود — کز تکبّرمذهب فرعون و هامان داشتن

آن‌مکن کزچاه‌دنیاچون بر آئی[2] بایدت — خویشتن‌راجاودان‌زندان‌نیران[3]داشتن

پند دانا گیر زیرا کار نادانا بود — یوسف‌ازچه‌بر کشیدن پس‌بزندان‌داشتن

گر مسلمانی مسلّم کی شود هرگز ترا — عزم وقصد جان ومال هرمسلمان داشتن

هیچ اصلی نیست از فعل بد ایمان ترا — کفر بار آرد بایمان تو ایمان داشتن

در گنه کردن خردخصم وهوی یارتوشد — تاچه‌بینی‌عاقبت زین درد ودرمان داشتن

با خردباش‌ارچه‌خصم‌تست زیرا گفته‌اند — «خصم دانا بهتر است ازیارنادان داشتن»

جان‌اسیرعشق‌جانان کردن‌ازتاریکیست[4] — دل براومید وصال و بیم هجران داشتن

گر بمردی می‌روی دانی که‌ازروی خرد — شرط‌مردان‌نیست‌دردل‌عشق‌جانان‌داشتن

ای‌بسااز بیم‌لرزان گشته چون‌بیداندراب — روزحشر ازیارچون سروخرامان داشتن

رفتهٔ در گلخن شهوت چوسگ تابایدت — از پی[5]شیرغضب پستان فراوان داشتن

گردبستان خرد لختی‌تماشاکن چومرغ — کوزبستان گشت‌وایمن‌شدزپستان‌داشتن

راه ورسم آن جهانی گیرواین گیتی‌مدار — که[6]گل سوری‌به‌ازخارمغیلان داشتن

هر که‌أدنی‌مایه عقلی‌دارد اوازأبلهی‌است — در زیادت‌کردن زر دین بنقصان داشتن

تاکی‌ای بازارگان هرزه رو با خویشتن — برگ وسازراه عمّان و بدخشان داشتن

چون نداند کرددفع‌مرگ‌تو آخرچه‌نفع — جان رنجورترا زین دّر ومرجان‌داشتن

با ملك‌بازارگانی کن که‌خواهی‌دربهشت — هریکی‌را تا[7]أبده‌باره چندان داشتن

ازسرشگ دیده‌برعذر گناهان دُرفشان — تا نباید منّت از دریای عمّان داشتن

از رفیقان بد آموزت همی باید برید — وانگهی کار دوگیتی را بسامان داشتن

از رفیقان بد ار بینی جهنّم طرفه نیست — زانکه‌یوسف‌چاه دیدازبهراخوان داشتن

زیر ایوان فلك باشی ضرورت با شدت — هرزمان‌ازدست‌کیوان‌بانگ‌وافغان‌داشتن

درسرای‌باقی‌افکن رخت جان‌کانجا توان — نور کیوان آب حیوان خاك‌ایوان داشتن

---

(۱) نص: «نیست میلی تو که کاهل» پس‌میتوان «نیست میل‌تو» هم خواند. (۲) نص: «بر آید».

(۳) نص: «رندان‌و نیران». (٤) کذاصریحاً. (٥) نص: «نی». (٦) نص: «کر» (۷) نص: «دانا» و مضمون‌مصراع‌اشاره‌بآیهٔ «من جاء بالحسنة فله‌عشر أمثالها (تا آخر)» است‌ودرص۱۰۹ نیز نظیرش گذشت.

میزبانیهای رضوانی بخلد اندر ترا (۱) گر چو ابراهیم خوداری بمهمان داشتن
آوری عید بزرگ از قربت ایزد بدست گرچو إسماعیل خواهی پای قربان داشتن
چون سلیمان گر نداری خاتم اندر ملك دین خاتم دین بایدت خودرا چو سلمان داشتن
بنده را مفخر بود توفیق طاعت یافتن باد را واجب کند تخت سلیمان داشتن
پیر گشتی وهنوزت نیست از رفتن خبر چیست این آخر نخواهی جاودان جان داشتن
آرزومندست مرگ اندرجهان جان ترا چند خواهی پشّهٔ را در بیابان داشتن
از پس هفتاد سال ای پیر تدبیر توچیست جـز بتقصیر گذشته دل پشیمان داشتن
پای درمسجد نهادن دست درطاعت زدن لب پر از تسبیح کردن دل بفرمان داشتن
روی زردو آه سرد و دل پر[از]اندوه ودرد جان غریوان سینه بریان دیده گریان داشتن
آشکارا بودی ار بودی ترا زهد وورع کی توان ای د[و]ست عشق و مشك پنهان داشتن
از دل پاکیزه شاید علم دین آمـوختن در سبوی خضر باید آب حیوان داشتن
قاعده است اندر رهِ دین مرد را عیّار وار نیزهٔ حجّت گرفتن تیغ بـرهان داشتن
نیزه وتیغت همی باید زد اندر راه دین توعصا ور کوه خواهی چون لت انبان داشتن
باسلیحی درقیامت شو که ره ناایمن است شخص عریان چون توان در تیر باران داشتن
باگشاد ناوك اندازان روز رستخیز از عمل باید زره و ز علم خفتان داشتن
بی عمل رفتن بمحشر آنچنان دان کز قیاس عورتی را بـرملای خلق عریان داشتن
هان وهان ای بنده تا عاصی نباشی درخدای باچنین سلطان که یارد رای عصیان داشتن
بـا گناهان از نهیب خشم او ایمن مباش کز دعای نوح باید چشم طوفان داشتن
گرد بهمان و فلان کم گرد چون بایدترا وقت حاجت قصّه برحنّان ومنّان داشتن
چند با ایزد تعالی مکر ودستان ساختن چند با إبلیس ملعون عهد وپیمان داشتن
دست برخاطر نه اکنون چون نداری پای او طاقت سندان کجاخواهد سپندان داشتن
ملّت أحمد طلب بی شرع او عالم مخواه ز آنکه کارهرزه باشد بی گهر کان داشتن
بی محمّد شغل أمّت نیست دین آراستن بی سلیمان کار دیوان نیست دیوان داشتن
بعد از أحمد دامن مهرعلی در پای کش زانکه بس ناخوش بود بی سر گریبان داشتن

---

(۱) رابطه محذوف است یعنی تراست.

وز پس او یازده سیّد که ما را واجب است — اعتماد عقبی و دنیا برایشان داشتن
حبّ أهل البیت و أصحاب آن چنان دارم بطبع — کم بتیغ از دوستیشان باز نتوان داشتن
مهر جان و عقل چون مهر أبو بکر و عمر — لیك نتوانم علی را بعد عثمان داشتن
ای قوامی زین سخنها کان گوهر گشتهٔ — گرچه کارت پیش از این بود دست دکان داشتن
نانبائی کاین چنین نانها پزد او را سزد — در ده هفتم فلك کیوان دهقان داشتن
خاطر تیز ترا باشد سپهر و آفتاب — فارغ است از آسیای و آسیابان داشتن
از خمیر فکرت تست این که داند روزگار — ماه را چون چرخ همچون گرده برخوان داشتن
بخ بخ آن کو مشتری باشد چو تو خبّاز را — کز تو خواهد جاودان هم نام و هم نان داشتن

[در تفکر در آثار قدرت خدای تعالی و در موعظت و نصیحت گوید]

[۱۰۱]

خداوندیست عالم را جهان آرای و گیتی بان — که عالم را همی دارد نگاری چون نگارستان
نگه دارندهٔ خلقان؛ پدید آرندهٔ گیتی — که رحمتهاش بی حدّ است و نعمتهاش بی پایان
جهانداری که میدارد؛ بترتیب و نسق عالم — بهر فصلی بدیگر شکل و هر وقتی بدیگر سان
گهی روز آورد گه شب، گهی خورشید و گاهی مه — گهی سرما گهی گرما؛ گهی افزون گهی نقصان
بفصل نو بهار اندر؛ بهشت آیین کند گیتی — عروسان بهاری را؛ ببندد کلّه در بستان
زجرم ابر هر ساعت؛ زند بر مه سرا پرده — بدست باد هر لحظه؛ کند در باغ شادروان
رخ بستان کند تازه؛ دل مرغان کند خرّم — نهان گل کند پیدا؛ دهان غنچه را خندان
ز نرگس تاج زر سازد؛ ز گلبن تخت پیروزه — ز برگ لاله ها گلشن؛ ز شاخ سروها ایوان
ز صنعش عندلیب از شاخ سوگندان دهد گل را — بچشم نرگس سیراب و روی لالهٔ نعمان
گهی از قطرهٔ باران بشاخ[1] ارغوان سازد — کنار لاله پر لؤلؤ میان باغ پر مرجان
چو او بستان بیاراید بگلها راست پنداری — بحور العین همیبخشد ز جنّت حلّه ها رضوان
چو از گل صورت انگیزد بجنبد باد نوروزی — چو رنگ گل بر آمیزد بیاید بوی تابستان
ز تقدیرش بتابستان چنان گرما شود غالب — که گردد ماهی اندر آب و مرغ اندر هوا بریان
چو خورشید درخشنده کله گوشه بر افرازد — قبای آتشین گردد بتن بر توزی[2] و کتّان

---

(۱) کذا صریحاً؛ وشاید: «و شاخ» مناسبتر باشد. (۲) در برهان گفته: «توزی با ثانی مجهول بر وزن روزی قبا و جامهٔ تابستانی بسیار نازك را گویند و آن را از کتان بافند».

ز گرما و عرق مردم غرق[1] در آب و در آتش تو گوئی کز تنور نوح برخیزد همی طوفان

کند برگ درختان را بماه مهرگان زرّین چو گرددابر گوهر بار بر کهسار سیم افشان

ز صنعش خوشهٔ انگور زیر برگ پنداری چو شاخ زلف معشوق است در زیر کله پنهان

درون نار خون آلود کرده چون دل عاشق برون سیب رنگی ساخته چون عارض جانان

ز شاخ آویخته در باغ شکل سیب سیمائی تو گوئی گوی سیمین است بر پیروزه گون چوگان

یکی چون گوهر اندر زر یکی چون لعل در مینا یکی چون ماه در عقرب یکی چون زهره در میزان

میان آن چنان گرما کمال قدرت ایزد یکی سرما پدید آرد که گرما را کند ریحان[2]

جهان آهنگری گردد که خورشیدش بود کوره بدستش باده چو[ن] سوهان ببینش آب چون سندان

در آید زاغ چون ابلیس در بستان چون جنّت درخت از حلّهٔ نوروز چون آدم شود عریان

بیاراید بدیبا های چینی باغ و بستان را ز قطر برف چون کافور و پرّ زاغ چون قطران

بأمرش آبها در جو فسرده خونها در تن نفس در حلقها بیجان و جان در شخصها رنجان

جهان را دم فرو رفته فلک را روی بگرفته هوا چون بیدلی گریان زمین چون مردهٔ بیجان

که را باشد چنین قدرت که داند این همه حکمت بجز دارندهٔ دانای پیدا بین پنهان دان

جز او از شمس نورانی بمیزان و حمل هرگز که دارد روز و شب را راست بی معیار و بیمیزان

همی نوروز مه روزی تماشارا[3] برون رفتم که تا از دیدهٔ عبرت ببینم قدرت یزدان

ز بس گلهای گوناگون جهان دیدم چو طاوسی که اندر جلوهٔ خوبی خرامد گرد سروستان

بعینه سروها در باغ و گلها در چمن گوئی نگارانند در ایوان سوارانند در میدان

بداغ عشق هر نو گل نوای[4] مرغکی دیدم بگرد باغها تازان[5] زنان بر شاخها دستان

سرایان پیش گل بلبل ز سوز عشق و درد دل تو در خوبی سرافرازی و من در عشق سرگردان

چو دستم سوی گل یازید بلبل گفت از[6] طیره دریغ آید مرا گوهر بدست مردم نادان

خرد با من بسر گفتا بچشم سرسری منگر درین گلهای رنگارنگ و زین مرغان نغز ألحان

چرا بیت و غزل خوانی همی آواز مرغان را مگو از خویشتن چیزی که معلومت نباشد آن

زبان حال مرغان را بگوش هوش و جان بشنو که در تسبیح میگویند: «یاحنّان و یامنّان»

---

(١) در قاموس گفته: «غرق کفرح فهو غرق وغارق و غریق». (٢) گویا «ریحان» در اینجا بهمان معنی است که در این آیهٔ مبارکه است «فروح و ریحان وجنة نعیم». (٣) نص: «تماشائی». (٤) نص: «نوائی». (٥) نص: «یازان». (٦) نص: «از آن».

من مسکین بیچاره باندیشه فرو رفته | ز صنع آفریننده بمانده عاجز و حیران
بر آورد[1] از گریبان بحر ابر آستین پر در | کشان از ماه تا ماهی بهیبت دامن خفتان
دلش بر چشمهٔ خورشید و تن بر تارك گردون | سرش بر خوشهٔ پروین و پی بر گوشهٔ عمّان
باسب باد بر تازان کمان قوس قزح[2] کرده | نهیبش رعد و تیغش برق و تیرش قطرهٔ باران
همه عالم در و حیران که عالم کی زند برهم | بمانده او در آن عاجز که ایزد کی دهد فرمان
سپاس آن پادشاهی را کزین گونه بیاراید | نگارستان گیتی را برنگ و صورت ألوان
بعلم محض بی حیلت بصنع پاك بی آلت | کواکب تاخت بر گردون و گردون ساخت بر أركان[3]
مکان و کان چه داند کردعا لم عالمی داند[4] | که کان پرداز داند در کوه و گوهر ساز داند در کان
نگهبانی است عالم را که این ترتیبها داند | چه داند تابش اختر چه باشد قوّت دوران
همه کس داند این معنی که آخر آفریننده | نه ناهید است و نه خورشید و نه بهرام و نه کیوان
خدای پاك بی همتاست دور از وهم و از خاطر | که یارش نیست اندر ملك و مثلش نیست در ارکان[5]
شهان بر درگهش بنده جهان از نعمتش خرّم | زمین از قدرتش ساکن سپهر از هیبتش لرزان
بزرگ و خرد و نیك و بد بفرمانش کمر بسته | که او را بنده فرمانند هم سلطان و هم دربان
چنو فریاد رس باشد بهر وقتی که درمانی | پس او را باش و او را خواه و او را خوان و او را دان
ألای بندهٔ گمره بره باز آی و طاعت کن | مکن چندین گنه تا کی[6] سیه داری دل و دیوان
برین درگه همی باید بجان و دل کمر بستن | کزین خدمت بدست آید بقای ملك جاویدان
بخدمت کردن سلطان ز طاعت باز می مانی | اگر گیرد ترا ایزد حمایت کی کند سلطان
بترس از آفت دنیا طلب کن راحت عقبی | که درما نیست این بی درد و آن درد یست[7] بی درمان
بمهر و خلق و خوشخوئی چرا خندان نداری لب | چه گیری کینه اندر دل چه داری در شکم دندان
نباشد مردم دیندار کین دار و جفا پیشه | نباید[8] نور با ظلمت نسازد کفر با إیمان
تو مرد جبرئیل و مرد میکائیل کی باشی | که با إبلیس هم عهدیّ و با لاقیس[9] هم پیمان

---

(۱) محتمل است که «بر آرد» بوده باشد. (۲) نص: «قوس القزح» کلمهٔ «قزح» درعربی نیز الف ولام ندارد؛ درقاموس گفته: «قوس قزح کزفرسمیت لتلونها من القزحة بالضم للطریقة من صفرة وحمرة وخضرة (تا آخر آنچه گفته)». (۳) و (۵) لفظ «أركان» دراین دو مورد دراصل نسخه مکرر است. (٤) داندیعنی تواند. (٦) میتواند بود که «تا که» باشد. (۷) نص: «واین درداست». (۸) بعید است که «نتابد» باشد. (۹) در برهان قاطع گفته: «لاقیس بافای بتحتانی کشیده و بسین بی نقطه زده نام دیوی است که مردم را در نماز وسوسه کند و باین معنی بجای حرف ثالث قاف هم بنظر آمده است».

ترا باکارخیرو کارطاعت نیست کارای دل — بدنبال هوس میتازوعیش خویشتن میران

کسی کومرد دنیاشدبدینش کی بودرغبت — که آنجاماتم و گریه است واینجامطرب و مهمان

اگرخواهی که درجنّت عزیز مملکت باشی — برنج نفس دردنیا چویوسف باش درزندان

ظفر برتو نیابد دیو اگرقرآن سپرسازی — نپاید[1] آیت دیوان زپیش آیت قرآن

بخدمت کردن سلطان تن اندردادهٔ هرزه — اگر ایزد کندقهری حمایت کی کندسلطان

بنای انبان[2] همی مانی ازین گفتار بیهوده — که از راه گلونائی وازطبل شکم انبان

اگرتوراستی ورزی حقیقت تا جور گردی — که تیرازراستی دارد بسر برتاج از پیکان

و گر إنصاف ده باشی بماند نام توبرجا — که چون سلطان بودعادل بماندعالم آبادان

چو یابند ازتو إنصافی بماند نام نیك ازتو — بنیکی درجهان ماندست نام عدل نوشروان

بنیکی کوش کز[3] نیکی نجات آخرت باشد — بدارای دوست روزی چند دست ازحیله و دستان

همه نیکی بدین اندرزموسی بودو ازهارون — همه بدنامیِ دنیا زفرعون است وزهامان

زکاتت می بباید دادو تورشوت همی گیری — بواجب چون همی ندهی بناواجب زکس مستان

خردمندی بجای آور، مینگیز آتش فتنه — و گر ننشیند این آتش بآب عافیت بنشان

همه ساله همی گوئی که مفسدرا یتی بر کش — نگوئی هیچ یك روزی که مقری آیتی برخوان

بشبها در عبادتها طلب کن جنّت باقی — که اندرموضع تاریك باشد چشمهٔ حیوان

بآسانی نشاید یافت ملك جاودانی را — که دردریاغرق گردد بطمع[4] سودبازرگان

نمازوروزه وخیرات وأحکام است دینت را — که گردقلعه درباشددرودربند شهرستان

ترا دانم شگفت آید اگرشهنامه نشنیدی — حدیث مردی سرخاب وزوررستم دستان

اگرتوهفت خوانِ دل بتیغ عقل بگشائی — نباشد پهلوان چون تو نه درتوران نه درایران

---

(۱) نص: «نیاید». (۲) در برهان گفته: «نای انبان نی انبان است و آن انبانی باشد که بریکسر آن نیچهٔ وصل کرده اند و آن نیچه سوراخی چند دارد و آن انبان را پرباد کنند و درزیربغل گیرند و خوانند و رقصند و نوازند». (۳) نص: «گوش کن». (٤) میم «بطمع» را باید ساکن خواند واین عمل یعنی ساکن کردن متحرك عموماً برای ضرورت شعرقیاسی است ودراین کلمه خصوصاً فراوان بنظررسیده است چنانکه درص ۱۳ گفتیم وازآنجمله این بیت سنائی است (ص ۳٦۰ نسخهٔ مطبوعه بتصحیح آقای مدرس رضوی)

«بگذرازنفس بهیمی تا نباشد تنت را — طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن»

وأنوری گفته :

«همچنین با خویشتن داری همی زی مردوار — طمع را گو: زهرخند وحرص را گو: خون گری»

(ص ۱۹٦ چاپ تبریز دیوان او).

جهان چون مادری پیر است و تو چون کودکی خردی | درو آویخته از عشق همچون بچّه در پستان

بچشم عشق تو مانند معشوقی است ناز نده | چو دیدی راحت وصلش ببینی آفت هجران

تو مانی گوسفندی را که باشد در چراگاهی | نمی‌دانی که خواهی [۱] بود عید مرگ را قربان

عمارتها مکن چندین سرای و باغ دنیا را | که می بینی که از مرگ است خان و مانها ویران

نهنگ مرگ بسیاری بیفکندست مردان را | که از هر شیر مردی شیر تر بودند در جولان

بسا معشوق زیبا رخ بمانده زیر خاك اندر | که دلداران چین بودند و مه رویان ترکستان

ترا هم باز باید خورد یك روزی همین شربت | اگر تلخ است و گر شیرین و گر دشوار و گر آسان

اگر مردی و گر نامرد اگر زشتی و گر نیکو [۲] | اگر پیری و گر برنا و گر دانا و گر نادان

اجل همچون پلی باشد براه آنجهان اندر | که آنجا رهگذر دارد همه کس کائناً من کان

غم روزی مخور چندین که از پیش تو روزی ده | ترا چندانکه می باید فرستاده است صد چندان

غم تو کی توان خوردن کز آنها نیستی آخر | کشیدن باز نتوانی همی یك مرده نان از خوان

چو آمد نوبت پیری ز دنیا دست کوته کن | بیاور اندکی طاعت که خوش ناید همه عصیان

شد آن دولت که بودی تازه همچون شاخ نوروزی | کنون پژمرده و زردی چو باغ از باد مهرجان

جوانیّ و جمالت رفت و توانیك بخواهی شد | چه داری گوش طاعت کن چه باشی کاهل و کسلان

خداوند جهان با تو کرمها کرده چندینی | دلیری کرد با ایزد چنین یکبارگی نتوان

نخواهد کرد بر تو کار اگر زین بیشتر گویم | مگر در تو فکند ایزد ز خشم خویشتن خذلان

نصیحتها ز من بشنو اگر چت [۳] سخت میآید | چو کردی ناقوامیها قوامی را مکن (٤) تاوان

قوامی نانبائی شد که از بازار توحیدش | بشرق و غرب در نان است و بر هفت آسمان دکان

بدان ده در همی کارند گندمهای پاکش را | که ملك سرمدی ملك است و فضل ایزدی دهقان

جهان او را جوالی گشت و گردون آسیائی شد | که آنجا آرد مهتابست و اینجا [٥] برجها قبّان

زرش در کیسهٔ اقبال و نان بر خوانچهٔ دولت | ستاره گفت بستان هین؛ فلك گفتا بیاور هان

شب و روزش دو مزدورند کز خورشید و ماه او را | تنور افروخت در مغرب که از [٦] مشرق بر آید نان

خردمندا ازین نان خور که تا جانت بیفزاید | که باشد میوهٔ ما را خمیر از عقل و آب از جان

ترا گر نان ما باید بجان و دل بخرور (۷) نه | ازین دکان فراتر شو که اینجا [۸] نیست نان ارزان

---

(۱) نص: «خواهد». (۲) نص: نیکوست. (۳) نص: «اگرت چه». (٤) نص: «باقوامیها قوامی را یکی».
(٥) نص: «و آنجا». (٦) نص: «که در مغرب تنور افروخت واز». (۷) نص: «ار». (۸) نص: «که آنجا».

[در توحید و پند و زهد گوید]

[۶۰ بیت]

ای از خدای عزّ وجل بر تو آفرین · تا آفریده چون تو دگر گیتی آفرین[۱]
آنرا کن آفرین که جهان را بیافرید · تا باشد از ملائکه برجانت آفرین
آن پادشا که حلقهٔ درگاه ملک او · هفصد[۲]هزار باربه[۳] ازچرخ هفتمین
شایستهٔ عبادت و معبود مملکت · دارندهٔ مکان و نگارندهٔ مکین
جان پروری که بی‌قلم و دست و آلتی · اندر رحم نگار کند صورت جنین[۴]
از خردترمگس بدهد نوش خوشگوار · در کمترینه کرم نهد گوهر ثمین
سوزد بقهر برگ درختان بمهرگان · سازد ز لطف نغمهٔ مرغان بفرودین
برق ازعتاب اوشده چون تیغ درمصاف · رعد ازنهیب اوشده چون شیر درعرین
با ابر و باد گفته که در باغ و بوستان · نقّاشی آن چنان کن و[۵] فرّاشی این چنین
چون صورت پری گل ازو شد بنوبهار · زلف بنفشه چون خم چوگان حور عین
از شاخ گل بقدرت او بانگ عندلیب · همچون نوای بهربد[۶] ازچنگ رامتین[۷]
کبکان بکوهسار خرامان بقدرتش · چون لعبتان چین‌شده خندان ولاله‌چین
زاغان فراز برف زمستان ز صنعتش · چون لشکری رسیده زهندوستان بچین
گردون پرستاره ز صنع بدیع او · چون بوستان پر گل ونسرین و یاسمین
ازروزوشب بساخت جهان را دو پیرهن · خورشید و مه درو بتکاپوی هان و هین
می برکنند سر ز گریبان آسمان · دامن کشان ز ظلمت واز نور در زمین
پای جهان ز دامن شب چون نهان کند · گوید بصبح[۸] دست برون کن ز آستین
در صنعهاش عاجز و حیران بمانده‌اند · مردان تیز فهم و بزرگان دوربین

---

(۱) ازاین بیت تاآخرده بیت دیگر بهمین ترتیب که درمتن ملاحظه میشود یازده بیت از همان چهارده بیت است که در سابق بمکرر بودن آنها در این نسخه تصریح کردیم (رجوع شود بص۴)؛ **ومراد ازمورداول ودوم** که درمعرفی نسخه بدل‌های این چهارده بیت ذکرمیکنیم این دو محل است یعنی جای ذکر آنها درسابق واینجا . (۲) نص: «هفتصد» . (۳) درموضع اول: «بادیه» . (۴) در موضع اول: «صورتی چنین» . (۵) درمورددوم واوعاطفه نیست . (۶) درموضع اول : «مهربد»؛ و «بهربد» یکی ازلغاتی است که بر کلمهٔ «باربد» اطلاق میشده است ازقبیل فهلبد وغیره (طالب تفصیل خودش بنقدو تحقیق آن پردازد(زیرا این مقام گنجایش بسط این مطلب را ندارد) . (۷) ازاول قصیده تااینجا که ۱۱ بیت است بهمین ترتیب دراوائل نسخه(ص۴) مکررشده است . (۸) نص: «بصبح که» .

ای خلق را عبادت تو نصرت و فتوح　　ما را توئی بفضل وکرم ناصر و معین

انگشت کاینات بتقدیرچون توئی(۱)　　انگشتری فلك کندو مشتری نگین(۲)

تسبیح وشکر و یاد تو خوشتر بود مرا　　کاندر بهشت جوی می وشیر و انگبین

با پادشاهیِ تو چه خیزد ز من گدا　　بیچارهٔ ذلیلم و درماندهٔ مهین

من(۳)کیستم که‌پیش تو سربر زمین‌نهم　　یا باشدم بدرگهِ تو نالهٔ حزین

خورشید راکه هست کله‌گوشه برفلك　　هرشب زپیش تو(٤) بزمین‌بر نهد جبین

ای ازدم هوی و هوس روز وشب دوان　　دربند آن‌که تا تنِ لاغرکنی سمین

از حرص وشهوت‌است‌دلت را بهم رهی　　کش غول بریسار بود دیو بریمین

در طاعتِ خدای دوتا باش چون کمان　　کاندر رهِ تو دیو لعین است درکمین

آنجا سوار باش‌که میدان طاعت‌است　　تا آسمانت اسب شود آفتاب زین

ایزدپرست‌شو چو بدوت استعانت است　　«إیّاكَ نعبد» است پس «إیّاكَ نستعین»

گرخود فرشته‌ایست مقرّب زساق عرش　　چون نگرود بایزد دیوی بود لعین

نتوان شدن بپای غلط در رهِ خدای　　نگرفت‌کس بدست‌گمان دامن یقین

بر راه جهل چند نشینی أسیروار　　چون در رهِ خرد نشوی شهسواردین

خوددانی این قدرکه بهم راست نیستند　　میرانِ شه‌نشان و گدایان ره نشین

إبلیس وار ناکس و نامعتمد مباش　　گر همچو جبرئیل أمین نیستی أمین

آخر تراکه کرد نصیحت مرا بگوی　　کز رنج نفس باش بجان با بلا قرین

رحمت مخواه وز در رحمن همی‌گریز　　لعنت پسند وخدمت شیطان همی‌گزین

---

(۱) نص: «بقویم چون تو نیست». (۲) درآنندراج گفته : «انگشتر و انگشتری و انگشترین بفارسی ترجمهٔ خاتم بعربی است (تاآنکه گفته) ومخفی نماندکه چنانچه اطلاق انگشتری برمجموع أشیاء سه گانه که نگین وخانهٔ نگین وحلقه است میآیدگاهی برخانهٔ نگین مع‌حلقه‌اش نیزآید و همین مراد است دراین بیت میرخسرو:

«گرچه سلیمان شودانگشترین　　خنصر او را نرسد درنگین»

شیخ شیراز (سعدی) گفته :

«که بودش‌نگینی درانگشتری　　فرومانده در قیمتش مشتری»

طالب آملی گفته :

«بیداغ چو نام دل‌کنم ثبت　　انگشتر بی نگین نویسم»

(إلی آخر کلامه) .

(۳) نص: «یا». (٤) ازمواردی‌است که زاء بمعنی باء استعمال شده است زیرا مراد «بپیش‌تو» است واین‌استعمال دراین دیوان فراوان بنظر میرسد.

می برکشی ز جانوران پوست تا ترا / در پوستین بود تن و اندام نازنین
چون پوستین ز قاقم و سنجاب ساختی / آن کن که مر ترا ندرد خلق پوستین
از بهر دین ترا چو نصیحت کند کسی / در دل مگیر کین و در ابـرو میار چین
کین‌دار دین‌ندارد پیش از تو گفته‌شد / آنراست تاج دین که‌برو نیست‌داغ کین
از هول دوزخ و خطر راه رستخیز / آگـه نهٔ که دل بهوی کـردهٔ رهین
تدبیر کن که پیش تو در راه دوزخ‌است / دریای آتشین ز پس کوه آهنین
بیدار جز بمرگ نخواهی همی‌شدن[1] / صبر آر تا درآئی از ین خواب‌سهمگین
نزدیك کـژ روان نتوان یافتن خبر / از جای راستان و زمردان راستین
گاو است و شیر در ره تو باش تا رسد / زخم سروت[2] برسر وچنگال برسرین
چون‌نعمت خدای خوری شکر او گزار / گرنه زکبر وخشم و حسد گشتهٔ عجین
او را چه از شکایت و شکر جهانیان / مستغنی وغنی‌است زنفرین و آفرین[3]
ناشاکران چون‌توخداوند رابسی‌است / گردجهان دوان چوسگان گردپارگین[4]
ای‌گشته سر جریدهٔ پیران شوخ چشم / بشنو نصیحتی ز جوانان شرمگین
برگی بکن‌که لشکر عمر توکوچ کرد / گردی نشست بر سرت ازگردش سنین
توحید و زهد کار قوامی‌است وآن منم / کز غایت سخن شده‌ام آیتی مبین
امروز پادشاه سخن در جهان منم / گنج قناعت‌است مرا در خرد دفین
توحید وزهدهست سپاهی[5] گران مرا / توفیق ایزدست حصار [ی] مراحصین
بر درگه سرای سخن پادشاهوار / در دین زنند نوبت من تا بیوم دین

---

(۱) مأخوذ از این کلام معروف‌است: «الناس نیام فاذاماتوا انتبهوا». (۲) نص: «زخم وسروت»؛ تاء «سروت» تاء‌ضمیر است و «سرو» بمعنی شاخ‌است؛ دربرهان گفته: «سرو بضم واو و ثانی بواو کشیده مطلق شاخ راگویند خواه شاخ گاو باشد وخواه‌شاخ گاومیش‌وخواه شاخ گوسفندو أمثال آن».
(۳) این بیت ودو بیت تالی بلافاصله‌اش بهمین ترتیب بعداز آن یازده بیت که‌درصدر همین قصیده بمکرر شدن آنهادراین نسخه تصریح کردیم مکررشده‌است ومراد ازچهارده‌بیت‌مکرر که‌درصفحهٔ ٤ گفته ایم این چهارده بیت است. (٤) نظیر تشبیه سنائی است دربارهٔ دنیاپرستان:

«این جهان برمثال مرداریست / کرکسان گرد او هزار هزار»

و دردیوان منسوب بأمیرالمؤمنین علیه‌السلام است:

«و ماهی إلاجیفة مستحیلة / علیها کلاب همهن اجتذابها»

واین مضمون در سائر أخبار معتبره نیز از آنحضرت علیه‌السلام‌وارد شده است فراجع إن‌شئت.
(۵) نص: «زهدهاست سپاه».

آن نانبا منم بسخن پادشا شده | دکّان گرفته بر زَبَرِ گنبد برین
گندم مرا زمزمهٔ کاف وهی (١) بود | پرورده کشتهاش ز کاریز یی و سین (٢)
از چرخ خاطر است مرا آسیای عقل | از چشم فکرت است مرا چشمهٔ معین
در ناوهٔ ضمیر خمیر لطیف من | بسرشت آنکه آدم را او سرشت طین
نانی که من ز آتش چون ارغوان پزم | آرد چو زعفران طرب اندر دل حزین
زین نان وین سخن نتوانند گفت خلق | نانت نه گندمین سخنانت نه مردمین

[در منقبت أمیرالمؤمنین علی و یازده فرزند معصوم او علیهم السلام و مدح نقیب النقباء ری شرف الدین مرتضی رحمة الله علیه گوید]
[٧٩ بیت]

چو صاحب (٣) شریعت پس از کردگار | ثناگوی بر صاحب ذوالفقار
سپهدار إسلام شیر خدای | أمیر عرب سیّد بردبار
گزارنده دریاری شرع تیغ | بر آرنده از بت پرستان دمار
ستاننده از پهلوانان روان | گشاینده در نصرت دین حصار
بر آورده از خار إسلام گل | فرو برده در دیدهٔ کفر خار
بچه در؛ زده تیر در چشم دیو (٤) | زمنبر سخن گفته در گوش مار ٥

---

(١) نص «وحی»؛ گویا مراد حروف مقطعهٔ أول سورهٔ مریم یعنی «کهیعص» است؛ پس طبق قاعده بایستی که کلمهٔ «هی» بصورت «ها» نوشته شود لیکن چون در نسخه چنین بود تغییرش ندادیم. (٢) نص: «بی سین» و گویا اشاره بسورهٔ مبارکهٔ «یس» است؛ پس در اینجا نیز بر حسب قیاس بایستی کلمهٔ «بی» بصورت «یا» نوشته شود لیکن چون در نسخه بصورت متن بود ما هم تغییر ندادیم و رسم الخط نسخه را چنانکه بود نگهداشتیم.
(٣) نص: «زصاحب». (٤) گویا إشاره بکشته شدن دیوی است بدست أمیر المؤمنین علیه السلام در وادی الجن و بئر العلم که أصل آن قضیه یعنی واقعهٔ وادی الجن و بئر العلم و موفقیت أمیر المؤمنین علیه السلام در آن واقعه بفتح و فیروزی و هلاك شدن جماعتی از کفار جن در آن قضیه بدست آن حضرت از قضایای مسلمه و موضوعات مفروغ عنهای تاریخ إسلام است طالب تفصیل و تحقیق باید خود بمظان ذکر آن در کتب تواریخ و سیر و همچنین بکتب مناقب و فضائل مربوطه بأمیر المومنین علیه السلام رجوع کند و گمان میکنم در مراجعه بکتاب ارشاد شیخ اجل مفید رضوان الله علیه برای اهل انصاف کفایت باشد، رجوع شود بفصلی از کتاب مذکور که معنون است باین عنوان: «ومن ذلك ما تظاهر به الخبر من بعثه رسول الله صلی الله علیه وآله إلی وادی الجن وقد أخبره جبرئیل علیه السلام أن طوائف منهم قد اجتمعوا لکیده فاغنی عن رسول الله صلی الله علیه وآله وکفی الله المؤمنین به کیدهم ودفعهم عن المسلمین بقوته التی بان بها عن جماعتهم» آنگاه بنقل کیفیت قضیه پرداخته سپس إستدلال برصحت آن چنانکه شاید و باید کرده است وهمچنین شیخ عبدالجلیل رازی (ره) در کتاب نقض برصحت این قضیه استدلال کرده است (رجوع شود بص ٣٩-٤٠) وقاضی نور الله شوشتری (ره) در مجالس المومنین در ترجمهٔ حال
«بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ آینده»

ز تأییدش إدریس را گل‌فشان | زتهدیدش إبلیس را سنگسار
ولی نعمت أهل‌دین از رسول | ولی عهد پیغمبر کردگار
بنزدیك ما سابق ده ودو [1] | بقولی دگر خاتم چاریار
شده ز[ا]هد وقت در عهد او | ببتخانه در لعبت میگسار [2]
شکسته قلم را بهنگام او | درایوان دل دیو صورت نگار
نخورده نبیذ ونجسته سماع | نکرده زنـا و نـدیده قمار
معلّی زنسبت معرّی زعیب [3] | بری از خطا و برون ازعوار
ز تفویش حلّه ز پرهیز تاج | ز عصمت ردا وزطهارت إزار
فرو هشته ازعلم برقع بروی | نبوده چو جاهل خلیع‌العذار

«بقیهٔ‌حاشیهٔ صفحهٔ گذشته»

معلی بن خنیس بمقام تشیید مبنای این استدلال برآمده است فراجع إن شئت و علامـهٔ مجلسی (ره) در تاسع بحاردرباب «ما وصف إبلیس لعنه‌الله والجن من مناقبه واستیلائه علیهم وجهاده معهم» قسمتی ازاخبار این باب را نقل فرموده‌است هر که‌طالب باشدمراجعه کند(ص۳۸۱-۳۸۹) ونیزدرآنجاگفته (ص۳۸۵) «أقول: روی الشیخ أحمدبن فهد فی‌المهذب وغیره فی غیره بأسانید هم عن معلی بن‌خنیس قال قال أبوعبدالله علیه‌السلام: یوم‌النیروزهوالیوم‌الذی وجه فیه رسول‌الله (ص) علیاً (ع) إلی وادی‌الجن فأخذ علیم‌العهود والمواثیق» ودرص۵۲۴ همین‌مجلد (یعنی تاسع) نیـزقضیهٔ بئرالعلم را نقل‌کرده است فراجع إن شئت. (۵) إشاره بمعجزهٔ باهره و کرامت زاهره‌ایست که‌ازأمیرالمؤمنین علیه‌السلام بظهور آمده‌است‌واین‌قضیه‌در کتب‌معتبرهٔ‌أخبارذکر شده است ازآنجمله کلینی(ره)درکافی‌ومفید(ره)درارشادوراوندی (ره)درخرائج‌وجرائح (وغیرایشان نیزجماعت زیادی دراین عداد) ذکر کرده‌اند ومادراینجافقط‌بنقل‌عین‌عبارت‌شیخ‌مفید که درإرشادآورده میپردازیم‌وآن‌این‌است: «فصل-وقدروی‌حملة‌الآثارورواة‌الأخبار أیضاً من‌حدیث-الثعبان والآیة فیه والأعجوبة مثل مارووه من‌حدیث کلام‌الحیتان ونقص‌ماءالفرات (إشاره‌بدومعجزهٔ مسلمهٔ دیگری است که درسابق بذکرآنها پرداخته است) فرووا أن أمیرالمؤمنین علیه‌السلام کان ذات یوم یخطب علی‌منبرالکوفة إذ ظهرثعبان من جانب‌المنبروجعل یرقی‌حتی دنامن أمیرالمؤمنین علیه‌السلام فارتاع‌الناس لذلك وهموا بقصده ودفعه عن أمیرالمؤمنین علیه‌السلام فأومأإلیهم بالکف عنه فلما صارعلی‌المرقاة‌التی علیها أمیرالمؤمنین علیه‌السلام قائم انحنی إلی‌الثعبان و تطاول‌الثعبان إلیه حتی‌التقم أذنه وسکت‌الناس وتحیروا لذلك‌فنق نقیقاً سمعه‌کثیرمنهم ثم إنه زال عن مکانه و أمیرالمؤمنین علیه‌السلام یحرك شفتیه والثعبان کالمصغی إلیه ثم انساب حتی کأن‌الارض ابتلعته وعاد أمیرالمومنین علیه‌السلام إلی‌خطبته فتممها فلما فرغ منها ونزل اجتمع‌الناس إلیه‌یسألونه عن حال-الثعبان والاعجوبة‌فیه؛فقال لهم: لیس‌کما ظننتم إنما هوحاکم من حکام‌الجن‌التبست علیه قضیة‌فصار إلی یستفهمنی عنها فأفهمته‌إیاها فدعالی بخیروانصرف» آنگاه مفیدمرحوم‌بمقام رفع‌استبعادظهورجن در صورحیوانانی که ناطق نیستند برآمده‌است‌هر که‌طالب باشدبآنجا مراجعه کندوطالب تفصیل بکتب مبسوطه (ازقبیل‌مدینة‌المعاجزوغیره) مراجعه کند زیرا که این مقام‌اقتضای‌بسط‌بیشترازاین‌را ندارد.

(۱) «ده‌ودو» یعنی‌دوازده‌إمام‌چنانکه‌مراداز«چهاریار» أبوبکروعمروعثمان‌وأمیرالمومنین است.
(۲)دربرهان‌گفته: «میگسار یعنی شرابخوارچه گساردن بمعنی خوردن‌شراب باشدلاغیر» ومحتمل است که‌این‌بیت‌وتالیش‌ازقسمت‌مدح‌شرف‌الدین‌باشد ودراینجااشتباهاً ذکرشده‌است.
(۳): «معرا زغیب».

مبارز چو روباه گمراه بود   ز شمشیر آن شیر در کارزار

اگـر کارزار عـلی نیستی   شدی أهل إسلام را کار زار

سپر بود در پیش دین تیغ او   همی کرد در راه حق جان سپار

بمردی حدیث علی گو، مگوی   که رستم چه کرد ست و اسفندیار

مرید علی باش نه خصم او   که این در جوال ست و آن در جوار

چو[1] گوئی بعلم علی بود کس   خرد گوید از روی من شرم دار

سر افراز از أصحاب و ز أهل بیت   همی کن ز هر یك جدا افتخار

ولیکن یقین دان که فاضلتر است   محمّد ز پنج و علی از چهار

خلافی نکردی علی با عمر   تو اندر میانه تعصّب میار

چه باشد که باشند[2] إمامان حق   بدین دم مرا نص، ترا اختیار

چو باغیست دین و پیمبر درخت   شریعت چو شاخ و إمامان چو بار

خلافی مکن گر بود میل طبع   یکی را بسیب و یکی را بنار

مبین دشمنان علی را، چرا[3]   که بی نور باشند أصحاب نار

ببین شیعتش را که دیده نهٔ   جمـال جوانـان دار القرار

بدنیا درون کین او ماهئی است   که از دوزخش هست دریا کنار

بدین دریکی مرغ شد مهر او   که ملك بهشتش بود مرغزار

ششم گشت ز آل عبا[4] جبرئیل   چو بر در کمر بسته شد بنده وار

سرائی کش از عرش پرده بود   یکی جبرئیلش بود پرده دار

بشاه و سپهدار اگر حاجت است   سپه را که برجای گیرد قرار

سپاه هـدی را کفایت بود   علی پهلوان و نبی شهریـار

علی چون محمّد نگویم که هست   رهی چون بود چون خداوندگار

ولی گویم از أمّتش بهتر است   یکی مرد باشد فزون از هزار[5]

ز بعد علی یـازده سیّدند   بمیدان دین در، ز عصمت سوار

---

(۱) نص: «چه». (۲) نص: «باشد». (۳) نص: «حرا». (٤) یعنی از آل عبا. (٥) نزدیك بمضمون بیت منسوب بفردوسی است (زیرا در بعضی از نسخ شاهنامه آنرا ذکر کرده‌اند بخلاف بعضی دیگر):
«سپاهی لشکر نیاید بکار   یکی مرد جنگی به از صد هزار».

همه پاك و معصوم و نص از خدای | پیمبر وقار و فرشته شعار
ز جدّ و پدر یافته علم دین | نه از روزگار و نه زاموزگار
یکی مانده زیشان نهان در جهان | جهانی ازو مانده در انتظار
اگر گوئیم: غیبت آن إمام | چرا مصلحت دید جبّار بار (۱)
جهانی پراز لشکر ظلم و جور | ستمکار و ناپاك و بی زینهار
شب و روز درغارت یکدگر | نهاده دودیده نهان وجهار (۲)
گر إبلیس بد فعل ظاهر شود | بود سیّدالقوم این روزگار
نه نیکو بود یوسف خوبروی | بچنگال گرگان زنهارخوار
بدین وقت مهدی نیاید برون | بشب شمس کی تابد از کوهسار
چو آید بسر مدّت مصلحت | نشیند ز باران رحمت غبار
برون آید از کنج عیّار دین | جهان را زعدلش بگردد عیار
ز کعبه ندا در دهد جبرئیل | که باطل نهان گشت و حق آشکار
جهان تازه گردد ز إنصاف او | چو از دولت صدر پرهیزگار
سر و سیّد وصدر سادات دهر | کز و گشت بنیاد دین استوار
گرفته ازو دین یزدان شرف | فزوده ازو ملك سلطان وقار
چو همعلم بابست و همنام جد | شدند أهل إسلام ازو نامدار
پیمبرفش و پادشاسیرت است | کش ازلطف پرورد پروردگار

---

(۱) کلمهٔ «بار» در «جبار بار» از قبیل «بار» است در «بارخدا» که دلالت برعظمت قدرورفعت شأن میکند ونظیر این استعمال است آنچه ناظم (ره) درسابق گفته است (رجوع شود بص ۱٦):

«خلعت تو مرا نه امروز است | کز بی خدمت تو ایزد بار»

وشاهد صحت این استعمال است قول سنائی درحدیقه (رجوع شود بص ۳۹۹ نسخهٔ مطبوعه بتصحیح جناب آقای مدرس رضوی):

«شرم دار از خدای خالق بار | وانگه ازخلق هیچ باك مدار»

ونیز سنائی درحدیقه گفته (ص ٦۲۵ همان نسخه):

« مشکلات کلام ایزد بار | متشابه که هست در أخبار »
« همه را کرده حل بشکل و بیان | لفظهائی که هست در قرآن»

(۲) نص: «نهان راجهار».

شده رفعت چرخ خورشید فش ‌‌‌‌‌ شده همنشین امر اومید بار[١]
چو زو کاروان[٢] سعادت رسید ‌‌‌‌‌ نحوست ز آفاق بر بست بار
ز نزدیك او جوید إنصاف راه ‌‌‌‌‌ ز درگاه او خواهد إقبال بار
ز رحمت کند همّت عالیش ‌‌‌‌‌ برین عالم مختصر إختصار[٣]
قوی‌تر بود مرد در خدمتش ‌‌‌‌‌ نکوتر بود سرو در جویبار
ایا جود تو دشمن خواسته ‌‌‌‌‌ و یا طبع تو عاشق خواستار
ز خُلق تو اندر بهاران بود ‌‌‌‌‌ چمن شادی افزای و گل غمگسار[٤]
زخشم تو اندر زمستان بود ‌‌‌‌‌ زمین مرده و آسمان سوگوار
بود جاودان جامهٔ جاه تو ‌‌‌‌‌ کش إقبال پود است و إنصاف تار
بسی جنگ رفت آتش و آب را ‌‌‌‌‌ که این خاکدل بود و آن بادسار
چو از عدل تو باد شد خاکبوس ‌‌‌‌‌ گرفت آب را آتش اندر کنار
بود دولت دوستان از درت ‌‌‌‌‌ بود رونق بوستان از بهار
بترسد عدو ز آتش خشم تو ‌‌‌‌‌ که دریا بخار است و دوزخ شرار
ببوجهل ماند بداندیش تو ‌‌‌‌‌ که نارش موافق تر آید ز عار[٥]
ز سادات إسلام خرد و بزرگ ‌‌‌‌‌ ز شاهان گیتی صغار و کبار
نباشد نظیری[٦] ترا زانکه تو ‌‌‌‌‌ پیمبر نژادیّ و خسرو تبار
از آن تا بود خادم و حاجبت ‌‌‌‌‌ سیاه و سپید است لیل و نهار
چه داند جهان قیمت فضل تو ‌‌‌‌‌ چه آگه ز دفتر کشیدن حمار[٧]
بزرگا مکن با قوامی عتاب ‌‌‌‌‌ چه گر[٨] ناقوام است و ناحق گزار
که او نانبائیست چابك ضمیر ‌‌‌‌‌ که نامش بود سالها یادگار
ز دهقانی گندم خاطرش ‌‌‌‌‌ ملك بر فلك می کند تخمکار

---

(١) کذا و تصحیحش را نتوانستم. (٢) نص: «چوزورکارواز». (٣) کذا؛ و گمان میرود که مصحف «إقتصار» باشد. (٤) در برهان قاطع گفته: «غمگسار (بضم کاف فارسی و سین بینقطهٔ بألف کشیده و برای قرشت زده بمعنی غم زدای باشد». (٥) مأخوذ از عبارت «النار ولا العار» است که عمل بمضمونش عقلا و نقلا مذموم است چنانکه از این بیت منسوب بحضرت سید الشهداء علیه السلام نیز برمی آید :

«القتل أولی من رکوب العار ‌‌‌‌‌ والعار اولی من دخول النار».

(٦) نص : «نذیری». (٧) مأخوذ از آیهٔ «کمثل الحمار یحمل أسفاراً» است. (٨) نص: «چه کن».

ببازار إقبال دکّان او	خریدار او مردم بختیار
ألا تا بصورت بود خاك وزر	سیه‌فام وتاریك و زرد ونزار
نکوخواهتان بادچون زرعزیز	بداندیشتان بادچون خاك‌خوار

[درستایش و توحید خدای تعالی ودرموعظت ونصیحت و مدح قطب‌الدین أبومنصور مظفربن أردشیر واعظ مروزی معروف بأمیرعبادی گوید]

[۷۹ بیت]

مدبّری ملکی برجهان جهانبانست	که‌هرچه گوئی ازوصدهزارچندانست
أحد صفت صمدی لم یلد ولم یولد	که‌بپیك [و]نامهٔ‌اوجبرئیل‌وقرآنست
مقدّری که‌خداوندکرسی‌وعرش‌است	مهیمنی که نگهبان چرخ وأرکانست
یکی که‌ازبر(۱) گردون‌زبیم[و]هیبت‌اوست	که آفتاب جهانتاب زرد و لرزانست
فلك ز صنع بدیعش بحلّهٔ ماند	که‌مه(۲)زدامن‌اوچون‌سرازگریبانست
زحکم‌اوست که‌مه دربرابرخورشید	چوعاشقی نگران درجمال جانانست
زأمراوست که‌دردست‌صبح‌دامن‌شب	چو شاخ گیسو[ی]حورا بدست رضوانست
زباغ قدرت و باران رحمتش گوئی	که‌بحرچون‌زره‌وابرهمچوخفتانست
بباغ لعبت لطفش گل نگارین است	زشاخ مطرب صنعش هزاردستانست
خزان زبرگ رزان‌زرزندبسکّهٔ‌او	بدست بادکه صاحب عیار بستانست
بخطبه کردن او برشودبشاخ درخت	خطیب زاغ کـه بر منبر زمستانست
تفکّری‌کن در صنع او موحّدوار	که صنع درره صانع‌دلیل‌وبرهانست
مکن تفکّر درذات اوکه درطلبش	ضمیر[و]دیده[و]دل‌کندوکوروحیرانست
دلیل روشن برهستی خدای جهان	برآسمان‌بلندآفتاب گردانست (۳)
رضای خالق‌هشده هزارعالم را	بخربجان ودل ای‌بیخبرکه‌ارزانست
بدنیی(٤) اندرآزادکرد (٥) إبلیسی	زبهرآنکه‌دلت‌خواجه‌تاش‌شیطانست
دل سیاه تو اندر تن سپید بشکل	چوزنگئی است که‌اندرقبای کتّانست
اگر توآدمئی با تو خوش بود عالم	که‌خوان (٦) عالم‌راآدمی‌نمکدان‌است

(۱) نص: «بن» . (۲) نص: «که به». (۳) نص: «لرزانست». (٤) نص: «بدنیااندر». (٥) آزادکرد = آزادکرده‌شده. (٦) نص: «که‌جان» ؛ وخوان با واو معدوله بر وزن نان بمعنی مائده وطبق پر از أطعمهٔ رنگین‌است.

دریغ باشد باران رحمت ایزد　　بر آنکسی که سزاوار تیرباران است

تو از گناه پشیمان نه‌ای[۱] و عالم پیر　　ز پروریدن چون تو خلف پشیمانست

ترا سخن ز خدای و رسول باید گفت　　دلت بهرزه و هزل فلان[۲] و بهمانست

خدای عزّ و جل را بدان کنی خدمت　　که گفت جنّت باقی سرای مهمانست

چه سود گریهٔ تو در نماز زانکه ترا　　دو چشم گریان از بهر مرغ بریانست

اگر مسلمانی راه[۳] و رسم سلمان گیر　　که این تعصّب ناخوش نه رسم سلمانست

مکن تعصّب و کافر مخوان مسلمان را　　که هر که أهل[٤] شهادت بود مسلمانست

بهر دو عالم از ایمان أمان توانی یافت　　طلاق دنیی[۵] و کابین حور ایمانست

بنزد نادان بیداد و داد هر دو یکیست　　بچشم کور سیاه و سپید یکسانست

کلاه ایمان برفرق توچـه نور دهد　　که بر تن تو ز ظلمت قبای عصیانست

مباش غـرّه بایمـان بی‌عمل زیـرا　　بسختن[٦] عمل اندر قیامه[۷] میزانست

عمارتی بکن آخر سرای عقبی را　　که بی خلاف سر انجام جای تو آنست

بهشت خرّم و آباد و خوش به از دنیاست　　که این چو دوزخ تاریك و تنگ و ویرانست

گر از یقین درحق کردهٔ سفینهٔ نـوح　　مترس اگر همه عالم عذاب و[۸] طوفانست

طمع مدار که در حشر حلّه‌ها[۹] پوشی　　نکرده رحمت بر عورتی که عریانست

عروس دنیا هرچند سخت نیکوروی　　درو مپیچ که بد عهد و سست پیمانست

مزن ز زلف[۱۰] زره وار او گره بر دل　　که زخم غمزهٔ او تیر زهر پیکانست

بدان خدای که توفیقها ز خدمت اوست　　که شغل دنیا توفیق نیست خذلانست

دو چشم باز کن ای پیر مرد دنیادوست　　که عقل مست تو با عشق در شبستانست

لبت ببادهٔ رنگین شهوت انگیزست　　دلت بمطرب خوش لحن خوب دستانست

مکن فراخ روی بیش ازین بپیران سر　　که اسب عمر تو امروز تنگ میدانست

اگرچه در دل و طبعت زغفلت افزونی است　　ز عمر در تن و جانت هزار نقصانست

مکن خضاب که پیداست پیری از رویت　　اگرچه برف تو در پرّ زاغ پنهانست

---

(۱) نص: «پشیمان آی» و بطور حتم «آی» مصحف «نه‌ای» = «نهٔ» میباشد. (۲) نص: «و فلان». (۳) نص: «توراه». (٤) نص: «أصل». (۵) نص: «دنیا». (٦) سختن = سنجیدن و وزن کردن. (۷) نص: «قیامت». (۸) کذا و شاید: «ز آب طوفانست» بوده است. (۹) نص: «حلها». (۱۰) نص: «بزلف».

سپید موی تو از شیر مادر دنیاست — مکن سیاه گرت[۱] حقّ شیر و پستانست
زبان مرگ درشت است هان و هان بندیش — که بندهای حیات ترا چو سوهانست
اگر توخود بمثل صعبتر ز سندانی — که مرگ بینی عمر ترا سپندانست
جهان فتنه چودریا و[۲] خلق عالم را — نهنگ وار همه تن دهان و دندانست
برون شدن بسلامت کس از چنین دریا — بجـز بکشتی علم أمـیر نتوانست
أمیر عالم عالی نـژاد قطب الـدّین — که شغل دولت وملّت ازو بسامانست
کدام أمـیر أمـیر إمـام عَبّادی[۳] — که در سخنوری از نادرات[۴] دورانست
سخنوری که عبارات روشن خوش او — چو أبر و بحر شکرپاش و گوهر افشانست
زراه عقل و أدب باخلیفه هم سرّاست — زروی فضل وهنر بر أئمّه سلطانست
ایا جهان بزرگیّ وجان خوشخوئی — نگاهبان تن و جان تو جهانبانست
زمانه چون ظلماتست وماچو إسکندر — تو همچو خضری و علمت چو آب حیوانست
خرد چه گفت چوعاجز شداز فصاحت تو — نه قدرت بشر است این که فضل یزدانست
زشرق شرع بر آوردی آفتاب علوم — ازآنکه مولد پاك تو ازخراسانست
مسلّم است که کس درزمانه مثل تو نیست — اگرچه مرد سخن درجهان فراوانست
ز نور علم تو نادان بد شود دانا — چو[۵] باعلوم تو دانای نیك نادانست
عروس علم ترا آفتاب برگردون — چو تاج زر زخم لاژورد أیوانست
بسیط خاك بپوشیدی از بساط سخن — که مرغ فهم توچون هدهد سلیمانست
تراست ملك سلیمان و فرّخاتم دین — که ازقبولت برجنّ وإنس فرمانست
زبان فائده اندر دهان عقل توکرد — محمّد قرشی کافتاب دو جهانست[۶]

(۱) نص: «سیاه گری». (۲) نص: «دریائی». (۳) ابن خلکان بعد ازذکر شرح حالش گفته: «والعبادی بفتح العین المهملة وتشدید الباء الموحدة و بعد الالف دال مهملة؛ هذه النسبة إلی سنج عباد وهی قریة من قری مرو» ودیگران نیز باین نسبت تصریح کرده اند چنانکه درموضع خوداز تعلیقات کتاب نقض ذکر خواهد شد إن شاء الله تعالی. (٤) درقاموس گفته «نادرة الزمان = وحید العصر». (٥) نص: «که».
(٦) «دو جهان» را باید بسکون جیم ووصل آن بدال مضموم واقع درماقبل خواند چنانکه نظائر وشواهدش درص ٤٤ وص ۱۲۰ ذکر شد؛ **ونیز پوشیده نماناد** اینکه معلوم میشود که مصراع اول بیتی که در کتب تذکرهٔ شعراء (ازقبیل مجمع الفصحاء؛ جلد دوم صفحهٔ ٥٦، وبعضی تذکره های خطی) از هلالی جغتائی نقل کرده اند باین عبارت:

«محمد عربی کابروی هردوسراست — کسی که خاك درش نیست خاك برسراو»

ازاین مصراع مأخوذاست.

زفرّ صاحب معراج باشد این که ترا — بُراق علم بمیدان دین خرامانست

زبان‌عقل توئی دردهان شرع رسول — ازین عبارت عالی همی توان‌دانست

مسیح وار کنی مرده را بلب زنده — که‌خلق‌رامددجان‌از آن‌دو مرجانست

بباغ علم زبانت هزار دستانست — که‌هردمش بسخن صدهزاردستانست

توئی ز علم لدنّی چو خضر دردریا — زجهل خصم‌توچون‌غول دربیابانست

ترا زخرگه مهمانسرای فضل خدای — بحجرهٔ خرد ازگلشن فلك‌خوانست

همه‌جهان‌سخن‌تست جاهلان‌کورند — چودیده‌کوربودروز را چه‌تاوانست

اگر حسودنگوید که توسبکروحی — خرد مشافهه‌گوید که‌او گرانجانست

تو میروی ّودل و جان ما ترا همراه — نگوئی آخر کاین‌دردرا چه‌درمانست

مرو بفضل و مبر حلّهٔ بهشت از ما — که آدم دل ما درغمت غریوانست

امید هست که هم با مراد زود آئی — بپرّ فرّ تو[1] گیتی نوشتن آسانست

قوامئی که ترااز میان جان‌شددوست — منم که‌مرغ‌درخت‌دلم‌خوش‌اُلحانست

اگر مرابسخن قوّتیست آن ازتست — از آن‌سبب که‌چنین گوهراز چنان‌کانست

ز قوّت سخن تو قویست خاطر من — که گرم‌رفتن گوی‌ازنهیب‌چوگانست

منم که‌گندم نان لطیف شعر مرا — بدستگرد[2] فلك‌بر؛ستاره‌دهقانست

بآرد کردنم از کشت روزگار خرد — بآسیای تفکّر در آسیابانست

ز بهر روزن دود و تنور اندیشه — ز دل دریچهٔ چشمم بیام دکانست

تنم تنوروعالم هیزم‌است وجان آتش — خرد خمیروزبان‌نان‌پزوسخن نانست

بدست هوش به اندردهان‌گوش این نان — که‌این نه‌توشهٔ انبان هرلت انبانست

---

(۱) نص: «ببرفرتو»؛ یعنی با پرجلال‌تو. (۲) نص: «بدست گیرد» و درص۲۰ همین‌دیوان نیز گذشت که عمادی درمدح قوامی گفته:

«گندم فضل خدای از بهر تو — کشته‌اندر دستگرد کبریاست»

وکلمهٔ «دستگرد» را درکتب لغتی که در دسترس دارم بدست نیاوردم لیکن بنظر میآیـد که کلمهٔ «دسکره» که درغالب‌قوامیس عربی‌مذکور است معرب این کلمه باشدوازجملهٔ‌معانی آن قریه‌وزمین هموار است که هردو دراینجا مناسب‌است‌و نص عبارت فیروزآبادی‌دراین باب‌درقاموس‌این‌است: «الدسکرة القریة و الصومعة والارض‌المستویة (إلی آخر عبارته) ودرمنتهی‌الارب گفته: «دسکرة بالفتح = ده ومعبد نصاری وزمین همواروبرابر(تا آخر آنچه گفته)».

[از ترکیب بندیست در توحید ومناجات و پند و موعظت و منقبت پیغمبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلم]

[وموجود از آن ۱۰٦ بیت است]

بدان خدای که جان آفرید و روزی داد — که در نبست دری تا دری دگر نگشاد
ز أمر او بتن مرده جان زنده رسید — ز صنع او زشب تیره روز روشن زاد
خدای ساخت دوعالم بأمر کن فیکون — نه چرخ کرد ونه طبع ونه اتفاق افتاد
جهان ز بهر خلایق سرای مهمان ساخت — در سرای کرم باز کرد و خوان بنهاد
ز بهر مصلحت بندگان چه حاجتهاست — که بر زبان پیمبر پیام نفرستاد
بیافرید و بپرورد وره نمود وبداشت — چه نیکوئی که نکرد و چه آرزو که نداد
چو پادشاهی چندین کرم بفرماید — کسی که بود و که باشد کز و نیارد یاد
چوزان اوئی اوراشناس واورا خوان — که هر کجا که تو درمانی اورسد فریاد
اگر بداغ جهان آفرین بود جانت — هزار جان گرامی فدای جان تو باد
در خدای جهان گیر و آرزو ها کن — که کس نگوید ازین در: تراخدای دهاد
قواميا كمر بندگی همی بندی — خدای ز آتش دوزخ تراکناد آزاد
بشاعری توئی آن نیك بخت شاگردی — که کس نبوده بجز آفریدگار استاد
ز آب خاطر تو آتش هوی بنشست — زپیش خدمتت استاد روزگار استاد

ز عاجزی بتو برداشتیم (۱) دست نیاز
نیاز مان بخر ای بی نیاز بنده نواز (۲)

تراست در دوجهان صنعهای رنگارنگ — بآسمان وزمین دادهٔ شتاب ودرنگ
ز أمر تو که زسرماچوسنگ باشد آب — زصنع تو که زگرما چو آب گردد سنگ
بتیر ماه دهی میوه های گوناگون — بهار گاه کنی شاخهای رنگارنگ
نگار حکمت تو خطّهای سینهٔ باز — دلیل قدرت تو نقطه‌های پشت پلنگ
زهیبت تو همه سرزبان شده است آتش — زحکمت تو همه تن دهان شدست نهنگ

---

(۱) نص: «برداشتم» (۲) این بیت درمتن بصورت بیت ترکیب بند که نوعاً هر مصراع در یك سطر در وسط نوشته میشود نوشته نشده است لیکن در بالایش «بند» ودرپائینش «وله» نوشته شده است تا کشف از این معنی بکند.

زروح ملك بدن راگماشتی خسرو — زعقل درگه دلرا بساختی سرهنگ
زآفرینش توزشتخوی و نیکو خوی — یکیست مایهٔ صلح ویکیست آلت جنگ
عجایبست همه کار تو خداوندا — درین چه طعنه زند فیلسوف بی فرهنگ
چو صنع دیدبصانع چرا مقر نامد(١) — چوراه یافت بخدمت چرا نکرد آهنگ
ترا زبهرچه خوانده است علّت أولی — پلید نفسی دارد ز نام پاك تو ننگ
خدای وعلّت أولی چو هردو یك معنی است — خردنباشد کردن بتمرو خرماجنگ
دل قوامی روشن بزهد وتوحیدست — ازآنکه آینهٔ خاطرش ندارد زنگ
رسیدهٔ ز در شاعری بجایگهی — که دوستان همه شادند و دشمنان دلتنگ

توئی که رحمت توهرسوئی که ره یابد
چو آفتاب همی بر همه جهان تابد

کریم بار خدایا بما توبه شائی — غریب نیست اگر برهمه ببخشائی
أسیروعاجزو بیچاره و گنهکاریم[٢] — نهاده گوش بأمرتو تا چه فرمائی
بدرگه توچه خیزد زما وطاعت ما — بجزخجالت ودرماندگیّ ورسوائی
در وجودتو برما گشادی أوّل حال — کرم کنیّ ودرفضل هم توبگشائی
زملك توچه کمابیش کز[٣] خزانهٔ جود — بخلعت وکرم و فضلمان بیارائی
سپاه را نهٔ آن پادشا معاذالله — که خدمتی نبود جامگی نیفزائی(٤)
بخدمت توا گرنیستیم(٥) پابرجای — بعزّت توکه هم نیستیم هرجائی
اگرتراچوقوامیست یك جهان بنده — کند کفایتشان رحمتت بتنهائی
بتابد و بنوازد چو آفتاب مرا — نگویدم چه کسی وزکجاهمی آئی
نیازمندی و بیچارگیّ و نادانی — بدرگه آورم ای سیّدی ومولائی
بکبریا وجلال توچون رسدبرسد — همه بزرگی و دانائی و توانائی

ز فضل داشتهٔ آدمیّ و آدم را
زصنع ساختهٔ هشده[٦] هزارعالم را

---

(١) نص: «نایه»؛ و «مقر» بمعنی إقرار کننده و إیمان آورنده است. (٢) نص: «گنهکارم». (٣) نص: «در». (٤) نص: «بیفزائی». (٥) نص: «گرچه ایم» پس شاید أصل: «اگرچه نه ایم» بوده است. (٦) نص: «هشتده».

کسی نرست ز دنیا مگر خدای پرست — درین زمانه هر آنکس که او بمرد برست
جهان بی خبرانست و جای بی أدبان — سریر کفر بلند و سرای إیمان پست
رها مکن که جهان تاج بر سر تو نهد — که او بحیله ترا دست[۱] و پای خواهد بست
هر آنکه بر سر چرخ بلند پای نهد — چو بنگرید بآخر نداشت هیچ بدست
زروزگار بدان رنجهات پیش آمد[۲] — که روزگار پرستی نه کردگار پرست
همی چه بندی با روزگار عهد که او — عروس عمر ترا تاج برد و عقد گسست[۳]
گرفت لشکر پیری بناگهت پس و پیش — ز گرد لشکر بر فرق تو غبار نشست
بخاست بادی در باغ بر درختانت — که بیخها همه بر کند[۴] و شاخها بشکست
غم جهان چه خوری این زمان که عمر نماند — در قفص بچه بندی کنون که مرغ بجست[۵]
بتوبه عذر گناهان زکردگار بخواه — که روزگار بپایان رسید و سال بشست[۶]
بروزگار جوانی نبودهٔ هشیار — مخور بپیری سیکی که تا نمیری مست
پذیر پند؛ بهشتی بتوبهٔ بستان — که در خزینهٔ جبّار درد و درمان هست
نشاط کن چو قوامی سوی سرای بقا — که در جهان فنا درد دل بری پیوست[۷]

اگرچه نیستت[۸] از چشم دوستان آزرم
چرا نیایدازین شیبت سپیدت شرم

بعافیت بنشین زیر چرخ گردا گرد — که کنج عافیتی به بود ز بردابرد[۹]
بهرزه کاری عمرت بآخر آوردی — زجهل تا کی خواهی خدای را آزرد
بسا کسا که ز أیّام آبروئی[۱۰] داشت — که هم زمحنت أیّام خاك برسر کرد
بود بأوّل با هرکسیش دلگرمی — بعاقبت نخرد هیچ را بآبی سرد
جهان پیر بلعنت بدایهٔ ماند — که زارتر کشد آنرا که خوبتر پرورد
چو مادریست که حمل تو کرد و مرگ تو خواست — چو دایه ایست که شیر تو داد و خون تو خورد
عروس دنیا چون بی حفاظ و شرمی نیست[۱۱] — مکن مخنّثی و مردوار ازو برگرد
طلاق پاك ده آن گنده پیر رعنا را — زپیش آن که کشد مر ترا بحسرت و درد

---

(۱) نص: «بحیله نژادست». (۲) کذا؛ وشاید «آید» بوده است. (۳) نص «شکست». (٤) نص: «برکرد». (٥) نص: «نجست». (٦) نص: «بشصت». (۷) یعنی که درد نیا همواره درد دل میبری. (۸) نص: «نیست». (۹) بردابرد (بروزن تنها کرد) یعنی ازراه دور شو. (۱۰) نص «آب وروی».
(۱۱) کذا فی الاصل.

همی چه بازی جان کاین جهان پیر دغا — بکعبتین شب و روز نیك بازد نرد

زدام شهوت وزبند حرص بیرون آی — که شخص وروی[1] تو این هردو کرد لاغر وزرد

زأبلهی مکن ای مرد و مردی آر بجای — که چون تو مرد بسی رفت در سرای نبرد

چو نیك درنگرم سربسر جهان گردیست — برین حدیث که گیرد کجا نشیند گرد

دل قوامی ازین شعرهاست جفت طرب — بسعی خاطر تیز و بفرّ ایزد فرد

نشین ز بهر قناعت بکنج عافیتی
که کنج عافیتی به ز گنج عاریتی

بهرزه بر سر دنیا مشو بنادانی — که چون توئی بچنین کار نیست ارزانی

چو عمر ضایع کردی بر آن پشیمان باش — اگرچه سود ندارد کنون پشیمانی

غم جهانی برجان خویشتن چه نهی — بدست جهل تو خود را بجان چه رنجانی

بخدمت دگرانی بنان وجامهٔ خویش — بکار دنیا مزدور دیو را مانی

بدوستی[2] که بتر دشمنی رضا ندهد — ترا بدانچه تو اندر میانهٔ آنی

مرا بگوی کز اینها که شان توئی غمخوار[3] — که چارهٔ تو کند آن زمان که درمانی

غم جهان چه خوری هرزه خویشتن را باش — بجای خود کن هر نیکوئی که بتوانی

جهان سرای خرابست رخت ازو بردار — که کس ندید ونبیند درو تن آسانی

مباش سغبهٔ این خانهٔ خراب ویباب[4] — اگرنه دیوی رغبت مکن بویرانی

جهان چو حور بهشتی است نزد دیدهٔ تو — چو باز بینی غولی بود بیابانی

اگرچه پادشه وقتی اندرین عالم — بدان جهان کندت آرزوی دربانی

---

(۱) نص: «که شخص روی». (۲) باء «بدوستی» باء قسم است یعنی سوگند بدوستی. (۳) نص: «ده زاینها کشان توای غم‌خور». (٤) «خراب ویباب» بواو عاطفه است چنانکه در ص۸۹ گذشت وغالب لغویان گفته اند که «یباب» لغت مستقلی است واز قبیل إتباع برای لفظ «خراب» نیست؛ جوهری درصحاح گفته: «أرض یباب أی خراب؛ یقال خراب یباب ولیس باتباع» لیکن بعضی از لغویان بر آنند که از قبیل إتباع است (رجوع شود بتاج العروس) ودرهرجا که در کلمات أدبا وفصحای فارسی بنظرم رسیده بواو عاطفه است از آنجمله است قول مورخ معروف راوندی درراحة الصدور (ص۱۷۹ نسخهٔ مطبوعه بتصحیح دانشمند فقید مرحوم محمد إقبال): «هر پادشاه که حاشیت وأصحاب وأمرای دولت و أرباب بروحا کم باشند بروجمله أمور و أسباب خراب و یباب شود». ونیز در آنجاست (ص۳۹۹): «واز ولایات ملاحدهٔ مخاذیل نعمتی تمام حاصل کردند وعراق خراب ویباب بگذاشتند» واز آنجمله است این قول سنائی درحدیقه (ص ٦۹۱ نسخهٔ مطبوعه بتصحیح جناب آقای مدرس رضوی):

«اندرین دور عمر آبادان — بس خراب ویباب داری خان» إلی غیرذلك.

بشکل وصورت مردم نگه مکن کانگه — در اوفتی چو قوامی بدام نادانی

بچشم عقل در أحوال روزگار نگر — که مایهٔ ظلمات است پیر نورانی (١)

زپیش تیغ أجل میشو[٢] وسپر بفکن

بزخم گرز خرد مغز آرزو بشکن

حبیب ایزد بیچون رسول بارخدای — محمّد قرشی آفتاب هر دو سرای (٣)

چراغ عالم وخورشید شرع[٤] وبدر هدی — وزیر عقل وندیم فرشته خاص خدای

رسول بازپسین مصطفای نیکو خلق — که بود خلقت او خلق را بهشت نمای

بنفس آیت رحمت بشرع رایت حق — أمین راه نمای و کریم کارگشای

رسیده در صفت کبریا بقوّت وقدر — گذشته از درج انبیا بهمّت و رای

بهشت در بر او گفته آرزوئی کن — فرشته بر در او گفته خدمتی فرمای

فزوده پایه‌اش از هر نبی بچند صفت — ستوده ایزدش اندر نبی[٥] بچندین جای

ببرده روز شرف در جهان زهر یك دست — نهاده درشب معراج بر دو عالم پای

برون عرش مجیدش فرشته گفت بدوی[٦] — درون پردهٔ غیبش خدای گفت در آی

خجسته رسم ومبارك پئی که از تشریف — بر آستانهٔ او آشیانه کرده همای

ببوستان فصاحت که گزارش وحی — زبان او صفت طوطیان شکّرخای

بگرد عالم شرع بلند روشن او — چو آفتاب روان پرور و جهان آرای

درخت طوبی در باغ شرع او شاخیست — قوامی از بر او عندلیب مدح سرای

مطیع ملّت او نیك بخت مسعودست

مقیم خدمت او بر مقام محمودست

زطبع پاك قوامی حدیث خوش خیزد — ازین بود که زهر ناخوشی بپرهیزد

اگرچه جنس نباشد گریزد از ناجنس — چو عندلیب که با عنکبوت نامیزد

خدایگانا دانی که تیغ اندیشه — هزار بار بهیبت چوخون من ریزد

چوحق شناس ندارم چگونه گویم شعر — چودل قوی نبود چون معانی انگیزد

---

(١) گویا مراد این است که روزگار که پیر نورانی بنظر میآید أصل ومادهٔ ظلمات است. (٢) نص: «مشه». (٣) درسابق گذشت که هلالی جغتائی این مصراع را تضمین کرده است (رجوع شود بص ١٤٨). (٤) نص: خورشید صدر. (٥) نبی (بضم نون و کسر باء) بمعنی قرآن است. (٦) کذا صریحاً؛ وشاید «بر آی» بوده است.

بنانبائی[۱] بودستم و کنون هستم — نه مرد باشد کز کارخویش بگریزد

بدست وهم بپرویزن[۲] سپهر صفت — بجای آرد ضمیرم ستاره می بیزد

چوشعرهای من امروز زهد و توحید است — چه باك دارم با حق کسی بنستیزد[۳]

اگر ز کعبه بیاویختند سبعیّات[٤] — فرشته شعرمن ازعرش می در آویزد

زبانگ و نام مرادرزمانه گردی خاست — گر آن[٥] تمام نشیند قیامه برخیزد

عنایت أزلی هیچ باقئی[٦] نگذاشت

مرا بشکر سراز سجده برنباید داشت

[ترکیب بندیست که در توحید وزهد و پند و منقبت پیغمبر (ص) و أمیرالمؤمنین (ع) و شیعیانش گفته]

[۱۷۷ بیت]

جز آفریدگار جهان آفریده نیست — بشنو که کس چنین سخن از کس شنیده نیست

تا زنده‌ام جز این نرود بر زبان من — زیرا که کس مرا جز ازو آفریده نیست

مادر مراکه زاد و بپرورد و شیرداد — إلاّ بیاری وکرمش پروریده نیست

آن فرد بی نظیرکه صنع بدیع او — هریك چنان که هست چنان دیده دیده نیست

در صنع او نگاه نکردست عاقلی — کانگشت را زروی تعجّب گزیده نیست

دانند عاقلان که بدست صبا جز او — کس در بهار پیرهن گل دریده نیست

از قدرتش ز شیرهٔ انگور در خزان — خون چکیده هست که حلق بریده نیست

گر فرق نار قدرت ایزد شکافتست — جز بر جمال سیب چرا خون چکیده نیست

یك بنده گرد درگه این پادشه نگشت — کز پیش اوجنیبت رحمت کشیده نیست

هردوجهانش[۷] پر زغلام و کنیزك است — وین طرفه ترکه خواجه یکی زان خریده نیست

دنیاسگی است بردر او وانکه مرداوست — از پیشش این سگ متهتّك چخیده[۸] نیست

(۱) نص: «بنانبایان» وشاید « زنانبایان » بوده است. (۲) نص: «بپریذن» . (۳) نص: «به نستیزد» (بتقدیم باء و تفکیك آن از نون) صریحاً. (٤) نص: «بیاویخت برسبعیات» ومراد از «سبعیات» معلقات سبع است. (٥) نص: «که آن» ؛وشاید «که گر» بوده است. (٦) نص: «باقی» (۷) نص: «جهان ش» (۸) علامهٔ مجلسی (ره) در کتاب اعتقادات نظیر این تشبیه را درحق إبلیس بیان کرده است و نص عبارت او این است (ص ۲۹۹ نسخهٔ مطبوعه در ذیل شرح شافیهٔ أبی فراس): «ولنعم ما مثّل الشیطان بالکلب الذی یکون علی أبواب الناس ویؤذی من یهم بدخول دارمالکه ولایمکن دفعه إلا بأن ینهره المالك

«بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ آینده».

توحید و زهدگوی قوامی که در سخن جائی رسیدهٔ که کس آنجا رسیده نیست

هر کس که کرد خدمت او از میان جان

او راست دولت أبد و ملك جاودان

هر کس که قصد خدمت این پادشاه کرد از آفتاب و چرخ قبا و کلاه کرد

آن پادشاکه چرخ و زمین و ستاره را در مملکت خزینه و گنج و سپاه کرد

لشکرگهِ سپاه و ستاره سپهر ساخت میخ وطناب خیمه زخورشید وماه کرد

در راه روزگار بمیدان شرق و غرب از روز و شب دوپیك سپید و سیاه کرد

ازروی مصلحت چو ز خاك آدم آفرید خاك درش ملائکه را سجده گاه کرد

إبلیس خاکسار که بود از مقرّبان در جاه او بچشم حقارت نگاه کرد

فرمان حق نبرد و نیاورد سجدهٔ تا کار خویش مدبر ملعون تباه [1] کرد

بنده ز جهل اگر چه دلیری همی کند با خشم [2] پادشاه که یارد نگاه کرد

چون بنده را خدای بدرگاه بار داد وز رفتنش بحضرت رحمت پگاه [3] کرد

بایدکه سرگران نشود گرچه بایدش از دیده برسنانِ چو ألماس راه کرد

مردان راه عشق زبهر رضای دوست شمشیر و تیر خورده نیارند آه کرد

گر چه گناههای قوامی بسی بود اندیشه در ثنای ملك عذرخواه کرد

سوگند میخورد که نگویدجز این سخن بر خویشتن بدوی [4] خدا را گواه کرد

اندیشه را بچون و چرا در بریز خون

کم کن براه ایزدبیچون «چرا و چون»

جبّارعرش وفرش وقدیم صفات [5] وذات معبود مملکت ملك کون و کاینات

ذاتی قدیم بوده و لیکن نه از قدم حیّی همیشه زنده ولیکن نه ازحیات

«بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ گذشته»

ویزجره أو یعلم أن الداخل من أصدقاء صاحب البیت فکذا هذا الکلب اللعین موکل علی باب الله لئلا یدخله الاجانب ومن لا یلیق لشقائه بالدخول فیه فاذا نهره صاحبه جل شأنه بسبب استعاذة العبد به من شره أو علم أنه من مقربی هذه الحضرة ومن خواص مالك الملاك وکثیراً ما یدخل هذا الباب ویخرج منه وله أنس بصاحبه لا یتعرض له هذا الکلب» .

---

(١) نص: «شاه» . (٢) نص: «حشم» . (٣) دربرهان گفته : «پگاه بروزن پناه سحر وصبح زود را گویند» گویا مراد این است که بامتثال أوامر ایزدی صبحگاهان إقدام کرد . (٤) نص : «بدر» .
(٥) نص: «قدیم وصفات» .

بر آسمان چومشعله ازقدرتش نجوم
واندرزمین‌چومرسله‌ازحکمتش نبات

ازأمر او ستاده چنان قلزم و محیط
وزحکم‌او رونده چنین‌دجله‌وفرات

در مرگ و زندگانی خلق زمانه را
هم زو بود ولادت وهم زو بود وفات

از یاد وذکر رحمت و کفران نعمتش
بر هرجریدهٔ حسنات‌است و سیّآت

بی یاد او مباش شب و روز تا بود
روزت‌چوروزعیدوشبت‌چون‌شب برات

بخشد ببنده مال فراوان بمصلحت
وانگه بلطف‌خواهدازواندکی‌زکات

از بندگان بقرض ستاند یکی بده
بی‌فرع‌وبی‌مسبّب[1] وبی‌خطّ وبی‌برات

درگاه‌اودر کرم‌وفضل ورحمت‌است
جائی که‌نه‌مصادره‌باشدنه‌مفردات[2]

خالق ستای باش قوامی بجان و دل
مستای خلق‌راکه نباشد در آن‌ثبات

آنراکن آفرین‌که جهان را بیافرید
بگذار بعدازین هوس‌وهزل‌وترّهات

زیراکه در ستایش پروردگار خلق
روزقیامه‌هم‌درجات‌است و هم نجات

آن پادشاکه نیست نظیرش بملك در
دارای شرق و غرب ونگهبان بحر وبر

هر بندهٔ‌که ایزد بی یار یار اوست
بی‌شك‌وشبهه‌دردوجهان کار کاراوست

آن بی نیاز بنده نواز لطیفه ساز
کزهرسوئی که‌درنگری کارو باراوست

از چرخ بی قرار و زمین قرارگیر
این رسمها و قاعده‌ها برقرار اوست

از بارگاه لم یزل اندر ره قضا
حمّال آسمان وزمین زیربار اوست

بر بارگاه صنع ز دیبای بوستان
طاوس نوبهار برنگ و نگار اوست

برتخت نوعروس‌خزان راببرگ‌ریز
ازدست شاخ آن همه‌زرهانثاراوست

ابر بهار برق مهار شتر مثال
برکاروان‌کن فیکون برقطار اوست

از روی بی نیازی و زغایت‌کرم
هرگونهٔ‌که بنده‌بودخواستار اوست

گستاخی و دلیری هر بندهٔ‌که‌هست
معلوم شدکه از کرم بردبار اوست

---

(١) کذاصریحاً؛ ومعنی «مسبب» درسابق‌ذکرشد(رجوع‌شودبص ١٦٦ و ٩٠) باوجوداین‌محتمل‌است که‌مصحف «ورهینت = رهینه» باشد. (٢) گویا«مفردات» نوعی‌ازمالیات‌وخراج بوده که در آن دوره أمرای‌محلی‌ازمردم میگرفته‌اند وشایدمراد نفراتی باشندکه بنام‌سوار یاسرباز میگرفته‌اند.

هر کس که او کناره نگیرد ز خدمتش — لابد[۱] مراد هر دو جهان در کنار اوست

یاری نخواستست قوامی ز هیچ خلق — از بهر آنکه ایزد بی یار یار اوست

بر درگه خدای کمربستهٔ شدست — گر خاک ره شود شرف روزگار اوست

تسبیح او کنند ملایک زساق عرش

کو بر کشید عرش و هم او گسترید فرش

ای فخر روزگار من اندر ثنای تو — با دست عمر آنکه نجوید رضای تو

دارندهٔ جهانی و جان آفرین خلق — منّت بود که جان بدهند از برای تو

هر بندهٔ که طاعت تو ناورد بجای — آن بد بجای خویش کند نه بجای تو

چندین نثار و نعمت تو بر جهانیان — بیگانگان چرا نشوند آشنای تو

از ما بدرگه تو چه خیزد که گشته اند[۲] — پیغمبر و خلیفه و سلطان گدای تو

ای بنده دست را بدعا بر خدای دار — تا در رسد بما برکات دعای تو

تو مانده ای و آنکه ز تو زاد مانده نیست — گوئی که چیست مصلحت اندر بقای تو

شکر تو حق نعمت ایزد کجا گزارد[۳] — کارزد کمینه نعمت او خون بهای تو

تو دست و پای میزن اگرچه بعمرها — این کار برنخیزد از دست و پای تو

انده مخور که ملك دو عالم ترا بود — چون رحمت خدای بود کدخدای تو

او آن کند که از کرم و فضل او سزد — گر با تو درخور تو کند کار وای تو

پیوسته ای قوامی شکر خدای گوی — کز فضل اوست شعر خوش دلربای تو

میگو ثنای ایزد و میگو بدرگهش — ای فخر روزگار من اندر ثنای تو

زانجا که شرط و قاعدهٔ بندگی بود

در بندگی نشان سر افکندگی بود

ای جان نهاده بر کف و دل بسته در جهان — زین جای سهمناك بپرهیز هان و هان

کاین دیو رسم غول فریبنده در کمین — ماریست سهمناك و نهنگیست جان ستان

او نام تو نبشته ز کین بر کنار دل — تو مهر او گرفتهٔ اندر میان جان

دنیا غمی بزرگ بود محنتی عظیم — صلحی همه خصومت و سودی همه زیان

---

(۱) لابد = ناچار. (۲) نص: «که تشنه اند». (۳) کذا صریحاً و گویا فعل ماضی از مصدر «گزاردن» است لیکن بقرینهٔ مقام معنی خبری منفی از آن فهمیده میشود یعنی شکر تو نمیتواند که حق نعمت خدا را ادا کند.

بر«من یزید» داشته گوید ترا خرد — ملك بهشت را بخر ارزان و رایگان

ارزان بود بجان که خری نعمت خدای — ملك جهان مخر که بود رایگان گران

گیتی بمیزبانی و حیلت گری ترا — پرداختست خانه و آراستست خوان

خوان شگرف او را حلواست بر کنار — نان سپیداو را زهرست در میان

نانش مخور تو تا بندانی یقین که چیست — زیرا که هیچ کس نخورد زهر بر گمان

کس بر جهان سفله نکرد ست هیچ سود — نتوان همی زخانهٔ سگ برد استخوان

گرعوج حرص از بن دریا بزور دست — ماهی بر آفتاب کشد هم بر آسمان (۱)

چون وقت مرگ تنگ در آید بقهر تو — پیرایهٔ زمین شده در آخر الزّمان (۲)

بیهوده رنج بر تن و جان وروان منه

دل چون کری (۳) همی نکند بر جهان منه

ای آفتاب بر سر دیوار گشته زرد — برخورده از جهان جوان طبع سالخورد ٤

پیریت میکند أثر از دور روزگار — واندر دل تو هیچ نصیحت أثر نکرد

برخوردی از جهان و هنوزت امید هست — اومید گفته اند که بهتر بود زخورد ٥

ازعشق جاه و آرزوی مال روز و شب — با رنج همعنانی با درد همنبرد

ازبس که سینه کوفتی اندر غم جهان — چون آسمان کبودی و چون آفتاب زرد

چون تو بدست خویشتن آوردهٔ بلا — شایستهٔ بمحنت و ارزانئی بدرد

دل درجهان مبند که مردان روزگار — مردان مرد با دل گرمند و آه سرد

از هیبت أجل شده بیچاره و أسیر — همچون زنان عاجز مردان شیر مرد

ای بس که از ملوك بپرداخت قصرها — این قصر هفت کنگرهٔ گرد لاژورد

آنرا که گردی ازتو بود عذر بازخواه — زان پیشتر که ازتو بر آرد زمانه گرد

---

(۱) کذا صریحاً. (۲) کذا صریحاً و مرادش معلوم نشد (۳) «کرا کردن»: در کتب قدماء بطور إماله نیز استعمال شده است (چنانکه در متن ملاحظه میشود) ادیب بارع و عالم جلیل سید احمد پیشاوری قدس سره در ذیل این عبارت صاحب تاریخ بیهقی «گفت کرا نکند خودسزای خود بیند» (ص۳٦۸؛ س۲۰) گفته: «کرا نکند یعنی سود نکند و نیرزد و منوچهری این کلمه را بطور إماله گفته است آنجا که میفرماید:

«ازحکیمان خراسان کو شهید و رودکی — بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی»

«گو بیائید و ببینید این شریف أیام ما — تا شما را شاعری کردن کند هر گز کری»

(٤) نص: «بران خورد». (٥) إشاره بمثلی معروف است که «امید به از پیش خورد»؛ و برای ملاحظهٔ شواهدش رجوع شود بکتاب «أمثال و حکم» تألیف دانشمند محترم جناب آقای دهخدا (ج۱،ص۲۸۵).

ای خواجه برسرای فنا إعتماد نیست — برخیز و فرش صفّه أومید برنورد
با أهل فتنهٔ بهمه دست برفشان — درراه دوزخی هم ازین پای(١) بازگرد
مثل تو روزگار نیابد قواميا — تا روزگار جفت بود کردگار فرد

راه دراز پیش و ترا نیست توشهٔ
تدبیر عاقبت(٢) کن و بنشین بگوشهٔ

ای خفته تو زخواب گران سرگران شده — از راه باز مانده و کاروان شده
در کاروانسرای فنا عاجز و غریب — وز پیش چشم مملکت جاودان شده
بس کاهلیّ و بی تو نخواهد بهیچوجه — کارتو آن چنان که تو خواهی چنان شده
هر چند کاهلی بنماز و بکار خیر — در تندرستی از دل وجان ناتوان شده
بینم ز ظلم خلق زمین و زمانه را — فریاد ها زدست تو بر آسمان شده
بر تخت عهد یوسف عمر تو پیر شد — ازحرص پیریت چو زلیخا جوان شده
از عبرت زمانه همه روی چشم باش — ای از نیاز و آز همه تن دهان شده
آزرده پادشاه جهان را زمعصیت — بر مال خویشتن بهوس پاسبان شده
بی طاعتی براه قیامت نهاده روی — چون أبلهان ببادیه بی آب و نان شده
برخان ومان وجان وتن ومال عاشقی — در رنج این بمانده ودربند آن شده
خود را بوقت نزع ببینی بچشم خویش — ازمال وجان بر آمده وزخان ومان شده
خواهد بماند نام قوامی میان خلق — واندر زمانه قصّهٔ او داستان شده
زان نیکتر مدان که بمانده بنیکوئی — نامی میان مردم و مرد از میان شده

اندیشه کن ز دوزخ و جائی قرار گیر
روز شمار و هیبت او در شمار گیر

ای مانده بردرهوس این درفراز کن — عذر گذشته خواه[و]در توبه باز کن
نزدیك شو بطاعت و زفسق دور باش — روزی دو رنجکی بروجاوید ناز کن
چون منعمان زکوة(٣) بروی وریا مده — چون مخلصان نماز بسوز و نیاز کن
يك روزی از مطالعهٔ(٤) نفس بازمان — بنشین یکی مطالعهٔ عمر بازکن

(١) نص: «بای» (بدون هیچ نقطه). (٢) نص: «عافیت». (٣) نص: «زکات». (٤) کذا صریحاً؛ وشاید أصل چنین «يك روز از مطالبهٔ» بوده است.

ملك بهشت را بصفا کاروبار ساز — راه قیامه را بسزا برگ وساز کن
گفتست حق که کوته کن دست ازین جهان — کت گفت حجّت آور وقصّه دراز کن؟
در کار خیر موی چو پرّ غراب را — در بندگی سپیدتر از پرّ باز کن
آز و نیاز خسته و رنجور داردت — خواهی که تا بناز رسی ترك آز کن
زان پیشتر که برتو کند دیگری نماز — تا زندهٔ بعادت باری نماز کن
نه درجهان وفاست و نه بر[1] مردم اعتماد — یکبارگی بروی همه در فراز کن
گر آرزوی شعر قوامیت میکند — در راه دین حقیقت دنیا مجاز کن
چون بایدت نگار سرای بهشتیان — دیوان او بخواه و ورقهاش باز کن
بردار نسختی ببهشت خدای بر — بر آستین حلّهٔ حورا طراز کن

تـا خفتهٔ هوائی و آشفتهٔ هوس
با دیو همنشینی و با غول همنفس

روز آمد ای عزیز و تو در نامدی[2] زخواب — بردار سر زخواب که سر برزد آفتاب
پیری چو صبح روز[3] بر آمد زفرق تو — تو خفته‌ای و کرده چنین پایها در آب
روز غمت رسید و شب شادیت برفت — تو در درنگ و عمر عزیز تو درشتاب
تا چند خواب غفلت تا کی خمار جهل — روز و شب تو وقف شده برخمار و خواب
باده مخور که عمر تو بر باد میدهد — آگه نهٔ که شرّ دو عالم بود شراب
گر در شراب شربت مرگ تو در رسد — پیش خدای عزّ و جل چون شوی خراب
گرچه صواب خویش تو به دانی ای پسر — کار تو زین طریق نبینم همی صواب
یکباره آب خود مبر امروز کانگهی — فردا خدای با تو بآتش کند خطاب
گر طاقت عتاب ملك نیست مرترا — أهل سؤال را بتهدّد مده جواب
پیوسته باتوانگر و درویش وخوب وزشت — خوش طبع باش و بر همه چون آفتاب تاب
از کبر وخشم ریش دلی را نمك مکن — کز درد آن بر آتش دوزخ شوی کباب
تا باشی ای قوامی توحید و زهد گوی — کز ایزدت بروز قیامت بود ثواب
توحید و زهد گفتن تو إعتقاد را — چون خانه را ستون بود و خیمه را طناب

---

(١) نص: «نه در». (٢) نص: «تو درماندی». (٣) کذا؛ وشاید أصل «چو صبح و روز» بوده است.

می کوش در سخا که بهشتی صفت سخیست
بدخو مشو که خوی بد از طبع دوزخیست

ای پیر سالخورده بتدبیر پیر باش / وای تو جوان جوان نصیحت پذیر باش
مادام(١) خوبگوی وضیع و شریف شو / پیوسته نیکخواه صغیر و کبیر باش
نیك اعتقاد و مشفق و ایزدپرست شو / مردم نواز و خوشدل و نیکوضمیر باش
زهد از جوان نکوتر و دانش ز کودکان / ای پورپور وقت خرد پیرپیر باش
در زاهدی پلاس مپوش و مکن نفاق / تو زهدورز و پیرهنت گوحریر باش
در گفت و گو[٢] چو عالم وقتی حلیم شو / درجست و جو[٣] چو ناقد خلقی بصیر باش
چو مرد دوست روز أدب خوبگوی شو / چو[ن] مرغ بوستان بطرب خوش صفیر باش
بیچارهٔ که پیش تو آید بحاجتی / درمانده را بدست کرم دستگیر باش
چون سیرت تو چون شب تاریك تیره شد / گو صورت[٤] نکوی تو بدر منیر باش
تا تیر بد چو قدّ تو بودی کمان بفعل / اکنون که چون کمان شدی از دل چو تیر باش
خواهی که تا بزرگ شوی در میان خلق / بر درگه خدای تعالی حقیر باش
چون آفریدگار نظیرت (٥) نیافرید / برلشکر سخن چو قوامی أمیر باش
سر بر جهان نداشته گردن فراشته(٦) / برلشکر سخن چو قوامی أمیر باش

در خدمت تو بر فلکیم (٧) ای ملك سرشت
چون آنکه با چهارده معصوم در بهشت

بگرو بایزد و بصفات و کمال (٨) او / آنکه بمصطفی و بأولاد و آل او
وز بعد مصطفی بعلی ناز و سرفراز / نیکو شناس در درج دین کمال او
آن میر مصطفی نسب أنبیا صفت / رشك آمده ملائکه را بر خصال او
جان مقرّبان شده روزی هزار بار / برخی[٩] دست و بازو و جاه و جلال[١٠] او
شیری که بود جایگهش بیشهٔ خدای / شیری که ژنده پیل نبودی ببال(١١) او

---

(١) مادام = پیوسته. (٢) نص: «گفت و گوی». (٣) نص: «جست و جوی». (٤) نص: «سیرت». (٥) نص: «بصیرت». (٦) نص: «فراشه». (٧) نص: «برفلك ایم». (٨) کذا و شاید واو «و کمال» اززیادات نساخ باشد. (٩) نص: «ترخی»؛ و برخی فدیه و قربانی را گویند (١٠) نص: «جمال» (١١) کذا صریحاً؛ ومحتمل است که «ببال» بوده است.

بازی که آشیانهٔ او بود ساق عرش   بـازی نبود هیچ[1] همائی بفال او

شاه مبارزان که نبوده است درجهاد   در هیچ وقت هیچ مبارز همال او

بـر شیعتش نثار بـود رحمت خدای   لعنت کند فـرشته بر بد سکال او

خواهی که در بهشت ببینی جمال حور   درچشم خویش زشت مگردان جمال[2] او

گر گویدت کسی که کسی بهتر از علی ست   جز أبلهی نباشد و مشنو محـال او

والله که هر که بغض علی در دلش بود   نزد خرد حلال بود خون و مال او

حمّال هیزم سقرست اندر آن جهان   هر کوز صدق دل نشد اندر جوال[3] او

در مرتضی بچشم قوامی نگاه کن   هان گوش دار تا نخوری گوشمال او

از روضهٔ بهشت سبیل است سلسبیل
در پنج تن که ششمشان[4] بود جبرئیل

تا در زمانه نام قوامی بر آمده است   در شاعری ز خلق جهان بر تر آمده ست

از بهر أهل دین بکتب خـانهٔ هنر   توحید و زهد را دل او دفتر آمده ست

اندیشهٔ مفسّرش اندرمیان[5] شعر   گوئی مذکّر است که بر منبر آمده ست

رفته بهفت کشور ازو لشکر سخن   ازروی نام پادشه کشور آمده ست

هم نا نبای نان شد و هم پادشاه نام   این رسم و قاعده بسر او در آمده ست

گفتست بارها که مرا نان زگندمست   کانبار او خزینهٔ پر گوهر آمده ست

در آسیای فکرت من بوده بار کش   گاوی که زو ببحر شرف عنبر آمده ست

عطّار عقل را بدکان[6] خمیر من   همچون خمیر مایهٔ گلشکّر آمده ست

نانیست نان من که خرد را حلاوتش   از آب زندگانی شیرین تر آمده ست

این میده[7] را زمائدهٔ دان که زاسمان   بر پرّ جبرئیل بپیغمبر آمده ست

---

(١) کذا صریحاً؛ وشاید که چنین بوده است: «بازی که نبود ایچ». (٢) نص «حمال». (٣) در انجمن-آرا گفته: «درجوال شدن کنایه ازفریب ودغاخوردن باشد چنانکه انوری گفته:

«وین طرفه که آزموده صدبار ترا   هم باز بعشوه در جوال تو شدم»

چنانکه ملاحظه میشود شعر قوامی نص است در اینکه در أعم از معنی فریب ودغا نیز استعمال میشود.

(٤) نص: «شیشمشان». (٥) کذا ومحتمل است که «بیان» باشد. (٦) نص: «بدرکان». (٧) در برهان قاطع گفته: «میده بفتح أول وثالث وسکون ثانی آرد گندم دوباره بیخته را گویند» و این کلمه در این دیوان مکرر ذکر شده است ودر ص ٩٨ نیز تصریح بمعنی کلمه کردیم لیکن در ص ١٣٧ (س ٢٣) این کلمه یعنی «میده» تصحیف شده و «میوه» چاپ گردیده است وصحیح چنین است «که باشد میدهٔ مارا خمیر ازعقل وآب ازجان».

زان گرده‌ها مدان که ز دیگر تنورها — خام‌وفطیر از آتش وخاکستر آمده ست

کز[1] پختنش مرا بسی از آتش جگر — دود دل ازتنور تفکّر بر آمده ست

[در توحید و مناجات و منقبت پیغمبر (ص) و أمیر المؤمنین (ع) و مدح منتجب الدین حسین بن أبو سعد ورامینی (ره) گوید]

[۱۳۸ بیت]

دارندهٔ گردون و نگارندهٔ اختر — جان‌پرور ودارای جهان أعظم وأکبر

فردی صمدی لم‌یلدی راه نمائی — یکّی نه‌چو هریك همهٔ[2] ازهمه برتر

اوباشد آخر نه‌زمین باشد ونه چرخ — اوبود زأوّل نه عرض بود و نه جوهر

بی او بزمین بر؛ ننهد مورچهٔ پای — بی او بهوا در؛ نگشاید مگسی پر

آن باشد کوخواهد و آن بود که او خواست — کس را نبود هیچ شك‌وشبهه بدین‌در

هرگز نکند ظلم نه خواهد نه‌پسندد — زو عدل بلا ظلم بود خیر بلاشر

مؤمن بود آنکس که نهد پای بدین‌ره — کافر بود آنکس که کند پشت بدین در

دوراست زتشبیه‌وزتعطیل‌وزتخییل[3] — فرد است زانباز و زهمتا و زهمسر

بدبخت کسی بود که تشبیه درو بست — بیچاره ندانست[4] مصوِّر زمصوَّر

گفتند که برعرش نشیند ملك‌العرش — نادان همه اندر سر گفتار کند سر

برعرش چگونه بود آن خالق بیچون — کزدرگه اوعرش چوحلقه ست بدربر

جز طاعت او نیست مرا هیچ تمنّا
در گردن من طوق «سمعنا وأطعنا»

ای خالق هر جانور ورازق‌هرکس — لبّیك و سعدیك تعالی و تقدّس

مردان ترا آه؛ چه‌درروزوچه درشب — میدان‌ترا راه؛ چه ازپیش‌وچه‌ازپس

توحید تو پاکست‌نکوبد درِ هر دل — توفیق عزیز است نباشدبرِ هرکس

ازفضل‌تو هامون‌شده چون‌فرش‌ملمّع — وزصنع تو گردون شده چون سقف مقرنس[5]

گلهابهار ازتوشود چون دُمِ طاوس — گلبن بخزان‌در؛ تو کنی چون پر کرکس

---

(۱) نص «کر». (۲) نص: «همه ای». (۳) نص: «زنحبیل» وقویاًمحتمل است که «تجبیر» باشدو مرادمجبره باشند بقرینهٔ تشبیه و تعطیل که مراد معطله ومشبهه هستند. (٤) «ندانست» یعنی نشناخت از قبیل قول سعدی: «خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد»

(٥) نص: «مقنس».

إلاقلم قدرت تو بر سر نرگس — ازتاج مدوّر که کند شکل مسدّس
بی لشکرِ صنع تو سحرگاه نتازد — «واللّیل إذاعسعس والصّبح تنفّس» (١)
ای چارهٔ ما بر من بیچاره ببخشای — فریاد رس بنده تو و رحمت تو بس
بیهوده منال ای دل ز راق برین در — فریاد چه‌سوداست بفریاد خودت‌رس
ای پیر چرا سینهٔ چون تیر نداری — با سینهٔ چون تیر به‌آن پشت مقوّس
زان‌پشت کمان‌وار بشدعمر توچون‌تیر — درجسم(٢) مقوّس‌چه کندروح‌مقدّس

جبّار دهد لشکر أحوال ترا عرض
در معرکهٔ صعب «إذازلزلت الأرض[٣]»

رحم آر بدین بنده خدایا بخدائی — کز رحمت تو بنده مبیناد جدائی
دانندهٔ أحوالی وکارتو بهر حال — صدقیّ وحقیقی‌است‌نه‌روئیّ وریائی
در خدمت‌تو بنده‌سر افکنده نکوتر — در راه خدائی نبود بار خدائی
انده نخورم گرچه مرا بسته بود کار — یك‌دربنبندی(٤)تو که‌تاصد نگشائی
گویدهمه‌کس آن‌ِ منی‌ازسر‌پنداشت — ای‌آن همه هیچ ندانم که کرائی
هر جا که بخوانند ترا باشی آنجا — یك‌جای‌نه‌بیتو(٥)که‌برحمت‌همه‌جائی
مهر از شرف ظلّ‌توسلطان سپهری — مه درتتق صنع تو خاتون سمائی[٦]
عبّاد ز شوق تو أمیران سریری — زهّاد ز طوق توغلامان سرائی
از هیبت تو رفته بزرگان بحقیری — بر درگه تو آمده شاهان بگدائی
باخویشتن‌ازلطف‌تو گویم مطلب‌بیش — ترسم که‌چوجوئی‌همه ازجمله‌برائی
از دست درافتم اگرم دست نگیری — وز پای درآیم اگرم باز نپائی

تسبیح من اینست چه در صبروچه در شکر
گفتن گه و بیگاه لك‌الحمد،لك(٧) الشکر

دیویست جهان‌ای دل وتودیوپرستی — از دامکهش گربجهی‌جستی ورستی
چت‌بود که‌چون‌دیو‌بدیوانگئی‌چت[٨] — از خاکی از آنست‌ترا میل‌بپستی

---

(١) آیهٔ ١٨ و ١٩ سورهٔ مبارکهٔ «تکویر» است بحذف «إذا» از آیهٔ دوم برای ضرورت شعر. (٢) نص: «چشم». (٣) از نخستین آیهٔ سورهٔ مبارکهٔ «زلزال» است. (٤) بتقدیم حرف باء زینت بر نون نفی منفکاً و صریحاً. (٥) نص: «نه بیند». (٦) نص: «سرائی». (٧) نص: «ولك» (٨) نص: «بدیوانگی چند».

آب تو بیک ره ببرد آتش شهوت — گر گبر نهٔ بیهده آتش چه پرستی

درراه خدای آب دهی آتش کش باش — کز روی هوی خاك نهٔ باد بدستی[(١)]

از نیستی و هستی این عالم غدّار — چون هیچ نخیزد تو درو دل بچه بستی

بر کن دل از این[(٢)] غول و در آن دامگهی[(٣)] بند — کو اوّلت از نیستی آورد بهستی

ای پیر کمان پشت چنان دان که تراجان — چون تیر بپرّید[(٤)] که در معرض شستی

با دوزخیان عهد بهمکاری شیطان — آن روز ببستی که تو آن توبه شکستی

بس غافلی از کار جوانیّ و عجب نیست — هشیار چه داند که چه کرد ست بمستی

آز تو درالحمد و تواندر ره[(٥)] وسواس

عمر تو رسیده به « من الجنّة والنّاس »

پیرا بده انصاف گرت می بدهد راه — با زرق نیامیخته لله و فی الله

ای بس که بگریی که نگردد رخ تو تر — وی بس که بنالی که نباشد دلت آگاه[(٦)]

دردین چه نهی پای و بدنیا چه کشی دست — ظاهر چه کنی آه و بباطن چه زنی راه

جاه تو بدنیا در؛ چاه است بعقبی — آن نیکتر آید که باندازه کنی چاه

درراه مناجات گران روتری از کوه — در کفّهٔ طاعات سبکسرتری از کاه

چون پیش رسی هیچ نکردی بجوانی — دانم که بپیری نکنی از پس پنجاه

درمنزل رحمن بنه نه[(٧)] رخت بیفکن — بالشکر شیطان چه زنی خیمه و خرگاه

باید که بشبها بودت در ره دل پیك — تا عرضه کند قصّهٔ راز تو بدرگاه

چون طاعت و نیکی نکند مرده بود مرد — چون پیل و فرس برده شود مات شود شاه

ای سست بخیرات قوی باش بدین در — راه تو مخوف است زدین بدرقهٔ خواه

درد رج دل از گوهر دین نور دهد روی — بر تخت شب از کلّهٔ که جلوه کند ماه

چون باهمه آفاق برون آمدی ازپوست

خلقت نبود دشمن و باشد همه کس دوست

---

(١) در برهان گفته: « باد بدست مردم بیحاصل و هیچکاره و تهیدست و مفلس را گویند ». (٢) نص: « ازان ». (٣) کذا « دام کهی » صریحاً؛ و گویا مراد از این دامگه عالم ألوهیت است. (٤) نص « ببرید ». (٥) نص: « اندره »؛ وشاید أصل: « تو درسورهٔ وسواس » یا در « شر وسواس » (که مأخوذ از آیت « من شر الوسواس الخناس » باشد) بوده است. (٦) نص: « نباشدت دل آگاه ». (٧) بنه نهادن کنایه از اقامت کردن است.

ای بیخبر از نعمت دارندهٔ آفاق | واله شده از شعبدهٔ عالم زرّاق
ازعرف رمان گشته و[ا]زشرع گریزان | چون دیوزلاحول وچودیوانه زمخراق [۱]
اندردل و جان وجگرت محنت دنیا | چون آتش سوزنده درافتاده بحرّاق [۲]
مادام زحق جان و روان تو گریزان | پیوسته بباطل نفس ونفس تومشتاق
از دوستی دنیاو ز غایت [۳] شهوت | بیم است که درخالق آفاق شوی عاق
گر بر دل پرجهل تو زنگار نبودی | چون آینه بودی دل زرّاق تو برّاق
از شربت جام ملك الموت بیندیش | ازدست بتان چندخوری باده بسقراق [٤]
دانی که محابا نکند مقرعهٔ مرگ | گر زاهد أیّامی وگر [٥] خسرو آفاق
دنیانه چوجنّت بودویارنه چون حور | هرگز نبود خارچو گل زهرچوتریاق
در راه خدائی نرسد پای تو زیرا | توجفت جهانیّ وخداوندجهان طاق
امروز همه عهد خداوند شکستی | فردانگریزی که درست است تراساق

پنداشتم ای مهتر من سایهٔ دینی
نه نه که نهٔ سایهٔ دین مایهٔ کینی

ای طبع تو ناساخته با ملّت تازی | فردات بسوزند گر امروز نسازی
از بهر رسول قرشی جان بفدی کن | کاین کارحقیقی است نه شغلی است مجازی
جویندهٔ او باش اگر طالب حقّی | گرد حرمش گرد اگر محرم رازی
آوازهٔ شرعش همه آفاق گرفتست | آخر نتوان داشتن این کار ببازی
تا شرع ندانی نخوری نان حلالی | تا پاك نشوئی نشود جامه نمازی

---

(۱) درقاموس ضمن معانی «مخراق» (بروزن مفتاح) گفته: «المندیل یلف لیضرب به» ودرتاج العروس درشرح آن گفته: «والمخراق (المندیل) أونحوه (یلف لیضرب به) أویفزع عن ابن الاعرابی؛ وأنشد:
«أجالدهم یوم الحدیقة حاسراً | کأن یدی بالسیف مخراق لاعب»
وقال غیره: المخاریق واحدها مخراق [وهو] مایلعب به الصبیان من الخرق المفتولة؛ قال عمرو بن کلثوم:
«کأن سیوفنا منا ومنهم | مخاریق بأیدی لاعبینا»
وفی حدیث علی رضی الله عنه: البرق مخاریق الملائکة أی آلة یزجی بها الملائکة السحاب ویسوقه» ودرمنتهی الارب گفته: «مخراق فوطهٔ پیچیده و تافته که بدان زنند». (۲) درغیاث اللغات گفته «حراق بالضم و بتشدید و تخفیف راء بمعنی سوخته که ازسنگ وچخماق بر آن آتش گیرند و بالفتح والتشدید نیك سوزنده (ازمنتخب)». (۳) کذا ودرست هم هست لیکن اگرچنین میبود «ازدوستی دنیی واز» بی زحاف بودی.
(٤) دربرهان گفته: «سقراق بفتح اول بروزن چخماق بمعنی سغراق است که کاسه و کوزهٔ لوله دار باشد گویند ترکی است». (٥) نص: «واگر».

بی جان بهی[1] ای دل که بدو جان نفرازئی — بی سر بهی[2] ای تن که بدو سر نفرازی[3]

آن خواجهٔ دو جهان (٤) که گه خلق و تواضع — کاریش نبوده است بجز بنده نوازی

قرآن مبین بر سر او نامهٔ سرّی — جبریل أمین در ره او پیك نیازی

نصرت فکن رایت (٥) او ایزد باقی — شمشیرزن لشکر او حیدر غازی

مدّاح نبی باش که باشی بقیامت — ای شاعر رازی بر پیغمبر تازی

بگذار جهان را و خرافات محالش

از بعد ملك زن در پیغمبر و آلش

پیرایهٔ مردان خدا حیدر کرّار — آن هم نسب وهم نفس أحمد مختار

آن حاجب بار در أسرار پیمبر — آن میر دلیر سپه دین جهاندار

شاهی شده همگوهر او أحمد مرسل — شیری شده همشیرهٔ (٦) او جعفر طیّار

سلطان شریعت را او بود سپر کش (٧) — میدان شجاعت را او بود سپهدار

فتّاح در خیبر و مفتاح در علم — جاندار (٨) شه ملّت و جانبخش شب غار

بنگر درج همّت آن (٩) سیّد معصوم — با آنکه سبق برد بهر وقت و بهر کار

جان کرد فدای نبی الله و همی گفت — تقصیر همی باشد و معذور همی دار

از جان و روان سوختهٔ آل رسولم — و اصحاب نبی را بدل و دیده خریدار

آنراکه بود دوستی آل پیمبر — یاران نبی را بدل و دیده بود یار

زاولاد و ز أصحاب پیمبر بهمه وقت — تفضیل علی بیش بود لابد و ناچار

زیراکه زأولاد و زأصحاب نبی اوست — هم أوّل این یازده هم آخر آن چار

---

(١) نص: «نهی». (٢) نص: «نهی». (٣) محصل معنی بیت آنکه ای جان اگر تو باو ننازی وجان بدو نیفزائی بهتر آنست که بیجان باشی؛ وای تن اگر تو باو سر نیفرازی و با نتساب باو مباهات نکنی بهتر آنست که بی سر باشی یعنی زنده نباشی. (٤) باید «دوجهان» را بسکون جیم ووصل آن بحرکت دال مضموم واقع درماقبل خواند چنانکه درص ١٢٠ شواهدش ذکر شد. (٥) نص: «آیت»؛ ومضمون مأخوذ از حدیث شریف مسلم الصدور نبوی است که فرموده: «نصرت بالرعب مسیرة شهرین». (٦) همشیره یعنی همشیر؛ أعم از آن که ازجنس نر باشد یاماده و إطلاق آن فقط برخواهر چنانکه دراین زمان شایع ومعروف است ازمستحدثات است وشواهد این مدعا زیاد است هر که طالب باشد خودش بمظانش مراجعه کند. (٧) نص: «سیر کش»؛ أرباب نظر خودشان توجه وتعمق کنند. (٨) دربرهان گفته: «جاندار محافظت کننده ونگاهبان را نیز گویند». (٩) نص: «بنگر درج وهمت او» وبخاطر دارم که درکتاب نقض شیخ عبدالجلیل رضوان الله علیه نیز نظیر این تعبیر را (یعنی إطلاق کلمهٔ «او» را درجای «آن» بعینه نظیر همین مورد) دیده ام باوجود این چون بعید بنظر میآمد بصورت متن تصحیح کردم.

می گوی دلا منقبت صاحب صدّین
واندرعقبش مدح أجل[1] منتجب الدّین

میری که در آفاق نیابند نظیرش | شاهی که توان خواند همی بدر منیرش
پیرایهٔ إسلام شده بخت جوانش | سرمایهٔ اقبال شده دانش پیرش
میری بکفایت ز وزیران جهان بیش | گشته چو وزیری خرد فایده گیرش
گوئی زلطافت تن او روح مصفّاست | گر[2] روح نگشت ازچه بود عقل وزیرش
مه گفته بخورشید که رو درد بچینش[3] | دین گفته بدولت که بیا پیش بمیرش
باغی شده جاهش که ز عزّست درختش | مرغی شده کلکش که صریرست صفیرش
نه دایرهٔ چرخ شده خطّ شریفش | چار اصل جهان گشته سه انگشت دبیرش
با او چو کمانست بداندیش بکژّی[4] | آنگاه شود راست که دوزند بتیرش
همچون رضی الدّین پدری[5] گشته معینش | آن صدر یگانه که ملك باد نصیرش[6]
هر دوست[7] که او راست بماناد نشاطش | هر خصم که او راست بگیراد زحیرش[8]

مفتاح فرج[9] منتجب الدّین هنرور
فرزانه حسین بن أبی سعد مظفّر

---

(١) «أجل» (بتخفیف لام) مخفف أجلّ است (بتشدید لام) یعنی بزرگتر. (٢) نص: «کر» (٣) در بهار عجم گفته: «درد چیدن کنایه از تیمار و بیمارداری و درد دیگری برخود گرفتن است صائب گفته:
«هر که را باشد دلی می چیند ازچشم تو درد | هر که را نازی بود بیماردار چشم تست»
طالب آملی در بیمار ممدوح گفته:
«زردی ازچهرهٔ او نیرأعظم برداشت | چید درد از بدنش نرگس بیمار بتان»
وحید گفته:
«همچو بیماری که چیند درد بیماری وحید | ازخیال چشم بیمارش دل من خسته بود»
و براین قیاس «درد چین» بمعنی مونس وغمخوار مأخوذ ازاین است؛ نظامی گفته:
«بدین آسمانی زمین توام | زچینم ولی درد چین توام».
(٤) نص: «چو کژی»؛ ومیتواند بود که در أصل «ز کژی» بوده باشد. (٥) نص: «نه بری».
(٦) نص: «داد بصیرش». (٧) نص: «هم اوست». (٨) **درغیاث اللغات گفته**: «زحیر مرضی است که بفارسی آن را پیچش گویند» **پوشیده نماناد** که إطلاق «زحیر گرفتن» درمقام نفرین وغیر آن درزمان ناظم (ره) خیلی معروف بوده بطوری که بنظر میآید که اصطلاح خاص بوده است واین امراز ملاحظهٔ کتب آن عصر بخوبی روشن میشود وازجملهٔ مواردیکه نعلا درنظر دارم عبارت راوندی مورخ معروف است درراحة الصدور (ص ٣٥٩): «و بزرگان گفته اند دلی را چو شادی ازاعتدال بگذرد زحیرش بگیرد» وگویا نظیراین عبارت رانیز در آن کتاب کراراً بکار برده است وشاید مراد ازاین نفرین طلب ابتلاء وباء برای مدعوعلیه بوده است که دیگر امید حیات برایش نباشد. (٩) نص: «معماح فرح».

ای بر همه أحرار جهان گشته مقدّم   در غایت إقبال ترا ملك مسلّم
درحضرت پاك تو زفضل ملك‌العرش   تأیید پیاپی شد و توفیق دمادم
جاه تو رفیع است و درجهای تو عالی   عهد تو درست است و سنخهای [تو] محکم
ای نامهٔ إنصاف ز عنوان تو زیبا   وی حلّهٔ إسلام زخیرات تو معلم[1]
دلشاد بدیدار تو خلقان زمانه   خشنود ز کردار تو دارندهٔ عالم
از گوهر و فضل و کرم وجود و کفایت   هستی شرف عالم و فخر بنی آدم
دست تو رسیده ست سوی تربت أحمد   پای تو سپرده ست ره کعبهٔ أعظم
پیران نکنند آنچه تو کردی بجوانی   ازچون تو خلف مادر دین را نبود غم
اندوه مخور کز دل پاك و نیت[2] خوب   دنیات مسلّم شد و عقبات[3] شود هم
جان تو بماناد که درحضرت و غیبت   خلقی بتو شادند و جهانی بتو خرّم
بادا بتو بر فرّخ و میمون و خجسته   شعر من و تشریف تو و ماه محرّم

اومید چنانست که در موضع معلوم
جبّار کند حشر تو با چارده[4] معصوم

هرگز چو قوامی نبود نان پزچالاك   نانم زدم گرم و خمیرم ز دل پاك
برزیگر وهمم بخم داس تفکّر   گندم درو از مزرعهٔ طبع هوسناك
در آسگهِ خاطر من ساخته ایزد   سنگ از تن حسّاسم و دلو از دل درّاك
از طبع شرارست مرا در دل أنجم   وز عقل تنور است مرا برسر أفلاك
در شهر[5] إلهی بدکان نبوی در   از آتش أفلاك پزم گردهٔ لولاك
در مرو عبارت که پزد بهتر ازین قرص   بغداد سخن را نبود بهتر ازین کاك
زین گرده خورد آدمی عاقل دانا   زین نان نخورد خر بطو نازیرك و ناپاك
نانِ چومنی طعمهٔ هرحلق نباشد   کزروی خرد خاك بود در خورِ خاشاك
شاید که خورد نان مرا مردم[6] فاضل   تا در دهن عقل نهد لقمهٔ إدراك

---

(١) درغیاث اللغات گفته: «معلم بضم میم [وسکون عین] و فتح لام = نقشدار و مخطط و منقش چه علم بفتحتین بمعنی نقش و نشان است (ازمنتخب)». (٢) «نیت» بتخفیف یاء مخفف «نیت» بتشدید یاء است چنانکه درسابق (ص ٧٨) شواهدش را ذکر کردیم. (٣) نص: «عقبیت». (٤) نص: «چهارده». (٥) نص: «درشهد» (٦) نص: «مرده».

در علّت نادانی و در ابتلی جان (۱) — بیمار کهن را چه ازین نان وچه تریاك

آنرا که تن نان بچنین آب بگیرد (۲) — چون مار بسوراخ در آن به که خورد خاك

چون رکن دکانم نبود قبلهٔ اومید

چون قرص ضمیرم نبود قرصهٔ خورشید

ای کعبهٔ دولت درِ تو قبلهٔ دین باد — مانند جمت ملك جهان زیر نگین باد

تا هست زمین و فلك از حشمت و جاهت — آراسته روی فلك و پشت زمین باد

بر پایهٔ کمتر عدوت باد بدنیا — وز جامهٔ دین خلعت تو دست مهین (۳) باد

سعد فلکی (٤) هر شب و هر روز بنوبت — بر درگه اقبال تو چون اسب بزین باد

هر دل که نپوشد زرهِ مهر تو بر جان — از شست (٥) بلا بر جگرش ناوك کین باد

بادات کمان طرب از ابروی جوزا — بر جان بد اندیش ز اندوه کمین باد

عزّ تو ز دین است و جلال تو ز دنیا — تا دهر بود با تو همان باد و همین باد

تا هست مددهای نفسها ز هواها — پیشین نفسِ دشمن تو بازپسین باد

تا خوب شود کارِ دعا از ره آمین — آمین دعاهات ز جبریل أمین باد

المنّة لله که کارت بنظام است — از کوریِ بدخواه تو تا باد چنین باد

[در توحید و مناجات گوید]

[۳۵ بیت]

بس مبارك بود چو فرّ همای — أوّل کارهـــا بنام خدای (٦)

ذوالجلالی که پیك در گهش اند (۷) — ماه و خورشید آسمان فرسای

آنکه اندر خزان قدرت (۸) اوست — بـــاد بر شاخ زعفران آلای

آنکه اندر بهار حکمت اوست — ابـر در بـوستان کهن پیرای

او پدیـد آوریـد در گیتی — مرگ جانکاه و عمر روح افزای

(۱) نص : «امتلاع جای»، و گویا کلمهٔ «ابتلاء» یا «امتلاء» است که بصورت إماله استعمال شده است؛ در هرصورت من تصحیح عبارت را چنانکه باید و شاید نتوانستم خودخوانندگان تصحیح فرمایند. (۲) کذا صریحاً. (۳) کذا؛ وشاید «بهین» بوده است. (٤) مراد از «سعد فلکی» ستارهٔ مشتری است؛ درغیاث اللغات گفته: «سعد موفی وسعد أکبر وسعدالسعود ستارهٔ مشتری است وسعدین زهره ومشتری» ونزدیك باین مضمون درسایر کتب نیز ذکر شده است. (٥) نص : «شصت». (٦) این شعر بسیار معروف است وحکم مثل جاری پیدا کرده است حتی در أوائل کتب و فواتح جزء «عم» ها که قدیماً درمکاتب میخواندند چاپ شده است فراجع إن شئت. (۷) نص : «آمد». (۸) نص «خزان قدرة».

زو شد آبستن از لابت[۱] صبح — شب زنگی نمای ورومی[۲] زای

هرگهی بسته در رهش کمری — دل بریجای آمدوپای برجای[۳]

هر درختی ز جنبش بادی — خدمتش را نهاده سر برپای

شخصها زو چوگنج پرگوهر — رویها زو چو باغ طبع‌گشای

از برون تن است روزی ده — وز درون دل است راه نمای

خواجهٔ شاعران[٤] ازاینجا[٥] گفت — «ای درون پرور برون آرای»[٦]

آفرید آدمیّ وآدم را
ساخت هشده‌هزار عالم را

کردگاری که قادر الذّاتست — عالم السرّ و الخفیّاتست

پادشاهی که از رهِ عظمت — بردرش صد هزار شه ماتست

هر قدم راه او تراویح است — هر نفس یاد او تحیّاتست

روز و شب یادکرد نعمتهاش — بندگان را بهینه طاعاتست

شکروتسبیح وأمر ومعرفتش — همه از جملهٔ مهمّاتست

هر که در «لاإله إلاالله» — شك کندلای أولش لات[۷] است

کرم او دهد هدایت تو — تا نگوئی مراکرامات است

خدمت آن کریم کن که ازو — هر یکی را دهش مکافاتست

از کریمی خروس را با او — بشبِ تیره در مناجاتست

ز ان قوامی ثنای او گوید — که از آن جانبش مراعاتست

گنج توحید گشت دیوانش — زانکه‌بی‌طمطراق وطاماتست

ای ترا یار نه و یار همه
وی یکی آفریدگار همه

---

(۱) کذا وتصحیحش را نتوانستم وبنظر میرسد که یك‌حرف از أول کلمه ساقط شده باشد و شاید «ولایت» ویا «ولادت» بوده است. (۲) نص: «وروزرومی». (۳) کذا وتصحیحش‌را نتوانستم. (٤) مرادش‌حکیم‌سنائی رضوان‌الله‌علیه است. (٥) نص: «از آنجا». (٦) مصراع‌أول بیت حدیقهٔ سنائی است ومصراع دوم آن این است: «وی خردبخش بیخرد بخشای». (۷) نص: «لاالست» و «لات» نام بتی معروف بوده است، خدای تعالی فرموده: «أفرأیتم‌اللات‌والعزی» (آیهٔ ۱۹ سورهٔ مبارکهٔ «والنجم»).

ملکا شرمسار و پر گنهم — روی بر خاك درگه تو نهم
در فلك ننگرم بگوشهٔ چشم — گر بچشم کرم کنی نگهم
بقیامت سپید رویم کن — گر بدنیا ز جهل دل سیهم
در پناه توام چو راه بود — دیو دنیا کجا برد زرهم[۱]
با تو مانده میان خوف و رجا — این غم آلوده سینهٔ تبهم
یا بعفوم بر آوری بر تخت — یا بخشم اندر افکنی بچهم[۲]
گشته‌ام «ربّنا ظلمنا» گوی — تا ز رحمت عفو[۳] کنی گنهم
کیست دنیا مرا چو در ره دین — چه دهم[۴] رنج بفکنم برهم
گفتهٔ از بزرگواری خویش — دِر من گیر کت بهشت دهم
من که باشم که بر دِر تو خدای — سر بخدمت بر آستانه نهم

بنده لرزان بود ز هیبت تو
چشم دارد همی برحمت تو

تمّت دیوان[۵] قوامی خبّاز[۶]

---

(۱) نص: «روهم». (۲) نص: «بجهم». (۳) «عفو» (بفتح عین وضم فاء و إتباع واو بحرکت فاء) بروزن «عمو» در کلمات شعرای پارسی زبان بمعنی عفو عربی (بفتح عین وسکون فاء) استعمال شده است درغیاث اللغات گفته: «عفو بفتح اول وسکون فاء ازخطا درگذشتن وترك کردن عقوبت گناه درحالت قدرت (ازکشف ومنتخب وغیره) مگر در ابتدای باب چهارم بوستان لفظ عفو بفتح اول وضم ثانی وتخفیف واو آمده است چنانچه گفته «عفو کردم ازوی عملهای زشت» واین نوعی از تفریس است» دربهارعجم گفته: «وفارسیان بضم فا نیز استعمال کرده‌اند ناصرخسرو درخاتمهٔ روشنائی نامه گوید:

«اگر سهوی بود دروی عفو کن — دریده پردهٔ کارم رفو کن»

(الی آخر ماقال) و نظیر این بیت منقول از روشنائی نامهٔ منسوب بناصرخسرو است این بیت که در «ویس و رامین» فخرالدین گرگانی است (ص ۲۷۳ تحت عنوان ٦٦):

«دگر ره شاه رامین را عفو کرد — دریده بخت رامین را رفو کرد»

الی غیر ذلك من الشواهد. (٤) کذا صریحاً ودرسابق نیز بهمین ترتیب ذکرشده‌است (رجوع شود بص۹) وشاید «دهدم» بوده است. (٥) نص: «الدیوان». (٦) نص: «خبار».

روز چهارشنبه ۱۸ ذی الحجّة الحرام (عید شریف غدیر) سال هزار وسیصد وهفتاد وسهٔ هجری قمری مطابق ۲۷ مرداد ماه ۱۳۳۳ هجری شمسی تصحیح طبع این دیوان بتوفیق خدای تعالی انجام یافت

«و آخر دعواهم أن: الحمد لله ربّ العالمین»

حواشی و تعلیقات

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله و کفی، وسلام علی عباده الذین اصطفی.

و بعد

حواشی و تعلیقات دیوان قوامی رازی که غالب آنها با حواشی و تعلیقات کتاب شریف «بعض مثالب النواصب فی نقض بعض فضائح الروافض» معروف بکتاب «النقض» تألیف شیخ عبدالجلیل رازی قزوینی أعلی الله درجته مشترك فیه است بترتیب ذیل ذکر میشود.

-۱-

اینکه در ص ۱، س ۱۰ گفته:

«زان زلزله که بودگه یحیی بن معاذ ری شد خراب اگرچه ترا اعتبار نیست»

گویا مراد از این زلزله همان زلزلهٔ عظیمی است که بسال دویست وچهل ویك هجری در ری واقع شده است؛ **ابن الاثیر در کامل** ضمن ذکر حوادث سال مذکور گفته (۱):

«وفیها کانت بالری زلزلة شدیدة هدمت المساکن ومات تحتها خلق کثیر لایحصون وبقیت تتردد فیها أربعین یوماً» یعنی در سال دویست وچهل ویك هجری در شهر ری زلزلهٔ سختی روی نمود که خانه‌ها را خراب کرد ومردم بسیاری که بیرون از حد شمارند درزیر خانه‌های خراب شده مردند وتا چهل روز این زلزله گاه بگاه رخ مینمود».

و نظیر این عبارت است آنچه **دریك تاریخ خطی** (که بنا بر دلالات بعضی از قراین **گویا** جامع التواریخ حافظ ابروست) ضمن ذکر حوادث سال ۲۴۱ که معنون بنص این عبارت «ذکر حوادث سنة إحدی وأربعین ومائتین» است **گفته** (۲):

«ودر ری زلزلهٔ عظیم شد چنانکه نیمه خراب شد وتا چهل روز بماند».

ووفات یحیی بن معاذ درسال دویست و پنجاه وهشت بوده است چنانکه **ابن الاثیر** ضمن وقایع همین سال **گفته** (۳):

---

(۱) چاپ لیدن؛ ج ۷؛ س ۵۳، وص ۲۷ ج ۷ چاپ مصر که بسال ۱۳۰۰ شده است.

(۲) س ۲۴٤ نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ ملی؛ مذکور تحت شمارهٔ ۲۲۷ صورت اموالی کتب انتقالی ازکتابخانهٔ سلطنتی.

(۳) ابن خلکان و غیر او نیز وفات وی را درسال دویست و پنجاه هشت نوشته‌اند.

«وفيها توفى يحيى بن معاذ الرازى الواعظ فى جمادى الاولى وكان عابداً صالحاً صحب أبا يزيد وغيره».

پس قضيه إنطباق تمام با مضمون شعر مذكور دارد و بدون شبهه مراد همين زلزله است و بس.

ناگفته نماند - اگرچه سائر مورخين ضمن ذكر حوادث سال دويست وچهل و يك هجرى چنين حادثهٔ را برى نسبت نداده‌اند ليكن ضمن ذكر حوادث سال ٢٤٢ هجرى زلزلهٔ را برى نسبت داده‌اند وبعضيها هم اگرچه آن را بالاستقلال ياد نكرده‌اند ليكن وقوع زلازل هائلهٔ را بطور كلى ياد كرده‌اند كه رى هم مشمول آن كلى ميشود اينك بذكر برخى از عبارات ايشان ميپردازيم.

يعقوبى در تاريخ خود گفته(١):

«وكانت الزلازل بقومس ونيسابور وماوالاها سنة ٢٤٢ حتى مات بقومس خلق كثير ونالتهم رجفة يوم الثلاثاء لاحدى عشرة ليلة بقيت من شعبان فمات فيها زهاء مائتى ألف؛ وخسف بعده مدن بخراسان، ونال أهل فارس فى هذا الشهر شعاع ساطع من ناحية القلزم ورهج أخذ بأكظام الناس فمات الناس والبهائم واحترقت الاشجار، ونال أهل مصر زلزلة عمت حتى اضطربت سوارى المسجد وتهدمت البيوت والمساجد وذلك من ذى الحجة فى هذه السنة».

طبرى نيز در تاريخ خود تحت عنوان «ذكر الخبر عما كان فى سنة اثنتين وأربعين ومائتين من الاحداث» **گفته(٢):**

«فمما كان فيها من ذلك؛ الزلازل الهائلة التى كانت بقومس ورساتيقها فى شعبان فتهدمت فيها الدور ومات من الناس بهما سقط عليهم من الحيطان وغيرها بشر كثير؛ ذكر أنه بلغت عدتهم خمسة وأربعين ألفاً وستة وتسعين نفساً؛ وكان عظم ذلك بالدامغان وذكر أنه كان بفارس وخراسان والشام فى هذه السنة زلازل وأصوات منكرة؛ وكان باليمن أيضاً مثل ذلك مع خسف بها».

ابن اثير در كامل وابن كثير در البداية والنهاية وابن العبرى در مختصر الدول نيز قريب باين عبارت را ضمن نقل وقايع سال ٢٤٢ **ذكر كرده‌اند.**

سيوطى در تاريخ الخلفاء ضمن ذكر ترجمهٔ حال متوكل عباسى **(٣) گفته:**

«وفى سنة إحدى وأربعين ماجت النجوم فى السماء وتناثرت الكواكب كالجراد أكثر الليل وكان أمراً مزعجاً لم يعهد».

«وفى سنة اثنتين وأربعين زلزلت الارض زلزلة عظيمة بتونس [كذا] وأعمالها والرى وخراسان ونيسابور وطبرستان واصبهان وتقطعت الجبال وتشققت الارض بقدر ما يدخل الرجل فى الشق؛ ورجمت قرية السويداء بناحية مصر من السماء ووزن حجر من الحجارة فكان عشرة أرطال؛ وسار جبل باليمن عليه مزارع لاهله حتى أتى مزارع آخرين؛ ووقع بحلب طائر أبيض دون الرخمة فى رمضان فصاح: يا معشر الناس اتقوا الله الله الله وصاح أربعين صوتاً ثم طار؛

---

(١) چاپ نجف؛ ج ٣؛ ص ٢١٥

(٢) ج ١١، ص ٥٤ - ٥٥ چاپ اول كه در مصر شده است.

(٣) ص ١٣٨-١٣٩ نسخهٔ مطبوعه درمطبعهٔ ميمنيهٔ مصر بسال ١٣٠٥.

وجاء من الغد وفعل كذلك وكتب البريد بذلك وأشهد عليه خمسمائة إنسان سمعوه» .

فاضل قرمانی نیز در أخبار الدول عین همین عبارت را بدون نسبت بکتاب سیوطی ذکر کرده است.

در شذرات الذهب تحت عنوان «سنة اثنتين و أربعين ومائتين» **گفته**:(١)

«فيها على ماقاله في الشذور رجمت قرية يقال لها السويداء بناحية مصر بخمسة أحجار فوقعت منها على خيمة أعرابي فاحترقت؛ وزن منها حجر فكان عشرة أرطال فحمل أربعة إلى الفسطاط وواحد إلى تنيس؛ وزلزلت الري وجرجان وطبرستان ونيسابور وأصبهان و قم وقاشان كلها في وقت واحد؛ وتقطعت جبال ودنا بعضها من بعض؛ وسمع للسماء والارض أصوات عالية؛ وسار جبل كان باليمن عليه مزارع قوم إلى مزارع قوم آخرين فوقف عليها؛ و زلزلت الدامغان فسقط نصفها على أهلها فهلك بذلك خمسة وعشرون ألفاً؛ وسقطت بلدان كثيرة على أهلها ؛ووقع طائر أبيض دون الرخمة وفوق الغراب على دلبة بحلب لسبع مضين من رمضان فصاح يا معشر الناس اتقوا الله الله الله حتى صاح أربعين صوتاً؛ ثم طار و جاء من الغد فصاح أربعين صوتاً؛ وكتب صاحب البريد بذلك وأشهد خمسمائة إنسان سمعوه، ومات رجل في بعض كور الاهواز فسقط طائر أبيض فصاح بالفارسية وبالخوزية إن الله قد غفر لهذا الميت ولمن شهده.

«انتهى ماذكره ابن الخوزي في الشذور».

در روضة الصفا تحت عنوان «ذكر خلافة المتوكل على الله أبو الفضل جعفر بن المعتصم» ضمن وقايع تاريخي كه نقل كرده **گفته** (ج ٣):

«آورده اند كه درزمان متوكل سيزده قريه از قراى قيروان بزمين فرورفت واز أهالى بعضى از آن قرى چهل ودو كس بيش خلاص نيافتند وآن جماعت بشهر قيروان درآمده مردم آنجا ايشان را ازشهر بيرون كرده گفتند كه غضب خداى تعالى متعلق بشما شده است وحاكم آن ديار جهت آن چهل ودو كس حظيرۀ درخارج بلده عمارت كرده مطرودان در آن موضع ساكن شدند.

وديگر ازحوادث زمان او آنكه درسنۀ إثنتين و أربعين ومائتين زلزلۀ در دامغان واقع شد كه نصف عمارات آن مملكت سر بخرابى نهاد وثلث بسطام نيز بزلزله افتاد ، ودررى وجرجان ونيشابور واصفهان همين حادثه روى نمود وچون درديهى از ديه هاى قومس زلزله آغاز شد مردم ازقريه بيرون آمده ازجانب آسمان آوازى بلند شنيدند كه: الله أجل وأعوذ بالرحمة لعباده .

وهمچنين درولايت يمن ازشدت زلزله مزارعى كه برجبلى بود منفصل گشته برزمين ديگر افتاد .

وديگر آنكه أبى الوضاح گفته است كه در بعضى از ولايات متوكل طايرى بزرگتر ازغراب بردرخت خرمائى نشسته فرياد برآورد كه أيها الناس اتقوا الله الله الله وچهل نوبت اين كلمه را گفته بپريد وروزديگر باز آمده چهل كرت ديگر گفت ومنهى محضرى(٢) در اين باب نوشته بدار الخلافه فرستاد كه شهادت پانصد كس در آن صحيفه ثبت بود.

---

(١) (ج ٢ ص ٩٧ - ٩٨):

(٢) منهى يعنى جاسوس وخبرنگار ومحضر يعنى شهادتنامه = گواهى نامه.

دیگر آنکه أبی العلاء بن أبی الجلار وایت کرده که در بعضی ازقرای أهوازوخوزستان شخصی وفات یافت چون جنازهٔ او بر گرفتند مرغی در آنجا نزول کرده بزبان خوزی گفت که خدای تعالی این میت راوهر که بجنازهٔ اوحاضر گشته بیامرزید.

این غرایب را ابن‌خوزی در کتاب تلقیح از محمد بن هاشمی نقل کرده است و باین عبارت گفته که ذکر جمیع ذلك محمد بن حبیب الهاشمی فی تاریخه».

صاحب تجارب الامم ضمن وقـایع سال ۲٤۱ **ذکری از زلازل مذکوره نکرده** وراجع بسال ۲٤۲ نیزچنین گفته(۱): «ودخلت سنة اثنتین وأربعین و مائتین وثلاث ولم یجر فیهما ما یکتب» آنگاه شروع بذکر وقایع سال ۲٤٤ تحت عنوان آنسال کرده است.

ودرسال ۲۳٦ نیز زلزلهٔ سختی در ری روی داده است چنانکه **صاحب کتاب شریف «تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام»** دراوائل باب بیستم تحت عنوان «حدیث دوم» ضمن ایراد اعتراض وجوابی بعد ازذکر برخی از مظالم بنی‌امیه **گفته** (ص ۱۹٦ نسخهٔ مطبوعه بتصحیح استادمحترم دانشگاه جناب آقای عباس اقبال آشتیانی دام بقاؤه):

«ودرزمان بنی العباس هم‌مثل این بود تاغایتی که متوکل بفرمود تاتربت حسین(ع) وشهدا را شیار کردندو بکاشتند تامردم بزیارت نروند درسال دویست وسی وشش ازهجرت ودرآن روز زلزله ظاهر شد درجملهٔ روی زمین ودرشهرری چهل وپنج‌هزار آدمی در آن هلاك شدند».

ودرسال ۲٤٥ نیز زلزله‌های سختی واقع شده است چنانکه سیوطی گفته:

«وعمت الزلازل الدنیا فأخربت المدن والقلاع والقناطیر» (إلی آخر ما قال)؛ وشاید سایر مورخین نیز نظیر این بیانات را داشته باشند لیکن چون أصل مطلب که وقوع زلزله در ری درزمان یحیی بن معاذ باشد ثابت شد حاجت بخوض در بیان این امر بیشتر از این نداریم.

مطلب قابل توجه دراین مورد آنستکه بیت مذکور یکی از أسناد تاریخی است که دلالت میکند که ری در آن تاریخ بسیار بزرگ و پرجمعیت بوده ونفوس بیشمار در آن سکنی داشته‌اند بطوری که ۳۵۰۰۰۰ نفر ایشان بواسطهٔ زلزلهٔ مذکوره از میان رفته اند مع‌ذلك وقوع این أمر تأثیر مهمی را در تقلیل نفوس ساکنان شهر که قابل ذکر در تواریخ باشد پدید نیاورده است زیرا که معلوم است اگر تغییر مهمی در إحصائیهٔ نفوس سکنهٔ آن شهر پیش میآمد باین معنی که باقیماندگان چند برابر تلف‌شدگان نمیبودند بایستی همهٔ مورخین آن زمان باتفاق کلمه بذکر چنین أمر غیر معهود بپردازند درصورتیکه چنانکه ملاحظه میشود ایشان آن‌را چنین تلقی نکرده‌اند بلکه باوجود تلفات مذکوره آن را مانند زلازل معهوده که تلفات آنها نوعاً بچند برابر کمتر از باقیماندگان میباشد و وقوع آنها خارق العاده بنظر نمیآید ضبط کرده اندو این خود باتوجه بعدهٔ تلف‌شدگان (سیصدو پنجاه‌هزار نفر) بنا بر فرض صحت آن دلیل بر مدعای مذکوراست.

---

(۱) ازنسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ ملی که تحت شماره ٤۳ صورت خریداری ازکتب مرحوم حاجی محتشم السلطنه ثبت است (ص ۸۲ - ۸۳) نقل شد.

-۲-

مصراعی از قصیدهٔ أولی در آثار دیگران نیز هست

اینکه درصفحهٔ ۳ (سطر ۱۵) گفته:

«ترك جهانیان کن و برتخت عقل گوی　　ای پرده‌دار پرده فروهل که بار نیست»

مصراع دوم بیت مذکور در کتب دیگر نیز دیده میشود؛ أولیاءالله در تاریخ رویان (ص ۹۷) ومحمد بن حسن بن اسفندیار در تاریخ طبرستان (قسم سوم؛ ص ۱۰۵) وسیدظهرالدین مرعشی در تاریخ رویان وطبرستان ومازندران (ص ۲۴۴) وقاضی نورالله شوشتری (ره) در مجالس المؤمنین درمجلس هشتم درجندپانزدهم ضمن ترجمهٔ حال ملك مازندران شاه غازی رستم بن علی بن شهریار گفته‌اند:

«ودرمرثیهٔ او گفته‌اند:

«دیو سفید سر ز دماوندکن برون　　کاندر زمانه رستم مازندران نماند»

«ای پرده‌دار پرده فروهل که بار نیست　　برتخت رستم بن علی جاودان نماند»

ودر تاریخ رویان اولیاءالله ومجالس المؤمنین بیت دوم مقدم ومصراع دوم چنین است:
«برتخت رستم بن علی شهریار نیست» چون وفات شاه غازی درهفدهم فروردین ماه سال پانصد و پنجاه وهشت هجری بوده است چنانکه صاحبان تواریخ نامبرده گفته‌اند (وقول ابن الاثیر که وفات او را بسال ۵۵۶ نوشته است در مقابل ایشان که أهل محلند اعتباری ندارد زیرا که بطور قطع ایشان بأمور مربوطه بمازندران از ابن الاثیر بصیرترند) و قوامی از شعرائی است که تقریباً بلکه تحقیقاً از أوائل قرن ششم شعر میگفته است بنظر میرسد که صاحب مرثیت مذکوره مصراع مذکور را از قوامی گرفته باشد وبعید بنظر میآید که قضیه برعکس این باشد باوجوداین چون تاریخ وفات قوامی بطور تحقیق معلوم نیست ضعیفاً محتمل است که قوامی بعد از سال ۵۵۸ زنده بوده ومصراع مزبور را ازصاحب مرثیت مذکوره گرفته باشد؛ ومیتواند بود که این دو بیت مرثیت نیز ازقوامی باشد ویك مصراع از ابیات خود را در دومورد بکار برده باشد چنانکه این امر درمیان شعراء کثیرالوقوع وطریقهٔ مألوفه است والله أعلم بحقیقة الحال.

-۳-

ترجمهٔ حال شرف الدین ظهیر الملك أبو الحسن علی بن الحسن البیهقی که قصیدهٔ دوم دیوان حاضر در مدح اوست (۱)

أبو الحسن علی بن أبی القاسم زید معروف به «**فرید خراسان**» در تاریخ بیهق (ص ۲۲۴ - ۲۲۶) ابوالحسن علی بن الحسن البیهقی و برادر و پدر او را چنین معرفی کرده است:

«الامام الادیب ابوعلی الحسن بن علی بن احمد الغازی، و ابنه الاکبر شمس الائمة

---

(۱) رجوع شود بص ۴ - ۷.

ابوالقاسم اسماعیل المقیم والمدرس بکورة مرو ، و شرف الدین ظهیر الملك أبوالحسن علی بن الحسن البیهقی - پدرش علی غازی سجستانی بوده است و مولدو منشأ او سبزوار، واو ازفحول افاضل بیهق بود، وتأدیب سید أجل عزیزو برادرش سید أجل زاهد عمادالدین یحیی رحمهماالله بوی مفوض بود و نیابت جدمن شیخ الاسلام امیرك تیمارداشتی درخطابت بیهق وتذکیر، واو را اشعار بسیار است واین دوبیت بغایت مشهور است :

لیس له عیب سوی أنه　　لیس له عیب یقی العینا

لو رضی العین له حرملا　　نثرت فی مجمره العینا

العقب منه کما تقدم شمس الائمة أبوالقاسم إسماعیل وشرف الدین ظهیر الملك أبوالحسن علی و بنت هی أم جمال الدین الحسین (بن) علی البیهقی و صائن الدین حمزة بن علی، توفی صائن الدین حمزة رحمه الله یوم الخمیس سلخ شعبان سنة خمس وأربعین وخمسمائة، والعقب من صائن الدین حمزة القاضی الامام السعید أبوالحسن علی بن حمزه وأبوالقاسم المجنون و الحاجی فخرالدین علی، وقضای ناحیت برسم ضیاءالدین أبوالحسن علی بن حمزه بود من سنة ثلاث وأربعین إلی وقت وفاته رحمه الله؛ توفی فی شعبان سنة اثنتین و ستین و خمسمائة وبنت أخری للامام الحسن الغازی هی أم شمس الائمة محمد والقاضی الامام الخطیب ظهیر الدین الحسن، وهما ابنا الشیخ أبی الحسین علی بن أحمد بن سعید البیهقی؛

شمس الائمة ابوالقاسم اسماعیل بمرو متوطن شد و آنجا بنشروبث علم مشغول گشت واورا تصانیف بسیار است درهر فنی ازفنون علم؛ درفقه وخلاف وادب؛ وکتاب سمط الدر در معانی غرایب أحادیث، توفی فی شهور سنة اثنتی عشرة و خمسمائة و لاعقب له و من منظومه قوله :

قنعت بالبلغة مابقیت　　وعن لئام الناس قدغنیت

وفی مهاوی الصبر لی مبیت　　ولیس من أمری لی ماشیت

و شرف الدین ظهیر الملك ابتدا بنیابت پدر تأدیب سید أجل عمادالدین یحیی تیمار میداشت ، پس قصیدهٔ گفت عمید خراسان محمد منصور را؛ مطلع آن اینست:

لنا فی ضمان الراحلین إذا شطوا　　ودائع من روح الحیات لها قسط

عمید خراسان درباب وی إکرام وأنعام فرمود بواسطهٔ آن إکرام مرکبی وجامهٔ وغلامی بدست آوردو بخدمت ملك جلال الدین بوری برس بن آلب ارسلان بپیوست، یك چند عارض بود ،چون ملك بوری برس را برادرش ملك ارغو بردرمرو بکنارد یه دیجه هزیمت کرد ظهیر الملك جامهٔ خلق در پوشید و بزینهار برادر خویش شمس الائمه شد واندر مدرسهٔ وی بسرماجان متواری همی بود تا که آن فتنه تسکین پذیرفت اول عمل أو که خطیر بود درعهد سلطان سنجر رحمه الله عمل هرات بود، واز آنجا بوزارت امیراسفهسالار عزالدین طغرلتکین ترقی یافت واز آنجا باستیفاء مملکت رسید و مردی جواد و بذول بود، روزگار داد او نداد؛ واو گوید درشکوی الزمان:

تراجعت الامور علی قفاها　　کما یتراجع البغل الجموح

و تستبق الحوادث مقدمات　　کما یتقدم الکبش النطوح

آخر أعمال وی سفرعراق بود که أعمال عراق و بغداد بوی تفویض کردند و ببغداد رفت وازشهور سنهٔ سبع عشرة وخمسمائة درعراق متصرف بود، وپسرش مجیرالدین محمد

در أعمال ری متصرف بود از آنجا انتقال نکرد تاسنهٔ ثلاث و ثلاثین وخمسمائه ، آنگاه پدر و پسر بحضرت آمدندوهردودرمصاف الخان صینی که باسلطان سنجر رحمه‌الله بود شهادت یافتند درصفر سنهٔ ست وثلاثین وخمسمائه وظهیر الملك گویددرمرگ یکی ازدشمنان خویش:

جری قلم القضاء بما أردنا　　فلم نشمت بما کتب القضاء
لان یدالمنون تسل سیفاً　　له فی کل مخلوق مضاء

واز وی دوحره ماند؛ یکی درحبالهٔ سیدأجل ذخرالدین نقیب النقباء خراسان أبو القاسم زید بن الحسن، ودیگر درحبالهٔ سیداجل علاء الدین بن معزالاسلام نقیب (۱) هرات بود و این خاندان بدین دوحره معمور مانده است.

«فما التأنیث لاسم الشمس عیب　　ولاالتذکیر فخر للهلال»

ونیز ابوالحسن بیهقی درتاریخ بیهق مذکور ضمن ذکر شعرای ذواللسانین (ص ۲٦۳) گفته:

«وشرف الدین ظهیر الملك علی بن الحسن البیهقی هم ذولسانین بود و او را عجب قطعه ایست پارسی آغازش اینست:

آنکه ببردن دل خلق جهان آمده است　　جان منست وزو مرا کار بجان آمده است»

ونیز أبو الحسن بیهقی (ره) در تتمهٔ صوان الحکمه درترجمهٔ حال حکیم میمون بن نجیب الواسطی که طبیبی فاضل وحکیم بوده است (ص ۹۸ نسخهٔ چاپی) گفته:

«وکان شرف الدین ظهیر الملك علی بن الحسن البیهقی عامل هراة مدة و یشتاق الی مجاورة الحکیم میمون ومیمون عزیز النفس قلیل الاختلاف إلی أولیاء السلطان فاذا مرض الظهیر أومرض واحدمن أولاده أنزل ظهیر الملك الاتراك فی دارمیمون حتی أزعجوه و صیروه مضطراً إلی رفع الحال إلی العامل فعند ذلك یرتبطه ظهیر الملك حتی یعالج مرضه ویحاوره ویجالسه مدة».

عماد کاتب درخریدة القصر ضمن ذکرعلمای خراسان او راچنین معرفی کرده است(۲):

«شرف الدین ابوالحسن علی بن الحسن البیهقی من أفاضل خراسان واماثل الزمان و اعیان الانام واعوان الکرام واجواد الوری و اطواد النهی جامع الشرف والحسن والعلا.(۱) وحالی الشرف بالسناء ، حدثنی والدی أنه لمامضی الی الری عقیب النکبة ینتظر کشف النبوة فی تلك النوبة مستتراً بالغربة أصبح ذات یوم و شرف الدین البیهقی قد قصده فی موکبه و هوحینئذ والی الری مسروراً به ونقله الی منزله و تکفل بتسدید حاله وکان یترشح حینئذ لوزارة السلطان وهو کبیر الشان ومازالا بالری مقیمین متوانسین حتی فرق بینهما محتوم البین ورجع هوإلی خراسان وذلك فی سنة ثلاث وثلاثین وخمس مائة وأظن أنه نکب فی واقعة السلطان سنجر مع الکفار الخطائیة ولله أقدارفی البریة وکان یثنی أبداً والدی علی فضله و یقول: إنه لم ینظرقط الی نظیره ولامثلت لعینه عین مثله وقدصنف أیضاً کتاباً فی شعراء عصره سماه وشاح دمیة القصر وهوموجود بخراسان ومما أوردفیه من شعره قوله:

تراجعت الامور علی قفاها　　کما یتراجع البغل الرموح
و تستبق الحوادث مقدمات　　کما یتقدم الکبش النطوح

وقوله:

تشیر بأطراف لطاف کأنها　　أنابیب مسك او أساریع مندل

---

(۱) در نسخه «نقیب نقیب (مکرراً)». (۲) ازنخسهٔ عکسی خریده نقل شد.

وتومی بلحظ فاتر الطرف فاتن | بمرود سحر بـابلی مکحل
ینم علی ما بیننا مـن تجاذب | نسیم الصبا جاءت بریا القرنفل

وقوله:

یا خالق العرش حملت الوری | لما طغی (۱) الماء علی جاریة
و عبدك الان طغی (۲) ماؤه | فی الصلب (۳) فاحمله علی جاریة

تنبیه براشتباهی دراین کلام

یاقوت در کتاب معجم الادباء ضمن ترجمهٔ حال ابو الحسن علی بن ابی القاسم زید البیهقی معروف بفرید خراسان بعد از ذکر وفات او در سال ٥٦٥ و بعد از ذکر ترجمهٔ حال او از کتاب مشارب التجارب که از مصنفات خود او یعنی فرید خراسان است **گفته** (جلد پنجم، ص ۲۱٤ و ۲۱٥ چاپ دوم):

«وذکره العماد الاصفهانی فی کتاب الخریدة ووصفه بالریاسة والشرف وقال: حدثنی والدی أنه لما مضی الی الری عقیب النکبة إلخ (آنگاه عبارت را تا آخر یعنی تا کلمهٔ «علی جاریة» مذکور در بیت دوم از کلام یاقوت) نقل کرده و گفته:

«قال المؤلف: هکذا ذکر العماد فی کتابه واذا عارضت قوله بما ذکره البیهقی عن نفسه فی کتابه الذی نقلت لفظه منه من خطه وجدت فیه اختلافاً فی التاریخ وغیره والله أعلم».

نگارنده گوید:

پس معلوم میشود اینکه مصحح کتاب تتمة صوان الحکمه (مرحوم محمد إقبال) بعد از ذکر ترجمهٔ حال ظهیر الملك مزبور در تعلیقات کتاب مذکور و اشاره باینکه یاقوت ترجمهٔ حال اورا در معجم الادباء درج کرده است گفته (ص ۱۹۸):

«اما یاقوت از سوء اتفاق شرف الدین بیهقی را بـا ظهیر الدین بیهقی مصنف تتمة صوان الحکمه ملتبس کرده گمان میکند که صاحب خریده ذکر ظهیر الدین بیهقی کرده است».

مبنی براشتباه و غفلت از واقع أمر است زیرا از بیانات گذشته صریحاً معلوم شد که عماد کاتب دچار این خبط و خطا و اشتباه شده است نه یاقوت بلکه یاقوت باین مطلب متفطن شده و بقول خودش «واذا عارضت قوله؛ الی آخره» بر آن تنبیه کرده است چنانکه نص کلامش را ذکر کردیم فتفطن.

-٤-

ترجمهٔ خاندان

رضی الدین أبو سعد ورامینی

رحمة الله علیه

ترجیع بند دوم دیوان حاضر (ص ۷ - ۱۲) وهمچنین ٤٤ بیت دیگر اندکی بعد از آن (ص ۱۷ - ۲۰) و همچنین أواخر قصیدهٔ مفصلهٔ توحیدیه (ص ۱٦۹ - ۱۷۰) در مدح منتجب الدین حسین بن أبی سعد و رامینی رحمة الله علیهما است بنا براین بترجمهٔ حال او و پدرش و برادرش و پسر برادرش در اینجا میپردازیم.

---

(۱) و (۲) خ ل: «طغا». (۳) فی معجم الادباء: «فی صلبه».

شیخ عبدالجلیل رازی قزوینی قدس سره در کتاب بعض مثالب النواصب معروف بکتاب النقض گفته (ص ۱۷۱ - ۱۷۲):

« اماورامین اگرچه دیهی است بمنزلت از شهرها باز نماند آثار شریعت و أنوار اسلام از طاعات وعبادات وخیرات واحسانی که آنجا ظاهر است از برکات رضی الدین أبوسعد أسعده الله فی الدارین وپسران او از بنیاد مسجد جامع وخطبه ونماز ومدرسهٔ رضویه وفتحیه بااوقاف معتمد ومدرسان عالم متدین وفقهاء طالب مجد؛ وخیرات ایشان در حرمین مکه ومدینه ومشاهد ائمه؛ واولاد ایشان از شمع نهادن وتبرك فرستادن وبورامین درهر رمضان خوان عام نهادن وإدرارات ورسوم که طوائف اسلام را باشد ازحنفی وسنی وشیعی بی تعصب ومانند آن».

ونیز ضمن تعدادمشاهیر شیعه ازخواجگان ورؤساء که درعداد اعتبار والتفات آیند گفته (ص ۲۲٦ - ۲۲۷):

«ورضی الدین أبوسعد ورامینی معمار حرم خداورسول که بچندموقف بحج بایستاد ومشاهدفرمود ومدارس کرد وفرزندان وی باخیرات وإحسان بیمر عمادالحاج والحرمین الحسین بن أبی سعد عالم وزاهدوخیر؛ وصفی الدین أحمدبن أبی سعد هردو برادر پسران ابوسعد ورامینی وخاندان ایشان».

ونیز ضمن مطلبی گفته (ص ٤۸۸):

«ورضی الدین بوسعد ورامینی ومکین الدین بلفخر (۱) قمی درمجلس بودند».

اگرچه دراینجا بمجرد تسمیه اکتفا شده است وبحسب ظاهر دلالت بر عظمت ندارد لیکن ازملاحظهٔ ماقبل ومابعد این عبارت وتدبر درسیاق کلام نهایت جلالت بوسعد ورامینی معلوم میشود هرکه بخواهد بکتاب مزبور مراجعه کند.

ونیز در کتاب مذکور گفته است (ص٦۳۵):

«و این همه آوازهٔ نیکنامی جمال الدین موصلی ورضی الدین بوسعد ورامینی در اطراف واکناف عالم نه ازبرای زینت کعبه و حلیهٔ روضهٔ مطهر مصطفی (ص) است..؟! وهمهٔ علماء وعقلاء وفضلاء طوائف اسلام ایشان را بدان محمدت میکنند که کعبه وحظیرهٔ مصطفی (ص) را در زر ونقره ومشك وعبیر میگیرند».

ازاین عبارت صریحاً برمیآید که رضی الدین ورامینی دراطراف واکناف جهان شهرت بسزا داشته وهمدوش وعدیل جمال الدین موصلی (ابوجعفر محمدبن علی معروف بجواد اصفهانی) بوده است که آوازهٔ جود وسخا وخیرات ومبرات او جهان را پر کرده است.

سمعانی درانساب گفته(۲):

«الورامینی بفتح الواو والراء بعدهما الالف ثم [المیم] المسکورة بعدهـا الیاء الساکنة آخرالحروف وفی آخرهاالنون؛ هذه النسبة الی ورامین قریة کبیرة من قری الری تشبه البلاد؛ خرج منها جماعة من أهل العلم.

وکان فی زماننا ثم رئیس متمول یعمر (۳) الحرمین و ینفق الاموال علیهما و ابنه

(۱) بلفخر = بوالفخر. (۲) ص ۵۸۰ نسخهٔ عکسی معروف. (۳) کذا بتشدید المیم فالتشدید للمبالغة کفتح وفتح وإلا فهو متعد قال الله تعالی «إنما یعمر مساجدالله من آمن بالله والیوم الآخر (الآیة)».

الحسین الورامینی کان ممن یکثر الحج و یرغب فی الخیر و الصدقة غیر أنه متشیع غال فـی ذلك» .

محصل عبارت سمعانی آنکه :

در زمان ما در ورامین مردی ثروتمند بود که ریاست داشت و بتعمیر حرم مکهٔ معظمه و مدینهٔ منوره می پرداخت واموال خود را در این راه خرج میکرد و پسر اوحسین ورامینی از اهل خیرات ومبرات بود کارهای خوب میکرد و بسیار حج بجا میآورد و هیچ عیبی نداشت بجز آنکه شیعی بود ودر تشیع غلو مینمود».

باید دانست علاوه بر تأیید مضامین عبارات گذشته که ازمدایح مشارالیهای قوامی در حق حسین ورامینی نیز برمیآید ازاین بیت او (ص ۱۹)

«با قوامی هرچه اندر ری کنی　　　با سنائی آن بغزنین کردهٔ

مستفاد میشود که حسین ورامینی رحمةالله علیه بغزنین رفته و حکیم سنائی را نیز مشمول انعام واحسان خود گردانیده است لیکن تاکنون من تصریح باین مطلب را درغیر این مورد ندیده‌ام لعل الله یحدث بعد ذلك امراً.

پوشیده نماناد که عالم شهیر ابن جبیر درسفرنامه ورحلهٔ معروف خود ضمن ذکر مطالب مربوطه بأماکن مقدسهٔ مکهٔ معظمه زادها الله شرفاً وتکریماً قصهٔ ذکر کرده است که صاحب قصه ومصداق شخصی آن انطباق تمام بارضی الدین ورامینی (ره) دارد اینك عین عبارت او را حرفاً بحرف نقل میکنم تا أرباب نظر ودقت خودشان قضاوت کنند و آن این است که گفته:

«ومن الامور المحظورة بهذا الحرم الشریف زاده الله تعظیماً وتکریماً أن تجدید بناء أو إقامة حطیم او غیر ذلك مما یختص بالحرم المبارك ؛ ولو کان الامر مباحاً فی ذلك لجعل الراغبون فی نفقات البر من أهل الجدة حیطانه عسجداً وترابه عنبراً لکنهم لا یجدون السبیل إلی ذلك فمتی ذهب أحد أرباب الدنیا إلی تجدید أثر من آثاره أو إقامة رسم کریم من رسومه أخذ إذن الخلیفة فی ذلك فان کان مما ینقش علیه أو یرسم فیه طرز باسم الخلیفة و نفوذ أمره بعمله ولم یذکر اسم المتولی لذلك، ولابد مع ذلك من بذل حظ وافر من النفقة لامیر البلد و ربما یوازی قدر المنفوق فیه فتتضاعف المؤنة علی صاحبه و حینئذ یصل إلی غرضه من ذلك .

ومن أغرب ما اتفق لاحد دهاة الاعاجم ذوی الملك والثراء أنه وصل الی الحرم الکریم مدة جد هذا الامیر مکثر فرأی تنور بئر زمزم وقبتها علی صفة لم یرضها فاجتمع بالامیر وقال : أرید أن أتأنق فی بناء تنور زمزم وطیه وتجدید قبته وأبلغ فی ذلك الغایة الممکنة وأنفق فیه من صمیم مالی ولك علی فی ذلك شرط أبلغ بالتزامه لك غرض المقصود وهو ان تجعل ثقة من قبلك یقید مبلغ النفقة فی ذلك فاذا استوفی البناء التمام وانتهت النفقه منتهاها و تحصلت محصاة بذلت لك مثلها جزاء علی إباحتك لی ذلك فاهتز الامیر طمعاً وعلم أن النفقة فی ذلك تنتهی الی آلاف من الدنانیر علی الصفة التی وصفها له فأباح له ذلك وألزمه مقیداً یحصی قلیل الانفاق و کثیره وشرع الرجل فی بنائه واحتفل واستفرغ الوسع وتأنق و بذل المجهود فعل من یقصد بفعله ذات الله عزوجل ویقرضه قرضاً حسناً والمقید یسود طوامیره بالتقیید؛ والامیر

يتطلع الى ماالديه، ويؤمـل لقبض تلك النفقات الواسعة بسط يديه، إلى أن فرغ البناء على الصفة التي تقدم ذكرها اولاعند ذكر بئر زمـزم وقبته (١) فلما لم يبق إلا أن يصبح صاحب النفقة بالحساب ويستقضى منه العدد المجتمع فيها خلا منه المكان، وأصبح في خبر كان، ور كب الليل جملا وأصبح الامير يقلب كفيه ويضرب أصدريه ولم يمكنه أن يحدث في بناء وضع في حرم الله تعالى حادثاً يحيله او نقضاً يزيله وفاز الرجل بثوابه، وتكفل الله به في انقلابه وتحسين مآبه؛ وما أنفقتم من شئ فهو يخلفه وهو خير الرازقين وبقي خبر هذا الرجل مع الامير يتهادى غرابة وعجباً ويدعو له كل شارب من ذلك الماء المبارك».

محصل ترجمهٔ عبارت آنکه:

أمور مربوطه بحرم مطهر مکهٔ معظمه از قبیل تجدید بناء وإقامهٔ حطیم وغیر آنها آزاد وبلامانع نیست بلکه محتاج باجازهٔ خلیفه ورضایت أمیر مکه ببذل پول و تقدیم رشوت است؛ حتی إجازه نیست که نام أحدی از متولیان أمور خیریه راکه مجدد یا مؤسس بنائی دراین حرم محترم میشوند بر آن ثبت کنند بلکه برروی بنا فقط نام خلیفهٔ وقت رامینویسند که إجازهٔ این اقدام داده است؛ واگر این کار محتاج بکسب إجازه از دربار خلافت نبود و أمیر مکه بطمع حطام دنیا از إقدام باین أمر خیر جلوگیری نمینمود هر آینه ثروتمندان أهل خیر و صلاح بر این عمل بیشتر از آنچه هست همت میگماشتند؛ وآثار جاویدان حیرت انگیزی دراین حرم محترم از خود بیادگار میگذاشتند.

از عجائب أمور وغرائب إتفاقات آنستکه درزمان جداین أمیر مکثر (٢) یکی از دهاقین وزیر کساران بلاد عجم که ضیاع وعقار بسیار ومال ومنال فراوان داشت بزیارت خانهٔ خدا آمد چون بحرم مطهر رسید تنور چاه زمزم و قبهٔ آن را بصورت نیکوئی ندید و نپسندید پس با أمیر مکه خلوت کرده گفت: من بر آنم که بنای چاه زمزم و قبهٔ آنرا چنانکه شاید و باید بخرج خود تجدید و تعمیر کنم واز آنچه برای من امکان پذیر باشد در این باب دریغ ننمایم از شما خواهشمندم که ناظر امینی برمن بگمارید که صورت مخارج را بردارد تا کار بپایان رسد ومن نیز ملتزم ومتعهد میگردم که بپاداش این إجازه که میدهید مطابق همان صورت وجه نقد دیگری بشما تقدیم کنم أمیر چون میدانست که مبلغ خطیری خرج این کار خواهد شد بسیار خرسند وخشنود شده با درخواست وتقاضای او موافقت کرد و وی شروع بکار کرد وچنانکه شایسته وبایسته بود بانجام مقصود ومطلوب خود کامیاب گردید وجز رفتن پیش أمیر و پرداختن وجه مقرر کاری باقی نماند ومقرر گردید که روز بعد آنرا نیز بانجام رساند لیکن چون شب دررسید راه بلاد خود پیش گرفت وسپیده دم از حدود قلمرو أمیر مکه خارج شد أمیر مکه در کار خود حیران ماند زیرا نه مالی بدست آورد ونه در بنای مزبور تغییری توانست داد از اینـجا مانده و از آنجا رانـده؛ خسر الدنیـا و الآخرة ذلك هو الخسران المبین بخلاف آن مرد که با این صدقهٔ جاریه وحسنهٔ باقیه بسعادت جاودانی رسید واز ذکر جمیل در دنیا وأجر جزیل در آخرت برخوردار گردید؛ هنیئاً لارباب النعیم نعیمهم؛ واین قضیهٔ شگفت آمیز از ایشان درصفحهٔ روزگار یادگار ماند تا مردم در داستانها بخوانند و عاقلان از آن عبرت بگیرند فاعتبروا یا أولی الابصار.

---

(١) طالب این وصف بصفحه ٨٨ و ٨٩ رجوع کند ازچاپ دوم لیدن. (٢) أمیر مکثر نام أمیر مکه است که معاصر با ابن جبیر صاحب رحله بوده است که کلام حاضر از کتاب او نقل شد.

فخرالدین پسر صفی‌الدین وراهینی

راوندی در راحة‌الصدور ضمن معرفی وزرای أبوطالب طغرل بن ارسلان آخرین پادشاه سلجوقی گفته (ص ۳۳۱ چاپ لیدن): «الوزیر فخرالدین بن صفی‌الدین الورامینی».
و نیز گفته (ص ۳۷۰):

«و در محرم سنهٔ تسعین و خمسمائه سلطان بر سبیل مطالعت مملکت و سهم آنکه جمعی از خوارزمیان بخوارزم و مازندران تشبث ساخته بودند که مبادا قصد ری کنند لشکر بری کشید و سلطان را چنان نمودند که خواجه معین کاشی ملاطفه بسراج‌الدین قیماز مینویسد که کدخدای او بوده بود سلطان او را بفرمود گرفتن و أسباب و مملکت او تاراج داد ووزارت بصاحب کبیر فخرالدین پسر صفی‌الدین ورامینی دادو بعظمتی و آرایشی هرچه تمامتر دست بوس کرد و برونق او بعداز نظام‌الملك کس بوزارت ننشست».

واز عبارت سابق که اندکی پیش از این (ص ۱۸۲؛ س ۱٤) از کتاب «النقض» نقل کردیم صریحاً معلوم شد که «صفی‌الدین» لقب أحمد بن أبی سعد ورامینی بوده است پس فخرالدین مذکور پسر أحمد بن أبی سعد ورامینی مذکور خواهد بود ولی متأسفانه از ترجمهٔ حالش تا کنون درجائی بغیر از این عبارت راوندی بمطلب دیگری دست نیافته‌ام؛ لعل الله یحدث بعد ذلك أمراً.
این بود تمام اطلاعاتی که برای نگارنده در این باب حاصل است.

- ۵ -

در تحقیق مثلی است «پست خوردن و نای زدن»

اینکه در ص ۱۰؛ س ۲ گفته:

«ابروئی پر ز خشم؛ عشق مباز دهنی پر ز پست؛ نای مزن»

مصراع دوم بیت مذکور مثلی است که در زمان قوامی معروف و سائر بوده است؛ شیخ عبدالجلیل رازی قزوینی (ره) در کتاب بعض مثالب النواصب معروف بکتاب «النقض» گفته (ص ۱۵۰ و ۱۵۱ و ص ٦٠٦ س ۱۸):

«که پست خوردن و نای زدن بهم راست نیاید».

در دیوان أنوری است ص ۲۰۲ نسخهٔ چاپ تبریز:

«داغ داری بسرین بر نتوانی شد حر پست داری بدهان بر نتوانی زد نای»

خاقانی در دیوان خود گفته (چاپ عبدالرسولی ص ۲۳۸ و چاپ بمبئی ج اول ص ۱۰۳)

«أشك چشمم در دهان افتد که إفطار از آنك جز که آب گرم پستی نگذرد از نای من»

در رباعیات ملای رومی مذکور است (ص ۳٦۷ چاپ استانبول)

«چون مست شوی قرابه بر پای زنی با دشمن جان خویشتن رای زنی»
«هم باده خوری مها و هم نای زنی این حرص مکن که هر دو یکجای زنی»

در معارف بهاءالدین محمد والد جلال‌الدین محمد مولوی که بهمت و تصحیح دانشمند عالیمقدار استاد محترم جناب آقای بدیع‌الزمان فروزانفر دام بقاؤه چاپ شده

مذکور است (ص ۳۴۱ ؛ س۳):

«هم پست خوری مها وهم نای‌زنی　　نیکو نبود دودم بیك‌جای زنی»

و نیز در آن کتاب در ص ۳۳۷ ؛ س۳ باردیگر این بیت را آورده‌است لیکن در آنجا بجای «پست» «پسته» ذکر کرده‌است فراجع إن‌شئت.

دوست دانشمندم جناب آقای مجتبی مینوی از مجموعهٔ فارسی و عربی نسخهٔ بریتش میوزیوم(۱) مورخ ۱۱-۸۰۷ بنشان Add 7825 ورق 56 a = الف ٥٦ یادداشت فرموده‌اند و نص عبارت یادداشت که در اختیار نگارنده گذاشتند این‌است:

«نیکو نبود دودم بیکجای زنی　　هم پست‌خوری بتاوهم نای‌زنی»

خوشبختانه عربی این مثل را نیز قبل از آن‌در این‌مجموعه آورده است و آن اینکه

«لایتأتی اثنتان فی قرن　　سف سویق ونقر مزمار»

فعلا اطلاعی بیشتر از این در این باب ندارم و اگر مطلب مفیدی بدست آوردم در تعلیقات کتاب نقض استدراك میکنم إن‌شاءالله تعالی.

-۶-

در تحقیق اصطلاح و مثلی است

«ریش بالان کردن»

اینکه درصفحهٔ ۱۳ گفته (س۲۰):

«ریش‌مالان کرده مدح تو تا کی گویم　　کاندر اصطبل‌تو بدبخت‌تر از من خر نیست»

از ملاحظهٔ کتب زمان ناظم (ره) بر میآید که «ریش بالان کردن» (بباء یك نقطه؛ یا بپاء سه نقطه؛ یا بمیم) اصطلاح یا مثلی بوده است که در آن‌زمان بکار میرفته‌است مثلا **شیخ عبدالجلیل رازی** قزوینی (ره) **در کتاب** شریف «**النقض**» (ص۴۱) **گفته**:

«و أما آنچه خواجگان معتقد دیندار محسن مکرم مقبل را ببدی یاد کرده است همه روزه او وأمثال او **ریش‌بالان کرده** پیاده بدرسراهای ایشان میگردند و بمخاطبت ومکاتبت کمترین ایشان را مخدوم وخداوند خوانند و نویسند و بدرده‌سرای بروند اگر جائی بطفیل یا بغفلت درمیان‌درافتد درنشینند ومولاناوخداوند خوانند تا لقمهٔ بخورند یا کهنهٔ بستانند».

حکیم سنائی درحدیقه درذم فقیه‌نمایان (ص۶۷۱-۶۷۲ چاپ استاد محترم جناب آقای سیدحسن مدرس‌رضوی) **گفته**:

«که وکیل اندراستین دارد　　اسب حاکم بزیر زین دارد»
«باز تا ضیعتی بر اندازد　　**ریش بالان کند** بده تازد»
«چون بده تاخت بادومن کاغذ　　در خروش آید اهل ده کامذ»

---

(۱) مرادمجموعهٔ کشکول واری‌است که متفرقات درآن درج میشودو گاهی سفینه وگاهی جنگ وگاهی نیزدفتر یادداشتهای متفرق‌بآن اطلاق‌میشود.

چون در أغلب کتب لغت فارسی نسبت بحل این عبارت بیانی بدست نیاوردم ناچار متون موارد این تعبیررا با اندکی ماقبل و مابعد عبارت مورد استشهاد در اینجا نقل کردم تا خوانندگان موارد استعمال آن را در نظر داشته باشند و اینك عبارت بعضی از لغویان را که بدست آورده‌ام عیناً درج میکنم و نظر خودم را نیز بعد از آن إظهار میدارم

در فرهنگ رشیدی در حرف باء گفته:

« بالیدن یعنی نشو و نما کردن و افزودن و بر این قیاس بالش و بالنده و بالیده و بالانده و بالان یعنی نشو و نما کننده و فزاینده؛ سنائی گوید :

تا که بنشست خواجه در بالش بالش آمد ز ناز در بالش

وله

یك قصیده هزار جا خوانده پیش هر سفله ریش بالانده

وله

باز تا صنعتی در اندازد ریش بالان بسوی ده تازد

و نیز بالان تلهٔ جانوران و از اینجاست که در مثل سائر است که کسی که مجرب در أمور باشد و بمصائب گرفتار شده باشد اورا گرگ بالان دیده گویند یعنی تله دیده و عوام بغلط باران دیده گویند وظاهراً بعضی بواسطهٔ تغییر لهجه « بالان» را « باران» خوانند چنانکه شایع است میان راء ولام».

صاحب سراج برسبیل اعتراض بر این کلام رشیدی گفته:

« بالنده و بالان در این أبیات سنائی بمعنی نشو و نما کننده گفتن غلط محض است ؛ چراکه بالاندن اینجا بمعنی جنبانیدن است نه بمعنی نشو و نما کننده و بالاندن بمعنی جنبانیدن آمده است کمافی البرهان».

علاوه بر این دو وجه دو وجه دیگر در توجیه آن بنظر نگارنده میرسد :

۱- آنکه « بالان » ببای موحده است و یکی از معانی آن چنانکه در کتب لغت فارسی نوشته‌اند تله‌ایست که با آن جانوران را میگیرند پس در اینجا همین معنی مراد است یعنی انسان ریش را وسیلهٔ صید مردم و دست آویز فریب ایشان سازد .

۲- آنکه « پالان » بپای فارسی سه نقطه باشد ومراد از این تعبیر معنی کنائی باشد یعنی انسان ریش خودرا که طبق مدلول حدیث شریف نبوی « إن من إجلال الله تعالی إکرام ذی الشیبة المسلم » مایهٔ حرمت و وقار ونشانهٔ عزت واعتبار است بوسیلهٔ ارتکاب بامر ناشایستی تبدیل بپالان میکند و بعبارت دیگر گویا شخص بواسطهٔ عدم رعایت قدر و مرتبهٔ خود خویشتن را از مقام شامخ انسانیت تنزل داده و تحت نوع حیوان ناهق مندرج نموده است پس مثل آنست که ریش خودرا پالان خر کرده و مقام شامخ خود را از دست داده است ، و مصراع دوم بیت قوامی نیز این وجه دوم را تأیید میکند زیرا در این صورت دو مصراع بهمدیگر بهتر مرتبط شده و بین پالان و اصطبل و خر مناسبتی واضح خواهد بود و بالأخره فن مراعات نظیر در شعر پدید خواهد آمد بخلاف وجه أول؛

باری محصل عبارت نظیر محصل « هوحمار فی مسلاخ إنسان » خواهد بود که عرب تعبیر میکند و این وجه را باین بیان نیز توجیه میتوان کرد که ریش را شبیه بمر کوبی کرده که بر پشتش پالان میگذارند و وجه شبه همانا وسیلهٔ نیل بمقصود است یعنی چنانکه مرکوب انسان را بمنزل مقصود میرساند همین طور ریش او را بمقصد میرساند پس گویا سوار برریش خود شده بمطلوبش میرسد **اما اینکه کلمه بمیم باشد** یعنی « مالان » وجه صحتی برای آن بنظرم نمیرسد و گمان میکنم که بجز از تصحیف وجهی نداشته باشد مگر آنکه مقلوب « لامان » باشد و برفرض این احتمال معنی آن را از کتب لغت اخذ کنند .

- ٦ -

تسلیت گفتن قوامی سلطان سنجر و سلطان محمود را

اینکه در ص ١٤ ؛ س ١٩ و ٢٠ و ص ١٥ ؛ س ٣ گفته :

« آفرین گوی شاه أعظم را — بعد از آن خسرو معظّم را »

« آن ولی عهد و شه مسعود — شاه عادل مغیث دین محمود »

« از سرا پرده‌های سلطانی — حور بی‌شد بباغ یزدانی »

چنانکه در ذیل شعر اول اشاره کرده‌ایم وهمچنین در ص ٤٦ « شاه اعظم » عنوانی خاص بوده که در آن زمان فقط بر سلطان سنجر اطلاق میشده است وهمچنین « شاه معظم » عنوانی بوده که بر برادرزاده وداماد او مغیث الدین محمود بن محمد بن ملکشاه اطلاق میشده است واین مدعا با تدبر در عبارات کتاب مجمل التواریخ که درعهد سلطنت این دو پادشاه تألیف شده است بخوبی روشن ومدلل میشود چه علاوه براینکه در این کتاب نام سلطان سنجر را در آغاز شروع بترجمهٔ حال او مانند راوندی در راحة الصدور وصدر الدین ابو الحسن علی دراخبار الدولة السلجوقیه بعنوان « سلطان أعظم » معنون کرده و همچنین مغیث الدین محمود را بعنوان « سلطان معظم » معنون نموده در چندین جا که از این دو پادشاه نام میبرد ازاولی بعبارت « سلطان أعظم » واز دومی بعبارت « سلطان معظم » تعبیر میکند اینك عبارات آن موارد را ذکر میکنم ؛ بعد از آنکه اندکی از ترجمهٔ حال سنجر را آورده وخواسته که ترجمهٔ محمود را نیز با ترجمهٔ او دریکجا ذکر کند گفته است (ص ٤١٢) « و چون دولت سلطان أعظم ومعظم أعز الله أنصارهما درین عهد است بهم موصول کنیم » ونیز گفته (ص ٤١٣) « پس سلطان معظم چون بهمدان آمد وسلطان اعظم ازخراسان بری آمد » ونیز گفته : « سلطان أعظم اتابك غزاغلی را سیاست فرمود » ونیز گفته « سلطان معظم بدرهمدان آمد » و نیز گفته : « وسلطان معظم پیش سلطان أعظم عز نصرهما آمد بظاهرری و بزرگان سپاه عراق ؛ و ولیعهدی برسلطان معظم قرار گرفت » و نیز گفته (ص ٤١٤) : « وسلطان معظم باصفهان رفت » ونیز گفته « علاء الدوله دزدار رابکشت واز قزوین سوی خراسان رفت بدرگاه سلطان أعظم » ونیز گفته : « وملك مسعود راسلطان أعظم پیش خود خواند » و نیز گفته : « و رفتن بدرگاه خراسان بخدمت بارگاه عالی سلطان أعظم ؛ واین شرحهاء أخبار سلطان اعظم ومعظم محمود اندر عهد خلافت امیر-

المؤمنین مسترشد اندر آخر بجایگاه أصل نویسم اگر ازحقتعالی توفیق یافته شود».

مرحوم ملك الشعراء بهار درذیل عبارت دوم ازعبارات کتاب مذکور گفته (ص ۴۱۳):

«سلطان اعظم مراد سنجراست وسلطان معظم مراد محمود بن محمد بن ملکشاه».

ازعبارات گذشته این نیز بدست آمد که محمود ولیعهد سلطان سنجر نیز بوده است پس قول قوامی که گفته: «آن ولیعهد دوشه مسعود» درست است زیرا همچنانکه ولیعهد پدرش محمد بن ملکشاه بوده ولیعهد عمویش سنجر نیز بعد از آن شده است.

ذکر وفات دو دختر سلطان سنجر درحال حیات او

اما بیت سوم چنانکه ما قبل وما بعد آن نیز دلالت دارد مرثیت وتسلیت است این دو پادشاه را **توضیح این مطلب آنکه** مغیث الدین محمود دودختر سلطان سنجر را یکی بعد ازفوت دیگری درعقد ازدواج داشته است چنانکه مورخین وتذکره نویسان تصریح کرده اند پس مرثیت نامبرده مربوط بوفات یکی ازایشان است واینك برخی ازعبارات کسانی را که باین مطلب متعرض شده اند دراینجا یاد میکنم.

ظهیرالدین نیشابوری درسلجوقنامه ضمن ترجمهٔ حال سلطان محمود گفته (ص ۵۳):

«وچون عمش سنجر بعراق آمد با اومصاف داد وشکسته شد عم اورا بازخواند و بنواخت وسلطنت عراق بوی داد وزن اومهملك(۱) خاتون دختر سنجر در هفده سالگی بمرد سطان خواهرش ستی خاتون بجای او فرستاد».

سمرقندی در تذکرة الشعراء در ترجمهٔ حال عمعق بخارائی گفته (ص ٦٤):

«ابوطاهر خاتونی در تاریخ آل سلجوق میگوید که چون ماه ملك خاتون دختر سلطان سنجر در گذشت که درحبالهٔ سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه بوده سلطان سنجر بسیار ازوفات اوتنگدل وملول شد وعمعق را از بخارا طلب کرد تا مرثیهٔ خاتون بگوید عمعق پیروعاجزونابینا بود ازقصیدهٔ مطول استعفا خواست و این ابیات بگفت واین واقعه در فصل بهار بود. قطعه:

«هنگام آنکه گل دمد ازصحن بوستان رفت آن گل شکفته ودرخاك شد نهان»

«هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد زابر بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان»

واین مرثیه را عمعق نیکو گفته وإیراد مجموع آن مشکل است».

نیز در تذکرهٔ دولتشاه ص ۱۳۱ دراحوال نظامی مز بوراست:

«وسلطان (یعنی سنجر) سیتی خاتون دختر خود را بنکاح سلطان محمود درآورد ودر آن فرصت آن ملکه بجوار رحمت حق پیوست عوض اودختر دیگر ماه ملك خاتون نام بامهد مرصع وتجمل بسیار دیگر سال بجهت سلطان محمود فرستاد».

درراحة الصدور درأحوال مغیث الدین محمود گفته است (ص ۲۰۵):

«بعد ازوفات پدرسنهٔ إحدی عشرة و خمسمائة بر تخت نشست وچون عمش سلطان سنجر بعراق آمد بعد ازهشت ماه با اومصاف داد وشکسته شد عم او را باز خـواند و بنواخت وبسلطنت عراق نشاند ومهملك خاتون را دختر خود بدوداد وازخوراسان باأهبتی

---

(۱) درنسخه بغلط «ملکه» چاپ شده است.

تمام ومهدهای مرصع و پیلان بعراق فرستاد (تا آنکه گفته) وچون مهملك نماند أمیرستی خاتون مادر گوهر نسب را بفرستاد».

عماد کاتب در تاریخ سلاجقه گفته (ص ۱۵۲ - ۱۵۳):

«و مازال عمی العزیز فی عصمة من شرالوزیر حتی أخبرالسلطان بأن عمه سنجر قدسیرفی طلب میراث ابنتیه و جواهر هما رسولا فانه کان قدتزوج باحداهما فماتت ثم تزوج بالاخری فماتت أیضاً».

ومراد از وزیر دراین‌مورد ابوالقاسم‌قوام‌الدین‌انسابادی‌در گزینی است؛ ابن‌الاثیر ضمن‌ذکر حوادث‌پانصد وبیست‌وسه‌تحت عنوان«ذکر مافعله دبیس بالعراق وعودالسلطان إلی بغداد» گفته (ج ۱۰ ؛ ص ۲۳۳ چاپ مصر وص۴٦۱ چاپ‌لیدن):

«لما رحل‌السلطان إلی همدان ماتت زوجته وهی ابنة السلطان سنجر وهی التی کانت تعنی بأمردبیس وتدافع عنه فلما ماتت‌انحل أمردبیس».

درمجمل‌التواریخ درترجمهٔ سنجر ومحمود گفته (٤۱٥):

«وحادثهٔ خاتون افتاد بهمذان».ونیز گفته :«وچون قوام‌الدین أبوالقاسم الناصر بن‌الحسین‌درسنهٔ ثمان‌عشر ازدرگاه سلطان‌أعظم بازگردید درخدمت‌مهدمیمون وبحضرت سلطان معظم رسید بهمدان وخلعت وزارت بپوشید بیست وهشتم ماه‌روزچهارشنبه».

مطالبی دراین باب نیزدرترجمهٔ حال قوام‌الدین أبوالقاسم‌ناصر بن علی‌أنسابادی در گزینی که عنقریب ذکرخواهدشدمذکورمیشود إن‌شاءالله تعالی .

-۷-

اینکه درص ۱۷ گفته :

« میرإمام زاده که چون اونیافرید تا ازعدم خدای همی بنده آورد »

گویا مراد از « میرإمام زاده » در این بیت حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام است بقرینهٔ این بیت که گفته :

« میروإمام شرع حسین‌علی که بود خورشید آسمان هدی شاه‌أوصیا»

چنانکه درذیل همین‌بیت گفتیم (رجوع شودبص ۱۲٦)، وذکر«زعفران‌جای » که دربیت ششم قطعهٔ مورد بحث وارد شده است این گمان را تقویت میکند زیرا زعفران‌جای محل عزاداری شیعیان درروزعاشورا بوده است چنانکه درذیل همان صفحه گفته‌ایم فراجع إن شئت .

- ۸ -

اینکه درص ۲٥ گفته :

«گندم بدول بادا باتومراهمیشه شادانه‌بادجوجومرجوی‌ارزن‌ارزن »

نظیرعبارتی‌است که دربحراللئالی تألیف محمد مومن بن‌داود تنکابنی(اواخرموجهٔ عاشره ؛ ص ۷٦) مذکوراست :

« رقیعة - انبار پناها- ارزنی آمد مرجمك نام ماش فرستادیم نه خودش آمد گندمش بده برنجش مده که جوجو حساب است »

و کلمهٔ « مرجو » بمعنی « عدس » است ؛ این کلمه اگرچه ، در کتب لغت فارسی ذکر نشده است لیکن شیخ **أبوالفتوح رازی** قدس سره در روض الجنان در تفسیر این آیه: « و إذقلتم یاموسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربك یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها وبصلها (الایة) نسبت بلفظ « عدسها » چنین گفته(۱)؛ وقول او دلیل کافی است:

« وعدسها ؛ مرجو، و روایت است از علی بن موسی علیهما السلام از پدرانش از أمیرالمؤمنین علیه السلام از رسول علیه السلام که گفت : علیکم بالعدس؛ فانه مبارك مقدس؛ وإنه یرقق القلب ویکثر الدمعة وإنه بارك فیه سبعون نبیاً آخرهم عیسی بن مریم. گفت: بر شما باد که مرجو بسیار خوری(۲) که آن مبارك است ومقدس وپاکیزه است دل را تنك کند و اشك چشم را بسیار کند وهفتاد پیغمبر براو دعا کرده اند ببرکت آخرشان عیسی بن مریم »

- ۹ -

اینکه درس ۳۵ گفته :

• هر روزت از عجائب تاریخ عالمیست چون سلخ در جمادی وچون غرّه در رجب »

چنانکه در ذیل همان **صفحه** گفتیم این بیت ناظر بعبارت « العجب کل العجب بین جمادی ورجب » است که از أمثال معروفهٔ عرب است .

طریحی (ره) در مجمع البحرین در مادهٔ « ع ج ب » **گفته** :

« ومن أمثال العرب : العجب کل العجب بین جمادی ورجب؛ وأصله أن رجلاً کان له أخ وکانت له امرأة حسنة فنال من امرأة أخیه فصار بینهما قتال و مقاتلة فی آخر یوم من جمادی الآخرة لأنهم کانوا لا یقتتلون فی رجب »

سید **عبدالله شبر** طیب الله مضجعه **در ضیاء الثقلین ومطلع النیرین** که تلخیصی از مجمع البحرین است با بعضی اضافاتی در بعضی از موارد در فصل عین از حرف باء **گفته** (۱) قیل : أصله ؛ آنگاه نظیر عبارت مجمع البحرین را تا آخر ذکر کرده است

ضمن فوائد منطبعه **در حواشی فروق اللغات سید نورالدین جزائری** قدس سره تحت عنوان « تفسیر بعض الامثال المستعلة فی کلام العرب وبیان أصلها » (ص ۱٤۲) **مذکور است:**

« فی مجمع الأمثال : العجب کل العجب بین جمادی و رجب ؛ وأصله أن رجلاً کان له طلابة علی رجل ولقیه آخر جمادی وأراد قتله قبل دخول رجب لأنه من أشهر الحرم وما کانوا یتقاتلون فیه فقتله قبل دخول رجب فلما سمع أخوه بقتله قال: العجب کل العجب بین جمادی و رجب لأنه ما کان یظن أن ذلك القاتل یمکنه قتل أخیه؛ و هذا مثل ورد فی الحدیث و هو قوله علیه السلام : « العجب کل العجب بین جمادی ورجب؛ ینزل أقوام من السماء بأیدیهم زبر الحدید یعذبون بها أرواح الکفار ؛ أشار به إلی خروج المهدی علیه السلام فیما بین الشهرین أو إلی نزول الملائکة لنصره فی ذلك الوقت »

نگارنده گوید : شیخ جلیل **حسن بن سلیمان حلی** شاگرد شهید اول أعلی الله درجهتما

(۱) ص ۱۳۱ ج اول چاپ اول . (۲) یعنی « خورید » چنانکه اصطلاح صاحب تفسیر است .

در کتاب «مختصر البصائر» خطبة را که موسوم به مخزون و مأثور از أمیر المؤمنین علی علیه السلام و مستخرج از کتابی است که مسمی بکتاب خطب أمیر المؤمنین علیه السلام بوده است عبارت مورد استشهاد را چنین نقل کرده است (رجوع شود بص ۱۹۸ مختصر بصائر الدرجات مطبوع در نجف بسال ۱۳۷۰ هجری قمری و بحار الأنوار جلد ۱۳ ؛ ص ۲۲۰ چاپ أمین الضرب):

« العجب کل العجب بین جمادی و رجب فقال رجل من شرطة الخمیس ما هذا العجب یا أمیر المؤمنین ؟ - قال : ومالی لا أعجب وقد سبق القضاء فیکم وما تفقهون الحدیث؛ الا صوتات بینهن موتات حصد نبات و نشر أموات ؛ یا عجباً کل العجب بین جمادی و رجب ؛ قال أیضاً رجل یا أمیر المؤمنین : ما هذا العجب الذی لا تزال تعجب منه ؟ - قال : ثکلت الآخر أمه : وأی عجب یکون أعجب من أموات یضربون هامات الأحیاء ، قال : أنی یکون ذلک یا أمیر المؤمنین قال : والذی فلق الحبة و برأ النسمة کأنی أنظر إلیهم قد تخللوا سکک الکوفة وقد شهروا سیوفهم علی مناکبهم یضربون کل عدو الله ولرسوله و للمؤمنین وذلک قول الله عز وجل : یا ایها الذین آمنوا لا تتولوا قوماً غضب الله علیهم قد یئسوا من الآخرة کما یئس الکفار من أصحاب القبور ».

سید سند جلیل سید هاشم بحرانی قدس سره در تفسیر برهان در ذیل همین آیه که در سورهٔ مبارکهٔ ممتحنه است گفته (ص ۱۱۱۱):

« محمد بن العباس قال : حدثنا علی بن عبد الله عن ابراهیم بن محمد الثقفی قال: سمعت محمد بن صالح بن مسعود قال : حدثنا أبو الجارود زیاد بن المنذر عمن سمع علیاً علیه السلام یقول : العجب [کل العجب] بین جمادی ورجب فقام رجل فقال : یا أمیر المؤمنین ما هذا العجب الذی لا تزال تعجب منه؟ - فقال : ثکلتك أمك ؛ وأی العجب أعجب من أموات یضربون کل عدو الله ولرسوله ولأهل بیته وذلك تأویل هذه الایة یا أیها الذین آمنوا لا تتولوا قوماً غضب الله علیهم قد یئسوا من الآخرة کما یئس الکفار من أصحاب القبور؛ فاذا اشتد القتل قلتم: مات وأی واد سلك؛ و ذلك تأویل هذه الآیة ثم رددنا لکم الکرة علیهم وأمددنا کم بأموال وبنین وجعلنا کم أکثر نفیراً». إلی غیر ذلك من موارد ذکره فی الأخبار ،

جاحظ در المحاسن والأضداد گفته (۱) :

« ذکروا أن أول من قال: العجب کل العجب بین جمادی ورجب ؛ عاصم بن المقشعر الضبی؛ و ذلك أن الخنیفس بن خشرم کان أغیر أهل زمانه وأشجعهم؛ وکان لعاصم أخ یقال له «عبیدة» عزیز فی قومه؛ فهوی أمرأة کانت تأتی الخنیفس فبلغ الخنیفس ذلك فتواعده عبیدة؛ ورکب الخنیفس فرسه وأخذ رمحه وانطلق یتربص عبیدة حتی وقف علی ممره فأقبل عبیدة وقد قضی من المرأة وطراً وهو یقول (آنگاه چهار بیت که دلالت بر مضمون کلام مذکور میکند نقل کرده و گفته): فعارضه الخنیفس وهو یقول (آنگاه پنج بیت نقل کرده و گفته): فقال عبیدة أذکرك الله وحرمة حشرم فقال: والله لأقتلنك فقتله فلما بلغ أخاه عاصماً خرج إلیه ولبس أطماراً ورکب فرسه وکان آخر یوم من جمادی فأقبل یبادر دخول رجب لأنهم کانوا لا یقتلون فی رجب أحداً فانطلق حتی وقف بباب خنیفس لیلاً وقال : أجب المرهوق ، قال: وماذاك ؟ - قال :العجب کل العجب بین جمادی و رجب و إنی رجل من ضبة غصباخ لی إمراة فخرج یستنقذها فقتل

---

(۱) ص ۲۱۷ - ۲۱۸ نسخهٔ مطبوعه درمصر بسال ۱۳۵۰.

وقدعجزت عن قاتله فخرج الخنيفس مغضباً وأخذ رمحه وركب وانطلق معه فلما نحى به عن قومه دنا منه فقنعه بالسيف فأبان رأسه» وهر كه طالب بسط بيشتر باشد بمجمع الأمثال ميدانى رجوع كند.

-۱۰-

بيت من بيوت الشيعة

نسب خاندان نقباء رى وقم

وترجمهٔ حال شرف الدين مرتضى كه از معاريف ايشان است

چون شرف الدين محمد نقيب النقباء رى از ممدوحين بسيار معروف قوامى رازى است زيرا چنانكه از ملاحظهٔ همين قسمت موجود از ديوان وى برميآيد چهار قصيدهٔ غراى قسمت مزبور در مدح اوست (رجوع شود بصفحات ۳۹ - ۴۲؛ و ۷۳ - ۷۷؛ و ۱۲۱ - ۱۲۵؛ و ۱۴۱- ۱۴۶) وعلاوه بر اين نظر باينكه خاندان بزرگ نقباء رى از خاندانهاى قديم و شريف و بيوت نجيب وأصيل شيعه است و باوجود اين تاكنون ترجمهٔ اين خاندان در جائى اعم از كتب تواريخ وسير ورجال وتراجم أحوال وغيرها بطور تفصيل ذكر نشده است لازم ميدانم كه مطالب مربوطه باين خاندان را كه بطور كلى طبق مضمون «إن فى الزوايا خبايا» در بطون كتب ومتون دفاتر بطور تفرق وتشتت مذكور است و اطلاع بر آنها براى نوع اهل علم وفضل بآسانى ميسر نيست بقدر ميسور در اينجا درج كنم تا بدين وسيله هم اندكى از حقوق كثيرهٔ اين خاندان را كه بر گردن هر يكى از أفراد ما گروه شيعه دارند ادا كرده باشم؛ وهم خدمتى براى سلسلهٔ جليلهٔ أهل علم كه طالب اين قبيل مطالب هستند انجام داده باشم ليكن چون غرض عمده وهدف أصلى در اين مورد ترجمهٔ حال شرف الدين محمد و پسرش عز الدين يحيى (۱) است كه هردو از رجال بسيار معروف ومشهور اين خاندانند ترجمهٔ حال اين دو نفر را بطور تفصيل وترجمهٔ سائر افراد اين خاندان را بطور إجمال بيان ميكنم باوجود اين طبق مضمون «توخود حديث مفصل بخوان ازين مجمل» ازهمان مختصر جلالت وعظمت ساير افراد اين خاندان بقدر لازم واندازهٔ كفايت فهميده ميشود وهو المطلوب؛ اينك بيارى خدا شروع بمقصود ميكنم، وماتوفيقى الا بالله؛ عليه توكلت وإليه أنيب.

فريد خراسان أبو الحسن بيهقى (ره) در كتاب شريف لباب الانساب گفته (۲):

«نقيب الرى وقم (۳) - السيد الاجل أبو القاسم على بن السيد الاجل شرف الدولة والدين ملك أكابر النقباء محمد بن السيد الاجل عز الدين أبى القاسم (۴) على بن شرف الدين محمد بن

---

(۱) سبب خوض در ترجمهٔ تفصيلى عز الدين يحيى را در اينجا ضمن ترجمهٔ حال وى خواهيم گفت إن شاء الله تعالى.

(۲) رجوع شود بص ۱۹۸-۱۹۹ نسخهٔ خطى متعلق بكتابخانهٔ مدرسهٔ عالى سپهسالار مندرج تحت شمارهٔ ۲۶۹۵ فهرست (منطبق باص ۲۷۹-۲۸۲ نسخهٔ متعلق بنگارنده)؛ وما بعد از فراغ از ترجمهٔ حال اين خاندان بمقام شامخ أهميت واعتبار اين كتاب تنبيه و اشاره خواهيم كرد ان شاء الله تعالى. (۳) در هردو نسخه «القم»؛ قم از اعلامى است كه الف ولام بر آن داخل نمى شود؛ ياقوت در معجم البلدان گفته: قم بالضم و تشديد الميم (وهى كلمة فارسية) مدينة تذكر مع قاشان (الى ان قال): وبين قم وساوة اثناعشر فرسخاً ومثله بينها وبين قاسان ... ولقاضى قم قال صاحب بن عباد: «أيها القاضى بقم؛ قد عزلناك فقم» فكان القاضى يقول إذا سئل عن سبب عزله: أنا معزول السجع من غير جرم ولا سبب». (۴) در هردو نسخه «أبو القاسم»،

المرتضى نقيب النقباء المطهر بن على بن محمد بن على الرئيس النقيب بقم ابن محمد الرئيس النقيب بقم، ابن أحمد المعروف بالدح(١) ابن محمد الغريق بن إسماعيل بن محمد الارقط ابن عبدالله الباهر بن زين العابدين على بن الحسين بن على بن أبى طالب عليه السلام. **بيان هذا النسب الشريف** - عبدالله بن زين العابدين وهو أبو الارقط ، وقد بينا سبب هذا اللقب (٢) والعقب من زين العابدين فى محمد الباقر ، و عبدالله الباهر ، و عمر بن على ، و زيد المصلوب ، والحسين الاصغر، وعلى بن على، **و العقب من عبدالله الباهر** محمد الارقط ، و العقب من محمد الارقط إسمعيل بن محمد ، و العقب من إسماعيل بن محمد الارقط فى محمد بن إسماعيل و الحسين بن إسماعيل، و العقب من محمد بن إسماعيل فى أحمد بن محمد و إسماعيل بن محمد و الحسين بن محمد ، و العقب من أحمد بن محمد بن إسماعيل بن محمد الارقط جعفر؛ ومن جعفر الحسين، والحسين (٣) هو خداع بمصر؛ وحمزة بن أحمد؛ وجميع ولد أحمد بن محمد بمصر إلا ولد حمزة بن أحمد فانهم (٤) بقم ، **و أما الحسين بن إسماعيل بن محمد الارقط** فمن (٥) ولده حمزة بن عبدالله بن الحسين بن إسماعيل بن محمد الارقط؛ له عدد باسترابادو الرى بنو الاخرين منهم (٦)، إلى ههنا ذكره الشيخ الشرف (٧) فى كتاب نهاية الاعقاب (٨) ؛ **وفى المشجرات الصحيحة**: أم جعفر بن أحمد رقية بنت جعفر بن محمد بن إسماعيل بن جعفر الصادق (ع) ويقال له حمزة الاكبر، وأخوه أبو عبدالله الحسين الكوكبى بن أحمد ، والعقب من حمزة الاكبر بن أحمد بن محمد بن إسماعيل على بن حمزة ومحمد بن حمزة، والعقب من على بن حمزة وهو أبو القاسم الحسن بن على أمه هاشمية ، وأبو على أحمد أمه حسنية ، وأبو عبدالله الحسين بن على أمه هاشمية ، وحمزة بن على أمه حسينية، وأبو الفضل محمد بن على أمه حسينية ، والعقب من محمد بن حمزة أبو محمد الحسن بن محمد وأبو القاسم على بن محمد بن حمزة بن محمد بن أحمد بن محمد بن إسماعيل الاكبر بن محمد الارقط بن عبدالله الباهر، أم عبدالله الباهر بنت على بن أبى طالب عليه السلام ، وأم محمد الارقط أم ولد ، **و من أولاد أبى عبدالله الحسين الكوكبى** ابن أحمد أبو عبدالله الحسين و أحمد ابنا عبدالله بن حمزة بن الحسين؛ ومن أولاد حمزة بن الحسين الكوكبى أبو الفضل محمد بن على بن حمزة ، **و السيد الاجل عز الدين أبى القاسم (٩) على** بن شرف الدين محمد بن المرتضى أولاد فيهم البقية؛ أكبرهم وأشرفهم و أعلمهم **السيد الاجل المفيد العالم شرف الدين ملك النقباء الاكابر محمد بن على** ، و ولادته كانت فى شهور سنة أربع وخمسمائة ، أم السيد الاجل عز الدين أبى القاسم (١٠) من بنات نظام الملك، وأم السيد الاجل شرف الدين عائشة (١١) خاتون بنت السلطان ألب أرسلان محمد بن

---

(١) درسابق در باب الدال (المهملة) از جدول القاب در بارۀ اين لقب چنين گفته: (ص ٦٢ نسخۀ كتابخانه مدرسۀ سپهسالار منطبق با ص ٤ نسخۀ نگارنده): «الدح؛ روى بالذال والراء حسينى؛ هو اسماعيل بن الحسن بن إسماعيل بن محمد الارقط؛ له عقب يقال لهم: بنو الدح؛ أكثرهم بالعراق». (٢) من در دو نسخۀ نامبرده در باب القاب و غير آن باين سبب تلقيب و وجه تسميه مطلع نشدم با آنكه مكرر بمنظور فحص از اين مطلب مراجعه كردم پس شايد از همين قسمت موجود هم مطالبى ساقط شده است چنانكه باين مطلب تصريح هم كرده اند و عن قريب نقل خواهد شد ان شاء الله تعالى. (٣) در اصل: «والحسين و» .
(٤) در نسخۀ نگارنده «فانه». (٥) در هر دو نسخه : «ومن». (٦) كذا فى النسختين . (٧) كذا فى كلتا النسختين. (٨) كذا فى كلتا النسختين . (٩) فى الاصل «أبو القاسم». (١٠) فى الاصل: «أبو القاسم».
(١١) در نسخۀ مدرسۀ سپهسالار : «بنت عائشة»

جغر(١) بیگ الملک داود بن میکائیل بن سلجوق(٢) بن یقاق(٣)؛ و لی فی السید الاجل شرف الدین محمد مصنفات (٤) وقصائد منها :

یا من علاه لدین المصطفی شرف — و روض سؤدده مستأسد (٥) أنف
آباؤه الصید (٦) مدوا للهدی طنباً — و إنه خلف یحیی به السلف
هو الکریم الذی قدماً تبشرنا — بفضل آبائه الاخبار والصحف
محمد بن علی نلت منزلة (٧) — شمل المعالی بها و المجد مؤتلف
تعنو لأ قلا مك الأقدار ساجدة — والسیف و اللیل والخطیة الزعف
یا سادة الناس إنی قد أقول لکم — أنتم جواهر والدنیا لکم صدف
لایرتجی الغیث إلا من أکفکم — و من سیوفکم للحاسد التلف
یهتز فی المهد للعلیاء طفلکم — و کهلکم برداء الفضل ملتحف
ماجاد طبعی (٨) بوصف من مدائحکم — إلا وجدت علاکم فوق ما أصف

وأما جد والده فهو السید الاجل المرتضی ذو الفخرین أبو الحسن المطهر بن علی **و قال فیه** الشیخ **علی** بن الحسن بن أبی الطیب **الباخرزی فی کتاب دمیة القصر**(٩): هو من أعیان الأشراف والسادة، اتفق اکتحالی بغرته الزهراء(١٠)، واستضائتی بزهرته الغراء(١١)، سنة أربع وثلاثین وأربع مائة بالری إلا أن الالتقاء کانت خلسة(١٢)، والاجتماع لحظة ، و

---

(١) : در هر دو نسخه «جعفر». (٢) مصنف (ره) در تاریخ بیهق تحت عنوان فصلی گفته (ص ٥٣): «و در سنهٔ خمس و خمسین وأربعمائه بنام سلطان الب ارسلان محمد بن جغری بیگ (خ ل: «جغر بیگ») داود بن میکائیل بن سلجوق خطبه کردند». (٣) در هر دو نسخه «بقاق»؛ در راحة الصدور راوندی بجای این کلمه «لقمان» ضبط شده است (رجوع شود بص ٨٨ چاپ لیدن)، **مرحوم محمد اقبال** در ذیل همین صفحه **گفته:** «کذا أیضاً فی جامع التواریخ لرشید الدین والعراضة فی الحکایة السلجوقیة لمحمد بن محمد النظام و ترجمهٔ طبقات ناصری به حوالهٔ مجمل فصیحی خوافی ، ولی در کتب دیگر مثل کامل ابن الأثیر و زبدة التواریخ صدر الدین و روضة الصفای میرخواند و حبیب السیر خواند میر بجای «لقمان» «دقاق» یا «تقاق» است و معنی آن در ترکی بقول صدر الدین صاحب زبدة التواریخ «القوس من الحدید» است» و عبارت سید صدر الدین در أخبار الدولة السلجوقیة (صفحهٔ اول) این است : «ذکر أن اول من دخل فی الاسلام منهم ای من السلجوقیة الامیر یقاق و یقاق فی اللغة الترکیة القوس من الحدید و کان یقاق رجلاً شهماً (إلی آخر ما قال»؛ و در پاورقی مذکور است: «فی تاریخ ابن الاثیر: تقاق ، و فی بعض الکتب: دقاق» (٤) در هر دو نسخه چنین است و بنظر میرسد که شاید «مقطعات» بوده است. (٥) در منتهی الارب گفته: «استأسد النبت دراز شد روئیدگی (گیاه و) بکمال رسید ؛ مستأسد نعت است از آن». (٦) «صید» بکسر صاد جمع «أصید» است یعنی شخص متکبر گردنکش و بی اعتنا ؛ در منتهی الارب گفته: «أصید بالفتح کژ گردن؛ و پادشاه بدان جهت که التفات کم کند؛ و گردن بلند دارنده از کبر؛ و شیر بیشه». (٧) در این بیت صنعت التفات از غیبت بخطاب بکار رفته است بقرینهٔ کاف خطاب در بیت تالی. (٨) در نسخهٔ: «طبع» و در دیگری: «طمع». (٩) این عبارت بعینها در دمیة القصر در قسم رابع که در ذکر شعرای ری و جبال و اصفهان و کرمان است در ص ٩٨ نسخهٔ مطبوعه در مطبعهٔ علمیه در حلب بسال ١٣٤٩ هجری قمری مذکور و معنون بعنوان «السید الاجل المرتضی ذو الفخرین أبو الحسن بن المطهر بن علی» است فراجع إن شئت. (١٠) در نسخهٔ چاپی دمیه : «الفراء» بخلاف هر دو نسخهٔ لباب الانساب و نسخ خطی دمیه . (١١) در نسخهٔ چاپی دمیه : «الزهراء» بخلاف هر دو نسخهٔ لباب الانساب و نسخ خطی دمیه ؛ و اعتماد بر نسخ خطی دمیه است چون در نسخهٔ چاپی آن تصرف شده است؛ فتفطن. (١٢) در نسخهٔ نگارنده: «جلسة».

مازالت أخباره تترامى إلى بأثنيته الجميلة على ، فيزداد غرس ولائه فى قلبى أثمارا ، و هلال و فائه بين جوانحى أقمارا ، ولم أظفر مما ألقاه بحر علمه على لسان فضله(١) إلا بهذين البيتين :

جانب جناب الغى (٢) دهرك كله و اسلك سبيل الرشد تسعد والزم
من وسخته غدرة أو فجرة لم ينقه بالرحض(٣) ماء القلزم»

و نيز فريد خراسان أبو الحسن بيهقى رحمة الله عليه **در تاريخ بيهق** ضمن ترجمهٔ حال خانوادهٔ نظام الملك تحت عنوان «خاندان سيد الوزراء نظام الملك» **گفته** (ص٧٤) :

«وعقب از نظام الملك از پسران فخر الملك المظفر بود؛ وجمال الملك أبو جعفر محمد؛ وقوام الدين أحمد كه مقيم بود ببغداد؛ وعثمان بن نظام الملك؛ والامير بهاء الملك أبو الفتح عبد الرحيم؛ و عز الملك الحسين؛ ومؤيد الملك ابو بكر عبيد الله؛ وعماد الملك أبو القاسم؛ و عقب وى بطوس است، وأمير منصور وعقب وى برى است، **وحرائر بودند** يكى درحبالهٔ أمير محمد فراتى؛ **ديگر درحبالهٔ سيد أجل رى بود**؛ ديگر درحبالهٔ أمير أبو الحسن پسر فقيه أجل؛ يكى درحبالهٔ پسر عزيز جوين» .

نگارنده گويد: چنانكه ملاحظه ميشود دراين عبارت از ثقة الملك أبو مسلم سروشيارى رئيس شهررى كه در كتب ديگر اورا نيز داماد خواجه نظام الملك معرفى كرده‌اند نام برده نشده است ومن سبب آن را نميدانم هركه طالب باشد خودش بتحقيق وجه آن بپردازد .)

ونظير آنست آنچه **شيخ عبد الجليل** (ره) در «النقض» (ص٢٨٠) **گفته** :

«واين خبر پندارى بنظام الملك بوعلى الحسن بن على بن إسحاق نرسيده بود كه سرهمهٔ سنيان بود تا بشفاعت دختر خودرا بپسر سيد مرتضى (٤) قمى ميداد» . ونيز تصريحى باين مطلب درهمين كتاب بارديگر نقلا عن كتاب «النقض» شيخ عبد الجليل (ره) عن قريب ذكر خواهد شد إن شاء الله .

شيخ عبد الجليل قزوينى رازى أعلى الله درجته در مقدمهٔ **كتاب شريف «النقض»** (ص٣) ازاين سيد باين عبارت تعبير كرده :

« وپيش از وصول اين كتاب بما مگر زمرهٔ ازخواص علماء شيعه كه آن كتاب را مطالعه كرده بودند در حضرت مقدس مرتضى كبير سيد شرف الدين ملك النقباء سلطان العترة الطاهرة أبو الفضل محمد بن على المرتضى ضاعف الله جلاله گفته بودند و برلفظ گهربار سيد السادات رفته كه عبد الجليل قزوينى ميبايد درجواب اين كتاب بروجه حق شروعى كند » .

ازاين عبارت استشمام وبلكه استنباط ميشود كه كلام اين سيد بزرگوار موجب شده است كه شيخ عبد الجليل (ره) كتاب «النقض» را تأليف كرده است .

و نيز او درهمان كتاب ضمن ذكر مساجدى كه درشهررى درزمان سلطان ملك شاه وسلطان محمد سلجوقى ساخته شده وبيان اينكه آنها در آن زمان آباد ومورد استفادهٔ فرقهٔ حقهٔ شيعه بوده است **گفته** (ص ٤٨) :

« همه ببركات شرف الدين مرتضى است كه مقدم سادات وشيعه است » .

---

(١) «لسان فضله» در دمية القصر نيست و كلمهٔ «على» بياء مشدد ثبت شده است (نظر بوجود ياء متكلم وحده در آن بنا برآن نسخه) . (٢) دراصل ودمية القصر «البغى» است ليكن بقرينهٔ «رشد» درمصراع آينده نظراً تصحيح كرديم . (٣) رحض = شستن و إنقاء = پاك كردن است . (٤) در نسخهٔ ديگر : «بسيد مرتضى» .

و نیز او در همان کتاب ضمن ذکر مدرسه‌های معروف و معمور قم **گفته** (ص ۱٦٤)
«ومدرسهٔ مرتضی کبیر شرف الدین با زینت و آلت وحرمت وقبول».

و نیز او در همان کتاب ضمن ذکر معاریف ومشاهیر شیعه تحت این عنوان «و ازسادات کبار که درخطهٔ عراق و حدود خراسان بوده‌اند درین مدت وعهد قریب» بعد ازذکر چند نفر **گفته** (ص ۲۲۹-۲۳۰):

«آنکه خاندان سید زکی بقم وری و کاشان وحرمت وتمکین وجاه ورفعت او در مال ونعمت وفضل ونسب وپسرش ذوالفخر بن أبوالحسین علی بن مطهر بن علی رضی الله عنه که بیرون ازآنکه سلاطین آل سلجوق ونظام الملك بوصلت باوی تقرب وتبرك نمودند چهارصد [من] خوضهٔ مفرّد(۱) درترکهٔ او بیرون آمد وفضل وعلم او از کتب وخطب او معلوم شود وهنوز شرف وفضل نقابت درخاندان او درعراق باقیست باقبال وتأیید ملك الامراء سادات عالم شرقاً وغرباً مرتضی کبیر شرف الدین محمد بن علی که درعلم وزهد وارث شمع مکه ویثرب است ودرجاه ووقار سید سادات مشرق ومغرب؛ وأقول فیه ماقال الفرزدق فی أبیه: شعر؛

«یکاد یمسکه عرفان راحته   رکن الحطیم إذاما جاء یستلم»

وقوامی رازی تخلص ازقصیدهٔ توحید ومناقب بدو نیکو کرد که گفت؛ بیت:

«تا صاحب الزمان برسیدن بکاردین   أولی تر بن کسی شرف الدین مرتضاست»

وبرادران او تاج الدین وأمیر شمس الدین بافضل ودرجه وبزرگی خاندان».

و نیز او درهمان کتاب ضمن بیان اینکه معاریف ومشاهیر شیعه همیشه پیش سلاطین وأمراء وبزرگان و أشراف وأعیان بطورعموم محترم ومعزز وصاحب مقام ومرتبه بوده‌اند **گفته** (ص ٤۳۷):

«وسید أجل کبیر شرف الدین مرتضی ازعهد بیست ودوسالگی که ازمکتب ومدرسه بدرآمد إلی یومنا هذا که را زهره بوده است دربلاد خراسان و عراق ودردوحضرت از سادات وأئمه وعلما وقضاة وأصناف مهتران که بروی تقدم جوید وطلب رفعت کند با جوانی وکودکی درمحافل ملوك واسطهٔ قاضی حسن استرآبادی وعماد محمد وزان بودی وهمیشه ایشان بدو تفاخر کردندی».

منتجب الدین رضوان الله علیه **درفهرست خود** دراول حرف میم **گفته** (۲):

«السید الأجل المرتضی ذوالفخرین أبوالحسن المطهر بن أبی القاسم علی بن أبی الفضل محمد الحسینی الدیباجی من کبار سادات العراق وصدور الأشراف وانتهی منصب النقابة و الریاسة فی عصره إلیه وکان علماً فی فنون العلم؛ وله خطب ورسائل وقرأ علی الشیخ الموفق أبی جعفر الطوسی فی سفر الحج؛ روی لنا عنه السید نجیب السادة أبومحمد الحسن الموسوی؛ **سبطه السید الأجل** المرتضی نقیب النقباء **شرف الدین ابوالفضل محمد** بن محمد بن المطهر فاضل ثقة راویة قرأت علیه کتباً جمة فی الأحادیث».

---

(۱) درنسخ بجای «چهارصدمن خوضهٔ مفرد» این عبارت است: «چهارصد حصهٔ مفرد» و وجه تصحیح عبارت سید علیخان است در کتاب الدرجات الرفیعه چنانکه عن قریب درمتن ذکرخواهد شد إن شاءالله تعالی. (۲) رجوع شود بکتاب بحارالأنوار ج ۲۵، ص ۱۰.

رافعی در «التدوین فی ذکر أخبار قزوین» (ص ۱٤۰ نسخهٔ اسکندریه) **گفته:**

«محمد بن علی بن المطهر المرتضی الحسینی السید أبو الفضل النقیب؛ سمع صحیح مسلم بن الحجاج من محمد بن الفضل الفراوی وسمع منه غریب أبی سلیمان الخطابی بروایته عن أبی الحسین عبدالغافر بن إسماعیل عنه؛ ورد قزوین سنة تسع وخمسین وخمس مائة؛ فسمع منه، وسمع أبا الفضل الکرخی وأبا سلیمان الزبیری؛ وتوفی بساوة سنة ست وستین وخمسمائة».

ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان (قسم سوم ص ۹۰-۹۱) ضمن بیاناتی که تحت عنوان «آمدن سلیمان شاه بمهمانی اصفهبد» ایراد کرده است **گفته:**

«و پیش از این یاد رفت در اول مجلد کتاب که شاه غازی چون سلطان سلیمان بدو پیوست در حق او چه کرد و بهمدان چگونه برد و بسلطنت نشاند و محمود گندم کوب سلطان بمازندران آمد این جمله گفته‌ایم (قسم اول ص ۱۱۳).

سلطان سلیمان ری وحدود آن اصفهبد را داده بود اصفهبد ری با تصرف گرفت و خواجه حسن نجم الدین را بعمیدی ولایت ری بفرستاد و دهخدای نجم الدین محمد را که پدر سعدالدین علی بود بمشرفی ری، و یک سال و هشت ماه ری و أعمال او تا مسکو بتصرف دیوان اصفهبد بود وجملهٔ معاریف وقضاة وسادات ری بمازندران در خدمت شاه غازی بودند و همچنین خوار و سمنان **و پدر سید عزالدین یحیی که مرتضی گفتند و از او بزرگوار و محترم تر سیدی در عالم نبود** با شاه غازی بر تخت نشستی؛ وحکم فرموده بود بخزانه و داریخانه (۱) و جامه خانه وولایت خویش که هرچه آن سید بخط خویش بر نویسد که مرا فلان چیز میباید همه بدهند وخط او توقیع من شناسند وسید باچنین تمکین مدتی در مازندران بماند».

نگارنده گوید: گویا عبارات کسانی که عزالدین یحیی را نقیب آمل هم معرفی کرده‌اند باین زمان ناظر است **و بعبارت واضحتر** نقابت عزالدین یحیی برای آمل منحصر بزمان تملک اصفهبد بری که بیست ماه بوده است میباشد واین مدعا با تدبر در عبارات مندرجه در این ترجمه روشن میشود.

سیدعلی خان رحمه‌الله در کتاب «**الدرجات الرفیعة فی طبقات الشیعه**» **گفته** (۲):

«السید الاجل أبو الحسن المطهر بن محمد [بن] أبی القاسم علی بن أبی الفضل محمد بن علی بن محمد بن حمزة بن أحمد بن إسماعیل الدیباج بن محمد بن عبدالله الباهر بن علی بن الحسین بن علی بن أبی طالب صلوات الله وسلامه علیهم الملقب المرتضی ذاالفخرین ذکره الشیخ أبو الحسن بن بابویه فی رجاله فقال «هو من کبار؛ الترجمة» (آنگاه عبارت منتجب الدین راچنانکه گذشت نقل کرده پس گفته): «و ذکره أبو الحسن الباخرزی فی دمیة القصر فقال: هو من أعیان؛ إلی آخر الترجمة» (آنگاه عبارت باخرزی را تا آخر چنانکه گذشت نقل کرده **سپس گفته:**)

قال المؤلف عفی الله عنه وعن المؤمنین: کان السید المذکور من أکابر السادة العظماء

---

(۱) جناب آقای اقبال گفته است: «قیاساً تصحیح کردم وداری را در بعضی از فرهنگهای فارسی بمعنی انبار آورده‌اند». (۲) از نسخهٔ خطی متعلق باستاد محترم جناب آقای سعید نفیسی نقل شد (ص ۲۷-۲۹)

ومشاهير الفضلاء والعلماء وكان نقيباً على الري وقم وآمل؛ذا ثروة ونعمة عظيمة مع كمال الفضل وعلو النسب والحسب، له مدرسة عظيمة بقم، ولما توفي كان من جملة [تركته] أربعمائة من لؤلؤ؛ وناهيك بها ثروة، وكانت ملوك آل سلجوق يلتمسون مصاهرته ويفتخرون بذلك لعلو قدره وارتفاع شأنه، وكان الخواجا نظام الملك صاهر ابنه السيد الأجل محمداً بابنته التي هي واحدته، بعد أن تشفع إليه بمن يعز عليه؛ ولم تزل النقابة والرياسة في ولده حتى تغلب خوارزمشاه تكش على العراق؛ فقتل السيد يحيى بن محمد بن علي بن محمد بن المطهر المذكور و هرب ابنه إلى بغداد كما سيأتي في ترجمته إن شاء الله؛ فزالت أيامهم وانقضى زمانهم وخلد في صدور الدفاتر محاسنهم رحمهم الله تعالى».

استفادۀ نگارنده از این کلام شریف

نگارنده گوید: از برکت موفقیت بزیارت این کلام شریف عبارتی که در نسخ کتاب نقض شیخ عبد الجلیل (ره) تصحیف شده بود درست شد **توضیح این سخن آنکه** در نسخ کتاب «النقض» که تاکنون بنظر من رسیده است بجای عبارت «چهارصد من خوضۀ مفرد» که در این تعلیقات ثبت شده عبارت «چهارصد حصۀ مفرد» درج شده است چنانکه در نسخۀ چاپی هم تبعاً للنسخ همان طور چاپ کرده ایم حالا که بمطالعۀ این کلام شریف موفق شدم معلوم شد که «حصۀ مفرد» مصحف «خوضۀ مفرد» میباشد **بیان این مطلب آنکه** عبارت «أربعمائة من لؤلؤ» بطور قطع و یقین ترجمۀ عبارت «چهارصد من خوضۀ مفرد» است؛ **صاحب قاموس گفته:** «والخوضة اللؤلؤة» **وصاحب تاج العروس گفته:** «الخوضة بالفتح اللؤلؤة عن أبي عمرو» **وصاحب لسان العرب گفته:** «أبو عمرو: الخوضة = اللؤلؤة» **ودرمنتهى الأرب گفته:** «خوضه بالفتح = دانۀ مروارید» **ونیز فیروزآبادی درقاموس گفته:** «و ذهب مفرد = مفصل بالفريد» **ودرتاج العروس** در شرح این کلام گفته: «وذهب مفرد أي كمعظم = مفصل بالفريد؛ ومن سجعات الأساس: كم في تفاصيل المبرد من تفصيل فريد ومفرد» **ونیز فیروزآبادی گفته:** «الفريد = الشذر يفصل بين اللؤلؤ والذهب؛ ج فرائد، والجوهرة النفيسة كالفريدة، والدر إذا نظم وفصل بغيره؛ وبائعها وصانعها فراد» **ودرتاج العروس** ضمن شرح این کلام **گفته:** «وقال ابراهيم: الفريد جمع الفريدة و هي الشذر من فضة كاللؤلؤة؛ وفرائد الدر = كبارها» **پس بخوبی روشن شد** که مفاد عبارت «أربعمائة من لؤلؤ» با مفاد عبارت «چهارصد من خوضۀ مفرد» تقریباً یکی است پس گمان میرود که مرحوم سید علیخان این عبارت را یا از کتاب نقض برداشته ویا از کتابی که او از کتاب نقض برداشته بوده است والله أعلم.

تنبیه بر چند اشتباه

که در کلام مرحوم سید علیخان دیده میشود

۱- چنانکه از ظاهر عبارت برمیآید مراد از این قول او «وكان السيد المذكور؛ إلى آخره» ذو الفخرين أبو الحسن المطهر است پس اینکه گفته. «سید مذکور نقیب آمل هم بوده است» اشتباه است زیرا بجز از عز الدین یحیی و پدر او شرف الدین محمد أحدی از این

خاندان نقیب آمل نبوده است چنانکه عن قریب بتوضیح این مطلب خواهیم پرداخت.

۲ - اینکه گفته « سید نامبرده مدرسهٔ درقم داشته است » آن هم صحیح نیست زیرا مدرسه بنام شرف الدین محمد بوده است نه بنام أبو الحسن مطهر چنانکه صاحب النقض تصریح کرده است .

۳- دختر نظام الملك زن محمد بن مطهر نبوده است چنانکه از عبارات أبو الحسن بیهقی وصاحب نقض صریحاً برمیآید، فراجع إن شئت.

٤ - دختر نظام الملك منحصر بفرد نبوده است چنانکه این سید ادعا کرده؛ زیرا بیهقی بتعدد دختران وی تصریح کرده است چنانکه کلامش نقل شد .

عالم جلیل شهیر **سید حسن صدر** قدس الله سره الشریف در کتاب تأسیس الشیعة لعلوم الاسلام ضمن تعداد وی علماء طبقهٔ خامسه (۱) را گفته (ص ۱۱۱):

« ومنهم السيد الأجل ذو الفخرين المرتضى محمد أبو الحسن المطهر بن أبي القاسم علي بن أبي الفضل محمد النقيب الحسيني الديباجي؛ كان من كبار سادات العراق وصدور الأشراف، انتهى منصب النقابة والرياسة في عصره إليه ، وكان عالماً في فنون كثيرة خصوصاً النحو واللغة والأدب والشعر والسير والتواريخ له خطب ورسائل لطيفة ؛ قرأ على الشيخ أبي جعفر الطوسي في سفر الحج ؛ و ذكره الباخرزي في دمية القصر وأثنى عليه بما هو أهله وحكى ملاقاته له سنة أربع وثلاثين وأربعمائة بالري ؛ و كذلك ذكره السيد علي بن صدر الدين في الدرجات الرفيعة في طبقات الشيعة قال : كان من كبار السادات العظماء ومشاهير الفضلاء ، وكان نقيباً على الري وقم وآمل؛ ذا ثروة و نعمة عظيمة مع كمال الفضل وعلو النسب والحسب؛ عمر مدرسة عظيمة بقم ، **أقول** : وهو أبو النقيب عز الدين يحيى الشهيد بعد أبيه ، قتله ملك شاه التكش وصنف منتجب الدين ابن بابويه الفهرست باسمه » .

نگارنده گوید : از مراجعه ببیاناتی که در ذیل کلام سید علیخان (ره) ذکر کرده ایم حال این کلام معلوم میشود ؛ علاوه بر اینکه سید مطهر را که در سال چهار صد و سی و چهار با أبو الحسن باخرزی ملاقات کرده است پدر عز الدین یحیی که در ۵۹۱ کشته شده است دانسته است

کتابخانهٔ [شرف الدین محمد] نقیب النقباء ری

فرید خراسان **أبو الحسن بیهقی** (ره) در **تتمة صوان الحکمة** در ترجمهٔ حال أبو نصر فارابی (محمد بن محمد بن طرخان) **گفته** (ص ۱۷ چاپ هند) :

« و قد رأيت في خزانة كتب نقيب النقباء بالري من تصانيفه مالم يقرع سمعي اسمه ؛ وأكثر ما رأيته كان بخطه وخط تلميذه أبي زكريا يحيى بن عدي»

در درة الاخبار ولمعة الأنوار که ترجمهٔ تتمة صوان الحکمه است عبارت مزبور را چنین ترجمه کرده است (ص ۱۸ چاپ ایران):

« و خواجه ظهیر الدین بیهقی آورده که رسایل بسیار [از او] بخط او وخط تلمیذش أبو زکریا یحیی در کتب خانهٔ نقیب النقباء ری دیدم ».

---

(۱) مراد کسانی هستند که در قرن خامس میزیسته اند چنانکه خودش تصریح کرده است .

از جملهٔ کسانی که از سید شرف الدین روایت کرده‌اند این اشخاص‌اند

١- شیخ منتجب الدین صاحب فهرست است چنانکه از عبارت او که در ترجمهٔ این سید گفته است معلوم شد و برای مزید فایده عبارت دیگر اورا که کاشف از این مدعاست در مرأی ومنظر خوانندگان میگذارم و آن اینکه شیخ مزبور در کتاب أربعین خود ضمن حکایات چهارده گانه که در آخر آن آورده است حکایت سیزدهم را چنین نقل کرده:

«الحکایة الثالثة عشر - أخبرنا السید المرتضی السعید شرف الدین أبو الفضل محمد بن علی بن محمد بن المطهر رفع الله درجته؛ أخبرنا الامام أبو الفضل محمد بن أحمد الطبسی فی کتابه؛ أخبرنا أبو محمد عبدالله بن یوسف بن أحمد بن ماموبه الاصفهانی؛ أخبرنا أبو رجا محمد بن حامد المدنی بمکة؛ أخبرنا الحسن بن عرفة؛ أخبرنا علی بن قدامة؛ عن میسرة بن عبد ربه بن عبدالکریم الحریری؛ عن سعید بن جبیر؛ رحمة الله علیه؛ قال: مرابن عباس بنفر من قریش وقد کف بصره ومعه ابن له یقوده فسمع صوتهم فوقف علیهم وسلم؛ فقاموا وردوا السلام ومضی؛ فقال له ابنه: یا أبه أسمعت ماقالوا؟ - قال: لا؛ وماقالوا؟ - قال: سبوا علیاً ونالوا منه؛ فقال: ردنی إلیهم؛ فرده، فقال: أیکم الساب الله تعالی؟ - فقالوا: یا ابن عباس من سب الله فقد کفر؛ فقال: أیکم الساب رسول الله؟ - فقالوا: یا ابن عباس من سب رسول الله فقد أشرك؛ فقال: أیکم الساب علیاً؟ - فقالوا: أما علی فقد نلنامنه؛ فقال ابن عباس: أشهد بالله وأشهد الله لقد سمعت رسول الله صلی الله علیه وآله یقول: من سب علیاً فقد سبنی؛ ومن سبنی فقد سب الله؛ ومن سب الله فقد کفر؛ ثم التفت إلی ابنه فقال: قل فیهم - فداك أبی وأمی -؛ فقال الغلام(١):

نظروا إلیك(٢) بأعین محمرة ... نظر التیوس إلی شفار الجازر

قال: زدنی یاغلام - فداك أبی وأمی -؛ فقال:

خزر الحواجب خاضعی أعناقهم ... نظر الذلیل إلی العزیز القاهر

قال: زدنی یاغلام فداك أبی وأمی؛ فقال: ماعندی غیر ماسمعت؛ فقال ابن عباس:

سبوا الاله و کذبوا بمحمد ... ووصیه الزاکی التقی الطاهر
هم تسعة لعنوا جمیعاً کلهم ... والله یلحقهم غداً بالعاشر
أحیاؤهم عار علی موتاهم ... والمیتون فضیحة للغابر

قال: وکانوا عشرة فلما قال لابنه: قل فیهم، قام واحد؛ فلذلك قال: هم تسعة».

٢- عالم شهیر موفق بن أحمد خوارزمی معروف بأخطب خطباء خوارزم است چنانکه آغاز کتاب مناقب او بصراحت لهجه براین مدعا دلالت میکند زیرا نص عبارت او(٣) دراول کتاب مذکور این است (رجوع شود بص ١٨ نسخهٔ مطبوعه درایران بسال ١٣١٣ هجری قمری):

---

(١) مراد از غلام دراینجا پسر ابن عباس است که قائد و مخاطبش بوده است. (٢) در نسخه «إلی» ولیکن درخود این روایت که بطرق بسیار در کتب دیگر نیز مرویست: «إلیك» است.

(٣) در حاشیهٔ نسخهٔ چاپی مذکور است: «فی بعض النسخ صدر الکتاب هکذا: الحمدلله رب العالمین ولاعدوان إلاعلی الظالمین؛ والصلوة علی سیدنا محمد وآله وصحبه أجمعین وبعد فیقول العبد الفقیر إلی رحمة مولاه القدیر ضیاء الدین عماد الاسلام ناصح الخلفاء مفتی الانام مقتدی الفریقین صدر الادباء أخطب الخطباء موفق بن أحمد الخوارزمی رحمه الله وأعاد علینا وعلی المسلمین من برکاته؛ آمین: ذکر فضائل؛ (إلی آخر مافی المتن)».

«قال الامام الاجل الصدر ضياء الدين شمس الاسلام ناصح(۱) الخلفاء مفتي الامة مقتدى الفريقين صدر الائمة أخطب الخطباء أبو المؤيد موفق بن أحمد المكي البكري الخوارزمي رضي الله عنه: «ذكر فضائل أمير المؤمنين أبي الحسن علي بن أبي طالب عليه السلام بل ذكر شيء منها إذ ذكر جميعها يقصر عنه باع الاحصاء؛ بل ذكر أكثرها يضيق عنه نطاق طاقة الاستقصاء؛ يدلك(۲) على صدق ما ذكرت **ما أخبرني به السيد الامام الاجل**(۳) **المرتضى شرف الدين عز الاسلام علم الهدى نقيب نقباء الشرق والغرب أبو الفضل**(۴) **محمد بن علي بن محمد بن المطهر بن المرتضى**(۵) **الحسيني** في كتابه إلي من مدينة الري جزاه الله عني خيراً؛ **قال**: أخبرني السيد أبو الحسن علي بن أبي طالب الحسيني السيلقي(۶) بقراءتي عليه؛ **قال**:

---

(۱) في بعض النسخ: «تاج». (۲) في بعض النسخ: «يدل». (۳) في بعض النسخ: «الاول». (۴) في بعض النسخ: «أبو المفضل». (۵) في بعض النسخ: «الامرتضى» (۶) في بعض النسخ: «السيلفي» وگويا مراد از آن همان عالم است كه منتجب الدين (ره) در فهرست خود بترجمهٔ حال او باين عبارت پرداخته است (بحار الانوار ج ۲۵؛ ص ۹؛ س ۱۵): «السيد علي بن أبي طالب الحسيني الاملي فقيه صالح».

تحقيق دربارهٔ كلمهٔ «سيلقي»

بدانكه زبيدي در تاج العروس در مادهٔ (س ل ق) **گفته**: «والسليق كأمير بطن من العلويين وهم بنو الحسن بن علي بن محمد بن الحسن بن جعفر الخطيب الحسني؛ فيهم كثرة بالعجم، وبطن آخر من بني الحسين منهم؛ ينتهون إلى محمد بن عبد الله بن محمد بن الحسن بن الحسين الأصغر لقب بالسليق؛ قال أبو نصر البخاري: لقب بذلك لسلاقة لسانه و سيفه» **نگارنده گويد**: تفصيل بطن اول در عمدة الطالب تحت عنوان «المعلم الرابع؛ في ذكر عقب جعفر بن الحسن بن الحسن بن علي بن أبي طالب» مذكور است و از جملهٔ كلامش در آنجا اين است (ص ۱۶۳ چاپ بمبئي؛ وص ۱۸۱ چاپ لكنهو؛ و ص ۱۷۳ چاپ نجف):

«فأعقب الحسن بن جعفر بن الحسن بن الحسن بن علي بن أبي طالب عليه السلام من ثلاثة رجال؛ عبد الله وجعفر الغدار ومحمد السيلق؛ أما محمد السيلق فولده السيلقيون ببلاد العجم وعقبه ينتهي إلى عبيد الله بن الحسن السيلق بن علي بن محمد السيلق؛ له أعقاب متفرقون بقزوين ومراغة وهمدان وراوند (إلى آخر ما قال)» وتفصيل بطن دوم نيز تحت عنوان «المقصد الخامس في ذكر عقب الحسين بن علي بن ابيطالب عليه السلام» مذكور و از جملهٔ كلامش در آنجا اين است (رجوع شود بص ۲۷۸ چاپ بمبئي؛ و ص ۳۰۲ چاپ لكنهو؛ وص ۳۰۵ چاپ نجف): «وعقبه (يعني عقب حسن بن الحسين الأصغر) انتهى إلى محمد السيلق وعلى المرعش ابني عبيد الله بن محمد بن الحسن المذكور وعقبهما عدد كثير ببلاد العجم؛ أما محمد السيلق فقال الشيخ أبو نصر البخاري: لقب بذلك لسلاقة لسانه وسيفه مأخوذ من قوله تعالى: سلقوكم بألسنة حداد».

مرحوم **مامقاني در تنقيح المقال** در ترجمهٔ حال «الحسن بن مهدي السيلقي» **گفته** (ج ۱؛ ص ۳۱۲) «والسيلقي بالسين المهملة المفتوحة واللام المكسورة والياء المثناة من تحت الساكنة والقاف والياء نسبة إلى السليق كأمير بطن من العلويين وهم (تا آخر آنچه زبيدي گفته بدون نسبت بوي) و نظير اين است كلام دانشمند بزرگوار جناب **آقاي أحمد بهمنيار** كه در تعليقات تاريخ بيهق در ترجمهٔ حال «محمد بن مانكديم بن زيد العلوي الحسني السيلقي» **گفته**: «سيلقي لقب دو خانواده از سادات (يكي حسني و ديگري حسيني) است واغلب اين كلمه را سليقي مينويسند در نص (يعني نص كتاب) هم سيلقي نوشته ولي سليقي صحيح است» **و نيز در خاتمهٔ كتاب** تحت عنوان «شرح و توضيح بعضي كلمات وعبارات بترتيب حروف تهجي» **گفته** (ص ۳۳۸): «سيلقي دو رهط از سادات يكي حسني و ديگري حسيني بدين لقب معروف بوده‌اند، اين كلمه را بدو گونه (سيلقي وسليقي) نوشته‌اند و سليقي بتقديم لام برياء (بروزن عظيمي) صحيح است».

«بقيه حاشيه در صفحهٔ آينده»

أخبرنی الشیخ العالم أبو النجم محمد بن عبدالوهاب بن عیسی السمان الرازی؛ **قال**: أخبرنی الشیخ العالم أبو سعید (۱) محمد بن أحمد بن الحسین النیسابوری الخزاعی ؛ [**قال**:] أخبرنی (۲) محمد بن علی بن محمد بن جعفر الادیب بقراءتی علیه (۳) [☆**قال**: أنبأنی الامام الحافظ صدر الحفاظ أبو العلاء الحسن بن أحمد العطار الهمدانی و قاضی القضاة الامام الاجل نجم الدین أبو منصور محمد بن الحسین بن محمد البغدادی قالا (٤) أنبأنا الشریف الامام الاجل نور الهدی أبو طالب الحسین بن محمد بن علی الزینبی رحمه الله؛ عن الامام محمد بن أحمد بن علی بن الحسن بن شاذان ؛ **قال** : ☆] حدثنی المعافی بن زکریا أبو الفرج؛ عن محمد بن أحمد بن أبی الثلج؛ عن الحسن بن محمد بن بهرام؛ عن یوسف بن موسی القطان؛ عن جریر؛ عن لیث؛ عن مجاهد؛ عن ابن عباس رضی الله عنه؛ قال : قال رسول الله صلی الله علیه و آله : لو أن الغیاض أقلام؛ والبحر مداد؛ والجن حساب؛ والانس کتاب؛ ما أحصوا فضائل علی بن أبی طالب علیه السلام.

وبهذا الاسناد عن ابن شاذان (٥) **قال**: حدثنی أبو محمد الحسن بن أحمد بن محمد (٦) المخلدی فی (۷) کتابه؛ عن الحسین (۸) بن إسحاق؛ عن محمد بن زکریا؛ عن جعفر بن محمد بن عمار؛ عن أبیه؛ عن جعفر بن محمد؛ عن أبیه؛ عن علی بن الحسین؛ عن أبیه؛ عن أمیر المؤمنین علیه السلام قال: قال رسول الله صلی الله علیه و آله: إن الله جعل لاخی علی فضائل لا تحصی کثرة؛ فمن ذکر فضیلة من فضائله مقراً بها غفر الله له ما تقدم من ذنبه وما تأخر؛ ومن کتب فضیلة من فضائله لم تزل الملائکة تستغفر له ما بقی لذلک الکتاب رسم ؛ ومن استمع إلی فضیلة من فضائله غفر الله له الذنوب التی اکتسبها بالاستماع ؛ و من نظر إلی کتاب من فضائله غفر الله له الذنوب التی اکتسبها بالنظر؛ ثم قال : النظر إلی علی بن أبی طالب عبادة، وذکره عبادة، ولا یقبل الله إیمان عبد إلا بولایته والبراءة من أعدائه» .

حامل لوای حدیث ورجال عالم ربانی سید هاشم بحرانی أعلی الله در جته در **کتاب شریف غایة المرام** در فصلی که بعنوان: «**فصل یشتمل علی أبواب فی فضل أمیر المؤمنین**

«بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ گذشته»

نگارنده گوید: نظر این دو فاضل در این بیان بکلام زبیدی است و اگر چه زبیدی از مهرهٔ این فن و از أهل خبرهٔ این مطلب است باوجود این چون در اغلب موارد بلکه در تمام متون ومآخذ قدیمه و نسخ مصححه (بنا بر آنچه من فحص و تتبع کرده‌ام) این کلمه بتقدیم یاء برلام «یعنی سیلقی بر وزن بیهقی» بنظر رسیده است بعید میدانم که همهٔ این متون غلط باشد پس تا مأخذ قول زبیدی معلوم نشود و أساس کلامش بر نص معتمد قدیمی مبتنی نباشد باید حکم بصحت متون نمود تا خلافش محقق گردد بنابراین مختار ما درضبط این کلمه درموارد ذکرش همانا «سیلقی» (بتقدیم یاء برلام) است **ومؤید مقصود است** آنچه در غلطنامهٔ عمدة الطالب مطبوع در نجف ذکر شده است باین عبارت «السیلق کذا فی النسخ التی بأیدینا و ضبطه الزبیدی فی التاج «السلیق» کأمیر» ونظیر این است آنچه درمجلد أول بحار ص ۲۰ بنظر میرسد زیرا که در آنجا برای متن «سیلقی» و برای نسخه بدل «سلیقی» اختیار شده است (فراجع إن شئت) إلی غیر ذلک مما یؤید المطلوب.

---

(۱) در بعضی نسخ «أبوسعد». (۲) در بعضی نسخ «أخ». (۳) عبارت ما بین دوستاره وقلاب در کتاب غایة المرام سید هاشم بحرانی قدس سره که بتصریح خود او نص همین کلام خوارزمی را در آنجا نقل کرده است وجود ندارد و گویا در موقع چاپ غایة المرام اشتباهاً ساقط شده و یا از قلم خود سید (ره) درموقع أصل تألیف کتاب افتاده است والله أعلم بحقیقة الحال. (٤) در اصل: «قال».
(٥) در بعضی نسخ: «وذکر ابن شاذان». (٦) در بعضی نسخ: «مخلد». (۷) در بعضی نسخ: «من»
(۸) دربعضی نسخ : «الحسن».

علي بن أبي طالب عليه السلام وفضل أهل البيت عليهم السلام من طرق العامة والخاصة» معنون است باب نوزدهم را چنين افتتاح كرده است (ص ٤٩٣) : «الباب التاسع عشر في سعة فضائل أمير المؤمنين عليه السلام من طريق العامة وفيه ستة أحاديث؛ الاول ـ أقول: في أول كتاب موفق بن أحمد وهو من أعيان علماء العامة ما صورته: قال الامام الاجل الصدر؛ (آنگاه عبارت را مطابق متن تا آخر نقل كرده است هر كه طالب باشد بآن كتاب (ص ٤٩٣) مراجعه كند).

عالم جليل آقا شيخ محمد تقي دزفولي رحمة الله عليه در كفاية الخصام بيانات مذكوره را چنين ترجمه كرده است (ص ٥٩٨) :

« باب سيصدوسي وچهارم در وسعت فضائل أمير المؤمنين عليه السلام از روايات عامه؛ و در آن شش حديث است؛ **اول ـ در كتاب مناقب تأليف موفق بن احمد خطيب خوارزمي** كه از أجله وأعيان علماى عامه است **چنين گفته است** : قال الامام الأجل الصدر ضياء الدين شمس الاسلام تاج الخلفاء مفتي الأمة مقتدى الفريقين صدر الائمة أخطب الخطباء أبو المؤيد موفق بن أحمد المكي الخوارزمي رضي الله عنه كه ذكر فضائل أمير المؤمنين علي بن أبيطالب (ع) بلكه ذكر اندكي از آنها زيرا كه از ذكر جميع آنها دست إحصا قاصر ولنگ است بلكه از ذكر أكثر آنها نطاق طاقت استقصا بايروتنگ؛ ودليل بر صدق اين سخن حديثي است كه **سيد إمام أجل مرتضى شرف الدين عز الاسلام علم الهدى نقيب نقباءِ الشرق والغرب أبو الفضل (۱) محمد بن علي بن المطهر بن المرتضى الحسيني** درمكتوبي از شهرري بمن نوشته بود ـ جزاه الله (عني) خيراً ـ واو بسند صحيح خود از ليث از مجاهد از ابن عباس روايت كرده است كه رسول خدا (ص) فرمود «اگر همهٔ بيشه ها قلم شوند ودرياها مركب گردند، وجنيان محاسب؛ وإنسيان كاتب؛ فضائل علي (ع) را إحصا نتوانند كرد» [ودر اين باب سخت نيكو گفته اند] :

« كتاب فضل ترا آب بحر كافي نيست — كه تر كني سر انگشت وصفحه بشماري »

دوم ـ ايضاً موفق بن أحمد بسند صحيح از حضرت أمير المؤمنين (ع) **روايت كرده است** كه رسول خدا (ص) فرمود: خداى تعالى از براى برادرم (علي) فضائلي قرار داده است كه از بسيارى بشماره در نميآيند؛ پس كسيكه يك فضيلت از فضايل برادرم علي را ذكر كند وبآن إقرار داشته باشد بيامرزد خداى تعالى گناهان گذشته و آيندهٔ او را؛ وكسيكه بنويسد فضيلتي رااز فضايل برادرم علي پيوسته ملائكه از براى او استغفار كنند مادامي كه از آن كتاب أثرى باقي باشد؛ وكسيكه گوش دهد بفضيلتي از فضايل او بيامرزد خداى تعالى از براى او گناهاني راكه بشنيدن ازاوصادرشده؛ وكسيكه نظر كند بكتابي از فضايل او بيامرزد خداى تعالى براى او گناهاني راكه بديدن ازاو صادر شده؛ بعد از آن فرمود : نظر كردن بعلي عبادت است؛ وذكر او عبادت است؛ قبول نميكند خداى تعالى ايمان هيچ بندهٔ را مگر بولايت او وبيزارى جستن از دشمنان او؛ **شعر**

و بغض الذى عاداه شرط لحبه — كما الطهر شرط في صلوة الفريضة

(انتهى كلامه رفع مقامه)

نظير عبارت گذشته است آنچه صاحب كرامات باهره سيد أجل ابن طاوس أعلى الله درجته در كتاب شريف طرائف نقل كرده است ونص عبارت وى اين است (ص ۳۳ نسخهٔ مطبوعه در ايران بسال ۱۳۳۲ هجرى قمرى) :

«ومن[ذلك ماذكره موفق بن أحمد الخوارزمی أخطب الخطباء وهو من أعيان علماء الاربعة المذاهب فی كتاب الاربعين فی مناقب علی بن أبی طالب عليه السلام فانه يتضمن نصوصاً من نبيهم محمد صلی الله عليه وآله علی علی عليه السلام و فضائل عظيمة لا يسع الوقت تسمية الكتب فی ذلك والفضائل[١] وبيان ذلك ما رواه المعروف بحجة الاسلام ناصر بن أبی المكارم المطرزی الخوارزمی و هو من أعيان علماء الاربعة المذاهب صاحب كتاب المعرب و المغرب (مطرزی بضم ميم وفتح طاء مهمله و كسر راء مهمله و زاء معجمه و ياء نسبت در آخر؛ نسبت است بمطرز؛ در قاموس گفته: «والطراز بالكسر = علم الثوب، معرب؛ وطرزه تطريزاً أعلمه فتطرز» ودر منتهی الارب گفته: «مطرز كمحدث = علم گرو نگارساز» و گويا معرب(بعين مهمله) بصيغهٔ اسم فاعل از مصدر إعراب است كه بمعنی آشكار كردن مافی الضمير وروشن ساختن سخن وغير آن است؛ در قاموس گفته: «والاعراب = الابانة والافصاح عن الشیء» ومغرب نيز (بغين معجمه) بصيغهٔ اسم فاعل از إغراب بمعنی سخن غريب آوردن است؛ در قاموس گفته: «والاغراب إتيان الغرب والاتيان بالغريب» ودر أساس البلاغه گفته: «وتكلم فأغرب إذا جاء بغرائب الكلام ونوادره؛ تقول: فلان يعرب كلامه ويغرب فيه» و كتاب دوم در ترتيب و تهذيب كتاب اول است) والايضاح فی شرح المقامات[وشرح كتاب المناقب وقال فی أول الكتاب ما هذا لفظه:

«ذكر فضائل أمير المؤمنين علی بن أبی طالب عليه السلام بل ذكر شیء منها إذ ذكر جميعها يقصر عنه باع الاحصاء، بل ذكر أكثرها يضيق عنه نطاق طاقة الاستقصاء؛ يدل علی صدق ما ذكرته ما أنبأنی به صدر الحفاظ أبو العلی الحسن بن العطاء الهمدانی رفعه إلی أن][٢] قال حدثنا[٣] صدر الائمة أخطب خطباء خوارزم (٤) موفق بن أحمد المكی قال أخبرنی السيد الامام المرتضی [شرف الدين(٥)] أبو الفضل الحسينی فی كتابه إلی من مدينة الری جزاه الله عنی خيراً؛ أخبرنا السيد أبو الحسن علی بن أبی طالب الحسينی الشيبانی (٦) بقراءتی عليه؛ أخبرنا الشيخ العالم أبو النجم محمد بن عبد الوهاب بن عيسی السمان الرازی؛ أخبرنا الشيخ العالم أبو سعيد محمد بن أحمد بن الحسين النيسابوری؛ أخبرنا محمد بن علی بن جعفر الاديب بقراءتی عليه (٧)؛ حدثنی معافا بن زكريا أبو الفرج، عن محمد بن أحمد بن أبی الثلج، عن الحسن بن محمد بن بهرام(٨)؛ عن يوسف بن موسی القطان؛ عن جرير؛ عن ليث؛ عن مجاهد؛ عن ابن عباس رضی الله عنه؛ قال: قال رسول الله صلی الله عليه وآله: لو أن الغياض أقلام والبحر مداد والجن حساب والانس كتاب ما أحصوا فضائل علی بن أبی طالب عليه السلام».

علامهٔ مجلسی أعلی الله مقامه در تاسع بحار در باب جوامع مناقبه[ای علی عليه السلام] (ص٤٤٤ چاپ أمين الضرب) عبارت گذشته را از طرائف نقل كرده است فراجع إن شئت.

طالب ترجمهٔ عبارت بترجمهٔ كتاب طرائف مراجعه كند(ص٥٩ نسخهٔ مطبوعه در ايران بسال ١٣٠١ هجری قمری).

---

(١) ما بين دو قلاب از نسخ چاپی كتاب طرائف ساقط شده است بقرينهٔ وجود آن در نسخ خطی و بحار.

(٢) ما بين دو قلاب از نسخ چاپی طرائف ساقط شده است بقرينهٔ وجود آن در نسخ خطی و بحار.

(٣) عبارت «أن قال: حدثنا» فقط در بحار است (٤) فی بعض النسخ «أخطب الخطباء» (٥) عبارت (شرف الدين) فقط در نسخهٔ چاپی طرائف است. (٦) كذا فی النسخ وبطور حتم مصحف «السيلقی» است بقرينهٔ روايت گذشته. (٧) از ملاحظهٔ طريق روايت گذشته معلوم ميشود كه نام چند نفر كه در آن طريق واقعند در اين طريق از اين مورد ساقط شده است فلاحظ وتدبر. (٨) در بعضی نسخ «ابراهيم»،

٣- أبوسعد عثمان بن أسعد بن محمد العاقلی است؛ رافعی در تدوین گفته (صفحهٔ ٣٩٣ نسخهٔ کتابخانهٔ اسکندریه):

«عثمان بن أسعد بن محمد العاقلی أبوسعد تفقه بقزوین و بهمذان واصبهان وکان له طبع قویم وشعر بالفارسیة جید؛ وسمع أباالحیوة محمد بن عبدالله البلخی وأباالقاسم عبدالله بن عمر الطریفی وسمع الاربعین المعروف بالمحمدین من محمد بن علی المرتضی النقیب بروایته عن الفراوی (الترجمة)».

٤- أبوالقاسم محمود بن محمد بن أبی‌طاهر القزوینی الاشرسی است؛ رافعی در تدوین گفته (ص ٤٨٣):

«وسمع الاربعین المعروف بالمحمدین من النقیب أبی‌الفضل محمد بن [علی] المرتضی بقزوین بروایته عن الفراوی».

٥- مذکی قزوینی است؛ رافعی در تدوین گفته (ص ٤٨٤):

«مذکی بن محمد بن مذکی القزوینی سمع الاربعین للمحمدین من النقیب أبی‌الفضل محمد بن علی المرتضی سنة تسع وخمسین وخمسمائة بروایته عن الفراوی».

٦- پسرش سید أجل مرتضی عزالدین یحیی است؛ منتجب‌الدین ضمن ترجمهٔ او گفته: «له روایة الاحادیث عن والده المرتضی السید شرف‌الدین و عن مشایخه قدس الله أرواحهم».

پوشیده نماناد - حال مشایخ این سید نیز تا حدی از عبارات گذشته بدست آمد و بیشتر از آن أطلاع ندارم تا عنوان دیگری قرار بدهم وترجمهٔ حال بعضی ازایشان نیز در تدوین رافعی هست؛ فراجع إن شئت.

ازجملهٔ کسانی که درحق شرف‌الدین محمد (ره) مدیحه گفته‌اند
نسابهٔ ری أبوهاشم مجدالدین مجتبی رحمةالله علیه است

أبوالحسن بیهقی (ره) درأواخر **لباب‌الانساب** ضمن آنچه تحت عنوان «فصل فی أنساب النسابین من آل رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله» ثبت کرده‌است **گفته:**(١)

«نسابة الری - السید الامام مجدالدین أبوهاشم المجتبی بن حمزة بن زید بن مهدی بن حمزة بن محمد بن عبدالله بن علی بن الحسن بن الحسین بن الحسن الافطس بن علی بن علی بن الحسین بن علی بن أبی‌طالب - علیهم السلام - وقد رأیته بالری وحضرت مجلسه وکان یدخل علی ویجری بیننا مذاکرة فی علم الانساب فی شهور سنة ست وعشرین وخمسمائة؛ ومن منظومه:(٢)

«تحقق أنا لانسر إذا سری — خیال؛ ولانشکو إذا الخل أدبرا»
«ولکننا بالسیف نحمی حریمنا — ونحذر مما کان ظلماً ومنکرا»
«ونبنی رواق العزو المجدو العلی — ونعقل للقتلی إذا الدم أهدرا»
«وننظم بین الناس علماً وحکمة — ومن أکثر الاقوال لاشک أهجرا» (٣)

وهذه قصیدة طویلة مدح بها السید الاجل العالم شرف‌الدین محمد بن المرتضی» آنگاه تحت عنوان «تقریر هذا النسب» بذکر نسب او (یعنی أبوهاشم مجدالدین قائل قصیده) پرداخته است.

---

(١) رجوع شود بص ٢٠٥ نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار؛ مذکور تحت شمارهٔ ٢٦٩٥ (منطبق با ص ٢٩٨ - ٢٩٩ نسخهٔ متعلق بنگارنده). (٢) چون نسخه مشوش است شعرها را قیاساً ونظراً تصحیح کردم. (٣) مضمون مأخوذ ازحدیث معروف «المکثار مهذار» است.

إزاحة وهم وإنارة فهم

در ترجمهٔ حال یکی از همعصران وهمنامان شرف الدین رازی

باید دانست که یکی از معاصرین نقیب النقباء ری شرف الدین مرتضی جهات مشترکهٔ با وی دارد که ممکن است گاهی توهم اتحاد درمیان آندو بشود مخصوصاً اگر بعضی از قرائن معینه هم ذکر نشود مثلا هردودرسیادت ودر نام ولقب ودر نقل صحیح بخاری از یك أستاد (فراوی)؛ ودرورود بقزوین و نقل روایت جماعتی از آن دودر آن شهر با دوسال فاصله؛ ودراینکه مطهر نامی درسلف هردوهست اشتراك دارند بنابراین لازم میدانم که اندك اشارهٔ باین مطلب بکنم تا جای شبهه نماند.

خاقانی در اواخر تحفة العراقین گفته (۱):

«درستایش إمام شرف الدین محمد بن (۲) مطهر علوی (۳)»

«این قدر و صفا که خاطرم راست | از خـدمت سید أجل خـاست»
« ذوالفـضـل محـمد مـطـهر | آن عـرق محـمـد پیـمـبر »
« آن مـردم دیـده مصطفی را | وآن وارث صدق مرتضی را »
«دین را شرف است وشرع را فخر | بل سید شرع و دین و لافخر»
« فرزند محـمد عـرب اوست | حسان عجم ورا دعـا گوست »
« من شیعی صلب در هوایش | شیعی چه کـه غالی ثنایش ».

ومراد دراین أبیات همان سید است که رافعی درتدوین ترجمهٔ حالش راچنین نوشته است (ص۱۵۸ نسخهٔ کتابخانهٔ اسکندریه)

«محمد بن المطهر بن یعلی بن عوض بن محمد الفاطمی أبو الفتح العلوی الهروی شریف نبیل عالم ورد قزوین وسمع منه بها؛ یروی الصحیحین عن محمد الفراوی والسنن الکبیر والمدخل وکتاب مبسوط علم الشافعی رضی الله عنه عن زاهر الشحامی عن مصنفها الحافظ أبی بکر البیهقی؛ وسمع منه عوالی الفراوی بقزوین جماعة سنة سبع وخمسین وخمسمائة»

نگارنده گوید: عدهٔ از این جماعت معلومند مانند محمد بن أبی بکر بن موسی المشاط الفقیه که رافعی در ترجمهٔ حال او گفته (ص۷٦) : «سمع السید محمد بن المطهر العلوی عوالی الفراوی سنة سبع وخمسین و خمسمائة بسماعه منه » وأحمد بن محمد بن روشنائی بن أبی-الیمن أبوعبدالرحمن المرادسی که رافعی درترجمهٔ حالش گفته (ص۲۱۵) : «وسمع السید محمد بن المطهر الهروی» وهمچنین بعضی از رجال خاندان این سید مانند برادرش «أبو القاسم علی بن یعلی بن عوض علوی هروی» که رافعی در تدوین تفصیلاً بترجمهٔ حالش پرداخته است (رجوع شود بص ٤٤٥ - ٤٤٦) لیکن چون ترجمهٔ حال این سید و منسوبان و متعلقان وی دراینجا بالأصاله مقصود نیست وبرای ذکر تبعی نیز همین قدر کافی است از تعرض بیشتر از این قدر دراین موضوع صرف نظر میکنیم.

---

(۱) ص۲۲۲-۲۲۳ نسخهٔ مطبوعه بتصحیح آقای دکتر یحیی قریب. (۲) کلمهٔ «بن» درغالب نسخ قدیمه هست. (۳) در بعضی نسخ «هروی» ودر بعضی دیگر «علوی هروی»

وشاید درهمان أیام مسافرت بایران وورود بقزوین این سید شرف الدین هروی بوده که خاقانی این مدیحه‌سرائی را درحقش کرده است زیرا ازجملهٔ آن اشعاراست اینکه گفته :

«تاسایهٔ آن همای رخشان رفت از سرخطهٔ خراسان»
«جغد است زانقلاب دهرش بر کنگرهای چار شهرش»
«تاحضرتش ازهری سفر کرد در باد هری سموم أثر کرد»

«گرسوی هری عنان گراید ازخاك هری جنان برآید»
«زیور شود از پی هدی را هرای رکاب او هری را»
«گرباز هری شود تن آسان عنقا بینند در خراسان»

باری خاقانی باین سید مکتوباتی نوشته که پارهٔ از آنها موجوداست (رجوع شود بنسخهٔ ۹۵ عکسی موجوددر کتابخانهٔ ملی که اصل آن در کتابخانهٔ ملی پاریس بشمارهٔ (s p. p r ۱۸۱۶) موجوداست).

پس معلوم شد که اوهروی بوده و نقیب نبوده واین یکی رازی بوده و نقیب بوده است وسایرجهات مایزه نیز از ملاحظهٔ عبارت ترجمهٔ حال ایشان بخوبی معلوم میشود .

تنبیه بر نکتهٔ

چرا رافعی لقب شرف الدین رادر ترجمهٔ حال این دو نفر سید بزرگوار ذکر نکرده

است درصورتیکه هردو باین لقب معروف بوده‌اند؟..! گمان میکنم سراین أمر توهم آنست که دین برتر از آنست که أشخاص شرف یا زینت آن باشند بلکه أمر بعکس است یعنی أشخاص بانسبت بدین متشرف ومتزین میشوند نه دین باأشخاص؛ و گویا خود رافعی باین مطلب درجائی از تدوین تصریح کرده است لیکن فعلا مورد آن رادر نظر ندارم ولی مؤیدمطلوب است آنچه **یافعی درمرآة الجنان** بعدازذکر تاریخ وفات نظام الملك وزیر معروف (ابوعلی حسن بن علی بن إسحاق طوسی) وتلقیب او بقوام الدین **گفته** (ج ۳، ص ۳۵):

«**قلت** : و هذا أول ما بلغناه من التلقیب بفلان الدین ثم استمر ذلك الی یومنا وإنما كانوا یلقبون بفلان الدولة والملك من یعظم شأنه عندهم ثم عموا التلقیب بالدین فیما بعد حتی فی السوقیة والفجرة؛ لقبوهم بنورالدین وشمس الدین وزین الدین وكمال الدین وأشباه ذلك ممن هم ظلام الدین وشین الدین ونقص الدین وأشباه ذلك من أضداد الدین وإلی ذلك أشرت بقولی فی بعض القصائد :

یسمی فلان الـدین من هو عكس ما یسمی به حاوی الصفات الدنیة
فنور ظلام (۱) والكمال نقیصة (۲) ومحی ممیت ثم عكس القضیة (۳)
سوی السید الحبر النواوی و شبهه إمـام الهدی محی الـدین (٤)

وما أحسن ما قال الشیخ بركة الزمن وزین الیمن ذوالمجد الاثیل أحمد بن موسی بن عجیل؛ قال رضی الله عنه: تتبعت هذه الالقاب فلم أجد منها صادقاً إلا صارم الدین یعنی قاطع الدین».

تنبیه برد وامر در اینجا لازم است

۱ - ازین قول قوامی که گفته (ص ٤٠) «بوالقاسم اجل شرف الدین مرتضی» برمیآید که كنیهٔ شرف الدین محمد «أبوالقاسم» بوده است درصورتیکه از تراجم مذکوره برآمد که کنیهٔ او «أبوالفضل» بوده است، وبنظر میآید که قول دوم أقرب بصواب باشد؛ مخصوصاً

(۱) دراصل : «ظلامه». (۲) درأصل «نقیضه». (۳) دراصل : «البقیة». (٤) كذا؛ وشاید صحیح این بوده است «إمام الهدی والدین محیی السنیة» أی السنة السنیة؛ أو الشریعة السنیة؛ فتأمل.

باتوجه باینکه جمع اسم و کنیهٔ حضرت رسول (ص) برای غیر حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه منهی عنه است؛ محدث نوری طیب الله مضجعه در نجم ثاقب ضمن ذکر جملهٔ از خصائص حضرت ولی عصر عجل الله فرجه گفته: «پنجم - جمع میان کنیهٔ رسولخدا صلی الله علیه و آله و اسم مبارك آنحضرت؛ و درمناقب مرو بستکه فرمود: اسم مرا بگذارید و کنیهٔ مرا نگذارید».

۲ - از عبارت أبوالحسن بیهقی (ره) بر آمد که مادر شرف الدین محمد دختر الب ارسلان محمد یادختر دختر او بوده است (بنا بر نسخه بدلی که در نسخه ها هست) و چون آن دوره أعلی درجهٔ زمان ترقی سلاطین سلجوقی بوده است و این امر درمیان مردم یکی از افتخارات بزرگ بشمار میرفته است لذا قوامی درقصاید خود مکرر باین مطلب تصریح کرده است بدینقرار :

ص ۴۰ - ۴۱

فخر زمانه تاج الاسلام صدر دهر	خورشید شرع ذوالحسبین اصل مهتری
از گوهر مطهر سلجوقیان[و] وحی	با چتر شرع و نوبت دین شاه لشکری
تابان ز تست نورجوانمردی و سخا	چون فر پادشاهی و مهر پیمبری

ص ۷۶

صدر جهان نقیب نقیبان شرق و غرب	کاو سیدی نبی صفت و پادشه لقاست

ص ۱۲۳

نقیب آل محمد سلالهٔ نبوی	جمال گوهر سلجوق و فخر آل و تبار

ص ۱۲۴

تو از نژاد إمامان و پادشاهانی	کراست این درج و رتبت ازصغار و کبار
بجز تو کیست ز سادات در همه دنیا	که او أئمه نژاد آمد و ملوك تبار

ص ۱۴۵

زسادات إسلام خرد و بزرگ	ز شاهان گیتی صغار و کبار
نباشد نظیری ترا ز انکه تو	پیمبر نژادی و خسرو تبار

برخی از اطلاعات مربوطه بسید مطهر علوی

ازجملهٔ کسانی که ازسید مطهر علوی روایت کرده اند

۱- سید تقی نقیب رازی است ؛ منتجب الدین (ره) درفهرست گفته : (۱)
«السید التقی بن طاهر بن الهادی الحسنی النقیب الرازی فاضل ورع؛ قرأ علی الاجل المرتضی ذی الفخرین المطهر أعلی الله درجته».

۲- سید نجیب الدین أبومحمد حسن بن محمد موسوی است ؛ منتجب الدین (ره) در فهرست ضمن ترجمهٔ حال او **گفته** (۲) : «قرأ علی السید الاجل المرتضی ذی الفخرین المطهر رفع الله درجتهما» ودر ترجمهٔ سید مطهر نیز تصریح باین مطلب کرده است چنانکه گذشت (رجوع شود بص ۱۹۷).

---

(۱) بحارالانوار؛ ج ۲۵؛ ص ۴۰. (۲) بحارالانوار؛ ج ۲۵؛ ص ۵

قصیده أمیرمعزی درمدح ذوالفخرین مطهر علوی

أزجملهٔ کسانیکه بمدح سید أجل أبوالحسن ذوالفخرین مطهر(۱) بن علی پرداخته‌اند شاعرمعروف أمیرمعزی است که قصیدهٔ غرائی درمدح او(که بنا بر نسخهٔ چاپی) مشتمل بر ۴۷ بیت میباشد سروده است (رجوع شود بص۳۶-۴۰دیوان‌چاپی او) اینك آنرا نظر بفوائدی که‌از آن بدست میآید بتمامها در اینجا درج میکنیم .

« درمدح أبوطاهر مطهربن علی علوی »

یافتی بر خوان اگر جوئی رضای مرتضا — «لافتی إلا علی(۲)» برخواند هردم مصطفا
ورهمی خواهی که گردی ایمن از «هل من مزید» — شرح «یوفون» و «یخافون» یادکن از «هل أتی»
آن که داماد نبی بود و وصی بود و ولی — در مـوالاتش وصیت نیست شرط اولیـا
گر علی بعد از سنین بنشست اورا زان چه نقص — هیچ نقصان نامدش بعد از سنین اندر سنا
مرتضی را چه زیان گر بود بعدالاختیار(۳) — مصطفی را چـه زیـان گـر بود بعدالانبیا
حب یـاران پیـمبر فرض باشد بی‌خـلاف — لیـکن از بـهر قـرابت هست حیـدر مقتدا
بود با زهـرا و حیدر حجت پیغمبری — لاجـرم بنشاند پیـغمبر سزائـی بـا سزا
آن که چون آمد بدستش ذوالفقار جانشکار — گشت معجز در کفش چون در کف موسی عصا
آمد آواز منادی « لافتی إلا علی » — وانـگهی « لاسیف إلا ذوالفقار » آمدندا
و آن دو فرزندعزیزش چون حسین و چون حسن — هر دو اندر کعبهٔ جود و کرم رکن و صفا
آن یکی کشته بزهر واهتزادراهتزاز(کذا؟) — آن یکی گشته بی دفـع البلایـا در بـلا
آن یکی را جان زتن گشته جدا اندرحجاز — وآن دگر را سرجدا گشته زتن در کربلا
آن که دادی بوسه برروی و قفای اورسول — گرد بر رویش نشست و شمرملعون در قفا
وانکه حیدر گیسوان او نهادی بر دوچشم — چشم او در آب غرق و گیسوان اندر دمـا
روز محشر داد بستاند خدا از قاتلانش — تو بده داد ومباش از حب مقتولان جدا
خدمت آن کن کـه فخر عترت پیغمبرست — سید سادات ذوالفـخرین و تـاج الاصفیـا
قبلـهٔ اقبـال **بوطاهر مطهر بن علی** — الامـام بن الامـام المرتضی بن المرتضـا
هست هر کس در سیاست مفتخر و اومفتخر — هست هر کس درریاست مقتدی واو مقتدا
طالعش را هر زمان إقبال گوید : السلام — طلعتش را هرزمان خورشید گوید : مرحبا
نیست انـدر سیرت و رای ورسوم او خلل — نیست اندر خاطر و خط و خطاب او خطا
در همـایون روزگار او رعایـا ایمنند — روز و شب از حادثات روزگار پر جفا
پیش حلمش ذرهٔ صغری بود میخ زمین — پیش رویش عالم سفلی بود قطب سما
فضل او بی‌غایت است و سر او بی‌غائله — حال او بی منت است وجود او بی‌منتها
سائلان را بی‌تغافل زود فرماید جواب — شاعران را بی‌نسیئه نقد فرمـاید عطا
بخشش مـال است کار سید عـالم همی — کوشش خیر است شغل مهـتر فرمانـروا
مال او را نصرت دین است در دنیا بدل — خیر او را جنت عدن است در عقبی جزا

---

(۱) مطهر(بصیغهٔ اسم مفعول‌ازباب‌تفعیل)ازأعلام معروفه است؛زبیدی در تاج العروس گفته : «وسموا طاهراً و مطهراً وطهیراً مصغراً» . (۲) ازأحادیث معروف ومشهورمسلم الصدور ودر کتب فریقین مذکوراست.(۳)مراد امامت باختیار وانتخاب مردم است که أهل سنت قائل بآن هستند .

کردگار اورا دهد فردا ثواب بی‌حساب — تاکه امروز او همی بخشد عطای بی‌ریا
ای متابع گشته فرمان ترا حکم قدر — ای موافق گشته تدبیر ترا أمر قضا
مهتری‌چون گوهرست‌ورأی‌تواوراچورنگ — گوهری کانرا نباشد رنگ باشد بی بها
کبریای محض بی کبر و ریا دادت خدای — هست مستغنی ز کبر آن کس که دارد کبریا
اختیار خاندان دین توئی وقت هنر — افتخار دودمان دولتی وقت سخا
پادشاه دل بهر تدبیر اگر باشد خرد — مر ترا زیبد اگر شاهی کنی بر پادشا
ای همیشه الفت تو دفع آفت را أساس — ای همیشه همت تو درد و محنت را دوا
طالع میمون بود پیش صلات تو صلات — نعمت قارون بود نزد هبات تو هبا
هر که برجاهت کمین سازد زتن‌سازد کمان — هر که در پیشت رهی باشد زغم باشد رها
روز وشب‌خوان نکوخواه تو باشد خرمی — سال و مه بر خون بدخواه تو گردد آسیا
بر فلك‌کردست دولت صفهٔ آن سرفراز — برزحل کردست گردون گردن‌این گردنا(۱)
درگه تو هست بنیان شرف را قاعده — مجلس تو هست حملان کرم را کیمیا
خار باغ تست در دست حکیمان سرخ گل — خاك پای تست بر چشم کریمان توتیا
مهترا گر عارضی بر عرض تو سایه فکند — بدر را گه گه پدید آید خسوف اندر ضیا
عارض ازعرض‌توزایل‌گشت چون شدمتصل — از خدای ما اجابت و ز مسلمانان دعا
خدمت تو مخلصانه کرد برهانی بدل — یافت از اقبال تو هم ملتجا هم مرتجا
کرد خواهم خدمت تو مخلصانه چون پدر — تا باقبال تو گردم مقبل اندر مبتدا
خاطر من‌چون‌هوا ومدح توچون‌آتش‌است — گر بود آتش مصعد سال و مه اندر هوا
تاشود برگ‌درختان کهربا رنگ ازخزان — تا شود شاخ درختان مشتری‌سان از صبا
طلعت مداح تو بادا بفر مشتری — چهرهٔ بدخواه تو بادا برنگ کهربا
در سرای دین ودولت دائمی بادت درنگ — بر سریر سود وسؤددسرمدی بادت بقا »

تنبیه بر سه أمر در اینجا ضروراست

۱ـ چنانکه ملاحظه‌میشودأمیرمعزی‌دراین‌قصیده کنیهٔ‌سیدمطهررا «أبوطاهر» معرفی کرده است درصورتیکه منتجب‌الدین وباخرزی «أبوالحسن» ضبط کرده‌اند پس باید حمل برتعدد کنیه شود چنانکه نظیرش کثیرالوقوع‌است .

۲ـ ازاین قول امیرمعزی : «خدمت تومخلصانه کردبرهانی بدل» وهمچنین ازاین قول او: «کرد خواهم خدمت تومخلصانه چون پدر» معلوم میشود که‌پدراو برهانی نیز مانندخود او بمدح ابوطاهر مطهربن علی‌علوی پرداخته است ونظر باین دو کلام دارد دانشمند شهیرجناب‌آقای عباس اقبال درمقدمهٔ دیوان امیرمعزی (نسبت‌بمدح‌برهانی سید مطهررا)دراین عبارت که گفته (ص ج = ۳ مقدمه):

«ازاشعارأمیرمعزی چنین برمیآیدکه‌پدراو برهانی یك عده از أمراءو معاصربن‌-الب ارسلان راکه‌پس از وفات آن شاعر عهدملکشاه و دورهٔ شاعری معزی را نیز درك کرده‌اند باشعاری ستوده بوده ومعزی بهمین علت بستایش‌آن بزرگان پرداخته ویاد-آورخدمتگزاری پدرش نسبت بایشان شده است مثل أمیرضیاءالملك أبو یعقوب یوسف

---

(۱) جناب آقای‌اقبال‌درپائین‌صفحه گفته : «گردنایعنی سیخ کباب ومرغ بریان» .

ابن باجر [تا آنکه گفته] و سید أبوطاهر مطهر بن علی علوی رئیس علویان ری» (تا آخر آنچه گفته) .

۳ ـ از اینکه مؤلف مرزبان نامه این بیت سید مطهر را :

«من دنسته غدرة او فجرة لم ینقه بالرحض ماء القلزم»

در کتاب خود آورده است (۱) معلوم میشود که این شعر در آن زمان جاری مجرای مثل بوده است و ورود مضمون آن در اشعار فارسی نیز مؤید این مقصود است از قبیل این بیت فخرالدین گرگانی در ویس و رامین

«اگر آلوده شد گوهر بیك ننگ نشوید آب صد دریا از و زنگ»

واصل مضمون قول سید مطهر مأخوذ از بیت سموأل بن عادیاء است در قصیدهٔ معروفه اش (۲)

«إذا المرء لم یدنس من اللؤم عرضه فکل رداء یرتدیه جمیل»

اگرچه سید مطهر مضمون را از او گرفته لیکن تصرف نیکوئی در آن بکار برده است که سبب مزید حسن بیت گردیده است چنانکه واضح است.

پوشیده نماناد ـ پارهٔ مطالب مربوطه بترجمهٔ سید مطهر علوی ضمن ترجمهٔ حال عزالدین یحیی ذکر خواهد شد إن شاء الله تعالی .

ترجمه و شرح حال

أبوالقاسم عزالدین یحیی

نقیب النقباء ری و قم و آمل

چون عزالدین یحیی رضوان الله علیه از مفاخر شیعه و أکابر عالم است و با وجود این تا کنون ترجمهٔ او چنانکه شاید و باید در جائی ذکر نشده است در اینجا بقدر میسور بترجمهٔ حال او میپردازم ؛ والله المستعان وعلیه التکلان .

منتجب الدین (ره) فهرست خود را بعد از حمد و ثنا و سلام و دعا چنین افتتاح کرده و گفته است (۳):

« **و بعد** فقد حضرت عالی مجلس سیدنا و مولانا الصدر الکبیر الأمیر الامام السید الأجل الرئیس الأنور الأطهر الأشرف المرتضی المعظم عز الدولة والدین ، شرف الاسلام والمسلمین رضی الملوك والسلاطین ، ملك النقباء فی العالمین ، إختیار الامام (٤) ؛ إفتخار الأنام ، قطب الدولة ؛ رکن الملة ؛ عماد الأمة، عمدة الملك؛ سلطان العترة الطاهرة ؛ عمدة الشریعة ؛ رئیس رؤساء الشیعة ، وصدر علماء العراق وقدوة الأکابر، معین الحق ؛ حجة الله علی الخلق ، ذی الشرفین ؛ کریم الطرفین ، نظام الحضرتین ، جلال الأشراف ، سید أمراء السادات شرقاً و غرباً ؛ قوام آل رسول الله (ص) **أبی القاسم یحیی بن الصدر السعید المرتضی الکبیر، شرف الدولة والدین؛ عز الاسلام والمسلمین؛ أبی الفضل محمد** بن السید الامام المرتضی الکبیر الأعلم الأزهد ذی الفخرین نقیب النقباء سید السادات **أبی الحسن المطهر** بن السید الأجل الزکی ذی الحسبین **أبی القاسم علی** بن أبی الفضل محمد بن أبی القاسم علی بن أبی جعفر محمد بن حمزة بن أحمد بن محمد بن اسماعیل الدیباج صاحب أبی السرایا بن محمد الأکبر

(۱) رجوع شود بص ۱۶۱ (بجز اینکه در آنجا بجای «دنسته»: «وسخته» است). (۲) این قصیده بسیار معروف و در حماسهٔ أبوتمام وغیر آن از کتب ادب مذکور است. (۳) بحار الانوار ؛ ج ۲۵ ؛ ص ۲-۳ .
(٤) فی البحار: «الأیام» .

المحدث العالم الملقب بالارقط بن عبدالله الباهر بن الامام زين العابدين أبی محمدو يقال أبی ـ بكر علی بن الحسين السبط الشهيد سيد شباب أهل الجنة أبی عبدالله بن مولانا أمير المومنين و سيد الوصيين أبی الحسن و يقال أبی تراب علی المرتضی بن أبی طالب صلوات الله عليهم أجمعين وأدام معاليه وأهلك أعاديه، الذی هو ملك السادة ومنبع السعادة، و كهف الامة و سراج الملة، وطود الحلم و الرزانة؛ وقس اللسن والابانة، وعلم الفضل والافضال؛ ومقتدی العترة و الآل، وسلالة من نجل النبوة؛ وفرع مـن أصل الفتوة، و عضو من أعضاء الرسول؛ وجزء من أجزاء ـ الوصی و البتول، وأحد القوم الذين ولائهم برزخ بين النعيم و الجحيم متعه الله بأيامه الناضرة؛ ودولته الزاهرة؛ ومحاسنه التی بها ساد؛ وملك الرشاد، فعرض علی "كتاب الاربعين عن الاربعين فی فضائل أمير المؤمنين عليه السلام تصنيف شيخ الاصحاب أبی سعيد محمد بن أحمد بن الحسين النيسابوری قدس الله روحه و نور ضريحه و كان يتعجب منه وقد جری أيضاً فی أثناء كلامه أن شيخنا الموفق السعيد أباجعفر محمد بن الحسن بن علی الطوسی رفع الله منزلته قد صنف كتاباً فی أسامی مشايخ الشيعة ومصنفيهم ولم يصنف بعده شیء من ذلك فقلت: لو أخر الله أجلی و حقق أملی أضفت إليه ماعندی من أسماء مشايخ الشيعة ومصنفيهم الذين تأخر زمـانهم عن زمان الشيخ أبی جعفر (ره) و عاصروه و أجمع أيضاً كتاب حديث الاربعين عن الاربعين من الاربعين فی فضائل أمير المؤمنين عليه السلام لتكون المنفعة به عامة وأخدم بهما الحضرة العليا والسدة السميا ولما انفصلت عن جنابه الاقدس شرعت فی جمع ماعندی من الاسامی أولاوجمع الاربعين ثانياً ومن الله أستمد المعونة والتوفيق فی الاتمام فانه القادر علی تيسير كل مرام؛ و بينته علی حروف المعجم اقتداء بالشيخ أبی جعفر وليكون أسهل مأخذاً و من الله التوفيق».

ودر حرف ياء گفته (۱):

«السيد الاجل المرتضی عز الدين يحيی بن محمد بن علی بن المطهر أبو القاسم نقيب ـ الطالبية بالعراق عالم علم فاضل كبير عليه تدور رحی الشيعة متع الله الاسلام و المسلمين بطول ـ بقائه وحراسة حومائه؛ له رواية الاحاديث عن والده المرتضی شرف الدين محمد وعن مشايخه قدس الله أرواحهم».

ابن الفوطی در مجمع الآداب فی تلخيص معجم الالقاب گفته (۲):

«عز الدين ابو محمد يحيی بن محمد بن عز الدين علی بن مطهر بن علی بن محمد بن علی بن محمد بن حمزة العلوی القمی، ذكره شيخنا جمال الدين ابو الفضل بن المهنا العبيدلی فی المشيخة وقال هو النقيب بقم وماز ندران وعراق العجم و كان كثير الجاه و المـال والحشمة؛ ولاجله صنف علی بن عبيدالله بن الحسن بن الحسين بن بابويه القمی كتاب فهرست علماء الشيعة».

ابن الطقطقی در «الفخری» تحت عنوان «وزارة السيد نصير الـدين ناصر بن مهدی العلوی الرازی للناصر» ضمن ترجمهٔ حـال وی **گفته**: (ص ۲۳۸ چاپ مصر بسال ۱۳۴۵ هجری قمری):

«كان فی ابتداء أمره ينوب عن النقيب عز الدين المرتضی القمی نقيب بلاد العجمی (۳) كلها ومنه استفاد قوانين الرياسة **وكان عز الدين النقيب من أماجد العالم وعظماء السادات** فلما قتل النقيب عز الدين قتله علاء الدين خوارزمشاه هرب ولده النقيب شرف الدين محمد وقصد مدينة السلام مستجيراً بالخليفة الناصر؛ وصحبته نائبه نصير الدين بن المهدی».

---

(۱) بحار الانوار؛ ج ۲۵ ص ۱۳. (۲) از نسخهٔ عكسی متعلق بجناب آقای عباس اقبال نقل شد. (۳) كذا فی النسخ.

راوندی در راحة الصدور گفته (ص ٣٧٧ - ٣٧٨):

«عراقیان با مؤید الدین نیز نساختند و بروی عصیان کردند و بشهر ری درحصار شدند وجنگ میبود روافضه علیهم اللعنة **و عزالدین نقیب که سرو سالار را فضیان بود** محلهای ایشان را دروازها بگشود ولشکر بغداد درری رفتند و بیشتر لشکریـان را بغارتیدند و آن بی رحمی را در بلاد اسلام کس نکرده بود که برخون و مال مسلمانان هیچ ابقاء نکنند».

در تجارب السلف ضمن ترجمهٔ حال سید نصیر الدین بن مهدی (ص ٣٣٣) **مذکور است:**

« و در عجم سیدی بزرگوار بود و از قم باحشمتی ظاهر وریاستی زاهر اورا عزالدین المرتضی گفتندی و نقابت بلاد عجم داشت و نصیر الدین بن مهدی نیابت او میکرد و چون وزیر ابن القصاب بیشتر عراق عجم را بگرفت سلطان علاء الدین تکش سیدعزالدین را بمواطئه وموافقت اومتهم کرد و چون بعراق آمد وزیر وفات یافته بود سید عزالدین را بگرفت و بفرمود برصورت ذبحش بکشتندو پسر او شرف الدین محمد ببغداد گریخت و نصیر الدین بن مهدی باا و بود (تا آنکه گفته) ناصر (یعنی ناصر خلیفه) اورا از مقربان خود گردانیدوعمل نخستین نقابت طالبیان فرمود».

نگارنده گوید: این واقعهٔ تاریخی درسال پانصدو نودودوم هجری بوده است چنانکه **ابن الاثیر در کامل التواریخ** ضمن ذکر حوادث سال پانصد و نود و یك (٥٩١) **گفته :** (ج ١١، ص ٧٣ چاپ اروپا): «فسار خوارزمشاه مجداً إلی همذان وكان الوزير مؤيد الدين ابن القصاب قد توفی فی أوائل شعبان فوقع بينه و بين عسكر الخليفة مصاف نصف شعبان سنة اثنتين و تسعين وخمسمائة فقتل بينهم كثير من العسكرين وانهزم عسكر الخليفة وغنم - الخوارزميون منهم شيئاً كثيراً وملك خوارزم شاه همذان ونبش الوزير من قبره وقطع رأسه وسيره إلی خوارزم وأظهروا أنه قتله فی المعركة» ودرضمن وقایع سال پانصدو نود ودو راجع بوزارت نصیرالدین ناصر بن مهدی علوی رازی که بعداز نقابتش بوده چنین اشاره کـرده است (ص ٨١) «وفی شوال منها أثبت نصير الدين ناصر بن مهدی العلوی الرازی فی الوزارة ببغداد وكان قد توجه إلی بغداد لما ملك ابن القصاب الری».

صاحب کتاب ریاض الانساب ومجمع الاعقاب معروف به «بحر الانساب» درجلد دوم کتاب مذکور، در گلستان چهارم؛ که درذکر حال امام زین العابدین علیه السلام وأولاد اوست، در آخر خیابان دوم که دربیان حال عبدالله باهرواعقاب اوست گفته (ص ١٨):

«واز بنی الدخ حمزة بن أحمد است واومعروف است بقمی، واورا فرزندان بجای ماند ازجملهٔ ایشان أبوالحسن علی الزکی واوپسر محمد الشریف بن أبی القاسم علی نقیب قم پسر محمد بن علی مذکور است واورا اعقاب باشد **ازجمله** عزالدین (١) یحیی بن محمد بن علی بن محمد بن السعید المطهر ذی الفخرین نقیب ری وقم واورا خوارزم شاه بکشت واولاد او بجانب بغداد منتقل شدند وسید ناصر بن مهدی باوی بود نقابت طالبیین بغداد بسید نـاصر تفویض یافت».

---

(١) نص : «عزیزالدین».

نسابهٔ شهیر جمال الدین أحمد بن علی بن الحسین بن علی بن مهنا (رضوان الله علیه) در کتاب شریف «الفصول الغریة فی أصول البریة» (۱) چنین گفته است (۲):
(این عبارت در معلم دوم کتاب مذکور است که در بیان نسل حضرت أبی عبدالله الحسین (ع) است).
«**سبط دوم از نسل أبی عبدالله الحسین** الشهید ابن علی بن أبی طالب علیهم السلام **نسل عبدالله الباهر** بن زین العابدین است و اورا باهر میگفتند از بهر آنکه بغایت صاحب جمال بود و مادر او مادر برادرش محمد الباقر؛ و نسل او اندك اند و از محمد الارقط تنهاست؛ و نسل محمد از إسماعیل تنها؛ و نسل إسماعیل از دو پسر اند؛ حسین البنفسج (۳) و محمد؛ از نسل حسین البنفسج إسماعیل الدخ بن حسین؛ و نسل إسماعیل منتهی میشود بعبدالله بن الحسین بن إسماعیل؛ و نسل عبدالله از دو پسر اند؛ حمزة الاصم و علی دردارا (٤) و بیشتر نسل او در ری و جرجان میباشند؛ و از نسل محمد بن إسماعیل بن الارقط إسماعیل الناصب (٥) و أحمد الدخ (٦) فرزندان محمد؛ از فرزندان أحمد الدخ عبدالله در أیام المستعین بالله العباسی خروج کرد و اورا بگرفتند و بسر من رأی بردند و نسل دارد و بقیهٔ ایشان در مصر میباشند؛ **و از نسل أحمد الدخ** حمزة بن أحمد نسل دارد از ایشان **أبو الحسن علی الزکی** نقیب الری بن أبی الفضل محمد بن أبی القاسم علی نقیب قم بن محمد بن حمزهٔ مذکور؛ نسل دارد از ایشان نقباء الری و ملوك آنجا؛ از ایشان **عز الدین یحیی** بن أبی الفضل محمد بن علی بن محمد بن السید المطهر ذی الفخرین بن علی الزکی مذکور؛ نقیب ری و قم و آمل بود و سلطان خوارزمشاه اورا بکشت و فرزند دارد، و از فرزندان محمد بن حمزة بن الدخ الحسن نسل دارد» (إلی آخر ماقال).
و در کتاب «التحفة الجلالیة فی أنساب الطالبیة» (۷) که آن نیز از تألیفات

---

(۱) تاریخ بسیار نفیسی است مشتمل بر ابتداء منشأ آدمیان و آنچه طوایف اهل ملل و نحل در این باب گفتند و سیاق أنساب امم و قبایل عرب و شعوب عجم و ذکر مشاهیر انبیا و اولیا و ملوك و خلفا و سلاطین و وزرا و علما و أماثل؛ علی الخصوص ضبط قواعد أنساب علویان و نسق بیوتات و اکابر ایشان برسبیل اختصار. (۲) از نسخهٔ خطی متعلق بنگارنده نقل شد (ص ۲۰٦ - ۲۰۷).
(۳) أبو الحسن بیهقی (ره) در لباب الانساب درجدول ألقاب در باب الباء نفر پانزدهم را تحت عنوان عدد ترتیبی ابجدی «یه» چنین معرفی کرده است: «البنفسج؛ حسینی؛ هو أحمد بن الحسین بن زین العابدین (ع) لاعقب له بالاتفاق». (٤) دردارا لقب او بوده است در میان أهل ری چنانکه درعمدة الطالب گفته است. (٥) درعمدة الطالب در وجه تسمیهٔ او بلقب «ناصب» گفته: «قال أبو الحسن العمری: کان یتظاهر بالنصب و یلبس السواد و یتقرب بذلك إلی ابن طولون». (٦) أبو الحسن بیهقی (ره) در لباب الانساب درجدول ألقاب در باب الدال نفر هفدهم را تحت عنوان عدد ترتیبی ابجدی «یز» چنین معرفی کرده است: «الدخ روی بالدال والراء، حسینی؛ هو اسماعیل بن الحسن بن محمد الارقط له عقب یقال لهم بنو الدخ أکثرهم بالعراق» و از ملاحظهٔ عمدة الطالب برمیآید که از این مورد و اندکی ماقبل آن نیز نام چند نفر برای اختصار حذف شده یا اشتباهاً ساقط شده است فراجع.

(۷) تحقیق اینکه «الفصول الغریة فی أصول البریة» و «التحفة الجلالیة فی أنساب الطالبیه» هر دو تألیف صاحب عمدة الطالب هستند.

پوشیده نماناد که هریکی از این دو کتاب بنص صریح عبارت آن کتاب تألیف صاحب کتاب عمدة الطالب است اینك نص عبارات داله بر این موضوع را در اینجا یاد میکنیم تا اشتباهی که در تعیین نسبت آنها برای بعضی از علماء روی داده است برطرف شود.
در الفصول الغریة تحت عنوان «سبط دوم نسل عبدالله المحض بن الحسن بن علی بن أبی طالب علیهم السلام» گفته است (از نسخهٔ خطی متعلق بنگارنده نقل شد؛ ص ۱۵۸):

«بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ بعد»

نفیسهٔ اوست(۱) گفته (۲):

«سبط دوم از نسل الحسین الشهید نسل عبدالله الباهر بن علی زین العابدین بن الحسین الشهیدواورا باهر میگفتندازبهرآنکه بغایت صاحب جمال بود ومتولی صدقات رسول الله(ص) وصدقات أمیر المؤمنین علی(ع) بود، [ومادراو]مادر برادرش محمد الباقر؛ ونسل او اندك است ازمحمدالارقط تنها؛ میگویند که میان او ومیان جعفر الصادق(ع) حکایتی شده بود واو آب دهن برروی جعفرانداخت پس جعفر براودعا کرده بود وروی اوأرقط شد وزشت؛ ونسل محمد از إسماعیل تنها؛ ونسل إسماعیل از دو پسر؛ حسین که اورا بنفسج میخوانند ومحمد؛ از نسل الحسین البنفسج إسماعیل الدح بن الحسین؛ ونسل إسماعیل منتهی میشود بعبدالله بن الحسین بن إسماعیل مذکور؛ ونسل عبدالله ازدو پسر؛ حمزة الاصم [که]درری بود واز آنجا بقم رفت و علی که اورا دردارا میخوانند درری وبیشتر نسل اودر آنجامیباشد ودرجرجان؛ واز نسل محمد بن إسماعیل بن الارقط إسماعیل الناصب وأحمد الدخ؛ ازفرزندان أحمد الدخ عبدالله در أیام المستعین العباسی خروج کرده بود واورا بگرفتند وبسامرا بردند واورا نسل است از ایشان درمصر أبو القاسم عبدالله که اورا بلبله میخوانند بن المحسن بن عبدالله بن محمد طالوت بن عبدالله مذکور وبقیهٔ بنی عبدالله درمصر میباشندو از فرزندان أحمد الدخ نیز حمزة بن أحمد نسل دارد، از ایشان **أبو الحسن علی الزکی** [تا آخر آنچه از فصول غریه نقل شد حرفاً بحرف]».

«بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل»

«ونسل محمد بن یحیی بن محمد بن الرومیة از دو پسراند یحیی وعبدالله؛ ازنسل یحیی محمد الوارد من الحجاز إلی العراق بن یحیی بن عبدالله مذکوراز دو پسر نسل دارد عنبه وحمصی؛ ونسل ایشان درحله ومشهد الحسین ومطار آباد وغیر آن؛ واز فرزندان ایشان است **مؤلف این مختصر أحمد بن علی** بن الحسین بن علی بن مهنا بن عنبه بن علی بن معد بن عنبه بن محمد الوارد أحسن الله أحواله».

ونیز در أواخر مطالب مذکوره تحت عنوان «سبط پنجم از نسل الحسین الشهید بن علی بن أبی طالب نسل الحسین الاصغر بن زین العابدین» **گفته** (از نسخهٔ متعلق بنگارنده نقل شد؛ ص ۱۵۶):

«ونسل الحسن بن محمد مذکوراز دو پسراند أبی محمد ابراهیم ونسل او اندك است وأبی الحسن علی؛ درمشهد الحسین متوجه بود ونسل او چند بطن اند بنوعکة یحیی بن علی بن حمزه بن علی مذکور؛ وبنوعلون علی بن فضائل بن الحسن بن الحسن أبی منصور نقیب الحائر بن علی مذکور؛ وبنوفوارس بن علی مذکور؛ از ایشان معد بن علی الرعاوی بن ناصر بن فوارس مذکور **جد جامع این کتاب أحمد بن علی** بن الحسین بن علی بن مهنا بن عنبة لام جده علی بن مهنا بن عنبهٔ مذکور».

ودر التحفه الجلالیة گفته (از نسخهٔ خطی متعلق بنگارنده نقل شد، ص ۲۰):

«ونسل محمد بن یحیی بن الرومیة ازدو پسر یحیی وعبدالله؛ ازنسل عبدالله محمد الوارد من الحجاز إلی العراق ابن یحیی بن عبدالله مذکور ازدو پسر نسل دارد عنبه وحمصی ونسل ایشان درحله ومشهد الحسین وواسط ومطار آباد وغیر آن؛ **ازبنی عنبه جامع این مختصر أحمد بن علی بن الحسین بن علی بن مهنا بن عنبة بن علی بن معد بن عنبة مذکور**».

ونیز درآن کتاب گفته (ص ۸۳ نسخهٔ متعلق بنگارنده):

«ونسل الحسن بن محمد مذکور ازدو پسر أبی محمد إبراهیم وأبی الحسن علی؛ ونسل أبی محمد إبراهیم اندك است ونسل أبی الحسن علی درمشهد الحسین متوجه بودچند بطن است بنوعکه؛ ونامش یحیی بن علی بن حمزه بن علی مذکور؛ وبنوعلون ونامش علی بن فضایل بن الحسن بن الحسن أبو منصور

«بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ بعد»

---

(۱) کتاب کوچکی است درأنساب آل أبیطالب وذکر بعضی أکابر ومشاهیر سادات ومشتمل برضبط قواعد وأصول فن نسب است. (۲) از نسخهٔ خطی متعلق بنگارنده نقل شد (ص ۵۵).

نگارنده گوید : از ملاحظهٔ عمدة الطالب برمیآید که نام چند نفر از افراد این سلسله از این دو کتاب ساقط شده یا برای اختصار حذف شده است و چون آن کتاب سه مرتبه طبع شده و بطور آسانی و سهولت و کثرت و وفور در اختیار مطالعه‌ هر فرد قرار میتواند گرفت ملاحظهٔ تفصیل این نسب را بآن کتاب محول میداریم که بعنوان «المقصد الثانی فی ذکر عقب عبدالله الباهر بن زین العابدین علی بن الحسین بن علی بن أبی طالب علیه السلام» در آنجا مذکور است پس هر که طالب باشد بآنجا مراجعه کند (ص ۲۴۲ - ۲۴۵ چاپ نجف ؛ وص ۲۴۱ - ۲۴۵ چاپ لکنهو ؛ وص ۲۲۴ - ۲۲۷ چاپ بمبئی بسال ۱۳۱۸) لیکن در اینجا بذکر جزئی از عبارت که نقل آن ضرور است میپردازیم و آن این است:

«ومن بنی أحمد الدخ حمزة بن أحمد و یعرف بالقمی له عقب؛ منهم أبو الحسن علی الزکی نقیب الری بن أبی الفضل محمد الشریف الفاضل بن أبی القاسم علی نقیب قم بن أحمد بن حمزة المذکور، **له اعقاب منهم نقباء الری و ملوکها؛ منهم عز الدین یحیی** بن أبی الفضل محمد بن علی بن محمد بن السید المطهر ذی الفخرین بن علی الزکی المذکور، نقیب الری و قم و آمل(۱) قتله خوارزمشاه وانتقل ولده محمد إلی بغداد ومعه السید ناصر بن مهدی الحسنی، ففوضت نقابة الطالبیین ببغداد إلی السید ناصر بن مهدی ثم فوضت إلیه الوزارة فترک أمر النقابة إلی محمد بن النقیب عز الدین یحیی؛ ومنهم فخر الدین علی نقیب قم ابن المرتضی بن محمد بن مطهر ابن أبی الفضل المذکور».

«بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ گذشته»

نقیب الحائر بن علی مذکور، و بنو فوارس بن علی مذکور؛ از ایشان معد بن علی بن معد بن علی الرغاوی بن ناصر بن فوارس مذکور؛ و این معد مذکور **جد جامع این مختصر أحمد بن علی بن الحسین بن علی بن مهنا بن عنبهٔ مذکور**». پس معلوم شد که مؤلف این دو کتاب همانا مؤلف کتاب شریف عمدة الطالب است زیرا که او در کتاب مذکور تحت عنوان «المعلم الاول فی ذکر عبدالله المحض بن الحسن بن المثنی بن الحسن بن علی بن أبی طالب (ع)» **گفته** (رجوع شود بص ۱۰۸ نسخهٔ مطبوعه در بمبئی بسال ۱۳۱۸؛ وص ۱۱۱ نسخهٔ مطبوعه در لکنهو؛ وص ۱۱۷ چاپ نجف): «ومن بنی علی عنبة بن محمد الوارد عنبة الاصغر بن علی عنبة المذکور وهو جد جامع هذا المختصر الجامع أحمد بن علی بن الحسین بن علی بن مهنا بن عنبة الاصغر».

و نیز در آن کتاب در مقصد خامس «که در ذکر عقب حسین أصغر بن زین العابدین علی بن الحسین بن علی بن أبی طالب علیهم السلام است» **گفته** (رجوع شود بص ۲۹۸ نسخهٔ چاپ بمبئی بسال ۱۳۱۸، وص ۳۲۴ نسخهٔ چاپ لکنهو، وص ۳۲۵ چاپ نجف): «ومنهم معد بن علی بن معد بن علی الرغاوی بن ناصر بن فوارس المذکور وهو جد جامع هذا الکتاب لام جده علی بن مهنا بن عنبة الاصغر».

پس معلوم شد اینکه ثقة الاسلام شیخ آقا بزرگ طهرانی مدظله در کتاب الذریعه (ج ۳؛ ص ۴۲۴) گفته :

«التحفة الجلالیة فی النسب لبعض الاصحاب، یوجد عند السید شهاب الدین التبریزی بقم کما کتبه إلینا مجملا». مبنی بر عدم اطلاع او و سید شهاب الدین تبریزی مذکور بر نام مؤلف کتاب بوده است که بفضل خدا در اینجا واضح و روشن شد فالحمدلله رب العالمین.

ناگفته نماناد - هر که طالب نقد و تحقیق بیشتری در این موضوع باشد باید بکتاب «التحفة الجمالیة» نیز که در الذریعه بعد از «التحفة الجلالیة» بلا فاصله ذکر شده است مراجعه فرماید؛ والسلام علی من اتبع الهدی.

---

(۱) در چاپ لکنهو و بمبئی «آمد» و در حاشیه «خل: آمل».

ذکر سبب کشته‌شدن عزالدین یحیی و تعیین مدفن او

ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان (قسم سوم؛ (ص ۱۵۹ ـ ۱۶۱) گفته :

«ومیاجق چون بعراق متمکن شد روزی با قتلغ اینانج بر نشست که بفلان جای خواهیم شد از اسب فرود آمد وقتلغ اینانج را فرود آورد و سراو بر گرفت بخوارزم فرستاد و همدان وجملگی ولایت با تصرف خویش گرفت تا نقیب النقباء عزالدین یحیی ری التجا بدار۔ الخلافه کرد وأمیرالمؤمنین ناصرلدین‌الله سلطان الوزراء مؤید الدین بن القصاب را با لشکر عرب وپرچم وخوزستان واربل بعراق فرستاد تا بری بیامدند وخوارزمیان بکلی گریخته و کشته شدند ، اصفهان بسنقر طویل دادند واو بکشتن رئیس خجندی بدان ولایت مستقیم شد و سراج الدین قایماز بندهٔ اتابك محمد را بکشتند ومؤید الدین بری رسید و شاه اردشیر رسول فرستاد وامیر کبیر ناصرالدین ممطیر را که در خدمت مؤیدالدین بود باعزالدین یحیی پیش فرستاد بااسبان تازی وجامه‌های بغدادی واز امیرالمؤمنین بسیاری شفقت وعاطفت در حق اردشیر شاه فرانمود، چون ماهی چند بر آمد بر این؛ سلطان أعظم صدهزار عنان بعراق آورد مؤیدالدین برخاست باهمدان شد ورنجوری پدید آمده بود سلطان بمزدغان فرود آمد ومیاجق رابا سی‌هزار مرد بهمدان فرستاد ، لشکر خلیفه پیش۔ باز آمدند وفوجی راازحشم سلطان زده وهزیمت کرده ودر آن روز از رنجوری مؤیدالدین فرمان یافته بود ودفن نکرده،چون میاجق بدید که مقدمهٔ اورا شکستند پناه با کوه برد با۔ جمعیت بسیار؛ ومهلت داد تا لشکر خلیفه بغارت مشغول شدند؛ و اول پیش سلطان بمزدغان خبر رسیده بود که لشکر ماراشکستند ، فرموده بود تاجهازها راست کنند بپای عزیمت، تا درعقب قاصد میاجق رسید برفتح و نصرت ، لشکر وعلم وموکب بهمدان کشید و بفرستاد تاسر مؤیدالدین بردارند و بخطا برند، وطلب سیدعزالدین یحیی که این فتنه و آشوب انگیخته۔ بودمیفرمود ؛ متواری جائی بیافتند اورا بسته پیش سلطان أعظم بردند ؛ گفت : سیدی چون میبینی خویشتن را ؟ ـ ودردل سلطان نبود که اورا هلاك کند اواز سر تهور و گرم۔ مزاجی که درطبیعت او مرکوز بود گفت :خویشتن را چنان میبینم که حسین بن علی را،سلطان ازاین درطیره شد وفرمود تاسرش برداشتند وبری فرستاد درمدرسهٔ عمادوزان که دشمن۔ سیدی بود فروآویختند ، **این ساعت تن وسر سیدی بقم بمشهد مطهر بنت الامام الکاظم موسی بن جعفر مدفون است** وشیعت عراق بسیاری مرثیهٔ سیدی گفتند إمام أفضل۔ الدین علامهٔ ما هبادی گفت؛ شعر :

سلام الله ما طلع الثریا	علی المظلوم عزالدین یحیی
شهیدٍ کالحسین بغیر جرمٍ	قتیلٍ مثل هابیلٍ و یحیی

سید ناصرالدین ممطیر ومکین الدین قمی که این ساعت وزیر أمیرالمؤمنین ناصرلدین۔ الله است بر درازگوش نشانده ایشان را بنهاوند بردند و از آنجا ببغداد افتادند ، و بعد مؤیدالدین وزارت بغداد أمیرالمؤمنین بأمیرسید الامام ناصرالدین داد ولقب نصیرالدین فرمود کرد وحکم و تمکین ومرتبهٔ او بدانجا رسید که در دولت آل عباس پیش از او برامکه راهم نبود، تادشمنان مجال وقیعت یافتند وتعصب آشکارا کرده وبی‌هیچ جرمی که آن سید بزرگوار عالم رابود أمیرالمؤمنین صلاح ملك آن دید که اورا بنشاند، حق‌سبحانه و تعالی اورا فرج وخلاص بخیروعافیت وأمن ورفاهیت کرامت کناد بمحمد النبی وآله».

ناقد بصير سيد عليخان مدنى طيب الله مضجعه در الدرجات الرفيعة گفته: (١)

«السيد الاجل أبو القاسم يحيى بن أبى الفضل محمد بن على بن محمد بن النقيب المطهر المذكور قبله الملقب عز الدين المرتضى علم الهدى ذا الشرفين؛ قال الشيخ أبو الحسن على بن عبيدالله بن بابويه فى وصفه: هو الصدر الكبير (آنگاه عبارت او را تا «مقتدى العترة والال» نقل كرده و گفته:) وكان رحمه الله خاتمة أهل بيته فى الرياسة بالعراق، وعظيمهم الذى لا يزاحمه عظيم من دون إغراق؛ عظم فى الرياسة قدره، وأشرق (٢) فى سماء الايالة بدره، وفوضت إليه نقابة الطالبيين بالرى وقم وآمل، وكان فاضلا عالما كبيرا عليه تدور رحى الشيعة؛ وخوطب سلطان العلماء ورئيس العظماء؛ وكان - رحمه الله - راوية للاحاديث؛ يروى عن والده المرتضى السعيد شرف الدين محمد؛ ولاجله نظم السيد عز الدين على بن السيد الامام ضياء الدين فضل الله الحسنى الراوندى حسيب النسيب للحسيب النسيب (٣)؛ ولم يزل راقيا أوج السعد والاقبال؛ ممتطيا صهوة العز والجلال؛ حتى أصابته عين الكمال، وجرى الدهر على عادته فى تبديل الاحوال؛ فختم له بالشهادة؛ ونال من خير الدنيا والآخرة الحسنى وزيادة.

وكان سبب شهادته أن الملك خوارزمشاه تكش (٤) لما استولى على الرى وتلك الاطراف؛ وقتل من بها من الاعيان والاشراف، كان الشريف المذكور ممن عرض على السيف؛ وجرى له ذلك الظلم والحيف؛ وذلك فى سنة تسع وثمانين وخمسمائة؛ وانتقل ولده محمد إلى بغداد ومعه السيد ناصر بن مهدى الحسنى وكان وروده إليها فى شعبان سنة اثنتين وتسعين وخمسمائة، وتلقيا من حضرة الخليفة الناصر لدين الله بالقبول؛ ففوضت نقابة الطالبيين ببغداد إلى السيد ناصر المذكور ثم فوضت إليه الوزارة؛ فترك أمر النقابة إلى شرف الدين محمد بن السيد عز الدين فصار نقيب الطالبيين على رسم آبائه الطاهرين؛ ثم حج ورجع إلى بلده؛ رحمهم الله تعالى أجمعين».

عالم جليل معاصر شيخ عبد الحسين أمينى صاحب كتاب «الغدير» مدظله در كتاب شهداء الفضيلة در ترجمهٔ عز الدين يحيى بعد از نقل عبارت فهرست منتجب الدين نسبت بوى و اشاره بآنكه در أمل الامل نيز ترجمهٔ حال او آمده است **گفته** (ص ٤٨-٥٠):

«**وقال صاحب الحصون المنيعة بعد إطرائه البالغ:** أن باسمه الشريف نظم السيد عز الدين على بن السيد الامام ضياء الدين فضل الله الحسنى الراوندى «الحسيب النسيب» ولم يزل راقيا (آنگاه عين عبارت سيد عليخان را بدون نسبت باو تا «حج ورجع إلى بلده - رحمهم الله أجمعين» ذكر كرده است.

سپس فاضل مذكور بعد از اشاره باينكه مرحوم سيد حسن صدر نيز در تأسيس الشيعه بشهادت او اشاره كرده **گفته**:

---

(١) از نسخهٔ خطى متعلق باستاد دانشمند جناب آقاى سعيد نفيسى دام مجده نقل شد (ص ٣٩-٤٠).

(٢) در أصل: «اشرف» (٣) سيد عليخان مرحوم در همان كتاب يعنى الدرجات الرفيعه در ترجمهٔ همين سيد يعنى أبو الحسن عز الدين على راوندى گفته (ص ٤٥ نسخهٔ خطى متعلق باستاد محترم جناب آقاى سعيد نفيسى): «كتاب حسيب النسيب ألف بيت فى الغزل والنسيب». (٤) مرحوم سيد عليخان در ذيل همين ترجمه گفته (ص ٤٠ نسخهٔ آقاى نفيسى): «تكش بفتح المثناة من فوق والكاف والشين المعجمة على وزن حبش؛ والله أعلم».

«رأيت فی بعض كتب الانساب أن السيد شرف الدين والد المترجم كانت له عدة بنات وما كان له ابن فلما حملت بيحيى عز الدين المترجم أمه قال شرف الدين: رأيت رسول الله (ص) فی المنام فقلت: يا رسول الله إنه سيجيىء لك نافلة فما أسميه- فقال (ص): سمه بيحيى، فلما انتبهت علمت أن الولد يكون ذكراً وسميته بيحيى مع أنه ماكان فی نسبهم من يسمی بيحيى قال (۱) و لما قتله خوارزم شاه تنبهت أن النبی (ص) إنما سماه يحيى تنبيهاً علی أنه يستشهد كما أن يحيى كان شهيداً» (۲).

محدث جليل و متتبع ماهر نبيل مرحوم حاج شيخ عباس قمی أعلی الله درجته در الفوائد الرضوية گفته (ص ۷۱۲):

يحيى بن محمد بن علی بن المطهر العلوی **عز الدين سيد اجل مرتضی** نقيب طالبيهٔ- عراق؛ عالم علم فاضل كبير؛ روايت ميكنند أحاديث را از والدش شرف الدين محمد، و اين سيد همان است كه شيخ منتجب الدين كتاب فهرست را بجهت خاطر او تأليف كرده و در اول آن از اين سيد و پدر و جدش ثناء بليغ و مدح طويلی گفته».

و در سفينة البحار در مادهٔ «حيی» (ج ۱؛ ص ۳۶۰) گفته :

«السيد الاجل عز الدين أبو القاسم يحيى بن شرف الدين ابی الفضل محمد بن أبی القاسم علی بن عز الاسلام والمسلمين محمد بن السيد الاجل نقيب النقباء الاعلم الازهد أبی الحسن المطهر بن ذی الحسبين علی الزكی بن أبی الفضل محمد المعروف بالسلطان محمد الشريف الواقع قبره فی بلد تناقم المحمية فی جادة معروفة باسمه الشريف» (آنگاه نسب را تا حضرت إمام زين العابدين عليه السلام ذكر كرده و ترجمهٔ حال او را نقلا از منتجب الدين «گاهی عيناً و گاهی تلخيصاً» نقل كرده و گفته:) «ثم ذكر أنه جمع له كتاب الفهرست فی أسماء مشايخ الشيعة و مصنفيهم من عصر الشيخ إلی زمانه؛ و جمع [له] أيضاً كتاب الاربعين عن الاربعين من الاربعين فی فضائل أمير المؤمنين عليه السلام».

و در حاشيه گفته: «قوله: «الاربعين عن الاربعين من الاربعين»: أی أربعين حديثاً عن أربعين شيخاً من أربعين صحابياً؛ ثم اعلم أنا ذكرنا فی منتهی الآمال أن هذا السيد قتله خوارزمشاه **و قبره فی الری يزار**».

و در منتهی الامال ضمن تعداد اولاد امام زين العابدين عليه السلام طی أعقاب أبو- محمد عبدالله باهر بتفصيل گفته (ج ۲؛ ص ۳۷ چاپ علمی): «نيز از جملهٔ ايشان ابو الحسن علی الزكی نقيب ری است و او پسر ابو الفضل محمد شريف است كه اينك باو اشاره ميرود

ذكر إمام زادهٔ جليل سلطان محمد شريف كه قبرش در قم است

بدانكه اين بزرگوار سيديست جليل القدر و رفيع المنزله و فاضل مكنی بأبو الفضل؛ ابن سيد جليل أبو القاسم علی نقيب قم؛ ابن أبی جعفر محمد بن حمزة القمی؛ ابن أحمد بن محمد بن إسماعيل بن محمد بن عبدالله الباهر بن امام زين العابدين، و اين سيد شريف در قم بقعه و مزاری دارد معروف، در محلهٔ سلطان محمد شريف كه بنام او مشهور گشته و دانستی (۳) كه پدر و دو جدش علی و محمد و حمزه نيز در قبرستان بابلان كه حضرت معصومه سلام الله عليها در آنجا مدفون است بخاك رفته‌اند و اين سيد جليل را أعقاب است كه **نقبا و ملوك ری** بودند؛ **از آنجمله سيد أجل عز الدين ابو القاسم يحيى** بن شرف الدين أبو الفضل

---

(۱) فاعل «قال» مؤلف كتاب نسب مذكور است (۲) نظير اين كلام بنقل حاجی شيخ عباس قمی مرحوم نيز خواهد آمد. (۳) اشاره بانكی پيش از كتاب نامبرده است كه ترجمهٔ حال ايشان در آنجا ذكر شده است.

محمد بن أبوالقاسم علي بن عزالاسلام و المسلمين محمد بن السيدالاجل نقيب النقباء أعلم أزهد أبوالحسن المطهر ابن ذي الحسبين علي الزكي ابن السلطان محمد شريف مذكور است كه نقيب قم وري وجـاي ديگر(١) بودواورا خوارزمشاه بقتل رسانيد واولاد او بجانب بغداد منتقل شدند واين سيد شريف بسيار جليل الشأن وبزرگ مرتبه بوده وكافي است در اين باب آنكه عالم جليل محدث نبيل فقيه نبيه وثقة ثبت معتمد حافظ صدوق شيخ منتجب الدين كه شيخ أصحاب ويگانۀ عصر خود بوده ووفاتش در سنۀ ٥٨٥ پانصد وهشتاد وپنج واقع شده كتاب فهرست خود را با كتاب اربعين عن الاربعين من الاربعين في فضائل أمير المؤمنين صلوات الله عليه[براي او] تصنيف كرده ودر فهرست در باب ياء فرموده: **سيد أجل مرتضى عزالدين يحيى** بن محمد بن علي بن المطهر أبوالقاسم نقيب طالبيين است در عراق عالم فاضل كبير است ورحاي تشيع براي او دور ميزند متع الله الاسلام والمسلمين بطول بقائه؛ روايت ميكند أحاديث را ازوالد سعيدش شرف الدين محمد وازمشايخش قدس الله أرواحهم؛ ودر أول فهرست مدح بسيار از آن جنـاب نموده از جمله فرموده درحق او: سلطان عترت طاهره، ورئيس رؤساء شيعه، صدر علماء عراق، قدوة الاكابر؛ آنگاه عبارت را تا «جزء من أجزاء الوصي والبتول» نقل كرده و گفته: «إلى غير ذلك» .

ونيز در منتهى الامال ضمن تعداد اولاد حضرت كاظم (ع) گفته (ج٢؛ ص ١٩٨ چاپ علمى):

« و اما عبدالله وعبيدالله پسران حضرت امام موسى عليه السلام پس هردو صاحب اعقاب ميباشند چنانكه از بعضى كتب انساب نقل شده جماعتى از اولادهاى او در رى بودند كه ازجمله مجدالدولة والدين ذوالطرفين ابوالفتح محمد بن حسين بن محمد بن علي بن قاسم بن عبدالله بن الامام موسى الكاظم عليه السلام بوده كه خواهرش ستي سكينة بنت حسين بن محمد مادر سيد اجل مرتضى ذوالفخر بن ابوالحسن المطهر بن ابوالقاسم علي بن ابوالفضل محمد است كه شيخ منتجب الدين در وصف اوفرموده از بزرگان سادات عراق و صدور اشراف است ومنتهى شده منصب نقابت و رياست در زمان او بسوى او وعلم و نشانه بوده درفنون از علم؛ واز براى اوست خطب ورسائلي؛ قرائت كرده برشيخ ابوجعفر طوسى درسفر حج، روايت نموده از براى ما ازاو سيد نجيب ابو محمد حسن موسوى (انتهى).

واز بعضى از كتب انساب نقلست كه درحق او گفته : كه سيد مطهر يگانۀ دنيا بوده در فضل و بزرگوارى و كرامت نفس، كثير المحاسن وحسن الاخلاق بوده، و سفره اش پيوسته پهن و مبذول بوده؛ ومتكلم وأهل نظر ومترسل و شاعر بوده، و نقابت طالبيين درري با او بوده، وپدرش ابوالحسن (ظ ابوالقاسم فليتحقق) علي الزكي نقيب رى پسر سلطان محمد الشريف است كه درقم مدفون است وبسيار جليل القدر است و در ذكر اولادهاى عبدالله الباهر بن الامام زين العابدين عليه السلام بدو اشارت رفت وبالجملة سيد مطهر را دو پسر بوده محمد وعلي؛ اما محمد بن مطهر را پسرى بوده فخر الدين علي نقيب قم بوده واما علي بن مطهر را كه عزالدولة والدين وشرف الاسلام والمسلمين باشد پسرى بوده محمد نام از اهل علم و فضل وشرف وجلالت ورياست **واو پدر عزالدين يحيى است** كه شيخ منتجب الدين اورا ثناء بليغ گفته و در باب اولادهاى امام زين العابدين عليه السلام باو اشاره كرديم، اورا

---

(١) كذا؛ پس گويا مراد از «جاى ديگر» آمل است و تفصيل اين مطلب عن قريب ذكر ميشود إن شاء الله تعالى

خوارزمشاه شهید کرد **قبرش درطهران میباشد.**

گویند: والدش شرف‌الدین راچنددختر بوده واولاد ذکورنداشت چون زوجه‌اش بیحیی حامله شد شرف‌الدین حضرت رسول‌صلی‌الله‌علیه وآله‌را درخواب دیدعرض کرد: یا رسول‌الله‌این بچه که‌درشکم‌عیالم‌است‌چه نام گذارم؟ فرمود: یحیی، چون آن پسر بدنیا آمداو رایحیی نام نهادند آنگاه که‌شهیدشدفهمیدند سر نام گذاشتن حضرت رسول اورا بیحیی».

تنبیه بردو اشتباه‌دراینجاحاضرو راست

۱- اینکه گفته : «قبرعزالدین یحیی درری. وطهران‌میباشد (رجوع شود بسطر ۱ صفحهٔ‌حاضرو بص۲۲۰؛س۲۳)؛ مبنی برغفلت واشتباه است‌زیرا چنانکه درتاریخ طبرستان صریحاًذکر کرده‌است‌عزالدین یحیی درقم‌درمشهدستی فاطمه بنت‌موسی بن‌جعفرعلیهما السلام مدفون است(رجوع‌شود بص۲۱۸؛س۲۵).

۲- اینکه گفته: «منتجب‌الدین بسال پانصد وهشتاد و پنج هجری قمری‌در گذشته است» اشتباه‌عجیب‌است(وماعن‌قریب ببیان‌این اشتباه بتفصیل خواهیم‌پرداخت‌ان‌شاءالله‌تعالی).

استاد دانشمند جناب‌آقای عباس اقبال درمجلهٔ‌یادگار (سال اول؛شمارهٔ چهارم) **تحت عنوان** «خاتمهٔ ترجمهٔ تاریخ یمینی» (ص۶۹) **گفته:**

«عزالدین مرتضی یحیی بن أبی‌الفضل محمدالشریف‌المرتضی نقیب قم وری وآبه که۵۹۱ موقعی که سپاهیان مؤیدالدین بن‌القصاب بیاری قتلغ اینانج وأمرای عراق بآبه وری‌آمده بودند وبین این وزیروأمرای عراقی اختلاف شد دروازهای ری را بر روی سپاهیان‌وزیرخلیفه گشود ولشکربغداد درری ریختند وقتلغ‌اینانج وأمرای عراق منهزم گردیدند ودرنتیجه سراج‌الدین قیماز ونورالدین‌قرا کشته شدند، درسال ۵۹۲ موقعیکه تکش‌خوارزمشاه بدفع مؤیدالدین وزیربعراق‌آمد وسپاهیان اورا مغلوب کرد عزالدین یحیی‌را هم بجرم موافقت با او کشت (رجوع کنید بتجارب‌السلف‌ص۳۳۳؛ وعمدة‌الطالب ص۲۴۴؛وتاریخ‌طبرستان ج۱ص۱۱۵و۱۱۹وج۲ص۱۵۵-۱۶۱؛وراحة‌الصدورص۳۷۸)».

تنبیه براشتباهی

نگارنده گویدذکر «آبه» دراینجا اشتباه‌است‌وصحیح‌همانا آمل‌است‌ودلیل‌این مدعاعن‌قریب بتفصیل ذکرخواهدشدإن‌شاءالله‌تعالی.

از جملهٔ کسانی که بمدح عزالدین یحیی پرداخته‌اند کمال‌الدین‌اسماعیل اصفهانی است که دردیوان خودگفته (ص ۹۲ - ۹۴) وعنوان‌قصیده‌دردیوان‌وی‌چنین‌است:

«این قصیده درمدح سیدأجل عزالدین یحیی دروقتی که‌أقضی‌القضاة رکن‌الملة‌والدین ابوالعلاء صاعدبخانهٔ‌او نزول [کرده] گوید:

ازین بشارت خرم که ناگهان آمد	هزار جان غمین گشته شادمان آمد
گمان‌بری که‌همی‌سوی خستگان‌فراق	نسیم باد سحر گه ز گلستان آمد
که آفتاب شریعت بطالع مسعود	باوج برج سعادت ز ناگهان آمد
خدایگان أفاضل‌که موکب او را	ظفر جنیبه‌کش و فتح همعنان آمد

ز سرغیب قضا با سپهر رمزی گفت — زبان گلشن از آن رمز ترجمان آمد
زد آفتاب فلك پشت دست بر دیوار — ز بس که عاجز از آن رأی غیب‌دان آمد
ز اعتماد بر آن کلك ساق بستهٔ اوست — که رزق‌را سر انگشت او ضمان آمد
عدوش عاقبت کار سرنگون افتد — ز جام دشمنی او چو سرگران آمد
بر سخاوت دستش گهرچه سنگ آرد — که زیر تیشهٔ جودش هزار کان آمد
سرخلافش برداشت خصم و سر بنهاد — درین معامله بنگر کرا زیان آمد
بکلك ساق درستش چو بود مستظهر — بپالش او پی ارزاق در ضمان آمد
میان گردن وسر تیغ باشد آنکس‌را — که بر خلاف ویش تیغ در میان آمد
زبان‌ودل بوفایش هر آنکه داشت یکی — چو پسته خندان از بخت کامران آمد
ببرد دست بدندان زرشک قدرش چرخ — بروز شکل ثریا از آن نشان آمد
شب ضلالت از آن رأی آشکارا کرد — که‌روز کی‌دوسه‌خورشید‌دین‌نهان آمد
اگر ز طلعت او دیده‌مانده بدمحروم — رواست کو ز لطافت همه روان آمد
وگر نبود مکانش نشان پذیر سزد — چو جای او ز شرف اوج لامکان آمد
بسان عنقا یکچند شد نهان آخر — همای وار بدین‌دولت آشیان آمد
چو کرد صدر جهان‌روی‌سوی‌اینحضرت — درست گشت که این قبلهٔ جهان آمد
باهل بیت نبوت چو اعتضاد نمود — ز موج لجهٔ آفات بر کران آمد
ز خاندان شریعت چوعزم‌هجرت کرد — بخاندان شهنشاه خاندان آمد

پناه‌دین‌ملك‌الساده‌مرتضی کبیر — که در جهان فتوت خدا یگان آمد
سپهر مرتبت‌وفضل‌عزدین[1] یحیی — که أمر جز مش تفسیر کن فکان آمد

شعاع رتبت او دیده دوز اختر شد — حریم درگه او کعبهٔ أمان آمد
مکارمی که زأسلاف‌او خبر بوده است — زخلق وسیرت پاکش همه عیان آمد
اگر نه هندوی مالك رقاب شد تیغش — چگونه حکمش بر گردنان روان آمد
زهی شگرف‌عطائی که‌دست وساعدتو — بتیغ‌و کلك‌جهان‌بخش‌وجان‌ستان آمد
زحکم‌قاطع تو تیغ ضربه پیشی‌خواست — ز نوك کلك توصد طعنه‌درسنان آمد
بنزد خصم تو تیغت برید عریان است — که در ادای پیامت همه زبان آمد
چو دید طلعت خصم ترش لقای ترا — نیام تیغ ترا آب در دهان آمد
همای قدر ترا از جوارح دشمن — هزار ساله ذخیره ز استخوان آمد
بجز عنان که بدستت همی قرار گرفت — دگر همه بدهی هر چه دربنان آمد
همی بلرزد بر جان دشمنان تو تیغ — زرقت است کزین گونه مهربان آمد
طبیب گر ز تو وقتست اگررود بسرش — چنین که دشمن جاه تو ناتوان آمد
ز خضر تیغ توکاب حیات مشرب اوست — بقا و نصرت و اقبال جاودان آمد
بجان ز خاك درت شمهٔ خرید فلك — بجای تو که مرا سخت رایگان آمد
زبان زکام برون کرد تیغ گوهر دار — بزینهار از آن دست درفشان آمد
از آن زمانه کند تیر برحسودت راست — که‌خم گرفته‌قدش‌راست‌چون کمان آمد
بنعل خنگ‌تو ماند هلال‌ازین‌معنی است — که ره نورد تر از جمله اختران آمد

---

(۱) درنسخهٔ دیوان : «عزالدین».

بمدح چون تو بسستی کجا رسد سخنم — که هرچه گویم قدرت ورای آن آمد
هر آنکه نام تو بر دل نگاشت همچو نگین — فراز حلقهٔ تدویر آسمان آمد
مسلم است ترا میزبانی عالم — که مثل صدر جهانت بمیهمان آمد
لطیفه‌های هنر را ز لفظ او شرحست — دقیقه های کرم را کفش بنان آمد
بلند همت صدری که چرخ با عظمت — فتاده بر در او همچو آستان آمد
بزرگوارا دلتنگ می نباید بود — ز نکبتی که برین دولت جوان آمد
عیار نقد کمال بزرگوار ترا — ز حادثات جهان سنگ امتحان آمد
اگر بکند عدو خاك در گهت چه شود — که کان فضل و کرم در جهان همان آمد
اگر خراب بود بقعهٔ شگفت مدار — که جای گنجی مثل تو شایگان آمد
چه نقص ذات ترا از خرابی مسکن — خرابه هم وطن گنج شایگان آمد
چو عرض تو ز حوادث مصون و محروسست — همه سعادت واقبال را نشان آمد
دماغ بود حسود ترا جهانگیری — گرفتن تو مگر زانش در کمان آمد
بتو چگونه رسد دست هر ستمکاری — خدای عز و جلت چو مستعان آمد
چه بایدش زستم پیشگان هراسیدن — کسیکه حفظ خدایش نگاهبان آمد
خدائی است همه کار تو عدو پنداشت — که با خدای بتلبیس برتوان آمد
شود حریص بر إطفای(۱) روشنائی شمع — چو نیم سوخته پروانه را زیان آمد
چو نیك نیك از آنحال می براندیشم — تبارك الله خصم تو همچنان آمد
سپهر قدرا بی حضرت تو خادم را — مپرس شرح که أحوال برچه سان آمد
ز غصه جان بلب آمد مرا وطرفه تر آنك — ز آه سرد لبم نیز هم بجان آمد
نفس مراد بد وناله از دهان میرفت — سخن غرض بد وازلب همی فغان آمد
هزار شکر وسپاس ازخدای عزو جل — که باز چشمم برصدر إنس وجان آمد
ترا سعادت بادا که تانه بس گویند — که فتح نامهٔ خیلت ز اصفهان آمد
چو مصطفی بمدینه ز مکه هجرت کرد — بفتح مکه بشارت ز آسمان آمد
بر آسمان جلالت ز أوج برج شرف — دو کوکب چوشما را چواقتران آمد
قرین جاه شما باد اقتران سعود — چنانکه منشأ هر دولت این قران آمد»

چنانکه ملاحظه میشود ۲۲ قصیدهٔ مذکوره در مدح عزالدین یحیی وبقیه در مدح قاضی أبو العلاء صاعداست که خانه‌اش راخراب کرده بوده‌اند وقاضی از آنجا فراری‌شده و بسید مذکور پناهنده ومهمان واردشده بوده است .

بیان اشتباه مرحوم محدث قمی که سابقا وعده شده‌است(۲)

چون فهرست منتجب‌الدین (ره) یکی از مراجع مهمهٔ تراجم أحوال علمای ما گروه شیعه است واشتباه درسال وفات او باعث اشتباهات بسیار در تراجم احوال مذکور در آن کتاب میباشد که پارهٔ از آنها بسیار مهم و گاهی موجب ترتب آثار غلط عجیب و نتایج فاسد حیرت انگیزی بر آنها میگردد بنا براین بطور تفصیل باین مطلب میپردازیم .

مرتکب اشتباه مذکور یعنی حاج شیخ عباس قمی تغمده الله برحمته **درتتمة المنتهی**

---

(۱) نسخه بدل «بر أطفال». (۲) رجوع شود بص ۲۲۲ ؛ س ۱۲ .

تحت عنوان «وقائع المائة السادسة(ج ۲؛ ص ۵۵۴) گفته:

«سنة ۵۸۵ وفات أبوالمكارم ابن زهره حمزة بن علی حسینی(ره) وشیخ منتجب ـ الدین علی بن عبیدالله رازی». **ودرفوائد رضویه گفته(ج ۱؛ ص ۴۱۰)**

«وبدانکه از کسانیکه تلمذ کرده برشیخ منتجب‌الدین ازعلمای عامه رافعی شافعی معروف است واورا ذکر کرده در کتاب تدوین درتاریخ قزوین ومدح وثنای اورا بسیار گفته و گفته که: اگرمن طول دادم کلام را درذکراوهمانا بسیارشده انتفاع من بمکتوبات وتعلیقات او؛ پس اداکردم حق اورا باشاعهٔ ذکراو وأحوال او؛ وگفته که: ولادت اودرسنهٔ ۵۰۴ ووفاتش درسنهٔ ۵۸۵ بوده (انتهی)».

ودرهدیة‌الاحباب ضمن ترجمهٔ حال او گفته (ص ۲۴۹):

«واز کسانیکه براوتلمذ کرده ازعلماء عامه رافعی شافعی است واورا ذکر کرده درتدوین درتاریخ علماء قزوین واورامدح وثنای بسیار گفته‌و گفته که‌ولادتش سنهٔ ۵۰۴ = ثد ووفاتش سنهٔ ۵۸۵ = ثفه بوده».

ازاین دوعبارت صریحاً معلوم میشود که مأخذ نقل اوحکایت قول رافعی است وگویادراین حکایت نقل هم نظر بکلام محدث نوری رضوان‌الله‌علیه‌دارد که درخاتمهٔ کتاب مستدرك الوسائل ضمن ترجمهٔ منتجب‌الدین(ره) باین عبارت تعبیر کرده‌است(ج ۳؛ ص ٤٦٥):

«وفی الریاض عن کتاب ضیافة الاخوان للفاضل آغا رضی نقلا من کتاب التدوین للرافعی الشافعی العامی عند ترجمة الشیخ المذکور: شیخ ریان (۱) من علم الحدیث سماعاً وضبطاً وحفظاً وجمعاً؛ یکتب ما یجد ویسمع عمن یجد؛ ویقل من یدانیه فی‌هذه‌الاعصار فی کثرة ـ الجمع والسماع إلی أن ذکرولادته فی سنة أربع وخمسمائة ووفاته بعد سنة خمس و ثمانین وخمسمائة؛ وختم الکلام بقوله: ولئن أطلت عند ذکره بعض الاطالة فقد کثر انتفاعی بمکتوباته وتعلیقاته فقضیت بعض حقه باشاعة ذکره وأحواله(انتهی)».

ونظیراین است آنچه صاحب روضات درترجمهٔ حال منتجب‌الدین گفته (باب العین ؛ ص ۳۸۹ چاپ اول):

«و من جملة من تلمذ عنده من علماء العامة هوالامام الرافعی الشافعی المعروف وقد ذکره فی کتابه المسمی بالتدوین فی تاریخ قزوین علی ماحکاه الاغا رضی القزوینی فی کتاب ـ ضیافة الاخوان بهذه الصورة : شیخ ریان (إلی أن قال) ثم ذکرفی آخر نقل أحواله ولادته فی سنة أربع وخمسمائة ووفاته بعد سنة خمس وثمانین وخمسمائة (إلی آخرما قال)».

نگارنده گوید: عبارت مرحوم آقا رضی دراوائل ضیافة الاخوان درترجمهٔ ابوجعفر بن أمیرکا قزوینی مذکور است هرکه خواهد مراجعه کند وعبارت صاحب ریاض نیز در ترجمهٔ منتجب‌الدین نقلا عن الرافعی چنانست کـه محدث نوری (ره) تصریح کرد و نص عبارت رافعی درتدوین نیز همان است که ذکر شد(رجوع شود بترجمهٔ منتجب‌الدین ؛ص ٤١٦ نسخهٔ اسکندریه).(۲)

---

(۱) درمستدرك وغالب کتب حاجی شیخ عباس مرحوم «دیان» نقل شده وبطورحتم غلط است زیراکه اصل این کلمه مجاز است از «روی من الماء فهوریان» ، زمخشری در اساس البلاغه گفته : «ومن المجاز وجه ریان = کثیر اللحم وظمآن = معروق ؛ و هوریان من العلم وهم رواء منه» .

(۲) نسخهٔ عکسی آن در کتابخانهٔ ملی و همچنین در کتابخانهٔ دانشسرای عالی هست.

وعجیب‌تر این است که خودحاجی شیخ‌عباس مرحوم در کتاب الکنی والالقاب ضمن ترجمهٔ منتجب‌الدین (ره) چنین گفته (ج ۳؛ ص ۱۷۴):

«وقال الرافعی الشافعی فی محکی کتابه التدوین فی علماء قزوین فی حق الشیخ منتجب‌الدین: شیخ‌ریان؛ آنگاه نظیر کلام محدث نوری(ره)را (مقیداً بقید لفظ «بعد» تا آخر ذکر کرده‌است.)» فالحمدلله علی الوفاق

نگارنده گوید: با صرف‌نظر ازاین تصریحات ازملاحظهٔ بعضی موارد فهرست هم صریحاً برمیآید که‌منتجب‌الدین بعداز پانصدوهشتاد وپنج زنده‌بوده است اینک برای نمونه یک مورد را نشان میدهم؛ نص عبارت‌منتجب‌الدین درفهرست خود نسبت‌بترجمهٔ ابن ادریس‌أعلی‌الله درجته‌این است :

« الشیخ محمدبن إدریس الحلی بحلة؛ له تصانیف‌منها کتاب‌السرائر، شاهدته بحلة وقال شیخنا سدیدالدین محمودالحمصی رفع‌الله درجته : هومخلط لایعتمد علی تصنیفه» .

وجه دلالت این کلام برمطلوب آنکه تصنیف وتألیف سرائردرسال پانصدو هشتاد وپنج هنوز خاتمه نیافته وبپایان نرسیده بوده است بدلیل اینکه ابن ادریس(ره) بنا برآنچه فعلا درنظردارم‌درسه‌مورداز آن کتاب بذکر تاریخ‌تألیف(۱) آن‌پرداخته‌است.

۱- آنکه درکتاب الحج در « باب دخول مکة والطواف بالبیت » گفته (ص۱۳۵ نسخهٔ چاپی) : « وموضع المقام حیث هوالساعة وهی سنة سبع وثمانین وخمسمائة ».

۲- آنکه درکتاب الصلح (ص۱۷۰ نسخهٔ چاپی) ضمن استدلال براختیار قولی گفته : « وهوالصحیح الذی یقوی فی نفسی لأن‌المسلمین من عهدالرسول (ص) إلی یومنا هذا وهوسنة سبع وثمانین‌وخمسمائة لم یتنا کروا فیما بینهم ذلك » .

۳- آنکه‌درکتاب المیراث درفصل‌حبوه ضمن استدلال برقولی که‌آنرااختیار کرده است گفته (ص۴۰۰ نسخهٔ چاپی):

« والاول من‌الاقوال هوالظاهرالمجمع علیه عند أصحابنا المعمول به؛ وفتاویهم فی عصرنا هذا وهوسنة ثمان وثمانین وخمسمائة علیه بلاخلاف بینهم ».

ونیزمؤید مطلوب است آنچه راجع بابوالمکارم ابن‌زهره رضوان‌الله علیه در باب‌المزارعة بعداز تصریح بمعرفی‌او و ذکرنام و نشان صریح او وبیان مورد اختلاف فیمابین خود واو گفته: « ومات رحمه‌الله وهو علی‌ماقاله؛ تدارکه‌الله بالغفران وحشره‌مع آبائه فی‌الجنان »(طالب‌تفصیل کلام بکتاب‌السرائر؛ باب‌المزارعة؛ ص۲۵۵مراجعه کند) وهمچنین بباب‌المساقاة درهمان کتاب (ص ۲۵۸ نسخهٔ چاپی) مراجعه فرماید زیراکه‌در آنجا نیز باین مطلب چنین‌اشاره کرده است: « وقدکنا قلنا إن بعض اصحابنا‌المتأخرین ذکر فی تصنیف له وقفناه علیه و عاودناه فی مطالعته فی‌حال حیاة مصنفه و نبهناه علی صحته (إلی أن‌قال) وهذا منه رحمه‌الله تسامح عظیم) و وجه تأیید آنکه وفات ابن‌زهره بنا برمشهور درسال‌پانصدوهشتادو پنج‌اتفاق‌افتاده است پس معلوم میشود که‌دراین‌تاریخ که ابن زهره وفات‌کرده است هنوز تألیف سرائرتمام نشده بوده است .

اگرگویند: میتواند بود که‌قسمتی ازسرائرمنتشرشده بوده و قسمت دیگرتألیف نشده‌بوده است، **میگوئیم:** این مطلب ازاین‌عبارت درنمیآید وقرینهٔ دیگری‌نیزازخارج

---

(۱)جناب آقای‌سیدموسی‌زنجانی پسرحاج‌سیداحمدآقازنجانی مارا باین‌تاریخ‌تألیف‌رهبری کرده‌است.

بر آن دلالت نکرده است که مثلا کراریسی از سرائر قبل از تمام شدن منتشر شده ومعروف گردیده ومورد استفادهٔ أهل علم آن زمان بوده است، پس تا قرینهٔ بر این مطلب قائم نشده است حکم أصالت عدم بر آن جاری است .

اما وفات ابن ادریس بسال ۵۹۷ (پانصدو نودوهفت) بوده است چنانکه ابن-حجر عسقلانی در لسان المیزان تصریح کرده و نص عبارت وی این است (حرف میم؛ ج۵ ، ص ۶۵ نسخهٔ چاپی) : « محمد بن إدریس العجلی الحلی فقیه الشیعة وعالمهم؛ له تصانیف فی فقه الامامیة ولم یکن للشیعة فی وقته مثله؛ مات سنة سبع وتسعین وخمس مائة » .

در اینجا میتوان با أمر دیگری نیز بر صحت مدعای مز بور استدلال کرد وآن اینکه دعای « رفع الله درجته» که بعداز ذکر نام سدیدالدین حمصی در کلام مز بور بنظر میرسد دلالت میکند که منتجب الدین بعداز سال ششصد هجری زنده بوده و تألیف فهرست هم در این تاریخ یا تمام نبوده ویا اگر تمام هم بوده مصنف در آن تصرف ومداخله میکرده است زیرا وفات حمصی بعداز سال ۶۰۰ هجری اتفاق افتاده است چنانکه معلوم خواهد شد

وصریحتر از این کلام در این باب کلام دیگر اوست وآن این است که در حرف حاء گفته : « الشیخ الامام موفق الدین الحسین بن فتح الواعظ البکرابادی الجرجانی فقیه صالح ثقة قرأ علی الشیخ أبی علی الطوسی وقرأ الفقه علیه الشیخ الامام سدیدالدین محمود الحمصی رحمهم الله » وامام موفق الدین حسین جرجانی بسال پانصدوسی وشش وفات کرده است (رجوع شود بتاریخ بیهق ص ۲۴۹).

اگرچه بمثل این أمر در این قبیل موارد گاهی استدلال شده است از آنجمله استدلال استاد دانشمند شهیر جناب آقای عباس اقبال است در مقدمهٔ معالم العلماء ابن شهر آشوب ؛ ونص عبارت او در آنجا (ص۴) این است :

« منتجب الدین علی بن أبی القاسم القمی که کتاب او « أسماء مشایخ الشیعة ومصنفیهم » نام دارد و او این کتاب را بأمر عزالدین یحیی بن أبی الفضل محمد الشریف المرتضی نقیب-قم وری وآبه برشتهٔ تألیف در آورده است وچون این عزالدین یحیی بشرحی که در تواریخ معتبره مذکور افتاده درسال ۵۹۲ بدست علاءالدین تکش خوارزمشاه بقتل رسیده (رجوع کنید بتاریخ ابن الاثیر وقایع سال ۵۹۱، وتجارب السلف ص۳۳۳ طبع نگارنده وعمدة الطالب ص ۲۴۴) پس معلوم میشود که تاریخ تألیف فهرست منتجب الدین مقدم بر سال ۵۹۲ است وچون مؤلف آن قطب راوندی معروف را که بسال ۵۷۳ فوت کرده بصیغهٔ «رحمه الله» دعامیکند معلوم میشود که تألیف این کتاب بین سنوات ۵۷۳-۵۹۲ اتفاق افتاده است ».

لیکن چون این استدلال مبنائی است یعنی مبتنی بر آنست که ثابت شود که این جملهٔ دعائیه از مؤلف کتاب است نه از نساخ وکتاب بعداز او ؛ باوجود اینکه در این مورد منطبق با مدعای مذکور هم میشود قابل اعتماد نیست زیرا می بینیم که ابن ادریس در سرائر نام سدیدالدین حمصی را در دومورد با طلب رحمت یاد کرده است درصورتیکه وفات ابن ادریس بسال پانصدو نودوهفت واقع شده ووفات سدیدالدین حمصی بعداز سال ششصد هجری روی نموده است پس بطور حتم این ترحم از غیر ابن ادریس است اما اینکه

گفتیم وفات حمصی بعداز ۶۰۰ است دلیل آن کلام ابن حجر است که ازمنتجب الدین و ابن۔ أبی طی که هردو ازاساتید این فن و علمای معروف فرقهٔ ما گروه اثنی عشری هستند نقل کرده است اینك نص کلام اورا در اینجا بعینه درج میکنم و آن این است(رجوع شود بلسان المیزان جلد پنجم ص ۳۱۷ نسخهٔ چاپی) :

« محمد بن علی بن الحسن بن محمود الحمصی بتشدید المیم و بالمهملتین الرازی یلقب بالشیخ السدید أخذ عن ...(۱) ومهر فی مذهب الامامیة و ناظر علیه ✿ وله قصة فی مناظرته مع بعض الأشعریة ✿ ذکرها ابن أبی طی و بالغ فی تقریظه وقال : له مصنفات کثیرة؛ منها التبیین (۱) والتنقیح فی التحسین والتقبیح؛ قال : و ذکره ابن بابویه فی الذیل وأثنی علیه و ذکر أنه کان یتعاطی بیع الحمص المصلوق فیماروی مع فقیه فاستطال علیه فترك حرفته واشتغل بالعلم وله حینئذ خمسون سنة فمهر حتی صار أنظر أهل زمانه وأخذ عنه الامام فخر الدین الرازی وغیره وعاش مائة سنة وهو صحیح السمع والبصر شدید الأمل ومات بعد الستمائة ».

نگارنده گوید : مراد از صاحب ترجمه همانا سدیدالدین محمود حمصی (ره) است که منتجب الدین (ره) درفهرست ترجمهٔ حال اورا چنین درج کرده است (۲) : « الشیخ الامام سدیدالدین محمود بن علی بن الحسن الحمصی الرازی علامة زمانه فی الاصولین ورع ثقة له تصانیف؛ منها التعلیق الکبیر؛ التعلیق الصغیر؛ المنقذ من التقلید والمرشد إلی التوحید المسمی بالتعلیق العراقی ، المصادر فی اصول الفقه، التبیین والتنقیح فی التحسین والتقبیح ، بدایة الهدایة، نقض الموجز للنجیب أبی المکارم، حضرت مجلس درسه سنین وسمعت أکثر هذه الکتب بقراءة من قرأ علیه »

چنانکه ملاحظه میشود وجوه انطباق این دو ترجمه بیك نفر ودلائل اتحاد صاحب عنوان این دوعبارت چنان واضح است که حاجت بهیچگونه شرح و بیان ندارد فقط چیزی که میتوان درمنع ازاین تطبیق اظهار داشت همانا این است که صاحب لسان المیزان این شخص را تحت عنوان موسومین بمحمد ذکر کرده ونام اورا محمد دانسته است درصورتی که منتجب الدین اورامحمود نوشته است و وجه آن واضح است و آن اینکه نسخهٔ موجوده در نزد ابن حجر مشوش بوده ونتوانسته است تمام عبارت را صحیحاً استخراج کند بنا براین دچار این اشتباه شده است درهرصورت بعداز دلالت همهٔ وجوه عبارت بر اتحاد، اختلاف عنوان محمد ومحمود نمیتواند از آن منع کند مخصوصاً با شباهت تامهٔ این دو کلمه بیکدیگر چنانکه معلوم است .

حالا که این مطلب بثبوت رسید میگوئیم ازاین کلام شریف فوائد بسیاری بدست میآید که ازآن جمله تصحیح کلمهٔ حمصی است که آیا آن بتخفیف میم است یا بتشدید آن و معنی کلمهٔ منسوب الیه چیست که یکی از مطالب مشکلهٔ علمای رجال و أصحاب تراجم احوال است چنانکه از ملاحظهٔ روضات الجنات (باب المیم ص ۶۶۳ - ۶۶۵(۳) چاپ اول) وخاتمهٔ مستدرك الوسائل (ج ۳ ؛ ص ۴۷۷ - ۴۷۸) برمیآید وما این مطالب را در ترجمهٔ سدیدالدین محمود حمصی در تعلیقات نقض ویا درمقدمهٔ فهرست منتجب الدین که انشاءالله

---

(۱) اینجا بیاضی دراصل نسخه هست ودلیل براین است که نسخهٔ منقول عنها مشوش بوده است.
(۲) بحارالأنوار ؛ ج ۲۵ ، ص۱۱ .(۳) بغلط ص ۵۶۵ مکرر ضبط شده است.

عن قریب طبع خواهد شد مبسوطاً نقل کرده و بردو قبول و نقد و تحقیق آنها بقدر وسعت وقت ومجال وطاقت وتوانائی خواهیم پرداخت إن شاء الله تعالی .

وأما اینکه گفتیم که این استدلال در این مورد بالخصوص کاملا درست وقابل انطباق با مدعاست برای این است که منتجب الدین طویل العمر بوده و در سال ششصد هجری اجازهٔ عامه برای روایت حدیث داده است و دلیل بر آن کلام زیرین است :

ابن الفوطی در مجمع الآداب فی تلخیص معجم الالقاب در کتاب المیم گفته (ص ۷۷۵):

«منتجب الدین أبو الحسن علی بن عبیدالله بن الحسن بن الحسین بن الحسن بن الحسین بن علی بن الحسین بن موسی بن بابویه القمی الرازی المحدث المقری ؛ ذکره الشیخ الحافظ صائن الدین أبو رشید محمد بن أبی القاسم بن الغزال الاصبهانی فی کتاب الجمع المبارک و النفع المشارک من تصنیفه وقال : أجاز عامة سنة ست مائة وله کتاب الاربعین عن الاربعین ؛ رواه عنه مجد الدین أبو المجد محمد بن الحسین القزوینی ؛ أنشد :

عسی المهم المخوف تکفی — لطیفة من لطائف الله

فلطف صنع الاله عندی — وظیفة من وظائف الله »

برگردیم بأصل موضوع بحث که ترجمهٔ حال عزالدین یحیی بود

عالم خبیر وناقد بصیر میرزا عبدالله تبریزی الاصل اصفهانی المسکن المعروف بأفندی قدس الله تربته در کتاب شریف ریاض العلماء گفته:

«السید الاجل المرتضی **عزالدین ابوالقاسم یحیی** بن المرتضی السید أبی الفضل محمد بن أبی القاسم علی بن أبی الفضل محمد بن أبی الحسن المطهر بن أبی القاسم علی بن أبی الفضل محمد نقیب الطالبیة بالعراق؛ عالم علم کبیر؛ آنگاه عبارت منتجب الدین را (أعم از ترجمه ومقدمهٔ فهرست) ملفقاً وملخصاً نقل کرده است.

مرحوم عباسقلی خان سپهر در ناسخ التواریخ ضمن ذکر اولاد محمد ارقط بن عبدالله الباهر بن علی بن الحسین علیهما السلام (جلد دوم حضرت سجاد ؛ ص ۷۰۷) **گفته:**

«واز بنی أحمد الرخ حمزة بن احمد است واو معروف است بقمی واورا فرزند بجای مانند ازجملهٔ ایشان أبو الحسن علی الزکی نقیب ری است و او پسر أبو الفضل محمد الشریف الفاضل بن أبی القاسم علی نقیب قم پسر محمد بن حمزهٔ مذکور است واورا اعقاب باشد و از آنجمله نقباء وملوک ری باشند **از آنجمله عزالدین یحیی بن أبی الفضل محمد بن علی بن** محمد بن السید المطهر ذی الفخر بن علی الزکی مذکور است که نقیب ری وقم وجای دیگر بود واورا خوارزمشاه بکشت واولاد او بجانب بغداد منتقل شدند وسید ناصر بن مهدی حسینی با وی بود ونقابت طالبیین بسید ناصر بن مهدی تفویض یافت وتبدیل شد واز آن پس وزارت یافت وامر نقابت را با پسر نقیب عزالدین یحیی گذاشت».

ازملاحظهٔ این کلمات صریحاً برمیآید که مرحوم حاج شیخ عباس در منتهی الآمال در بعضی موارد بنقل عین عبارات صاحب ناسخ بدون مراجعه باصل مأخذ و بدون نسبت بقائل آنها که صاحب ناسخ باشد اکتفا کرده است فراجع إن شئت .

تنبیه برچند امر در اینجا ضرور است

۱-دو نسخه‌از یك کتاب انساب‌مشجرۀ سادات در کتابخانۀمدرسۀعالی سپهسالار بشمارۀ ۲۶۹۰و۲۶۹۲ موجود است که شجرۀ نسب این خاندان در آنهامذکور است لیکن چون کتابت آن دو نسخه بدست اشخاص بیسواد و کاتبان بیمایه‌انجام‌شده است هیچ‌یکی از آنها نظر بکثرت‌تشویش آن برای نگارنده مورداستفاده قرار نگرفت فقط بنقل یك فایده از آنهادراینجااکتفامیکنم وآن اینست که بعداز ذکراسم‌عزالدین یحیی **گفته‌است**:«النقیب الکبیر المعظم؛ ورد بغداد للحج‌سنة‌ثلاث وثلاثین وخمس‌مائة وعادإلیهاصحبة السلطان محمدبن محمودبن‌محمد بن‌ملك شاه»

نگارنده گوید: مراداز اینشخص(یعنی کسی که در۵۳۳ بعزم‌حج وارد بغداد شده است) شاید شرف‌الدین‌محمداست واشتباهاًزیراسم عزالدین‌یحیی نوشته شده‌است بدلیل اینکه شرف‌الدین محمد بتاریخ پانصد و چهار هجری قمری متولد شده است چنانکه ابوالحسن بیهقی صریحاً ذکرکرد (رجوع شودبص۱۹۴) واگردراول بلوغ‌هم‌زن گرفته باشد عزالدین یحیی درسال ۵۳۳ بیشتراز ۱۴ یا۱۵سال نخواهد داشت وعادة مرسوم و معمول‌نیست که جوانی بچنین خورد سالی مشرف بمکۀ معظمه بشودپس‌مظنون‌بظن متاخم بعلم آنست که مقصوداز این عبارت‌شرف‌الدین‌محمد بوده‌است نه‌عزالدین‌یحیی ویا عبارت غیرازاین‌بوده‌است که‌نقل‌شد، درهر صورت أرباب کمال ودقت نظر خودشان‌دراین أمر بنظر صائب وعمیقانۀ خودشان‌تحقیق فرمایندزیرامن‌فقط باشاره پرداختم.

۲- چنانکه درص۱۹۸ گفتم‌در کتب‌تراجم‌عزالدین‌یحیی را نقیب‌ری‌وقم‌وآمل‌معرفی کرده‌اند وبعضی مانند ابن‌الفوطی بجای آمل مازندران ذکر کرده‌است ومراد ازهر دو یکی‌است زیرا آمل‌عاصمه وپایتخت مازندران بوده و بزرگترین شهر آن درآن زمان بشمارمیرفته است بطوریکه مورخین نوعاً بذکر این‌مطلب پرداخته‌اند اینك برای اثبات مدعابنقل‌یك عبارت‌در اینجامیپردازم.

فرید خراسان أبوالحسن بیهقی قدس‌الله تربته‌درأوائل تاریخ بیهق‌تحت عنوان «ذکرأمهات‌ولایات» **گفته** (ص۳۲ نسخۀ چاپی):

«هرولایتی را أمی‌است یعنی أصلی؛ أم‌القری درعرب مکه باشد؛ قال‌الله‌تعالی لتنذر أم‌القری ومن حولها؛ ودر عراق در قدیم أم‌القری بصره بوده است اکنون بغداد است که‌آن‌را دارالسلام‌خوانند؛ ودرمادون بغدادأم‌القری اصفهان است، ودر کابل‌أم‌القری غزنه است؛ ودرماوراءالنهرأم القری سمرقنداست؛ ودرخراسان أم القری مرواست، و در یمن أم‌القری صنعاست؛ ودر مغرب أم‌القری سوس وقرطبه است؛ ودر شام أم‌القری دمشق است؛ و گفته‌اند: بیت‌المقدس است؛ ودر روم أم القری قسطنطنیه‌است؛ **و در طبرستان أم‌القری آمل است**؛ودر کرمان أم‌القری جیرفت است، و در بلادچین أم‌القری گاجغر است، ودرعواصم وثغور أمهات‌القری معتبرنیست؛ والله‌أعلم».

پس‌اینکه استاددانشمند جناب آقای اقبال در دو مورد درمقام‌ترجمۀ حال عزالدین یحیی بجای «آمل» لفظ «آبه» آورده است(۱) اشتباه‌است و گویا نظرشریف او در اختیار این کلمه بعبارت عمدة الطالب است که در هنگام چاپ اشتباهاً «آمد» چاپ‌شده

---

(۱) رجوع شودبص۲۲۲ وص۲۲۷.

است چنانکه در ص ۲۲۲ بآن اشاره کرده‌ایم وصحیح همانا آمل است چنانکه در تمام نسخ خطی چنین‌است وحتی درهر دو نسخهٔ مطبوعه درلکنهو و بمبئی که بجای آمل‌در متن «آمد» یا «آمذ» نوشته‌اند درحاشیه «آمل» ضبط کرده‌اند فراجع إن‌شئت ؛ ووجه نقابت‌اورا برای آمل‌در سابق گفته‌ایم (رجوع‌شود بص۱۹۸) .

نیز از بیانات گذشته معلوم شد که مراد صاحب ناسخ وهمچنین صاحب منتهی الآمال از «جای دیگر» دراین کلام‌شان که «عزالدین نقیب قم وری وجای دیگر بود»(۱) همانا آمل است منتهی‌چون لفظ «آمذ» راکه مصحف آمل بوده است نتوانسته‌اندتصحیح کنند ناچاراز آن موضع بعبارت «جای دیگر» که‌عنوان‌عام‌هرمکان‌است تعبیر کرده‌اند .

۳ ـ ازمضامین قصیدهٔ کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی که‌درسابق نقل شد (ص۲۲۲ـ ۲۲۴) صریحاً برمیآید که خانهٔ قاضی‌أبوالعلاء صاعد را خراب کرده بوده‌اند ووی ازوطن خود فراری شده بسید عزالدین‌نقیب پناهنده گردیده‌است.

اگرچه‌خصوص‌قضیهٔ‌مذکوره‌را بغیراز قصیدهٔ‌مذکوره‌درجای‌دیگر ندیده‌ام‌لیکن باتأمل درأطراف این مطلب وتدبردر تراجم رجال خاندان صاعدی بنظر میرسد که این قضیه در یکی‌ازنزاعهائی بوده که‌بین حنفیان و شافعیان اصفهان واقع‌شده است و رؤسای حنفیان آل صاعد ورؤسای شافعیان بنوخجند بوده‌اند طالب تفصیل بایـد خود بمظان ذکر این قبیل قضایا درکتب تواریخ وسیر وتراجم احوال مراجعه کند لیکن بطور اجمال بذکر شاهدی میپردازیم.

استاد دانشمندجناب آقای‌میرزاعباس‌خان‌اقبال‌در تاریخ مفصل‌ایران که نوشته‌است‌ضمن‌ترجمهٔ‌کمال‌الدین‌اسماعیل چنین‌گفته‌است(ص۵۴۲ـ۵۴۳):

«ولی بیش ازهمه بخاندان صاعدی که‌مروج ادبیات فارسی‌وممدوح شعرای بزرگ اصفهان مثل جمال‌الدین ورفیع‌الدین لنبانی وشرف الدین‌شفروه بودند اختصاص داشته و دیوان او پراست ازمدایح آل صاعد مخصوصاً رکن‌الدین ابوالعلاء صاعدبن مسعود ملقب بصدراصفهان وپسرش رکن‌الدین‌مسعود بن‌صاعد صدرجهان را مکررمدح گفته وتـا آخر عمرمداح این‌خاندان که ریاست‌حنفیه‌را دراصفهان‌داشته‌اندبوده است و گاهی نیز بعضی‌از افراد خاندان خجندیان یعنی رؤسای شافعیهٔ آن شهر راکه باآل صاعد برقابت و خصومت دینی‌سر میکردند مدح گفته‌است ؛ تاآخرآنچه در آنجاست) ».

وپیش‌ازاین نیز در آن کتاب‌دراینموضوع بحث کرده‌است‌هر که‌طالب باشدبآنجارجوع کند (ص ۱۱۳) .

تاریخ وفات وترجمهٔ حال این أبوالعلاءصاعدبن مسعود را فعلا درنظر ندارم**لیکن دوست ارجمندم دانشمند شهیرجناب‌آقای مجتبی مینوی** در یادداشتی که در بارهٔ أحوال کمال‌الدین إسماعیل ضمن‌فهرست‌نسخ فارسی کتابخانهٔ چستربیتی **نگاشته‌است چنین گفته‌است** :

«تقریباً یك ثلث دیوان کمال‌الدین إسماعیل را قصایدی گرفته‌است که‌درمدح آل‌ـ صاعد گفته‌است بالخصوص‌أبوالعلاصاعدبن‌مسعود متوفی‌درحدودسنهٔ پانصد ونود ونه(۵۹۹)

و پسر اومسعود بن صاعد . کمال الدین دریك مورد میگوید که چهل سال دردرگاه این خاندان خدمت کرده‌ام».

۴- یکی دیگر ازمعاریف قدمای این خاندان سید محمد شریف است که درقم مدفون است وقبرش ازمزارات معروف آن شهر بشمارمیرود علاوه براینکه ورود بترجمهٔ حال او خارج ازموضوع أصلی این کتاب است چون ترجمهٔ حالش بقدرکافی درتواریخ قم ومنتهی - الآمال مرحوم حاج شیخ عباس وغیرآنها مذکوراست بنابراین ازخوض درترجمهٔ حال اودر این مورد صرف نظرمیکنیم لیکن صورت کتیبهٔ قبراورا دراینجا مینویسم.

سید فاضل جناب آقا سید موسی وفقه الله تعالی پسرعالم بارع جلیل وسید سند نبیل آقای حاج سید أحمد آقا زنجانی نزیل قم أدام الله ظله(۱)ضمن مکتوبی که در طی همین سال جاری یعنی بتاریخ بیست ودوم ربیع الثانی یکهزاروسیصدوهفتادوچهارهجری قمری ازشهرقم بنگارندهٔ این أوراق فرستاده است چنین اظهارداشته است :

«امروز باتفاق آقای حاج سیدمهدی روحانی که ازرفقای فاضل وأهل آن محل است بزیارت آن قبررفته و کتیبهٔ قبررا که باکاشی نوشته شده و بسیاردرهم رفته است بزحمت زیاد خواندیم واز لحاظ أدبی غلطهائی هم دارد لیکن صورت آنرا چنانکه هست مینویسم:

هذا المضجع المبارك للسید المظلوم المعصوم الشهید شریف بن شریف من أولاد الامام- المعصوم زین العابدین ابن الامام الشهید المعصوم أبوعبدالله الحسین بن الامام الهمام مولی- جمیع الانام علی بن أبی طالب علیهم السلام».

۵ - ابن الفوطی درتلخیص مجمع الآداب فی معجم الألقاب (درحرف عین) گفته(۲) :

«علاء الدین أبوالحسن المرتضی بن علی بن عزالدین یحیی العلوی الحسینی القمی نقیب قم. ذکره شیخنا جمال الدین أحمد بن المهنا العبیدلی فی المشجر وقال : هوالمرتضی بن علی بن عزالدین یحیی بن محمد بن عزالدین علی بن محمد بن المطهر بن علی بن محمد بن أبی- القاسم بن أبی جعفر محمد رئیس قم بن أبی یعلی حمزة الطبری بن أحمد الدح بن محمد بن إسماعیل الدیباج بن محمد الارقط بن عبدالله الباهر بن زین العابدین علی بن الحسین بن علی بن أبی طالب علیهم السلام» ازاین عبارت برمیآید که این شخص ازاعقاب عزالدین یحیی بوده است.

ترجمه و شرح حال
سید فخرالدین أبوالحسن علی
نقیب قم

یکی دیگرازرجال نامی این خاندان سید فخرالدین أبوالحسن علی نقیب قم وحوالی آنست ؛ ونظر بآنکه این سیدازممدوحین قوامی است چنانکه گذشت(رجوع شود بص ۱۱۱- ۱۱۶) لازم است که ترجمهٔ حال اورا نیزدراین تعلیقات بنویسم .

---

(۱) این سید یعنی حاج سیداحمد آقازنجانی ازمفاخراین زمان وأعیان علمای عصرحاضراست و پسرش آقاسیدموسی نیز باحداثت سن درفضل و کمال وتتبع وتحقیق مقامی دارد . (۲)ازنسخهٔ خطی متعلق به استادمحترم جناب آقای عباس اقبال نقل شد.

ابن الفوطی در تلخیص مجمع الآداب فی معجم الالقاب گفته(۱) :

« فخر الدین أبو الحسن علی بن المرتضی بن محمد العلوی الحسینی القمی النسابة النقیب بقم - ذکره شیخنا جمال الدین أبو الفضل أحمد بن المهنا العبیدلی فی المشجر؛ وقال: هو علی بن المرتضی بن محمد بن المطهر فقیه جلیل بن عز الدین أبی القاسم علی بن محمد بن المطهر نقیب فاضل شاعر بن علی بن محمد بن أبی القاسم علی بن أبی جعفر محمد رئیس قم بن أبی- یعلی حمزة الطبری بن احمد الدح بن محمد بن إسماعیل الدیباج بن الارقط بن عبدالله الباهر بن زین العابدین علی بن الحسین بن علی بن أبی طالب؛ النقیب بقم وحوالیها».

صاحب عمدة الطالب نیز از این سید (ضمن ذکر اولاد احمد الدح که از اعقاب عبدالله الباهر است) **باین عنوان اسم برده است :**

« ومنهم فخر الدین علی نقیب قم ابن المرتضی بن محمد بن مطهر بن أبی الفضل المذکور » (طالب تفصیل بص ۲۱۷ کتاب حاضر مراجعه کند).

مرحوم میرزا عباسقلی خان سپهر در ناسخ التواریخ ضمن ذکر عقب محمد ارقط بن عبدالله الباهر (ج ۲ سجاد ؛ ص ۷۰۷) **گفته:**

« وازجملهٔ ایشان (یعنی بنی احمد الرخ) فخر الدین علی بن مرتضی بن محمد بن مطهر ابن أبی الفضل محمد مذکور است وفخر الدین نقیب قم بود ».

مرحوم حاج شیخ عباس نیز در منتهی الآمال بترجمهٔ او اشاره کرده است چنانکه کلامش نقل شد (رجوع شود بص ۲۲۱) فتفطن.

پوشیده نماناد که اطلاعاتی نیز در این باب درسابق یاد کرده ایم هر که طالب باشد مراجعه فرماید (بص ۱۱۱-۱۱۶) لیکن نظر بتشویش نسخ نقص در ذکر نام أصلی او گو با تصحیف وتحریف بکار رفته است مراجعه کننده باید خودش بتحقیق وتنقیح این مطلب بپردازد زیرا من اکنون فرصت تحقیق این مطلب را ندارم.

تنبیه بر دو امر لازم است

۱ - اگر پسر شرف الدین مرتضی را منحصر بعز الدین یحیی بدانیم چنانکه بعضی از علمای نسب تصریح کرده است که او از جنس ذکور بجز وی فرزندی نداشته است (رجوع شود بص ۲۲۰ و ۲۲۲) عز الدین یحیی نیز از ممدوحین قوامی خواهد بود بجهت این بیت که ضمن مدح شرف الدین محمد گفته است (ص ۷۷) :

« تو آفتاب بادی وفرزند ماه تو　　　کز طلعتش هزار سهیل از یکی سهاست ».

۲ - از تصریح ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان باینکه أبو القاسم عز الدین یحیی نقیب- النقباء قم وری و آمل درقم مدفون است (ص ۱۶۰) معلوم میشود که بقعهٔ که در طهران بقبر امامزاده یحیی معروف ومزار مشهوری میباشد ربطی بعز الدین یحیی فوق الذکر ندارد .

سه امر زیرین نیز سخن ابن اسفندیار را تأیید و پایهٔ قول وی را تشیید میکند.

۱ - هیچگونه سند تاریخی ومأخذ قابل قبول بر این امر دلالت نکرده است که عز الدین یحیی سابق الذکر در محل وبقعهٔ امامزاده یحیی مدفون باشد واین بنا بر فحصی است که نگارنده از مظان آن نموده است و اگر باور نداری « رودفتر شاهان جهان جمله فرو خوان » .

---

(۱) از نسخهٔ عکسی متعلق باستاد دانشمند جناب آقای اقبال نقل شد (و اصل نسخه در مکتبهٔ ظاهریهٔ دمشق است)

۲- عبارتی است که بر بدنهٔ صندوق امامزادهٔ مذکور نقش و ثبت شده است با شرح ذیل (۱):
« هذه البرئة والمقبرة یحیی (۲) بن زید الحسن بن أمیرالمومنین علی علیه السلام » (۳).

۳- استدلال احتمالی یعنی استظهار و استشعاری است که یکی از علمای معاصر (حضرت حجة‌الاسلام آقای شیخ زین‌العابدین سرخهٔ دامت برکاته) بعبارت صاحب قاموس برای این امر کرده است **توضیح مطلب آنکه** فیروزآبادی صاحب قاموس درمادهٔ «س ور» مینویسد: «وسورین نهر بالری وأهلها یتطیرون منه لان السیف الذی قتل به یحیی بن زید بن علی بن الحسین رضی الله عنه غسل فیه» و تقریب استدلال عالم معاصر باین توجیه است که صاحب قاموس در بیان اصل قضیه که قتل یحیی باشد اصابه کرده و درست گفته است لیکن در ذکر نسب اشتباه کرده و خبط و خطار ادچار شده است برای اینکه یحیی بن زید درری کشته نشده است تا شمشیری را که بدان کشته شده است در نهر ری بشویند بلکه او درجرجان کشته شده است پس قتل یحیی بن زید ربطی بنهر سورین ندارد هما نا این قضیه مربوط بعز الدین یحیی است که نقیب ری و مقیم در آن شهر بوده است (٤).

نگارنده گوید: دلالت این صورت استدلال بر مطلوب برای آنست که عالم محترم مزبور چندین سال است که در مقام فحص و بحث از این مطلب هستند و بدنبال سندی تاریخی برای تحقیق واثبات این امر میگردند و بالاخره دلیل قابل استنادی که بدست آورده اند همین عبارت صاحب قاموس میباشد و بر شخص معظم له و سایر فضلاء نیز پوشیده نیست که این استدلال برای اثبات این مدعا کفایت نمیکند زیرا چنانکه قتل یحیی بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن أبی طالب (ع) در خارج از ری اتفاق افتاده است همچنین عز الدین یحیی نیز در خارج از ری (شهر همدان) بقتل رسیده است چنانکه کلام ابن اسفندیار صریحاً بر آن دلالت دارد (رجوع شود بص ۲۱۸) پس انتساب بشهر ری نمیتواند قرینه بر این باشد که کلام صاحب قاموس را از یحیی بن زید برگردانند و باعز الدین یحیی نامبرده منطبق کند اما تحقیق اینکه مدفون در این بقعه کیست و ترجمهٔ حالش چیست خارج از موضوع بحث ما در این کتاب است هر که بخواهد خودش فحص و بحث از مظان آن بکند والسلام علی من اتبع الهدی.

ترجمهٔ حال سید ابوالحسن

ناصر بن مهدی وزیر ناصر لدین‌الله خلیفهٔ عباسی

چون سید نجیب أصیل و عالم شریف نبیل سید ناصر بن مهدی طبق مقتضای فطرت پاک و أصالت خانواد گیش رعایت سابقهٔ حقوق سید أجل عز الدین یحیی را کرده و بعد از وصول بمقام وزارتش نقابت طالبیان را بشرف الدین محمد پسر عز الدین یحیی سابق الذکر واگذار

(۱) این عبارت اگر چه غلط و مشوش است لیکن چون مفاد آن معلوم است لذا همان طور که صورتش بمن رسیده است بدون هیچ تصرفی در آن نقل کردم. (۲) کذا والظاهر «لیحیی». (۳) صورت این عبارت را بهمین ترتیب دوست ثقهٔ بصیر ارجمندم جناب آقای مصطفوی محترم رئیس موزهٔ ایران باستان برای من داده اند و همچنین آنرا عیناً در مقاله که در باب بقعهٔ امامزاده یحیی نوشته اند بهمین ترتیب نقل کرده اند (رجوع شود بشمارهٔ ٤۲ اطلاعات ماهیانهٔ شهریور ۱۳۳۰) وصندوق نامبرده نیز بعد از خراب کردن بنای اول واحداث بنای دوم بحال نخستین برروی مرقد مطهر امامزاده یحیی نصب شده و باقی است هر که بخواهد میتواند خودش نیز مراجعه کند. (٤) این صورت استدلال را خود جناب آقای سرخهٔ دام بقاؤه شفاهاً برای نگارنده نقل کرد و اظهار داشت که در بعضی جراید و مجلات نیز (تجدد و غیر آن) چاپ شده است.

كرده است لازم ميدانم مختصرى از ترجمهٔ حال اورا نيز دراينجا بنويسم تا بدين وسيله إحياى ذكر جميل او كرده باشم وخوانندگان نيز طلب رحمت ومغفرتى براى او كرده باشند.

صاحب عمدة الطالب تحت عنوان «ذكر عقب أبي الحسين زيد بن الحسن بن على عليهما السلام ضمن ذكر عقب ابراهيم بن البطحانى **گفته** (ص ٥٥-٥٧ چاپ لكنهو؛ وهمچنين ص ٥٥-٥٦ چاپ بمبئى بسال ١٣١٨؛ و ص ٦٢-٦٤ چاپ نجف بسال ١٣٣٧):

«ومنهم زيد بن حمزة بن محمد بن جعفر بن محمد بن إبراهيم بن البطحانى؛ **من ولده الوزير أبو الحسن ناصر بن مهدى** بن حمزة بن مهدى بن الناصر بن زيد المذكور الرازى المنشأ المازندرانى المولد؛ ورد بغداد بعد قتل السيد النقيب عز الدين يحيى بن محمد الذى كان نقيب الرى وقم وآمل وهو من بنى عبدالله الباهر وكان محمد بن النقيب يحيى المذكور معه، وكان الوزير ناصر الدين فاضلاً محتشماً حسن الصورة مهيباً؛ فوضت إليه النقابة الطاهرية ثم فوضت إليه نيابة الوزارة فاستناب فى النقابة محمد بن يحيى النقيب المذكور ثم كملت له الوزارة وهو أحد الأربعة الذين كملت لهم الوزارة فى زمن الخليفة الناصر لدين الله، ولم يزل على جلالته فى الوزارة ونفاذ أمره وتسلطه على السادة بالعراق إلى أن أحيط بداره ذات ليلة فجزع لذلك وكتب كتاباً ثبتاً يحتوى على جميع ما يملكه من جميع الاشياء حتى حلى ثيابه وكتب فى ظهره: أن العبد ورد هذا البلد وليس له شيء يلبسه ويركبه وهذا المثبت فى هذا الثبت إنما استفدته من الصدقات الامامية والتمس أن يصان فى نفسه وأهله فورد الجواب عليه أنا لم ننتقم عليك بما سترده وقد علمنا ما صار إليك من مالنا وتربيتنا وهو موفر عليك وذكر له أن أمراً اقتضى له أن يعزل فسأل أن ينقل إلى دار الخلافة ليأمن من سعى الأعداء وتطرقهم إليه بشيء من الباطل؛ فنقل هناك وبقى فيها مصوناً إلى حين وفاته. **وقد قيل فى سبب عزله أقوال؛ منها** أن الخليفة الناصر ألقى إليه رقعة ولم يعلم صاحبها وفيها هذه الابيات.

ألا مبلغ عنى الخليفة أحمداً ... توق وقيت الشر ما أنت صانع

وزيرك هذا بين شيئين فيهما ... فعالك يا خير البرية ضائع

فان كان حقاً من سلالة أحمد ... فهذا وزير فى الخلافة طامع

وإن كان فيما يدعى غير صادق ... فأضيع ما كانت لديه الصنائع

ومنها أنه كان لا يوفى الملك صلاح الدين بن أيوب ما من الألقاب وكان صلاح الدين هو الذى أزال الدولة العبيدية من مصر وخطب الخليفة الناصر بالخلافة هناك؛ فيقال: إن بعض رسله أتى دار الخلافة لما جاء لاجله قال: عندى رسالة أمرت لا أؤديها إلا مشافهة؛ فلما خلا به قال: العبد يوسف بن أيوب يقبل الارض ويقول: يعزل الوزير بن مهدى وإلا فعندى باب مقفل خلفه قريب من أربعين رجلاً أخرج رجلاً منهم وأدعو له بالخلافة فى ديار مصر والشام؛ فكان هذا سبب عزل الوزير، وكان جباراً مهيباً؛ وجدت ذات يوم رقعة فى دواته واستعبرها (١) ولم يعلم من طرحها فاذا فيها شعر (٢).

لا قاتل الله يزيداً ولا ... مدت يد السوء إلى نعله

فانه قد كان ذا قدرة ... على اجتثاث العود من أصله

لكنه أبقى لنا مثلكم ... أحياء كى يعذر فى فعله

فقامت عليه القيامة فاجتهد فلم يعرف من ألقاها وقد كان الوزير أعقب ولكن انقرض».

---

(١) خل: «فاستعبرها». (٢) فى بعض النسخ تحته «فى السريع».

ودر کتاب «التحفة الجلالية في أنساب الطالبية» در بارهٔ او چنين **گفته**(۱) .
«واز نسل إبراهيم بن محمد البطحاني الوزير ناصر بن مهدی بن حمزة بن زيد بن محمد بن جعفر بن محمد بن ابراهيم مذكور وزير الخليفة الناصر بود نسل او منقرض شد» .

ودر کتاب فصول الغرية في أصول البرية گفته (ص ١٤٠ نسخهٔ خطی متعلق بنگارنده) :

«وإبراهيم بن محمد بطحانی راشجری میخوانند و بزرگ وسردار بوددرمدينه واز نسل اوست جعفر بن محمد الكوفي بن إبراهيم مذكور؛ واز نسل اوست زيد بن حمزة بن زيد بن محمد الكبير بن جعفر بن محمد الكوفي مذكور؛ واز نسل او أبو الحسن ناصر بن مهدی بن حمزة بن محمد بن حمزة بن مهدی بن ناصر بن زيد مذكور است كه وزير الخليفة الناصر العباسی بود ونقيب النقبا نيز ونسل او منقرض شد» .

نگارنده گويد : چون ترجمهٔ حال اين سيد در كتاب الفخری وتجارب السلف بطور مبسوط ذكر شده است طالب تفصيل وبسط بيشتر بآن دو كتاب مراجعه كند وهمچنين بساير مظان ترجمهٔ اين شخص از كتب تراجم وتواريخ مراجعه فرمايد كه اين مقام بسط بيشتر از اين را مقتضی نيست .

فائدة- از اين بيت كه عالم جليل حاجی ميرزا ابو الفضل طهرانی أعلى الله درجته سروده است

« نسباً ترى الانساب قشـــــــرا و هو أنقى من لباب»

استشمام ميشود كه او نيز كتاب لباب الانساب راميشناخته است چنانكه در ذيل بيت احتمال داده ام (رجوع شود بص ۲۵ ديوان چاپ شدهٔ او) .

اكنون برميگرديم ببحث از كتاب « لباب الانساب » چنانكه درسابق وعده كرده ايم يعنی صفحهٔ ۱۹۳ ؛ س ۲۹ ـ ۳۰ .

بيان أهميت واعتبار كتاب شريف لباب الأنساب

و تنبيه براينكه شهيد اول از آن نقل كرده است

بايد دانست كه كتاب شريف لباب الأنساب ازجملهٔ آثار نفيسه وكتب بسيار مهم وممتع ومفيد عالم جليل القدر شيعی امامی معروف فيما بين خاصه وعامه أعنی فريد خراسان أبو الحسن بيهقی أعلى الله درجته است كه درميان كتب نسب امتيازات خاصهٔ دارد ليكن نظر بقلت نسخه كمتر مورد استفادهٔ علمای أعلام قرار گرفته است وآنچه تاكنون من برآن مطلع شده ام فقط بيك مطلب برخورده ام كه شهيد اول أعلى الله درجته ازاين كتاب شريف نقل كرده است وچون درآن مورد نيز تصحيفی بكاررفته است اينك نص عبارت مورد استفاده را دراينجا درج ميكنم تا أرباب فضل راتحفهٔ تقديم كرده باشم .

فاضل مامقانی رحمة الله عليه در تنقيح المقال ضمن ترجمهٔ حال ابو محمد حسن بن حمزة علوی مرعشی طبری أعلى الله درجته گفته (۲) :

« قال الشهيد الثانی (ره) فی تعليقته علی الخلاصة : وجدت بخط الشهيد(ره): قال النسابة : مرعش هو علی بن عبدالله بن محمد بن الحسن بن الحسين الأصغر والمرعشية منسوبون

---

(۱) از نسخهٔ خطی متعلق بنگارنده نقل شد، ص ۱۰۰. (۲) ج ۱ ، ص ۲۷٤.

إليه وأكثرهم بالديلم وطبرستان(انتهى) **قلت**: للشهيد مجموعات كثيرة والذى كنت رأيته فى بعضها من زمن قديم هذه العبارة: قال فى كتاب إنسان(١) الألباب والقاب الاعقاب: مرعش هو يحيى بن (٢) على بن عبدالله و المرعشية ينسبون إليه وأكثرهم بالديلم و طبرستان (انتهى) »

ونص عبارت أبوالحسن بيهقى (ره) در كتاب مذكور درجدول ألقاب سادات در باب ميم اين است (٣): « مرعش حسينى ؛ هو على بن عبدالله بن محمد بن الحسن بن الحسين الأصغر المرعش وبنو المرعش ينسبون إليه وأكثرهم بالديلم وطبرستان».

نگارنده گويد: بعد از ملاحظهٔ عبارات مذكوره وتدبر در آنها بطور تحقيق مستفاد ميشود كه كلمهٔ « إنسان» مصحف ومحرف «لباب» است و دو كلمهٔ « يحيى بن » نيز از إضافات كتاب است ومراد همين كتاب يعنى لباب الانساب وألقاب الاعقاب است و گويا أصل عبارت شهيد أول رضوان الله عليه كه شهيد ثانى أعلى الله درجته آنرا نقل كرده است چنين بوده است: « قال النسابة البيهقى فى لباب الأنساب وألقاب الاعقاب إلخ » واين مطلب از ضم دوعبارت گذشته بهمديگر بخوبى استفاده ميشود ، بارى اگرچه در نسخهٔ خطئى كه از حواشى خلاصهٔ شهيد (ره) نزد اين جانب موجود است عبارت همان طور است كه فاضل ما مغانى رحمة الله عليه ذكر كرده است ليكن بعقيدهٔ نگارنده نظر بقرائن واضحه كه ملاحظه ميشود عبارت شهيد (ره) در أصل همان طور بوده است كه بطريق حدس واحتمال ذكر كردم والله أعلم بحقيقة الحال.

ثقة الاسلام تبريزى مؤلف لباب الانساب را شناخته است

بر پشت نسخهٔ از لباب الأنساب كه اكنون متعلق بكتابخانهٔ (٤) سيد سند جليل آقا مير حجت ايروانى مدظله ميباشد عبارت ذيل نوشته شده است : « كتاب لباب الأنساب لم يذكره فى كشف الظنون وقد نسب المؤلف إلى نفسه فى ترجمة أجداد الأمير أبى الحسن على بن محمد بن يحيى الذى ألف الكتاب لأجله وفى مواضع أخر كتاب وشاح دمية القصر مراراً ؛ ومؤلف الوشاح كما ذكره ابن خلكان فى ترجمة أبى الحسن على بن الحسن الباخرزى على بن زيد البيهقى على ما ذكره عن السمعانى أو شرف الدين أبو الحسن على بن الحسن البيهقى على ما نقله عن العماد فى الخريدة والحمدلله على عثورنا على ذلك؛ كتبه على بن موسى بن محمد شفيع التبريزى فى شهر محرم ١٣٢٣ ».

و در حاشيهٔ اين عبارت نيز مسطور است :

« و نسب إلى نفسه كتاب مشارب التجارب أيضاً ولم يذكره فى كشف الظنون إلا بأنه لأبى الحسن المتوفى سنة ٥٦٥ »

نگارنده گويد:

صاحب امضاو قائل عبارت عالم معروف مرحوم حاجى ميرزا على آقاى تبريزى ملقب بلقب « ثقة الاسلام » است كه بدست روسها مصلوب شد ؛ وى زعيم طايفهٔ شيخيهٔ تبريز درزمان خود بوده است وعشق وعلاقهٔ بسيارى نيز بمطالعهٔ كتب ومخصوصاً بمطالعه وجمع وحفظ كتب مخطوطه داشته و كتابى نيز در فهرست اسامى كتب شيعه مانند كشف الحجب والذريعه تأليف كرده

(١) كذا . (٢) كذا . (٣) رجوع شود بصفحهٔ ... نسخهٔ كتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار وصفحهٔ ٤٧ نسخهٔ متعلق بنگارنده. (٤) كتابخانهٔ مزبور از كتابخانهاى محفوظ ومهم تبريز است.

است لیکن تمام نشده است والحال مسودهٔ ناقص مجلدات آن در نزد باقیماندگان وی موجود است ونگارنده بعضی از آنها را بطور اجمال دیده است؛ باری عالم مزبور علاوه برمقام علمی بشجاعت وشهامت وکاردانی وکفایت وحسن معاشرت وسایر خصال پسندیده وصفات حمیده معروف بوده است و چیزی که مقام او را کاسته است همانا ازطایفهٔ شیخیه بودن او ست و اگر این عیب را نمیداشت مقامش ومحبوبیتش بمراتب بیشتر از آنچه که بوده ومیشد؛ ومن ذا الذی ترضی سجایاه کلها؛ فسامحه الله بالعفو والغفران وتدارکه بالرحمة والرضوان .

بیانات استاد بهمنیار درباب لباب الأنساب

استاد بزرگوار جناب آقای أحمد بهمنیار دام بقاؤه در تعلیقات مقدمهٔ تاریخ بیهق ضمن معرفی آثار دیگر بیهقی رحمة الله علیه در بارهٔ «لباب الأنساب» چنین اظهار نظر کرده است(۱)

« از مؤلفات بیهقی نسخهٔ دیگری نیز موجود است که هنوز هم شاید بیش ازچند نفری از وجود آن مطلع نباشند و آن **جلد اول لباب الانساب** است که دانشمند محترم آقای مشکوة بکشف آن موفق گردیده ونگارنده را بدان دلالت کرده اند ونگارنده در تصحیح تاریخ بیهق از آن نسخه استفاده کرده است ، این کتاب در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بنام « نهایة الأنساب » مضبوط وسبب مجهول ماندنش نیز همین نام عوضی بوده است ، بیهقی این کتاب را بنام أبو الحسن علی بن محمد بن یحیی علوی تألیف کرده و در مقدمه پس از حمد وثنا میگوید: این سید بزرگوار مرا بتألیف کتابی درعلم أنساب مأمور ساخت واین هنگامی بود که بسبب فتنهٔ نیشابور در مسقط الرأس خود اقامت گزیده و پیوسته درخدمت وصحبت آن سید بزرگوار بودم ومن پس از استخاره در اواخر جمادی الآخرهٔ سال ۵۵۸ بتألیف آن شروع کردم، تاریخ فراغ از تألیف کتاب هم بطوریکه در آخر کتاب مینویسد درهمین سال (ماه رمضان) بوده ، وبنابراین تألیف جلد اول لباب الأنساب در مدت سه ماه تقریباً انجام یافته است .

از نکات قابل توجه اینکه مؤلف درموضعی از کتاب میگوید: مرا برتألیف این کتاب سید نسابهٔ خراسان علی بن حسن بن مطهر اعانت کرده ، واین سید عمر خود را درفن أنساب گذرانیده و درمرو با إمام حسن بن محمد قطان مؤلف کتاب « الدوحة » آمدوشد داشته است واگر این عالم نسابه وکتب او نمیبود دراین روزگار فتنه و آشوب (که در نیشابور کتابخانهٔ بر جای نمانده وکس نیست که نسب خود را بداند تا بأنساب سادات چه رسد) نوشتن این کتاب برای من میسر نمیشد .

لباب الأنساب مشتمل بر مطالب سودمند و نکات تاریخی ودانستنی مهم و وصف آن درخور مقاله وبلکه رسالهٔ مستقل است ، این مجلد بخط نسخ بسیار خوب نوشته شده لیکن متأسفانه بقدری مغلوط است که بوصف در نمیآید ؛ آقای مشکوة إحتمال میدهند که جلد دوم این کتاب هم در آستانهٔ مقدس رضوی (ع) یافته شود ، وباهمتی که در تتبع آثار علم وأدب دارند درصدد تحقیق آن هستند» .

نگارنده گوید : تنبیه برچند امر در اینجا ضرور است

۱ - نص عبارت ابن خلکان که در کلام ثقة الاسلام تبریزی بدان اشارت شد ضمن ترجمهٔ

---

(۱) رجوع شود بصفحهٔ «ید» یعنی صفحهٔ ۱٤ مقدمه .

حال باخرزی این است : «وصنف کتاب دمیة القصر و عصرة أهل العصر وهو ذیل یتیمة الدهر التی للثعالبی وجمع فیها خلقاً کثیراً ؛ وقد وضع علی هذا الکتاب أبو الحسن علی بن زید البیهقی کتاباً سماه وشاح الدمیة وهو کالذیل له هکذا سماه السمعانی فی الذیل؛ وقال العماد فی الخریدة: هو شرف الدین أبو الحسن علی بن الحسن البیهقی والله أعلم» .

۳ - از کلامیکه سابقاً در ذیل ترجمهٔ حال شرف الدین ظهیر الملك أبو الحسن البیهقی یاد کردیم معلوم شد که قول عماد کاتب در این موضوع مبنی بر اشتباه است وصحیح همان است که سمعانی گفته است (رجوع شود بص ۱۸۱) .

۴ - بیهقی (ره) در کتاب لباب الانساب علاوه بر حوالت بکتاب و شاح دمیة القصر و کتاب مشارب التجارب بسه کتاب دیگر خود نیز حوالت کرده است ؛ یکی «أزاهیر الریاض» است و نص عبارت او در أواخر کتاب در صدر فصلی که برای ذکر آداب نقابت و شرایط وعلوم آن منعقد ساخته است این است : «شرحت معنی النقیب والنقابة فی کتاب ازاهیر الریاض المربعة من تصنیفی» واین همان کتاب است که در مشارب التجارب آنرا بنا بر نقل یاقوت چنین نام برده است :«کتاب أزاهیر الریاض المربعة وتفسیر ألفاظ المحاورة والشریعة مجلدة (۱)» ؛ و دومی «درة وشاح دمیة القصر» است (۲) که مکرر در مکرر بآن حوالت کرده است ؛ از آنجمله در فصلی که آنرا برای ذکر نسب ساداتیکه در ناحیهٔ بیهق بوده اند منعقد کرده وآن را آخرین فصل کتاب شمرده و گفته «وهذا فصل یطلب فیه مفردات الانساب وهو الفصل الاخیر من هذا المجلد» چنین گفته است (۳) : «والعقب من السید الامام علی بن الفضل بن طاهر بن المطهر بن محمد بن علی السید الامام الزاهد مجد الدین أفضل السادة ذو النسبین أبو البرکات الذی ذکرته فی کتاب درة وشاح دمیة القصر من تصنیفی و قلت فیه : هو من فضلاء سادات الزمان وله طبع فی الفارسی والعربی وقاد وقد أخذ الأدب بأزمله و أحاط بمفصله ومجمله ، ثم زین خلایق السیادة بأزهار الزهادة والعبادة، ودعاه طلب رضوان الله إلی نفض یده عن غبار إنشاء الابیات والاشعار؛ والاقبال علی عمارة دار القرار؛ فانها نعم عقبی الدار ، هذه الألفاظ مذکورة فی کتاب درة وشاح دمیة القصر من تصنیفی؛ وأوردت من أشعاره ما هی فصوص لخواتم ذلك التصنیف، لا بل أرواح أشباح ذلك التالیف؛ منها (۴) .

أشمس ضحای قد أرخت قناعا … و ما استرقت أهلتها شعاعا

هذا بیت شعر یساوی بیت تبر

وکان هوای مقسوماً بحکمی … فأصبح فی نشاطیها مشاعا
سدکت بها وخوط العیش لدن … بحمد الله یرتفع ارتفاعا
و کان الشمل مجتمعاً و تأبی … النوی أن لا تفرق لی اجتماعا
و کنت إذا استطار شرار کأس … أقول لها و قد طارت شعاعا
خذی الحمراء یا بیضاء عینی … دعی الصفراء إن لها رداعا

---

(۱) رجوع شود بمعجم الادباء یاقوت جلد ۵ ؛ ص ۲۱۱ . (۲) خود بیهقی در وصف آن گفته «(معجم الادباء ج ۵ ص ۲۱۲) : «کتاب درة الوشاح وهو تتمة کتاب الوشاح مجلدة خفیفة».

(۳) ص ۲۱۱ - ۲۱۲ نسخهٔ کتابخانهٔ سپهسالار و ص ۳۱۵ - ۳۱۶ نسخهٔ نگارنده. (۴) پوشیده نماناد که عبارت واشعار مذکور أغلاطی دارد و چون فرصت تصحیح نبود هر کدام را که تصحیح آن میسر نشد چنانکه در نسخه هست نقل کردم فلیتفطن .

نعم‌ما جمع فی هذا البیت بین «خذی» و «دعی» و «الحمراء» و «البیضاء» و «الصفراء»

خذ الیاقوت یاقوتی ورندی　　فواقعها یلؤ لؤك انقباعا

قوله: «خذی الیاقوت یاقوتی» هوالنوع الثالث من التجنیس؛ والجمع بین الیاقوت و اللؤلؤ نوع من الصنعة لایخفی علی صیارفة الکلام.

أما ترین کیف تلوك شلوی　　کلاب العذل لا زالت جیاعا

کقول القائل الجزع الذی　　لم یثقب

وهدا نوع من محاسن الشعر مذکور فی کتاب أزهار أشجار الاشعار من تصنیفی.

أعا ذلتی　ان خرقی　　قدا تسعت مراقعه اتساعا

نعم‌ما ألم بمعنی المصراع الذی یتمثل به وهو: «اتسع الخرق علی الراقع».

وأنت کذاك دع یاسعد نصحی　　فلم یحل محاسنه الشکاعی

ولودنت المنون إلی شبراً　　وثبت الی نجاد السیف باعا

نعم‌ما ألم فیه بما أنزل الله علی موسی علیه السلام: «من تقرب إلی شبراً تقربت إلیه ذراعاً ومن أتانی بمشی أتیته هرولة». وله من قصیدة یمدح فیها السید الأجل الکبیر العالم المرتضی عمادالدولة والدین أدام‌الله علوه (آنگاه قسمتی از قصیدهٔ میمیهٔ را ایراد کرده است هر که طالب باشد خودش بآن کتاب مراجعه کند) ودر تاریخ بیهق نیز خلاصهٔ این بیانات را نظماً ونثراً در ترجمهٔ حال سید مذکور آورده است فراجع إن شئت (ص۲٤٦).

سومی «ازهار أشجار الاشعار است»(۱) چنانکه از همین کلمات گذشته معلوم شد.

درچند مورد از تاریخ بیهق بلباب الأنساب اشاره شده است

أبوالحسن بیهقی طیب‌الله مضجعه در مواردی از تاریخ بیهق بوجود کتابی از خودش بنام «لباب‌الانساب» تصریح کرده وتحقیق مطالبی را نیز بآنجا محول داشته است اینك بذکر آن موارد میپردازیم.

۱ - تحت‌عنوان «باب‌درذکر خاندانهای قدیم وشریف دراین ناحیت» گفته (ص٥٤): «ذکر خاندان شرف وآن‌خاندان نبوت است درین کتاب مقصود نیست، چه کتابی جداگانه حسبت‌را تصنیف افتاده است وآن را کتاب «لباب‌الانساب وألقاب الاعقاب» نام نهاده‌ام دومجلد ونصفی، ودرآن کتاب آنچه تعلق بذکر شرف وتفاصیل نسب‌هر یکی و مفاخر ایشان‌داشت بیان کرده آمده است بمقدار توانش ودانش، وفوق کل ذی‌علم‌علیم».

۲- درص ٦٠ضمن کلامی گفته :«وایشان‌را اولاد واعقابند چنانکه در کتاب أنساب (یادر لباب‌الانساب؛ بنابر نسخهٔ دیگر) بیان کرده‌ام»:

۳ - ضمن ذکر أعقاب سید أبوزید کیسکی (ص٦٤) گفته: «و انساب و أسامی ایشان در کتاب لباب الانساب و القاب الاعقاب بیان کرده آمده است بمقدار توانش خویش».

٤ - ضمن ترجمهٔ «السید ابومنصور ظفر بن محمد بن أحمد الزبارة العلوی» گفته (ص١٦٨):

---

(۱) خود بیهقی آن‌را چنین معرفی کرده است (معجم‌الادباء ج٥؛ ص۲۱۲): «کتاب ازهار-أشجار الاشعار مجلدة».

«شرف نسب او در کتاب لباب الانساب وألقاب الاعقاب بیاورده‌ام» .

۵ - در ترجمهٔ «السید الرئیس الاجل ابو یعلی زید بن السید العالم علی الفریومدی» گفته (ص ۱٦۸) :

«ومفاخر او و آبای او در کتاب لباب الانساب بیاورده‌ام» .

٦ - در آخر ترجمهٔ «الامیر السید أبو الحسن علی بن أحمد بن ظفر العلوی الحسینی الزباره» گفته (ص ۱۹۱) . «تفصیل این نسب در کتاب لباب الانساب بیاورده‌ام» .

۷ - در ترجمهٔ «الامیر السید العالم شهاب الدین محمد بن أبی سعید زید بن حمزة العلوی الحسینی» گفته (ص ۲۳۵) :

«ذکر انساب و تفصیل أحساب ایشان در کتاب لباب الانساب بیان کرده‌ام» .

۸ - در ص ۲۵۳ تحت عنوان «فصل فی ذکر نقباء السادات» گفته :

«و ذکر نقبای سادات در کتاب لباب الانساب اثبات کرده‌ام و انساب ایشان»

سبب ذکر نشدن نام لباب الانساب در مشارب التجارب

چون تألیف لباب الانساب (مؤلف بسال ۵۵۸) و تاریخ بیهق (مؤلف بسال ۵٦۳) بعد از فراغ بیهقی (ره) از تألیف کتاب مشارب التجارب بوده است که فهرست آثار مؤلفه تا بتاریخ ۵۴۹ خود را در آن ذکر کرده است لذا نام این دو کتاب ضمن اسامی تألیفات بیهقی (ره) که در معجم الادباء از مشارب التجارب وی نقل شده است نیامده است لیکن یاقوت بعد از تمام شدن أسامی کتب مذکوره گفته: «قال المؤلف :هذا ما ذکره فی کتاب مشارب التجارب ؛ ووجدت له کتاب تاریخ بیهق بالفارسیة و کتاب لباب الانساب» .

صاحب جنة النعیم با آنکه از لباب الانساب نقل کرده آنرا نشناخته است

مرحوم حاج ملا باقر واعظ طهرانی از کتاب لباب الانساب أبو الحسن بیهقی تغمده الله برحمته استفاده کرده و مطالبی از آن بیرون آورده و در کتاب معروف خود که موسوم به «جنة النعیم فی احوال عبد العظیم» است گنجانده است با وجود این نه نام کتاب را دانسته و نه مؤلف آن را شناخته است، **توضیح این مطلب آنکه** واعظ مذکور در «روح وریحان بیستم» از کتاب مزبور که در ترجمهٔ حال سید شریف نسابه قاضی صابر ونکی است گفته (ص ۴۹۳-۴۹۵) :

«مخفی نماناد سابقاً بمدد توفیق رسالهٔ موسومه بشجرهٔ صابریه در أحوال این إمامزادهٔ جلیل که مدفون در قریهٔ ونك است از قرای طهران بطریق بسط عرض کردم و بحمد الله تعالی مطبوع أهل علم و فضل وخبر گردید در این اوقات لازم بود اشارهٔ اجمالی شود تا عموم سکنهٔ طهران و أهالی قرای آن سیما شمیران آگاه شوند اکنون زحمت میدهم که یاقوت حموی در کتاب معجم البلدان گفته است: «ونك بفتح أوله وسکون ثانیه والکاف قریة من قری الری» از این عبارت معلوم میشود که در آنزمان ونك بسکون نون معروف بوده است و اکنون بفتح کاف اشتهار دارد وهمین عبارت را صاحب کتاب نهایة الانساب والاعقاب نقل کرده است (۱) و گویا از برکات این امامزادهٔ جلیل است این قریه و دهکده تا کنون باقیمانده است بهمان اسم، از آنکه غالب ازدهات اطراف ری بواسطهٔ خرابی و تشتت

---

(۱) مرادش از «کتاب نهایة الانساب والاعقاب» کتاب «لباب الانساب وألقاب الاعقاب» است چنانکه عن قریب در متن بطور تفصیل بیان خواهد شد.

سکنهٔ آن اسم اول وی تغییر کرده واین سنوات باسم دیگر معروف است مثل دوریست که‌حال درشت مینامند واین قریه بالای قریهٔ یوسف آباداست وعمارت جدیدهٔ هم برحسب حکم نافذ جناب جلالت مآب أجل أکرم أفخم آقـای مستوفی الممالك میرزا یوسف‌دام‌ـ إجلاله بر آن بناشده‌است واین مزاریست که در این‌اوقات ملجأ أهل تقوی ومنظور نظرـ زمرهٔ اصفیا میباشد (تاآنکه بعداز بیاناتی درذکر نسب وی گفته:) واز بعضی از عبارات صاحب کتاب نهایة الاعقاب معلوم‌میشود که تولد این بزرگوارهم درآن قریه بوده استو درعلم نسب که ازعلوم مشهوره است کمال امتیاز داشته‌ودر زمانهای گذشته هر بلدی را نسابهٔ بوده‌است ونسابهٔ‌ری آن بزرگوار بودو بعضی ازمحضروی استفادهٔاین‌علم رامیکردند وداعی‌در رسالهٔ معهوده اشاره کرده‌ام.

وصاحب کتاب مسطور گفته‌است:

«وقدرأیته وکان جاری فی‌الری واستفدت‌منه‌هذاالعلم» یعنی إمامزاده قـاضی‌صابر در ری همسایهٔ‌من بودومن‌خدمتش‌حاضر میشدم‌واین‌علم‌را ازوی‌استفاده کردم.

ویکی (دیگر) ازنسابه (های) ری أبوهاشم مجدالدین است که بـاز صاحب کتاب مذکور ازمجدالدین‌نقل کرده‌است که گفت: «وقدرأیته بالری وحضرت‌مجلسه وکان‌یدخل علی‌ویجری بیننامذاکرة فی‌علم‌الانساب‌فی‌شهورسنة‌ست‌وعشرین وخمسمائة» وازاین‌مقالات معلوم‌است که مجدالدین نسابه باآنکه نسب‌را بسید سجاد (ع) میرساندودراین فن ماهر بوده است بمقام امامزاده قاضی‌صابر نمیرسد.

وأیضاً درآن کتابست که مؤلف آن‌میگوید در احوال إسماعیل بن‌حسن‌بن زیدبن حسن مجتبی(ع) که‌ملقب‌بجالب‌الحجاره بود؛ اگرجالب‌را بجیم معجمه بخوانیم‌بنا برقرائت سیدنسابهٔ ونکی‌است درری که‌من ازخودایشان‌شنیدم فرمودند: «وکان إسماعیل‌یحمل‌الاـ حجارمن الجبال ویبنی بهاالمساجدوالقناطر بیده‌فقیل‌له:جالب‌الحجارة بالجیم» وأیضاً در أحوال مجدالدین نوشته است که گفت: «من‌در شجرهٔ سید قاضی‌ونکی‌دیده‌ام وخوانده‌ام أنساب فلان و فلان‌را» (تاآنکه گفته) و گویا آن مزار اختصاص بایشان‌هم نداشته باشد بلکه جماعتی ازسادات نسابه درهمان محل‌مدفون گردیده‌اند که یکی ازایشان أبوالفتح ونکی‌است ومحتمل است (که)ابوهاشم مجدالدین‌سیدشریف نسابهٔ‌ری‌نیز درآنجامدفون باشدوهرکس طالب‌است رجوع بآن رساله کند که باعث‌مزیدبصیرتش‌میشود».

تنبیه بر دو اشتباه

۱ ـ اینکه گفته «وهمین عبارت را صاحب کتاب نهایةالانساب والالقاب نقل‌کرده است اشتباه‌عجیب‌است‌ومنشأ آن‌همانا‌عدم ملاحظهٔ‌فرق‌فیمابین‌حاشیه‌ومتن کتاب‌است‌توضیح آنکه‌عبارت یاقوت که‌سالها‌بعداز بیهقی(ره) بوده است بوسیلهٔ‌بعضی ازاهل‌علم که از کتاب لباب‌الانساب استفاده میکرده است در حاشیهٔ‌کتاب برای توضیح مطلب‌متن نوشته شده است وربطی بعبارت متن کتاب ندارد(رجوع شود بص۳و۲٤ نسخه مدرسهٔ سپهسالار).

۲ ـ اینکه نام‌کتاب را «نهایةالانساب والالقاب» ضبط‌کرده است آن هم‌اشتباه است وگویا منشأ اشتباه‌نیز این بوده‌است که بعضی ازاشخاص‌بیسواد دیده است که‌کتاب درموضوع نسب‌است بدون‌اعمال‌هیچگونه دقت وتأملی نام «نهایةالانساب» درپشت کتاب نوشته است درصورتیکه درمتن کتاب بنام‌کتاب «لباب‌الانساب وألقاب‌الاعقاب» تصریح

شده است چنانکه در بیانات استاد بهمنیار گذشت (رجوع شود بص ۲۳۸).

وعجبتر ازاین آنست که مرتکب اشتباه بعداز چندسطر از آن کتاب باسم « نهایة الاعقاب» تعبیر میکند درصورتیکه خود بیهقی (ره) در أواخر همین کتاب لباب الانساب تحت عنوان « نسابهٔ استرآباد» گفته است که نهایة الاعقاب تألیف شیخ الشرف سید أبوالحسین محمد است فراجع ان شئت.

وعبارات منقوله بعینها درهمین کتاب موجود است وما همهٔ آنها را نقل کرده‌ایم هر که طالب باشد مراجعه فرماید (بص ۴۵۸-۴۵۹ کتاب النقض شیخ عبدالجلیل رازی وص ۲۰۶ کتاب حاضر) و اگر کسی بخواهد که خودش نصوص عبارات را در کتاب نامبرده ملاحظه کند رجوع فرماید بص ۲۰۵ و۲۰۷ نسخهٔ کتاب مزبور که در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار تحت شمارهٔ ۲۶۹۵ ثبت‌شده ومحفوظ است واین همان نسخه است که مورد استفادهٔ حاجی ملاباقر واعظ نامبرده بوده است.

این‌هم ناگفته نماند که سمعانی ونك را بفتح واو ونون چنانکه حالا معروف است ضبط کرده است وقول او مقدم برقول یاقوت است بدلائلی که نزد أهل فن معلوم است واینجا محل ذکر آنها نیست والسلام علی من اتبع الهدی.

اشتباه عبدالعزیز جواهرالکلام ومؤلف لباب الانساب

فاضل معاصر شیخ عبدالعزیز جواهرالکلام در کتاب فهرست کتابخانهای ایران ضمن بیانات مربوطه بکتابخانهٔ آستانهٔ حضرت رضاعلیه السلام درمشهد مقدس رضوی گفته (ص ۴۶):

« از محاسن نسخهای خطی وکمیاب اینکتابخانه در تاریخ وتفسیر واخبار که ما ملاحظه نمودیم مجلد اول از کتاب لباب الانساب فی بیان تحقیق الالقاب والاعقاب از نواده‌های پسران ائمه ازذریهٔ حضرت پیغمبر (ص) وبیان ایلات وقبایل آنان و معرفی نمودن نامهای نقباء شهرها ازربع مسکون دنیا ازمؤلفات سید نسابه أبی جعفر بن هارون موسوی نیشابوری است که او اینکتاب رابنام أبوالحسن علی بن محمد بن یحیی علوی نگاشته است نخست تاریخ تألیف آن درسال ۵۵۸ بوده وتاریخ فراغ مؤلف ازاین مجلد چنان که خودذکر نموده درماه رمضان سال ۵۵۸ بوده است، اول کتاب « الحمدلله الذی خلق الخلق من بسائط متباینة الاقسام إلخ؛ مؤلف مذکور دراثناء این تألیف نوشته است که تألیفات دیگری دارد ازآن جمله کتاب وشاح دمیة القصر تألیف باخرزی وکتاب ازاهیرالریاض المریعة؛ این کتاب مهم را بی جلد وغلاف اوراق آن متلاشی وپراز گردوخاك در کتابخانهٔ مزبور دیدم».

(آنگاه شروع بشرح سائر نسخ مخطوطهٔ نفیسه کرده است) نگارنده گوید:

بنابراین بیان وهمچنین بنابرتصریح آقای سید محمد مشکوة درکلام سابق الذکر استاد بهمنیار (چنانکه درص ۲۳۸ گذشت) بایستی درفهرست کتابخانهٔ آستان قدس رضوی نیز این کتاب فهرست شده باشد لیکن من در فهرست چاپ‌شده بچنین مطلبی دست نیافتم هر که میخواهد خودش مراجعه فرماید؛ درهرصورت از بیانات گذشته روشن شد که مؤلف کتاب مزبور فرید خراسان أبوالحسن بیهقی (ره) است اعادهٔ آن دوباره تکرار بلاطائل است والسلام علی من اتبع الهدی.

ترجمهٔ حال عمادالدین أبومحمد قاضی حسن استرآبادی قاضی ری

ازجملهٔ ممدوحان قوامی رازی عمادالدین أبومحمد قاضی حسن استرآبادی قاضی

ری است (رجوع شود بص ٨١ - ٨٦) اینک بترجمهٔ اومیپردازیم.

شیخ عبدالجلیل رازی قزوینی در کتاب النقض ضمن کلامی گفته (ص٦٠٦ - ٦٠٧):

«ودراین دیار بزرگترین مفتی وفقیه أصحاب بوحنیفه درعراق وقهستان قـاضی عمادالدین حسن استرآبادی بود».

ونیز گفته (ص ٤٨٦):

«ومفتی روزگار قاضی أبومحمد حسن استرآبادی رحمة‌الله علیه؛ تا آخر عبارت».

ونیز گفته (ص٤٦١):

«وقاضئی چون حسن استرآبادی که درمشرق ومغرب مانند نداشت».

ونیز گفته (ص ١٥٨):

«واما أسامی والقاب جماعتی از بددینان و مشبهان که آورده است واجب نباشد بدان التفاتی کردن که سیدأجل مرتضی علم‌الهدی رضی‌الله عنه در کتاب غرر نام هریک برده است وشرح داده بفلسفه وزندقه وعلمای اصحاب ما آن کتاب را ازامام سعید عمادالدین أبومحمدالحسن الاسترآبادی نورالله قبره استماع کرده‌اند که اواز پسر قدامه سماع دارد وپسر قدامه ازمرتضی علم‌الهدی رضی‌الله‌عنه».

ونیز گفته (ص ٨٣):

«ومن درشهور سنهٔ ثلاث وثلاثین وخمسمائه کتابی مفرد ساخته‌ام در تنزیه عایشه در دولت أمیر غازی عباس رحمة‌الله علیه بـاشارهٔ رئیس ومقتدای سادات و شیعه سید سعید فخرالدین بن شمس‌الدین الحسنی قـدس‌الله روحهما، وقاضی‌القضاة سعید عمادالدین حسن استرآبادی نورالله قبره باستقصا برخوانده‌اند وبرپشت آن فصلی مشبع نوشته‌اند».

ودرموارد دیگر آن کتاب نیز نام‌او بمناسباتی مذکور است هر که طالب باشد بآنجا مراجعه کند (ص ٢٤؛ س ١، وص ١٠٧؛ س ١، وص ٣١٤؛ س ١٢، وص ٤٥٨؛ س ١٢،و ص ٦٣٧؛ س ١٤، وص ٦٣٨، س ٤و١١و١٢و٢٢).

صاحب «جواهرالمضیه فی طبقات الحنفیه» گفته (ج١،ص٢٠٠-٢٠١) :

«الحسن بن محمد بن أحمد بن علی أبومحمد الفقیه من‌اهل أستراباد سمع أباه ویأتی فی بابه قدم بغداد فی سنة ست وسبعین وأربع‌مائة وأقام بها یتفقه علی قاضی القضاة أبی‌عبدالله حتی برع فی الفقه وسمع من‌الشریف أبی نصر محمدوابی الفوارس طرادابنی محمد بن‌علی الزینبی وشهد عندقاضی القضاة أبی‌الحسن علی بن محمد الدامغانی فی جمادی الاخرة سنة أربع وتسعین وأربعمائة فقبل شهادته واستنابه أقضی القضاة أبوسعدمحمد بن نصرالهروی فی قضاء حریم دارالخلافة فی سنة اثنتین وخمس‌مائة وحدث ببغداد وسمع منه أبو بکر محمد بن أحمدالیزدجردی؛ قال أبوسعدالسمعانی :

الحسن بن‌محمد قاضی الری ومن‌مفاخرها فی‌الفضل والعلم والرزانة بهی المنظر فصیح العبارة حسن المحاورة کثیر المحفوظ عارف بآداب القضاء کتبت عنه بالری وکان یری الاعتزال وکان یبخل مع السعة حتی قال قائلهم (شعر):

وقاض لناخبزه ربه   و مذهبه أنه لایری

وسألته عن‌مولده فقال : فی جمادی الاولی سنة خمس وخمسین وأربع مائة باستراباد

و مات في جمادى الاخرة سنة إحدى و أربعين و خمسمائة بالري رحمه‌الله‌تعالى؛ و ذكره ابن النجار» .

رافعي درالتدوين درحرف حاء گفته:(ص۲۷۸ ، س۲۱ نسخهٔ اسکندريه):

« **الحسن بن محمد بن احمد الاسترابادي أبو محمد القاضي** سمع القاضي أباعبدالله الدامغاني سنة ثمان وسبعين وأربع مائة ، وروى عن أبيه محمد بن أحمد عن القاضي أبي يوسف عبد السلام بن محمد بن يوسف المفسر القزويني قال : ثنا أبوبكر محمد بن الحسن بن الفرج الانباري ، ثنا(١) أبوبكر بن عمر الدولابي ، ثنا عبدالاعلى بن مسهر، ثنا إسمعيل بن عبدالله ، ثنا الأوزاعي ، ثنا يحيى بن كثير ، حدثني أبوسلمة، حدثتني عائشة زوج النبي صلى الله عليه و سلم أن رسول الله صلى الله عليه وسلم قال: خذوا من الاعمال ما تطيقون فان الله لا يمل حتى تملوا . **قالت :** وكان أحب الصلوة إلى رسول الله صلى الله عليه وسلم - ماداوم عليها وإن قلت ،وكان إذاصلى صلوة داوم عليها ، قال : فيقول أبوسلمة : إن الله تعالى يقول : والذين هم على صلوتهم دائمون . **أخبرنا والدي، أنبأنا القاضي ابو(٢) محمد الحسن بن محمد بن أحمد الأسترابادي، أنبأنا القاضي ابو عبدالله محمد بن علي الدامغاني** أنبأنا الحسين بن علي الصيمري ، أنبأنا أبو إسحق إبراهيم بن أحمد بن محمد الطبري ، أنبأنا إسمعيل بن محمد بن إسمعيل، أنبأنا عبدالله بن أيوب؛ أنبأنا عبدالرحيم بن هارون، أنبأنا عبد العزيز بن أبي رواد ، عن نافع ، عن ابن عمر رضي الله عنهما قال: قال رسول الله صلى الله عليه وسلم : « إن هذه القلوب تصدأ كما يصدأ الحديد ، قالوا : يا رسول الله فما جلاؤها ؟ - قال: تلاوة القرآن » توفي سنة إحدى و أربعين و خمس مائة في جمادى - الآخرة ودفن في مقبرة محمد بن الحسن بالري ويذكر أنه وردقزوين» .

و نيز او در حرف ميم(ص۴۹۲ ، س۳۰) گفته :

« ملكداد بن حيدر بن ناصر الضراب كان يعرف الفقه والأدب و الحساب و الشروط معرفة جيدة وسمع السيد أبا حرب سنة ثلاث وثلاثين و خمس مائة ، وأبا الفتوح إسمعيل بن أبي منصور الفقيه الطوسي سنة خمس وعشرين وخمس مائة بالري **والقاضي الحسن بن محمد الأسترابادي** سنة خمس وثلاثين وخمس مائة ، **قرأت** على ملكداد بن حيدر. أخبركم **القاضي ابو محمد الحسن بن محمد بن احمد الاسترابادي أنبأنا أبو عبدالله محمد بن علي الدامغاني :** انبأ القاضي أبوعبدالله الحسين بن علي بن محمد الضميري(كذا) حدثنا أبو- إسحاق إبراهيم بن أحمد بن محمد الطبري ، انبأ إسمعيل بن محمد الصفار ، ثنا سعدان بن نصر ، حدثنا سليمان بن عيينة ، عن أبي حازم، سمع سهل بن سعدان بن عدي رضي الله عنه يقول : كنت في القوم عند النبي صلى الله عليه وسلم فقدمت امرأة وقالت : إنما وهبت نفسها لك رأيك (١) فقام رجل من الناس فقال : يارسول الله زوجنيها ثم قامت الثالثة فقال له النبي صلى الله عليه وسلم : هل عندك من شي ؟ - فقال . لا، قال : فاذهب فاطلب ، فذهب فطلب فلم يجد شيئاً ، قال: اذهب فاطلب ولو خاتماً من حديد قال : فذهب فطلب وقال : لم أجد

---

(١) « ثنا» رمز «حدثنا» و« أنبأ» رمز « أنبأنا»است . (٢) دراصل در موارد مذكوره در فوق بكلمهٔ «انبا» يا « ثنا» اكتفاشده‌است (٣) عبارت دراين كتاب چنين است ليكن چون روايت درصحيح بخاري وصحيح مسلم مذكور است چنانكه درهمين كتاب تصريح شده است پس هركه طالب باشد ازآن دو كتاب ميتوانند تصحيح اين غلطها رابكنند .

شيئاً ، فقال هل معك من القرآن شيء ؟ - قال : نعم سورة كذا و سورة كذا، قال : اذهب فقد زوجتكها على ما معك من القرآن، أخرجه البخاري عن علي بن المديني ومسلم عن زهير بن حرب بروايتهما عن ابن عيينة ، وكان قد اجاز له المحمدون أبو الفتح بن عبد الرحمن الكشميهني وأبو طاهر بن أبي بكر الشيخي ،وأبو نصر بن عبدالله الارغياني ، و ابو نصر بن محمود الشحامي ، و ابن أبي نصر المسعودي ، و ابو الفضل الكرماني وهبة الله بن سهل السيدي وأسعد القشيري وغيرهم » .

ونيز او در آن كتاب در حرف حاء گفته (ص ٢٧٢، س ١٠) :

« الحسن بن عبد العزيز بن إسمعيل المالكي أخو أبي عبدالله القاضي ، يعرف بالقضا تولى القضاء أياماً و كان لين الجانب سهل احسن الاخلاق وأجاز له بمثله الحافظ أبو الحسن الشهرستاني أبو المجد عبد المجيد بن عبد العزيز بن محمد بن عبد السلام و أبو مطيع عبد الرفيع بن عبد الرحمن بن عبد العزيز وعبد الرزاق بن محمد بن الطيب الحمداني الابهريون ، **و القاضي الحسن بن محمد الاسترابادي** وأبو الفتح عبد الملك بن شعبة بن محمد البسطامي و آخرون» .

ونيز رافعي درضمن ترجمهٔ و الدخود گفته (٩٣) :

« ثم سافر إلى الري سنة خمس وثلاثين وخمسمائة في صفرها واشتغل بتحصيل الخلاف على الامام أبي نصر حامد بن محمود الخطيب وسمع الحديث منه و من غيره كالحسن بن محمد الغزال البلخي **والقاضي الحسن بن محمد الاسترابادي** وغيرهما ثم عاد إلى قزوين في آخر شوال السنة ثم خرج إلى بغداد في رمضان ست و ثلاثين و خمسمائة (إلى آخر ما ذكره)» .

ونيز او درحرف ميم از كتاب مزبور (ص ٤٩٧ س ١٤) گفته :

« وقال الامام أبو سعد : أنشدنا أبو الحسن محمد بن عبدالله بن عمر السيدي مذاكرة **أنشدنا القاضي الاسترابادي** أنشدنا الامام أبو المظفر منصور بن محمد السمعاني إلى آخره»
ومعلوم نيست كه مراد از استرابادى قاضى حسن فوق الذكر است يا غير او چه قاضى استرآبادى برغير او نيز در آن زمان اطلاق ميشده چنانكه از فهرست منتجب الدين برميآيد

افندى در رياض العلماء گفته:

ابو بكر القاضي كان من مشاهير العلماء ويروى عنه سبطه من جانب الام قاضي القضاة عماد الدين أبو محمد الحسن بن محمد بن أحمد الاسترآبادي املاء ويروى عنه الشيخ منتجب الدين ابن بابويه بتوسط قاضي القضاه المذكور وهو يروى عن الشيخ الشهيد ابي جعفر كميل بن جعفر عن ابراهيم بن الحسن بن عبدالله بن سعيد الطائي عن رشيد بن رشيد عن يزيد بن أبي-حبيب عن الحسن بن ثوبان قال شهدت علي بن أبي طالب عليه السلام ؛ الحديث، كما يظهر من اسناد بعض اخبار كتاب الاربعين للشيخ منتجب الدين المذكور ولكن لم يورد له ترجمة في كتاب الفهرس ولذلك قد يظن كونه من العامة وكذا من بعده من الرواة ايضاً فلاحظ ثم إني لم أعثر على اسم ابي بكر القاضي المذكور ولعله مذكور في مطاوي كتابنا هذا بعنوان اسمه فتأمل ولاحظ»

سمعانى در انساب تحت عنوان «الاسترابادى» ضمن بيان ترجمهٔ ابوحاجب محمد بن اسمعيل بن محمد بن إبراهيم بن كثير الاستر آبادى **گفته** (ص ٣٠ نسخهٔ عكسى معروف):

«روی لناعنه أبومحمدالحسن بن‌محمدبن أحمد الاستر آبادی القاضی بالری ولم يجد لناعنه أحدسواه».

ابن‌الفوطی درتلخیص مجمع‌الاداب فی‌معجم الالقاب گفته:

«عمادالدين أبو منصورالحسن بن يوسف‌الاسترابادی‌قاضی‌الری کان من‌القضاةالنبلاء العلماءالفضلاءوله تصانيف‌فی‌الفقه؛ وأنشد (وجه‌خلاف‌درنام والدوی‌را ندانستم):

حكمـة قد نظمتها فاحفظوا اذاك والفظوا

أكثروا القول تفهموا وأقلـوه تحفظوا».

اشاره بترجمهٔحال أميرعبادی

یکی دیگر ازممدوحین امیرقوامی عالم‌معروف ابومنصورمظفربن اردشير واعظ مروزی معروف بامیر عبادی است که ازمعاریف ومشاهیر زمان خودبوده است (رجوع شودبص۱۴۶ - ۱۴۹).

ابن‌خلکان دروفیات‌الاعیان‌در حرف‌میم گفته:

«ابومنصور مظفربن أبی‌الحسن اردشيربن أبی منصور العبادی الواعظ المروزی الملقب قطب‌الدين المعروف بالامير؛ کان من‌أهل مرو وله‌اليدالطولی فی‌الوعظوالتذكير وحسن‌العبارة ومارس فی‌هذاالفن‌من‌صغره‌إلی كبره ومهرفيه‌حتی صار ممن‌يضرب به‌المثل فی‌ذلك وصارعين ذلك العصروشهدله الكل بالفضل‌و حيازة قصب‌السبق؛وقدم‌بغدادفأقام بها قريباً من‌ثلاث سنين يعقدله فيها مجالس الوعظ ولقی‌من الخلق قبولاتاماً؛وحظی‌عند الامام‌المقتفی لامرالله ثم‌خرج منها رسولا إلی‌جهة السلطان سنجربن ملكشاه السلجوقی المقدم‌ذكره‌فوصل إلی خراسان ثم‌عاد إلی بغداد وخرج منهاالی‌خوزستان فی‌رسالةفمات بعسكرمكرم فی‌سلخ ربيع‌الاخر يوم‌الخميس وقيل‌الاثنين‌سنةسبع‌وأربعين وخمسمائة وحمل تابوته إلی‌بغداد ودفن‌بها فی‌الشونيزية فی‌حظيرة الشيخ الجنيد بن محمدالعبد الصالح رضی‌الله عنه‌ومولده فی‌شهر رمضان سنةإحدی وتسعين وأربعمائة (الی‌ان قال) والعبادی بفتح‌العين المهملة وتشديدالباءالموحدة وبعد الالف دال مهملة هذه النسبة إلی‌سنج عباد وهی‌قريةمن‌قری مرو» (الی آخر كلامه).

عمادكاتب درتواریخ آل‌سلجوق ضمن ذکر وقایع سال ۵۴۱ گفته ص۲۱۶:

«وفی‌هذه‌السنة قدم الامير العالم قطب‌الدين أبومنصورالمظفر بن‌اردشيرالعبادی الواعظ فأعجز بالفصاحة وأعجب: وشرق‌بأنوار البلاغة وغرب؛وأنا أذكر وقد حضرت مجلسه وقدوضع له‌منبرعلی شاطیء دجلة والسلطان مطل‌عليه‌من‌أعلی مكان والاميرعباس صاحب الری‌جالس فی‌شفارته بدجلة بحيث‌يسمعه والعبادی يفتن‌الناس بمايبديه من‌سحره وبيدعه‌وحضرت مدة مقامی ببغداد جميع‌مجالسه اكتبها من‌لفظه وأقبل‌عليه‌الامام‌المقتفی‌و قبله‌ورفعه وبجله وأمره بالجلوس فی‌جامع القصر فی‌موضع يقرب من‌منظرته ليجلس‌حيث لايراه‌وهو بحضرته‌وانبثت بدائعه وبدائعه‌و اشرقت بنجح‌مطالبه‌مطالعه».

نگارنده گوید: ترجمهٔاین عالم درغالب کتب آن زمان‌مذکوراست مثلا **ابـــن جوزی درمنتظم** ضمن ذکر کسانیکه بسال ۵۴۷ مرده‌اند (ج۱۰؛ ص۱۵۰-۱۵۱)

وسمعانی درانساب تحت نسبت «العبادی» (ص ٣٨٠ نسخهٔ عکسی معروف) **و یاقوت در معجم البلدان** تحت سه عنوان «سنج» و «عباد» و «نشك» **و ابن کثیر در البدایة والنهایة** (ج ١٢؛ ص ٢٣٠) **و سبکی در طبقات الشافعیه** (ج ٣؛ ص ٣١٠) **و رافعی در تدوین** در زیادات حرف میم من غیر رعایة الترتیب فی الاباء (ص ٥٠٢-٥٠٣) بترجمهٔ او پرداخته اند.

وشیخ عبدالجلیل قزوینی (ره) در کتاب النقض نام او را ضمن مطلبی برده است (ص ٧٥) و در جای دیگر (ص ٤٠٣) گفته: «وأمیر عبادی که علامهٔ روزگار وخواجهٔ معنی وسلطان سخن بود» ودر جای دیگر گفته (ص ٥٦١): «اگر خواجه رامیباید که صحت این دعوی بداند باید که کتاب «مراسم الدین فی مواسم الیقین» طلب کند که أمیر امام عبادی رحمة الله علیه جمع کرده است در اخبار واین خبر بدین اسناد ببیند و بخواند از آن امام أصحاب سنت تا عجبش نیاید أخبرنا الامیر الامام أبو منصور المظفر العبادی إلی آخره)».

محقق اردبیلی قدس سره در حدیقة الشیعه گفته (ص ٦٩ نسخهٔ مطبوعه در ایران بسال ١٣١٨) «وأما ثالث که ردشمس است امیر امام عبادی در کتاب مراسم الدین وابن فورك در کتاب فصول (إلی آخر ما ذکره)» **و صاحب مطالع الاسرار** نیز قصهٔ ردشمس را **از مراسم الدین امیر عبادی** نقل **کرده** (رجوع شود بکتاب النقض؛ ص ٦٥١).

سبط ابن الجوزی در تذکرة خواص الامة فی معرفة الائمه بعد از نقل حدیث ردالشمس برای أمیر المؤمنین علیه السلام گفته (ص ٣١ نسخهٔ مطبوعه در ایران بسال ١٢٨٥ و ص ٥٩ چاپ نجف بسال ١٣٦٩)

«وفی الباب حکایة عجیبة حدثنی بها جماعة من مشایخنا بالعراق قالوا: شاهدنا أبا-منصور المظفر بن أردشیر العبادی الواعظ وقد جلس بالتاجیة مدرسة بباب ابرز محلة ببغداد وکان بعد العصر وذکر حدیث ردالشمس لعلی علیه السلام وطرزه بعبارته ونمقه بألفاظه ثم ذکر فضائل أهل البیت علیهم السلام فنشأت سحابة غطت الشمس حتی ظن الناس أنها قد غابت فقام أبو منصور علی المنبر قائماً وأومی إلی الشمس وأنشد:

لاتغربی یا شمس حتی ینتهی	مدحی لآل المصطفی ولنجله
و اثنی عنانك إن اردت ثناءهم	أنسیت أن کان الوقوف لأجله
إن کان للمولی و قوفك فلیکن	هذا الوقوف لخیله ولرجله

قالوا فانجاب السحاب عن الشمس وطلعت».

ابن حجر مکی نیز درصواعق محرقه این قضیه را ازهمین کتاب نقل کرده است.

محمد بن یوسف بن محمد گنجی شافعی در کفایة الطالب بعد از نقل حدیث ردشمس گفته (ص ٢٤٣ نسخهٔ مطبوعه در نجف بسال ١٣٥٦) :

«ولهذا الحدیث حکایة عجیبة حکاها جماعة من أهل التواریخ: أخبرنا الحافظ أبو عبدالله محمد بن محمود المعروف بابن النجار؛ أخبرنا أبو محمد عبدالعزیز بن الاخضر؛ قال: سمعت القاضی محمد بن عمر بن یوسف الأرموی یقول: جلس أبو منصور المظفر بن أردشیر العبادی الواعظ بمدرسة التاجیة بباب ابرز ببغداد بعد صلوة العصر وذکر حدیث ردالشمس و شرع فی فضائل أهل البیت فنشأت سحابة غطت الشمس حتی ظن الناس أنها قد غابت فقام أبو منصور علی المنبر قائماً وأومی إلی الشمس وارتجل:

اصلاح ذات البین بخدمت سنجر رساند و سنجر که باصرار مادر خود تاج الدین خاتـون جدهٔ محمود بصلح و تحبیب خاطر برادرزاده وملاقات او که باصفهان گریخته بودمیل شدید داشت درگزینی را مأموریت داد که محمود را پیش او بیاورد اما وزیر محمود کمال الملك سمیرمی چون دید که درگزینی پیش سنجر مقرب شده و ممکن است بزودی مقام او را بگیرد پیشدستی کرده محمود را باطاعت ازعم خود نصیحت نموده واورا بتسلیم باوامر او که درمقام پدر بود راضی ساخت و برای رساندن مژدهٔ این خدمت از اصفهان عازم خدمت سنجر که درری اقامت داشت شدودر اثناء راه بدرگزینی برخورد وهرچه کرده که اورا باز گرداند درگزینی نپذیرفت وعزیمت اصفهان کرد . چون کمال الملك بری رسید سنجر ازشادی اینکه وزیر برادرزاده ازجانب او بعذرخواهی آمده امرداد از او استقبالی شایان کردند واین تدبیر کمال الملك نقشهٔ درگزینی را نقش بر آب ساخت ودرگزینی وامیر-علی حاجب پس ازمراجعت کمال الملك ورساندن پیغام سنجر چاره ندیدند جز آنکه بـا محمود بخدمت سنجر بشتابند وسیادت وسلطنت اورا تصدیق کنند سنجر بعد از آمدن محمود اورا بولیعهدی خود اختیار نموده واز گناهان امرا ووزرای او گذشت وباصدور فرمان-هائی بقلم شهاب الاسلام وزیرخود کمال الملك سمیرمی را در وزارت وامیرعلی حاجب را درامارت وحاجب سالاری ودرگزینی را درریاست دیوان طغرا وانشاء وشمس الملك بن نظام الملك را درديوان استیفاء متمکن ساخت و بخراسان برگشت و پنج سال بعد از خراسان دخترخودمه ملك خاتون را با مهدهای مرصع و چند فیل بزوجیت برای محمود بعراق فرستاد وکسی که این خدمت را انجام داد ابوالقاسم درگزینی بود .

بعد ازمراجعت سنجر کمال الملك سمیرمی که بفرمان سنجر دروزارت محمود استقلال یافته بود درصدد دفع دشمنان خود مخصوصاً امیرعلی حاجب ووزیر او درگزینی بر آمد درگزینی بعزیزالدین اصفهانی عم محمد کاتب که سمت نیابت وزارت داشت متوسل شد و عزیزالدین پیش کمال الملك وساطت کرده ودرحقیقت درخون خود و کمال الملك هر دو کوشید واورا که بعدها رشتهٔ حیات هردورا گسیخت ازقتل نجات داد ولی امیرعلی کشته شد وجمعی کثیر از شراو نجات یافتند.

درگزینی ازتاریخ ۵۱۳ الی ۵۱۵ که کمال الملك بدست باطنیه بقتل رسید منعزل بود چون شمس الملك بن نظام الملك بوزارت محمود رسید ابوالقاسم درگزینی بجای انوشروان بن خالد بریاست دیوان عرض لشکر برقرار گردید و او که هیچ وقت ازخیال صدارت خالی نبود وپیوسته اخبار عراق را راست یا دروغ بسنجر میرساند با عزیزالدین اصفهانی وزیر استیفا برضد شمس الملك دست یکی کرده وچنانکه درشرح حال شمس الملك دیدیم بالاخره آن وزیررا پیش سنجر بزشتی تمام یاد کرد وکاررا بآنجا کشاندند که محمود در بیلقان درتاریخ ۵۱۷ اورا کشت و درگزینی قبل ازاین واقعه بسفارت بخراسان پیش سنجر رفته بود بعد ازقتل شمس الملوك محمود وزارت را بعزیزالدین تکلیف کرد لیکن او عذر آورد ودرگزینی در ۵۱۸ باین مقام منصوب شد وبآرزوی دیرینهٔ خود رسید ودست بکار دفع رقبا ودشمنان خود گذاشت و درانجام مقاصد زشت خود بباطنیه توسل جست وجمعی کثیر را بدست خود یا بدست ایشان کشت واز آنجمله است قاضی القضاة زین الاسلام ابوسعد محمد بن نصر بن منصور هروی فرستادهٔ خلیفه پیش سنجر که درمراجعت درهمدان باطنیان

را بقتل او واداشت و عین‌القضاة همدانی عارف مشهور را کشت و مختص‌الملوك کاشی وزیر سنجر را نیزچنانکه سابقاً نقل کردیم بضرب کارد باطنیه ازمیان برداشت و بقصد عزیزالدین نیز برخاست ولی اوچون موقع خودرا خطرناك یافت اجازهٔ حج گرفت ودر دوسال۵۱۷و۵۱۸ ایام‌خودرا بمسافرت حج‌وضیافت جمیع حجاج گذراندوچون برگشت‌از وزارت‌استعفاخواست‌وبادارهٔ‌خزانه‌ووزارت‌فرزندان سلطان‌برقرارشدوچون دراین‌شغل بسلطان‌نزدیك بود‌بالاخره اورا بعزل‌درگزینی واداشت ودرگزینی رادرحبس انداخت و بتصویب اوسلطان‌انوشیروان بن‌خالدراازبغداد خواسته‌بوزارت‌خودبرداشت در(۵۲۱) .

درسال۵۲۲موقعی که سلطان‌سنجر بری آمد ومحمود بحضوراورفت‌سنجر که‌همیشه نسبت بدرگزینی درمقام‌عنایت بوده‌از اوخواست‌که درگزینی را دوباره‌بوزارت خود بردارد محموداطاعت کرده وباردیگر این‌مرد جنایت‌پیشه در۲۴ محرم ۵۲۴ به صدارت برگشت واین‌مرتبه بادادن۲۰۰۰۰۰ دینارر‌شوه بمحموداورا بحبس عزیزالدین‌اصفهانی وادارکرد وعزیز ابتدا در بغداد و بعد درقلعهٔ تکریت محبوس‌افتاد . ـ سلطان محمود درشوال۵۲۵مرد وبرسرجانشینی‌اواختلاف‌شد . درگزینی داودپسراورا بسلطنت‌برداشت وچون انقلاباتی‌در همدان‌و بعضی دیگر از بلادجبل روی‌داددرگزینی صلاح‌خودرا در این دید که‌با اموال‌هنگفت خود بری که‌درقلمروسلطان سنجر بود پناه‌ببرد ومنتظر نشست که سنجر بعراق بیایدوتکلیف جانشینی‌محمود رامعین کند .

سنجر در ربیع‌الثانی ۵۲۶ بری‌رسید و برادرزادهٔ خود طغرل را که به ولیعهدی اختیار نموده‌بود بجانشینی‌محمود معرفی کرد وچون شنید که مسعود برادرطغرل بتحریك خلیفه وقراجه ساقی و دبیس‌بن صدقه وامیرزنگی آق سنقری بجنگ او عازمند بطرف بغداد حرکت کرد واردوی‌مخالفین را درپنج انگشت دینور در۸رجب ۵۲۶ مغلوب‌نمود وطغرل را رسماً بسلطنت معرفی کرد و ابوالقاسم درگزینی را دروزارت اومستقرنمود وچون دراین تاریخ نصیرالدین محمودبن ابی‌توبهٔ مروزی وزیر خود را ازکار انداخت چنین مقرر کرد که ابوالقاسم درگزینی سمت وزارت سنجررا نیز‌بپذیرد ولی در عراق بماند وکسی را به‌نیابت‌ازجانب خود بخراسان‌بفرستد درگزینی هم‌ظهیرالدین‌عبدالعزیز حامدی راکه خزانه‌دارسلطان بود به‌نیابت خود داد وخود‌با عنوان‌وزیرعراق وخراسان درخدمت طغرل درعراق ماند.

درگزینی درموقع مراجعت سنجر بخراسان ازکاغذهای سفید بعلامت وتوقیع‌سلطان گرفت باین بهانه که درصورت پیش‌آمدن‌مهماتی چون وصول بسلطان غیرمیسرومستلزم فوت وقت است منشوراتی برروی آنها صادر کند وسلطان هم چنانکه درنیمهٔ دوم این رساله بیاید بمیل اوعمل کرد . درگزینی برروی یکی ازهمین قبیل کاغذها فرمانی‌دایر بقتل عزیزالدین اصفهانی که درقلعهٔ تکریت حبس بود بمجاهدالدین بهروز شحنهٔ بغداد فرستاد وباین ترتیب عزیزالدین را درسال ۵۲۷ هلاك کرد لیکن پس‌ازاین‌واقعه‌طولی نکشیدکه طغرل برزشتی اعمال درگزینی اطلاع کامل یافت اورا درشاپورخواست (خرم آباد حالیه) بدار زد وچون جثهٔ اوثقیل بود طناب را برید و بزمین افتاد واورا قطعه قطعه کردند و هر قطعه از جسد او را پیش یکی ازکسانی که درگزینی در حیات خود خویشی ازاو را بقتل رسانده بود فرستادند وباین ترتیب شروجود خبیث اودفع گردید.

لاتغربی (إلی آخر الابیات) و بعد از نقل شعرها گفته: «قال فطلعت الشمس فلا یدری ما رمی علیه من الاموال فی ذلك الیوم».

علامهٔ حلی در کشف الیقین (ص۹۸ نسخهٔ مطبوعه در تبریز بسال ۱۲۹۸) **گفته :**

«کان بعض الزهاد یعظ الناس فوعظ فی بعض الایام وأخـذ یمدح علیاً (ع) فقاربت الشمس الغروب وأظلم الافق فقال مخاطباً للشمس: «لاتغربی (تـا آخر أبیات) فوقفت الشمس وأضاء الافق حتی انقضی المدح و کان ذلك بمحضر جماعة کثیرة تبلغ حدالتواتر واشتهرت هذه القصة عندالخواص والعوام».

علامهٔ مجلسی (ره) نیز در تاسع بحار در آخر باب ردالشمس این عبارت را از همین کتاب **نقل کرده** است پس معلوم میشود که مراد از «بعض الزهاد» همین امیر عبادی است.

از جملهٔ موارد ذکر او بعنوان ضرب المثل در تقریر و بیان چنانکه در کلام ابن خلکان گذشت که «ومهر فیه حتی صار ممن یضرب به المثل فی ذلك» قول راوندیست در راحة الصدور (ص۲۰۹):

«وأگر عبادی و علاء خواری در قید حیات بـودندی انشای سخن ازو آموختندی و دقائق علم وعظ ازو اندوختندی».

ابوالحسن بیهقی رحمة الله علیه در تاریخ بیهق ضمن ترجمهٔ شیخ احمد کیال گفته (ص ۲۵۳) :

«واز تصانیف او مجلدی در دست امیر امام قطب الدین ابومنصور عبادی رحمه الله دیدم». واز داماد او نیز تحت عنوان «مستوفیان» (ص ۱۱۸) چنین نام برده است:

« والعقب من زین الرؤساء بن أبی علی بن أبی منصور، المؤید و علاء الدین أمیر علی بن محمد الواعظ ختن الامیر الامام أبو منصور العبادی وهو مقیم بالموصل وأقام قبل ذلك ببغداد وله صیت وذکر جمیل فی الشام و منزلة رفیعة فی دار السلام وهو حافد خالتی وقد اختلف مدة إلی».

قوام الدین ناصر بن علی درگزینی

چون قوامی تخلص خود را از قوام الدین (ناصر بن علی در گزینی معروف بقوام الدین درگزینی انسابادی وزیر معروف سنجر ومحمود وطغرل) گرفته است نظـر بآنکه در اوائل حال که قوام الدین طغرانویس بوده است مداح خاص وی بوده چنانکه از قصیدهٔ که در دیوان حاضر درحق او ملاحظه میشود (ص۴۴-۴۷) برمی آید وچنانکه در مقدمهٔ دیوان نیز بطور مبسوط ذکر کردیم پس لازم میدانم در اینجا ترجمهٔ حال اورا نیز مشروحاً ذکر کنم وچنانکه در تعلیقات دیوان سید فضل الله راوندی (ره) نوشتیم (ص۲۱۹) :

«دقیقترین ومبسوطترین ترجمهٔ حال این شخص در تاریخ وزرای سلجوقیه ایست که استاد دانشمند جناب آقای میرزا عباس خـان اقبـال تألیف فرموده اند»

پس بهتر آنست که در اینجا بنقل بیانات ایشان بعین عبارت بپردازیم و آن بقرار ذیل است:

قوام الدین ابوالقاسم زین الملك انس آبادی درگزینی عمادالدوله وزیر سنجر از ۵۲۶ تا ۵۲۷ه؛ قتلش درشوال ۵۲۷ه

این شخص اصلا از فلاح زادگان انس آباد از آبادیهای محل در گزین همدان است که در طفولیت باصفهان آمده ودر آنجا خط و ربطی بهم رسانده ودر دستگاه کمال الملك سمیرمی وزیر گهرخاتون زوجهٔ سلطان محمد که بعدها بریاست کل اشراف مملکتی ارتقاء

یافت داخل شده است .

مقارن مرگ سلطان محمد (ذی‌الحجهٔ ۵۱۱) ابوالقاسم درگزینی سمت وزارت حاجب کبیر سلطان یعنی امیر علی بن‌سرمه را داشت وچون در احتضار افتاد امیرعلی چنین گفت که‌سلطان امر داده‌است که ۲۰۰۰۰۰ دینار ازخزانه بفقرای رعایا و ناراضیان ببخشد و بعد از آنکه آن مبلغ را گرفت وزیرش در گزینی قسمت مهمی از آن را بتصرف خود گرفت وثروتی مهم فراهم کرده وکار او ازاین تاریخ روبترقی گذاشت واین در گزینی که یکی ازدسیسه‌کارترین عمال دیوانی تاریخ سلاجقه است ازتاریخ فوت محمد تا سال ۵۲۷ که خود بقتل رسید یعنی قریب پانزده سال در دربار سلجوقیان عراق و خراسان ودارالخلافهٔ بغداد بتوطئهٔ کارصدارت جهت خود وآزار رساندن بسایر اصحاب دیوان و برهم زدن میانهٔ خلیفه وسلطان سلجوقی عراق وسنجر روزگار میگذاشت وعاقبت نیز برسر این فتنه‌ها سرخودرا بباد داد بعداز آنکه سر جمعی را بباد داده بود چون محمد مرد وپسرش مغیث‌الدین محمود در اوایل سال ۵۱۲ بجای او نشست‌درگزینی امیرعلی حاجب‌مخدوم خودرا بر آن داشت که میانهٔ سلطان خردسال‌را با عم عظیم‌الشأنش‌سلطان سنجر برهم زند و برای اینکه زحمت کلی جهت سنجر فراهم شود ابتدا خان سمرقند را برضد سنجر بقیام تحریك کرده بعد امیر دبیس بن صدقه که در امان سنجر می زیست و أملاك پدریش‌ازعهد سلطان‌محمدجزء دیوان سلاجقه شده‌بود وتحت ادارهٔ‌مجاهدالدین بهروز شحنهٔ بغداد میگذشت بطغیان دعوت نموده بعلاوه این در گزینی‌امرای شبانکاره راکه درپناه سلطان محمد دراصفهان می‌زیستند بقدری آزار رساند که سر بمخالفت برداشتند وامیرفارس را نیز بواسطهٔ گرفتن عاملش دراصفهان یاغی کرد،خزانهٔ‌سلطانی را نیز برباد یغما داد غلامان سلطانی را یاکشت ویا متفرق ساخت وچون‌نسبت بملاحدهٔ اسماعیلی‌رغبتی داشت اتابك شیر گیر وسپاهیان سلطانی راکه مقارن فوت محمد بتسخیر الموت رفته بودند ونزدیك بودکه‌آن قلعه را مسخر کنند از دورالموت پراکنده‌نموده وچنان تخم‌نفاق درمیان ایشان پاشید که رشتهٔ انتظام ایشان‌را گسیخت‌و باطنیه‌فرصت‌یافته برسرایشان تاختند وجمع کثیری راکشتند وبقیه را هم متفرق نمودند.

درگزینی دردربارسلطان جدید ابتدا خطیرالملك راکـه سمت ریاست طغرا و انشاء داشت بدست مخدوم خود علی باراز کارانداخت وبابرادر کوچك‌سلطان‌سلجوقشاه بفارس فرستاد وعنوان وزارت سلجوقشاه‌را باوداد تا ازدربار دور باشدو آزادانه بتواند بانجام مقاصد خویش بپردازد.

بعد از آنکه خبرخرابی دربار سلطان محمود وکارعراق بسنجررسید این سلطان برای اصلاح حال‌آنجا ازخراسان بطرف ری حرکت کرد و امیرعلی حاجب و امیر-منکوبرس سپهسالاران اردوی محمودی‌بعزم جنگ با سنجرلشکریان خودرا آراستندو امیرمنصور بن صدقه نیز بالشکرعرب باایشان پیوست. این جنگ چنانکه‌دراحوال‌شهاب-الاسلام وزیرسنجر گفتیم در۱۲ جمادی‌الاولی سال ۵۱۳ درساوه‌اتفاق افتاد وسنجر که با امیر علاءالدوله گرشاسف اتابك یزدوملك‌تاج‌الدین ابوالفضل سیستانی وقطب‌الدین محمد خوارزمشاه وامیرقماج وامیرانز همـراه بوده فاتح شد و محمود شکست خورد و درگزینی فوراً خودرا پیش انداخته مالی کثیر برشوه باین وآن داد و خود را برای

یتیمی که ناخوانده قرآن درست   کتبخـانـهٔ هفت ملـت بشست

واین دواطلاق در کلمات ایشان بیشتر از استعمال کتابخانه است که در زبان فارسی فعلا بیشتر از دواطلاق اول بکارمیرود .

اینکه گفته (ص۸٦ ؛ س۱۸) :

ای بس طناب عمر ملوکان که برگسست   این خیمهٔ کبود بـرین دشت باستان

کلمهٔ «ملوکان» ازقبیل جمع الجمع است مانند اصحابان در اصحاب و ابدالان در ابدال ؛ ابوالفتوح رازی(ره) در تفسیر خوداین عمل را فراوان بکار برده است مثلا در مجلد پنجم چاپ اول ضمن کلامی گفته (ص۳٤٤ ، س۲۰) : «واین قول اصحابان ماست » ودر کتاب النقض شیخ عبدالجلیل (ره) نیز این استعمال مکـرر بکار رفته است و بکتاب تبصرة العوام نیزدر ذیل همان صفحه(ص۸٦) اشاره شد .

اینکه گفته (ص۸۹ ؛ س ۲۴) :

چه داری از پس پیری امید برنائی   ورای قصران ای دوست کی بوددولاب

برای تحقیق قصران ودولاب بمعجم البلدان ونظائر آن رجوع شود آقای منوچهر ستوده مقالهٔ نفیسی در باب قصران نوشته (رجوع شود بمجلهٔ یادگار؛ سال پنجم) وهمچنین استاد محترم آقای اقبال مقالهٔ درباب دولاب نوشته (رجوع شود بمجلهٔ یادگار؛ سال اول).

اینکه گفته (ص۹۰ ؛ س۱۷) :

مسبب ازتو بچوب و شکنجه بستاند   هر آنچه جمع کنی سالها برنج وعذاب

مسبب را در آن زمان بمعنی محصل مالیاتی که باصطلاح کنونی تحصیلدار باشد اطلاق میکرده اند؛ درتاریخ بیهق گفته (ص۸۰): «ومی ترسم که ناگاه مسببان چون لعنت که بر ابلیس فرود آمد بسرمن فرود آیند» درتاریخ بیهقی مذکور است (ص۲۵۷):

«صواب آنست که ازخازنان نسختی خواسته آید بخرجها که کرده اندو آن را بدیوان عرض فرستاده شود ومن که بوسهلم لشکررا بریکدیگر تسبیب کنم و براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود» .

دکتر فیاض گفته : « تسبیب چنانکه امام خوارزمی درمفاتیح العلوم میگوید آن است که مواجب کسی را برمال متعذرالوصولی حواله کنند تاصاحب حواله در وصول آن مال کمك عامل باشد(مفاتیح ص ٤۱) » .

نگارنده گوید : نص عبارت خوارزمی این است :

« التسبیب ان یسبب رزق رجل علی مال متعذر لیعین المسبب له العامل علی استخراجه فیجعل ورداً للعامل واخراجاً الی المرتزق بالقلم » .

اینکه گفته (ص۱۲۸ ؛ س۵) :

هرجواهر که بحراو زاید   قیمت او ندای «کرّمنا»ست

جواهر ازقبیل کلماتی است که: رزبان فارسی با آن معاملهٔ مفرد کرده اند، شیخ عبدالجلیل (ره) در آغاز کتاب نقض گفته «هرجواهر محامد که غواصان دریای دین بصحت دلیل ازقعر بحر دل بیرون آرند(الی آخره)».

ونظیر آن در کلمات دیگران نیز فراوان دیده میشود مثلا بیهقی در تاریخ خود گفته (ص ٢٢٣ چاپ آقای دکتر فیاض) «وبازو یوزو هر جوارحی باخویشتن آوردند».

فرخی گفته :

ازهر صنایعی که بخواهی بر آن اثر وزهر بدایعی که بجوئی بر آن نشان

سنائی گفته (درحدیقه ، ص ٦١٨ چاپ آقای مدرس رضوی) :

کلك این علمك وار میخاید هر حوادث که چرخ بنماید

درمثنوی ملای رومی است (ج ٣، ص١٩٨؛ س٢٧):

هر حوائج را که بودش آن زمان راست کردی مرد شهری رایگان

ونیز در جلددوم (ص ١١٣ ، س ١) :

هر کراماتی که میجوئی بجان او نمودت تا طمع کردی در آن

ونیز درجلد پنجم (ص٥٣٧، س٢٤):

هر نواحی منجنیقی از نبرد همچو کوه قاف او بر کار کرد

إلی غیر ذلك .

مربوط بیبانات صفحات ۱۸۸-۱۹۰ است آنچه صاحب نسائم الاسحار در ترجمهٔ وزیر کمال الدین علی سمیرمی گفته (ورق ٩١ = صفحه ١٨٢ نسخهٔ کتابخانهٔ ایاصوفیا):

«و سلطان سنجر دختر را امیرستی خاتون بسلطان محمودداد و چون وفات یافت دیگر دختر را مهملك خاتون بجای او بفرستاد» .

اینکه گفته (ص۱۱۴ ؛ س ۹) :

آن امام نص معصوم آنکه زیر ساق عرش

بوسه برنعلین قدر او همی کیوان دهد

و اینکه گفته (ص۱۴۴؛ س ۱۰) :

چه باشد که باشند امامان حق بدین دم مرا نص ترا اختیار

ز بعد علی یازده سیّدند بمیدان دین در ز عصمت سوار

همه پاك و معصوم و نصّ از خدای پیمبر وقار و فرشته شعار

چنانکه ملاحظه میشود این سه بیت که کلمهٔ نص در آنها بکاررفته است نص است بر اینکه «نص» بمعنی منصوص علیه استعمال شده است از قبیل اطلاق مصدر وارادهٔ مفعول مانند خلق بمعنی مخلوق؛ پس هر چه در کتاب « النقض » تألیف شیخ عبدالجلیل (ره) کلمهٔ نص در امثال این موارد بکاررفته همه ازاین قبیل است و کلمات «نصی» و «بنص» وامثال آنها که گاهی درمتن و گاهی درپاورقی بجای نص بکار رفته است همه از تصحیفات و تحریفات کتاب و نساخ است .

از عجایب اتفاقات اینکه چنانکه طبع خود دیوان در ١٨ ذی الحجة الحرام (عیدغدیر) سال ١٣٧٣ هجری قمری تمام شده بود ختم این تعلیقات نیز در ١٨ ذی الحجة الحرام ١٣٧٤ هجری قمری مطابق ١٥ مرداد ماه سال ١٣٣٤ هجری شمسی اتفاق افتاد .

فالحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی من اصطفاه من عباده . میر جلال الدین الحسینی

در ذکر نام ابوالقاسم درگزینی ونام پدر او مورخین وشعرا توافق ندارندوحتی بین معاصرین آن وزیرهم دراین خصوص اختلاف است انوشروان خالد اورا ناصر بن علی (عماد کاتب ص۱۶۰) همچنین یاقوت درمعجم البلدان (۵۶۹:۲) وابن الاثیردروقایع سال ۵۲۱ علی بن القاسم وصاحب مجمل التواریخ که کتاب خوددرادر ۵۲۰ درحیات درگزینی نوشته او را ناصر بن حسین و معزی علی بن ناصرخوانده‌اند وظاهراً علت این اختلاف آنست که چون در گزینی نسبی پست داشته وقبل ازوزارت کسی اورا نمی‌شناخته و بعد از آن هم که‌مشهور شده همه مردم‌اورا بالقاب یانسبت‌او یعنی به‌قوام‌الدین، زین‌الدین، در گزینی، و انس‌آبادی می‌خوانده‌اند کمتر کسی ازاسم اوواسم پدرش اطلاع‌داشته است.

از امیرالشعرا معزی سه قصیده درمدح در گزینی دردست است که‌یك قسمت عمده از وقایع راجع بزندگانی در گزینی درضمن دخالت او دراصلاح کار محمودبن محمد و بسفارت رفتن پیش سنجر وعقد مزاوجت بین دخترسنجر ومحمود ووزارت یافتن او بعد ازقتل شمس‌الملك از آن قصیده‌ها برمی‌آید یکی قصیده‌ایست بمطلع :

سوگند خورده‌ام بسرزلف آن پسر تامهرازاو نتابم وعهدش برم بسر...الخ

ابوالقاسم درگزینی درایام وزارت شمس‌الملك ازطرف سلطان محمود بسفارت پیش سنجررفت تا سنجر را درباب قولی که در واگذاری ولیعهدی خود در۵۱۳ بعداز واقعهٔ ساوه باصرارمادرخود بمحمود داده‌بود برسرایفای وعده بیاورد وضمناً دختراورا که صاحب مجمل‌التواریخ مهد میمون میخواند برای تزویج بامحمود روانهٔ‌عراق سازد ابوالقاسم درگزینی تا۵۱۸ دردستگاه سنجرمانده واین دومأموریت را انجام داد ضمناً بشرحی که گفتیم سنجر را برشمس‌الملك وزیر محمود متغیرساخت وسنجرازخراسان بقتل اودستورداد ومحمود وزیرخودرا کشت وسرش‌را بخراسان فرستاد و سنجرحکم وزارت محمود را بدرگزینی سپرد وغرض معزی ازموافقت عهد ومهد که بجد درگزینی حاصل شده همین انجام دومأموریت فوق‌است وهمینکه میگوید: «فرداکه در عراق نشینی بکام دل» اشاره بهمین فرمان سنجر است درواگذاری وزارت عراق باوچنانکه‌درگزینی بمصاحبت دخترسنجر بهمدان آمد وخلعت وزارت پوشید در۵۱۸ (مجمل‌التواریخ)

قصیدهٔ دیگر بمطلع زیراست:

از آن دندان‌چون‌پروین مرا شددیده پر پروین
وزان‌رخسار چون‌نسرین مراشدموی‌چون‌نسرین

این قصیده راجع‌است بسفارت درگزینی درایام‌سلطان‌محمود و وزارت در گزینی دردیوان خاتونی یعنی دردیوان تاج‌الدین‌خاتون مادرپدراووسنجر.

قصیدهٔ سوم اینست :

اززین‌دین عراق وخراسان مزین‌است این را دلیل ظاهر و حجت مبین است

ارجانی را نیزقصیدهٔ بزرگی است درتهنیت‌وزارت اوپیش‌محموددر ۵۱۸ که از آن جمله این ابیات است :

لله علیا قوام الدین من ملك راجیه ذو سبب بالله متصل
کنی خیر عباد‌الله کلهم من شائدی دولة اوشارعی ملل
ثلاثة اکفیاء مثلهم شرفا لم یمش فی الارض من حاف ومنتعل

مافی زمانی لهم مثل نصادفه — وهکذا لم یکن فی الازمن الاول
کل ابوالقاسم المأمول کنیته — کذا قضی الله رب العرش فی الازل

(رجوع شود بدیوان ارجانی ص٣٤٥-٣٤٩).

ازاشعارمعزی وارجانی ومتن عماد کاتب چنین برمیآید که این در گزینی بالقاب قوام‌الدین وزین‌الملك وعمادالدوله وظهیرالدوله ملقب بوده‌است وبنا بتصریح ابوالحسن بیهقی درتاریخ بیهق حکیم تاج‌الحکما موفق بن مظفرقوامی فربومدی‌ازشاگردان‌حکیم مجیری شاعرازمخصوصین قوام‌الدین انس آبادی در گزینی وزیرعراق وخراسان است و قوامی تخلص خودرا ازلقب او گرفته‌است.

همین وزیر است که ابوالمعالی عین‌القضاة عبدالله بن محمدالمیانجی‌الهمدانی را درشب چهارشنبه ٧ ج٢ سال٥٢٥ بدارزد(رجوع‌شود: بهتتمهٔ صوان‌الحکمه‌ص١١٧-١١٨) وسبکی٤ : ٢٣٦وسمعانی‌درذیل میانجی وخریدهٔ‌عماد کاتب».

اینکه گفته (ص٤ ؛ س٩) :

از لطف جود دستش اگر یافتی خبر — ازکان بپای خویش برون آمدی‌درم

نظیر آنست قول ازرقی :

برکان زر زدست تو گرصورتی کنند — زرنقش مهر گیرد و بیرون جهد زکان

اینکه گفته (ص١٩؛ س١٨):

ازسعادت چون کنم طرف کمر — چون‌نحوست‌کیسه‌پردازد مرا

طرف (بفتح طاء وسکون‌راء مهملتین وفاءدرآخر) چندمعنی‌دارد ومراد در اینجا گلیچه‌وبند کمراست درآنندراج ضمن‌ذکر معانی‌طرف بضبط‌مذکور گفته :« ونیزطرف باستعمال فارسی بمعنی گلیچهٔ کمرکه برای آرایش بندنـد و بمعنی بندزر و نقره که برکمر بندند » وطرف کمردر کلمات ادبابا تراکیب‌عدیدهٔ بسیار بکاررفته است‌وطالب آنها بلغت‌آنندراج مراجعه کندکه همهٔموارد راباشواهدلغوی ذکر کرده است وبـرای مثال دراینجاکافی است‌آنچه که راوندی درراحةالصدور گفته (ص٣٧٢؛س ١٣-١٦):

« ناقصان جهان‌وجایران‌دوران‌را بقهر آن‌عادل وعجزآن کامل چارهٔ‌اعتذار ودیدهٔ اعتبار بایستی **که زری که دربوتهٔ بقاپایدار است طرف کمر بشر نگشته است و** بجزچشم کبریا جملهٔ‌چشمها ازخستگی مرك‌تراست » پس گمان قوی‌میرود که آنچه شیخ عبدالجلیل (ره) درمقدمهٔ کتاب النقض گفته این‌است (ص٣؛س٢٢) :« که اگر میخواهی که‌این لعل‌را طرف کمر ایمان کنی »(یا« بندی» بجای« کنی »)چنانکه‌صریح بعضی نسخ است نه آنکـه‌در بعضی دیگر:« که این‌عمل راطرف کفهٔ ایمان کنی » .

اینکه گفته (ص٨٦ ؛ س١) :

ای که‌دردار الکتب بر آسمان‌علم‌محض — دربر لوح وقلم روحانیان را حـق تری

پوشیده نماند که استعمال‌دار الکتب در کلمات قدمابطور وفور بنظرمیرسد وهم‌چنین ترجمهٔ آن بفارسی بمعنی کتبخانه چنانکه‌نیز قوامی گفته :

از بهر اهل دین بکتبخانهٔ هنر — توحیدوزهدرا دل اودفتر آمده‌است

ونظیر این است آنچه سعدی گوید :

اعلام اشخاص

حرف الف

حرف ب

حرف پ

حرف ت

حرف ث

حرف ج

حرف چ

حرف ح

حرف خ

حرف شین معجمه

حرف صاد مهمله

حرف طاء مهمله

حرف ظاء معجمه

حرف عین مهمله

حرف غین معجمه

حرف فاء

حرف قاف

حرف کاف

حرف کاف فارسی

حرف لام

حرف میم

حرف نون

حرف هاء

حرف واو

اعلام أماکن

أعلام كتب

حرف ثاء مثلثه

حرف جیم

حاء مهمله

خاء معجمه

دال مهمله

ذال معجمه

راء مهمله

زاء معجمه

سین مهمله

شین معجمه

صاد مهمله

ضاد معجمه

طاء مهمله

عین مهمله

غین معجمه

حرف فاء

حرف قاف

حرف کاف

حرف لام

حرف م



اخطار

توجه بسه امر ذیل لازم است

۱- اینکه در ص۶۵ گفته ایم که عقیله در این مصراع «آن زد که عقیلهٔ چو تو زاد» بمعنی مانع و آفت است اشتباه است، زیرا که عقیله در آنجا بمعنی معروف خود که زن نجیبهٔ کریمه باشد استعمال شده است اگرچه در تمام اشعار و کلمات مستشهد بها بمعنی مانع و آفت بکار رفته است لیکن مورد متن که این حاشیهٔ طولانی برای آن درج شده است خارج از این معنی است فتفطن.

۲- اینکه در ص ۱۸۵ گفته ایم که از ترجمهٔ حال فخرالدین بن صفی الدین ورامینی بجز عبارت راوندی در راحة الصدور بمطلب دیگری برنخورده ام اینک در استدراك آن کلام اظهار میداریم که محمد بن محمد بن عبدالله الحسینی (ره) نیز در کتاب «العراضة فی الحکایة السلجوقیة» ضمن ترجمهٔ حال طغرل ثالث آخرین پادشاه سلجوقی گفته (ص ۱۷۵ نسخهٔ چاپی):

«ودر محرم سنهٔ تسعین وخمسمائة جمعی از راه حسد و کوتاه همتی و حقد و فرعون طبعی تقبیح حال معین الدین کاشی برحضرت سلطان ماضی بکردند و وزارت بخواجه فخرالدین پسر صفی الدین ورامینی تفویض فرمود و معین الدین را بکرفت و فخرالدین را بتمکینی هرچه تمامتر بر مسند وزارت نشاند».

۳- اینکه در ص۲۳۶ گفته ایم باین عبارت «فائدة» از این بیت که عالم جلیل حاجی میرزا ابوالفضل طهرانی (تا این عبارت «رجوع شود بص۲۵ دیوان چاپ شدهٔ او») مربوط بصفحهٔ ۲۳۸ است که بایستی قبل از عبارت «نگارنده گوید تنبیه برچند امر در اینجا ضرور است» باشد واشتباهاً درصفحهٔ ۲۳۶ چاپ شده است.

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦	١٣	پزد	برد
٨	٢٠	کم	کم
١٠	٤	در	بر
١٣	١٤	اشـ اف	اشراف
١٥	٥	دودیده	دردیده
«	٢٦	نام	کنیه
١٦	١٩	شوم	شرم
١٧	٢٠	حسین ابن	حسین بن
«	٢٧	بکسر لام	بکسر طاء وفتح لام
٢١	١٧	آنکه	آنگه
٢٥	١٩	زاتش	زآتش
٢٩	٥	زن بقای	زن بقی
«	١٦	در	اندر
٣١	٩	خر	خور
٣٢	٢٤	نان	نار
٤٤	١٣	٨	٧

٤٨ ٢٥و٢٦ پاورقی ٢ و ٣ پس و پیش شده است

٦٥ – در بیان معنی عقیله در این صفحه اشتباه شده است چنانکه در اخطار سابق بغلطنامه تنبیه بر آن کردیم (رجوع شود بصفحهٔ ١٩ فهرست).

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦٨	٦	سلمیان	سلیمان
٧٥	٥	نر	میر
٧٩	١٨	سنگنت	سنگیت
٨٠	١٦	سیار	سپار
٨١	٢٧	آخر	آنی
٨٥	١٠	ازمخبرت	آن مخبرت
٨٩	٢٦	قصران و دولاب دو محله از محلات معروف ری بوده اند	قصران دو ناحیهٔ بزرگ درری و دولاب نیز از قرای معروف ری بوده است
٩٠	٢٧	میگرفته اند	میگرفته است
٩٥	١٨	(٢)	(٣)
٩٩	٧	بر	زبر
١٠٩	٨	زمین تا	زمین با
«	١٥	محنت	ومحنت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۹	۱۲	عقار (بضم غلط است)	عقار (بفتح درست است)
۱۲۱	۱٤	بهشت و جنت و نار	بهشت جنت بار
۱۳٦	۲٤	مطبوعه بتصحیح	مطبوعهٔ دیوان او بتصحیح
۲۳۷	۲۳	میوه	میده
۱٤۸	۲۸	کابروی هر دو سراست	آبروی هر دو سرای
۱۵٦	۱۲	وزرفتنش	دررفتنش
۱۵۹	۱٤	همعنانی با	همعنانی و با
۱٦۰	۳	نیابد	نیارد
۱٦۲	۳	وای تو	وای نو
«	۹	چو	چون
«	«	بطرب	زطرب
۲٦٤	۷	(۱)	(۲)
۱٦۵	۲۳	بدیوانگی	بدین دامگهی
۱۷۲	۲٤	بیت	نخستین بیت
۱۷٦	٦	فوقمت	فوقع حجر
«	۸	قوقف	فوقف
«	۳٤	۹۸-۹۷	۱۰۰-۹۹
۱۷۹	۲۵	أنعام	إنعام
۱۸۳	۱۹	أن تجدید	أن النفقة فیه ممنوعة لایجد التاجر من ذوی الیسار الیها سبیلا فی تجدید
۱۹۲		شمارهٔ صفحه ۲۹۲	۱۹۲
«	۲۲	گفته (۱)	گفته
۱۹۲		شمارهٔ صفحه ۲۹۱	۱۹۱ ۲۹۱ ۱۹۲
«	۱	خطبهٔ را	درخطبهٔ
«	۲۷	أمرأة	امرأة
۱۹۳	۲۸	بکتابخابهٔ	بکتابخانهٔ
۱۹٤	۱۰	هوخداع	هوابن خداع (ظ)
۱۹٦	۳۳	ببرکات شرف الدین	ببرکات و همت شرف الدین
۲۰۲	۲۳	ومراغة	المراغة
۲۰٤	۱	ابو الفضل (۱) محمد	أبو الفضل محمد
۲۱٦	۲۲	ص۱۵٦	ص۲۵٦
۱۱۹	۱۲	الحسنی وزیادة	«الحسنی وزیادة»
۲۲۰	۱۲	ص۳٦۰	ص۳۷۰
۲۲٤	۲٦	۲۲ قصیده	۲۲ بیت قصیده
۲۳۳	۲۹	ص۱٦۰	ص۲۱۸
۲٤۳	۱٦	جواهر الکلام ضمن	جواهر الکلام در کتاب فهرست کتابخانهای ایران ضمن (این غلط اخیر در غالب نسخ درست است)

کتبی که تاکنون باهتمام ناشر دیوان حاضر چاپ شده بترتیب ذیل است

۱ ـ میزان الملل تألیف علی بخش میرزا قاجار ، در اثبات حقّانیّت دین اسلام و مذهب جعفری؛ بزبان فارسی سلیس (۱۹۲ صفحه) که سال ۱۳۶۵ هجری طبع و نشر شده.

۲ ـ ذیل میزان الملل تألیف مصحّح این کتاب که بتاریخ مذکور در آخر کتاب مزبور بچاپ رسیده است (۷۷ صفحه) .

۳ ـ الصوارم المهرقة (فی نقد الصواعق المحرقة لابن حجر الهیتمی) تألیف قاضی شوشتری بلغت عربی (۳٤۰ صفحه) که بسال ۱۳۶۷ هجری قمری چاپ شده است .

٤ ـ کتابی در ترجمهٔ حال قاضی شوشتری و خاندانش (بلغت عربی) تألیف مصحّح همین کتاب که در اوّل کتاب صوارم چاپ شده است (۱۲۳ صفحه) .

۵ ـ دیوان حاجی میرزا ابوالفضل طهرانی متوفّی بسال ۱۳۱۶ (بلغت عربی) که بسال ۱۳۷۰ هجری قمری چاپ شده است (در ٤۰۸ صفحه بضمیمهٔ مقدّمهٔ در ۱۱۲ صفحه) .

۶ ـ ترجمهٔ أسرار الصلوة شهید ثانی (۱۵۸ صفحه) سال انتشار ۱۳۶۸ هجری قمری.

۷ ـ التفضیل والتعریف بوجوب حقّ الوالدین هردو تألیف کراجکی (٤٤ صفحه).

۹ ـ محاسن برقی که در ۱۳۷۱ هجری قمری طبع و نشر شده است در دو جلد = ۶۵۲ صفحه (بضمیمهٔ مقدّمهٔ مشتمل بر ۶۰ صفحه) .

۱۰ ـ کتاب النقض تألیف شیخ عبدالجلیل رازی که بسال ۱۳۷۱ هجری قمری منتشر شده (۷٤٤ صفحه) .

۱۱ ـ زادالسالك فیض کاشانی که بسال ۱۳۷۲ هجری قمری چاپ شده (بضمیمهٔ تعلیقات ۱۲٤ صفحه) .

۱۲ ـ نجاتیّه تألیف شیخ أبومحمّد بسطامی از علماء اواخر دورهٔ صفویّه ، موضوع این کتاب ذکر احکام غیبت و بیان تخلّص از گناه آنست و بسیار کتاب مفیدی است و در واقع بمثابهٔ ترجمهٔ کشف الریبهٔ شهید ثانی است که بقطع بغلی بسال ۱۳۷٤ هجری قمری چاپ شده است (در ۱٤۸ صفحه، بضمیمهٔ مقدّمهٔ مختصری) .

کتب نامبرده هریکی در باب خود کم نظیر بلکه بعضی از آنها بی نظیر است .